

چکاوک خونین

محمدرضا پوراحمد



بسم الله الرحمن الرحیم

چکاوک خونین

نویسنده:

محمدرضا پوراحمد

ناشر چاپی:

بنیاد پژوهشهای اسلامی آستان قدس رضوی

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

چکاوک خونین

مشخصات کتاب

سرشناسه : پوراحمد، محمدرضا، ۱۳۴۵ -

عنوان و نام پدیدآور : چکاوک خونین/ محمدرضا پوراحمد.

مشخصات نشر : مشهد: بنیاد پژوهشهای اسلامی، ۱۳۷۸.

مشخصات ظاهری : ۴۵۵ص.

شابک : ۱۰۵۰۰ ریال: ۹۶۴-۴۴۴-۲۱۱-۳

موضوع : داستان های فارسی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده : بنیاد پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره : PIR۷۹۹۲ /و۲۵ چ۸ ۱۳۷۸

رده بندی دیویی : ۸فا۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۳۸۹۳۲۷۱

ص: ۱

مقدمه

جهان پیر است و بی بنیاد از این فرهاد کش فریاد

که کرد افسون و نیزنگش ملوُل از جان شیرینم

نشان اهل خدا عاشقی است با خودار که هر عاشقی را ببینی که فریاد برآورده «عاشقان را اگر در آتش می پسندد لطف دوست تنگ چشم است گر نظر بر چشمه کوثر کند.» و حالیا آن که یک قصه پیش نیست قصه عشق و این عجب کرد. هر زبان که می شوم نامکرّر است.» و این عشقی است که در این غوغا که کسی، کسی را نمی پرسد، سر از لحد بر آورده و در دامن معشوق بیاویخته و فریاد می کشد «در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع.»

لیک این عشق فطرتی است که در این جهان بی بنیاد، بدان دل که اهداء گردد، شعشعه ای است ابدی، که رشته سرگشتگی آن به روز است گره خورده و به ذات ربوبی متصل، چرا که بسته وجود ممکن به واجب است و به تعبیر عطار:

هر که خورد از جام عشقت قطره ای

تا قیامت هست و حیران خوشتر است

و صدا البته که این سرمستی اندیشه و پروای دارند و نه بر ممکنات وقعی گذارد و نه پروای مجازات کند که خود پیوسته است و مجذوب و این ذوب شده در بیکران غمی بجزء انفصال از آن منبع لا‌یزال منور ندارد و این تا مستی است بر قرار است و گسُست ناممکن.

مولانا: چون که هستم کرده ای حدّم مزن چون شرم هوشیار آنگاهم بزن و البته فریادی است که نخواهم خود شدن هوشیار من به هر حال باقی این گفته وآید بی زبان... .

و این اثر چکامه ای بلند بر عشقی ماوارئی است که پله، پله تا به عرش اکبر گسترده و بر ارواح سایه افکنده و خود مجذوب آن عظمت ازلی است و جاودانه بر سینه تمامی عشاق جوان منقوش که این عشق از این دیار است و خواهشی است که هر قلبی شیفته شیوائی اوست. ولی این عشق، عشق توام با وفاست که حتی اگر «به تیغم گر کشد، دستش نگیرم.» و وفا مقوله ای است که پیوستگاهش شناخت و ادراک است. و آن که شناخت جان را چه کند. و این عاشقان بدرستی بدین واقفند که «ران العهود عند معکِ النّهی ذمم و اداراک بر آن دارند که

گر بر کننـد دل از عشق و بردارنـد از عشق مهر آن مهر بر که افکننـد و آن دل کجا برند. که قَدْرُ الرَّجُل عَلَی حجَّتِهِ و این عیان باشد که بی جمال عالم آرامی عشق روز همچون شبت. و این عاشـقان پاکباخته چنان بر سـر عشق باقی مانند که فریادشان در عالم برای معشوق پیچید که:

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم

که بر خاکم رودن گردی بگیرد دامنت گردم

و در این چکامه عشقی جانسوز و عالی حکایت گردد و فریادی زفرهادی که در مسلخ عشق نه جان که عصاره جان نیز تقدیم به معبود نمود و بر بیستون عرش با اشک نقشی نگاشت:

نامم زکارخانه عشاق محو باد

گر جز محبت تو بود کار دیگرم

بهرروی شایسـته است ذکر خیری از حضرت استاد محمدرضا عبدالامیر الانصاری و مترجم گرانقدر سرورم جناب احمد امیری شـادمهری داشـته بـاشم کـه بـا تحقیقی گرانسـنگ ملهـم این اثر گردیدنـد. گرچه که تکرار محبت مـدیریت بنیـاد پژوهشـهای اسلامی آستان قدس رضوی را نیز بایسته است درود گوئیم و نسبت به تمامی آن سروران اداء احترام نمائیم. سعی شان مشکور باد.

محمدرضا پوراحمد

زمستان ۱۳۷۶

ص: ۲

متن

«آقا این شال را بگیرید، شاهزاده خانم دادند و گفتند که آن را به دور گردنتان ببندید.» لبخندی زد، دهانه اسب را که آرام، آرام حرکت می کرد، کشید. اسب روی پاهای عقبش بلند شد، شیهه کشید و یالهای افشان سفیدش را تکان داد. آرام با کف دست به گردن اسب زد و گفت: «آرام، آرام شیرین قشنگم، آرام اسب خوبم، آآرم.» اسب دستهایش را به زمین زد، گردنش را عقب کشید و خُرخُر کرد، او به شال که همچنان به طرف او گرفته شده بود، نگاهی کرد و به زن اشاره کرد «برو به شاهزاده خانم بگو که پسرت به جنگ می رود نه به مجلس شادمانی -» سپس رو به مردی که در همان لحظه رسید و شمشیر مرصع فیروزنشان را به طرفش گرفته بود، کفت: «این شمشیر نه، برو آن شمشیر فولادی سیاه را بیاور، نکنه شما فکر می کنید که من....»

«آخر شاهزاده عزیز پدرتان این شمشیر را دادند، ما که از پیش خود کاری نمی کنیم -» بغض گلوی مرد را گرفت «- پدر گفتند به شما بگویم این شمشیر اجدادی است مواظبش باشید.»

با صدای بلندی خندید و به صورت مرد نگاه کرد، مرد صورتش را برگرداند و با پشت دست اشکی را که در چشمانش موج می زد پاک کرد. صورتش را که برگرداند از دیدن جوان که با قیافه درهم و گرفته ای به طرف او می آمد و اسب سیاه تنومندی را به دنبال خود می کشید، یکه خورد، اسب را هی کرد و به طرف جوان رفت. نگاهی به سر پایین افتاده و اخمهای او کرد، چهره اش درهم رفت، فریاد کشید: «هی پسر عمو، چی شده؟ چرا این طوری ناراحت و گرفته ائی؟ کسی اذیتت کرده؟ کسی...؟!» جوان کمی سرش را بالاـ آورد، نگاهی به او انداخت و بسرعت سرش را پایین انداخت و مِن، مِن کنان گفت: «نه کسی که اذیتم نکرده، ولی، ولی اتفاق بدی افتاده.»

«چی شده؟» از اسب پایین پرید و اخمهایش درهم رفت و با تحکم باز تکرار کرد «- چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟» «نشان خانوادگی ام را گم کرده ام، نمی دانم چه بکنم، الان بابا می آید و اگر... اگر آن نشان همراه من نباشد، خودت که عمویت را می شناسی، می دانی که چه الم شنگه ای راه می اندازد، غوغا بپا می کند.»

خنده کنان در حالی که افسار اسب را می کشید، به روی شانه او زد، تکانش داد، او که سرش را بالا آورد، دست

به گردنش کرد، نشان طلائی را که با بندی چرمی گردنش بسته شده بود، از گردنش باز کرد، نشان را به طرف او گرفت، نفس عمیقی کشید و با لحن عتاب آلودی گفت: «چنان قیافه ای به خودت گرفته بودی که گمان کردم یا کسی کتکت زده یا کسی از دوستانت مرده، یک نشان طلائی که این همه مصیبت ندارد، بگیر این نشان من از آن تو، هیچ کس نمی فهمد که من نشانم را به تو داده ام، در عین حال چون مثل هم هستند عموجان هم نخواهد فهمید که این نشان خودت نیست.» جوان عقب، عقب رفت، چشمهایش فراخ شده و با دهانی نیمه باز، دستهایش را جلو آورده بود و می گفت: «نه، نه نمی توانم قبول کنم، تو خودت چه می کنی؟ تو.. تو اگر مورد موأخذه قرار بگیری چی؟ اگر همین حالا فرماندار برای دیدن نشان بیابید چی؟ تو.. تو که می دانی اگر این.. این نشان همراهت نباشد کسی تو را به شاهزادگی نمی شناسد؟!»

«چه حرفها می زنی، اولاً که به فرماندار چه ربطی دارد که بیاید نشان من را ببیند به او چه؟ ثانیاً پدر و مادر من که می دانی چقدر مرا دوست دارند، امکان نداره به خاطر یک نشان بی ارزش مرا موأخذه کنند، علاوه بر این، ما الان عازم نبرد هستیم، کسی در جبهه جنگ به این طور چیزها فکر می کند؟ چه فرقی میان شاهزاده و غیر شاهزاده است، تازه گیرم که به خاطر نبود آن نشان مرا شاهزاده ندانند چه خواهد شد، خودم که خودم را می شناسم، تو هم که مرا می شناسی، نمی شناسی؟!»

او به طرف جوان رفت، لبهایش را برگرداند، افسار اسب را به دور کمرش پیچید، و دو دستی نشان را به گردن او بست به شانه اش زد، او را به آرامی به عقب هُل داد و نجواکنان گفت: «برو، زود خدا حافظی کن، برو....» چشمهای جوان برقی زد لحظه ای رنگ به رنگ شد، نگاه عمیقی به او کرد، دست به گردنش انداخت، شانه او را بوسید، بسرعت به طرف اسبش دوید، بروی اسب پرید و فهمیز کشید، اسب که به تاخت درآمد، لبخند عمیقی بر چهره اش نشست، به عقب برگشت به او نگاهی کرد و در حالی که دستش را بلند کرده بود، فریاد کشید: «خلی ممنون، خیلی ممنون، بیرون از شهر در اردوگاه لشکر می بینمت، زود بیا، باز هم ممنونم، تو واقعاً...» بقیه صدای جوان را نشنید، بر روی اسبش پرید، لحظه ای به گرد و خاک برخاسته از پی اسب جوان نگاهی کرد، ابروهایش را بالا انداخت و با حیرت از خودش پرسید: «این همه راه را آمده بود که نشان من را فقط

بگیرد؟ چه آدمهای عجیبی هستند. چه اهمیتی دارد که نشان داشته باشی یا نداشته باشی» تا صدای پیرمردی که او را مخاطب قرار داده بود شنید، از اسب پایین پرید، دو زانو زد، دستش را روی سینه اش گذاشت. پیرمرد با

وقـار خاصـی به او نگـاه می کرد و می گفت: «پسـرم حالاـ هـدیه هـا و نشانه های ما و شاهزاده خانم مادرت را رد می کنی؟». سپس بروی سر او خم شد، موههای سفید افشانش را کناره های تاج کوچکش بروی پیشانی اش

ریخـت، بـه آرامی ردای زر دوزی شـده و بنفش رنگش را کنـار زد و از پشـت به یکـدست گرفت که بـا زمین برخـورد نکند دستی به موهـهـایش کشـید، کلاه خود او را برداشت، پری بنفش بروی کلاه خود نصب کرد، موههای خرمائی او را بوسـید، با یـک دست زیر بغـل او را گرفت و بلنـد کرد. به چهره او با محبت نگاهی کرد و لبخنـدزنان تشـر زد: «پسـرک عزیزم، پسـرک عزیزم –» دامن ردایش را رها کرد با یک دست شانه او را که لبخند می زد گرفت و با دست دیگر به آرامی مشتی به سینه اش زد، لحظه ای به چشـمهایش نگاهی کرد و در حالی ردای زرد رنگ و جواهرنشان او را مرتب می کرد و گره یقه او را درست می نمـود، «– چرا شمشـیر اجـدای را بـا خـودت نمی بری؟» به مردی که شمشـیر را توی سـینی بزرگی گذاشـته بود و جلو می آورد، اشاره کرد که سـینی را جلوتر بیاورد، او لبهایش را بهم فشاری داد و در حالی که سرش را بروی گردنش خم کرده بود و با حالت خاص پایش را به زمین می زد، لبخندزنان گفت: «آخر پدرجان، پدرجان...»

مشتی آرام به سـینه او زد، گوشه سبیل تازه بیرون زده اش را گرفت و کشـید، او که از درد فریادی کشـید و سرش را به طرف دست پدر خم کرد، سبیل او را رها کرد. لبخندی زد و به او که صورتش را کج کرده بود و بروی سبیلهایش دست می کشـید و ابرو بالا می انداخت گفت: «به گمانم تو هیچ وقت بزرگ نشوی –» خندید، به صورت اخم آلود او نگاهی کرد، به شانه اش زد: «– خوب آن طوری شـکلک در نیاور–» شمشـیر را برداشت، بوسـید، تسـمه آن را مرتب کرد و در حالی که به کمر او می بست گفت: «این هـدیه من به تو در اولین حضور تو در جبهه جنگ است، هی نگو نه که پدرم روزی که من برای اولین بار به جنگ می رفتم آن را به من داد، تا با آن از شـرافت خانوادگی و سـرزمین اجـدادی دفاع کنم، اینک من نیز آن را به تو هـدیه می کنم –» رو به او کرد «– در راه وطن و شـرافت.» جـوان دو زانـو زد، دسـتش را روی سـینه اش گـذاشـت و بـا صـدای بغض آلودی فریاد کشـید: «در راه شـرافت و وطن.» همگی دو زانو زدند، دسـتهایشان را به سینه گذاشتند و یک صدا فریاد کشیدند: «شـرافت ووطن، شـرافت و وطن.» در همان حین صدای زنانه های برخاست: «شاهزاده خانم تشـریف آوردند.» همگی به طرف صـدا برگشـتند، شـاهزاده خانم پیر با تأمنی قـدم برمی داشت، در پشت سـرش دو خـدمتکار گوشه های بلنـد لباس او را گرفته بودند که به زمین برخورد نکند و خدمتکاری با چتری سفید که بروی سرش گرفته بود، در

یک کنارش و زنی دیگر با سینی طلائی در دست که شالی بروی آن گذاشته شده بود در طرف دیگرش ایستاده بود. او با دیدن شاهزاده خانم جلو دوید، دست شاهزاده خانم را بوسید و دو زانو زد. شاهزاده سر او را بغل کرد و بر روی کلاه خود بوسه ای زد، او را بلند کرد، دستش را در دستهایش گرفت، فشرد، لبخندی زد، به آرامی صورتش را برگرداند، خدمتکار با سینی که شال درون آن بود، جلو آمد، قطره ای اشک که برگونه های شاهزاده خانم چکید، خدمتکار چتر به دست، به سرعت دستمالی از جیبش درآورد، و اشکهای شاهزاده را پاک کرد دستهای او را رها کرد، دستمال را از دست خدمتکار گرفت بروی چشمهایش فشرد و شانه هایش لرزید. او که مبهوتانه به مادرش نگاه می کرد، صورتش را برگرداند به پدرش نگاهی کرد و شانه هایش را بالاـ انداخت. پدر به او اشاره کرد «برو جلو، برو آرامش کن.» به آرامی جلو رفت، شانه های شاهزاده خانم را گرفت و او را تکان داد: «مادر، مادرجان گریه نکن.» صدای پاهای تعدادی اسب که برخاست، برگشت از دیدن تعدادی از دوستانش که فریادکشان به تاخت به طرف او می آمدند، یکه ای خورد، رو به مادر که همچنان گریه می کرد، نمود «مادرجان گریه نکن زشت است، من دیگر بزرگ شده ام و خوب نیست که... که جلو رفقایم... .» نفس عمیقی کشید «– مادر آبروی من را نبر، خوب نیست که جلو رفقایم برای من گریه کنی.» اسب سواران که رسیدند سلام کردند و به شاهزاده ها احترام گذاشتند و رو به او کرده و فریاد کشیدند: «برویم، همه رفتند، چرا هنوز ایستاده ای؟!» او اشاره کرد «شما بروید من تا چند لحظه دیگر می آیم.» آنها که دور شدند، صورتش را برگرداند مادر دستمالی را که بدست داشت، بدست خدمتکار داد، سر او را به سینه اش فُشرد و با لحن غمناکی گفت: «مادرجان، پسرم، چطوری از تو دل بکنم، چطور از تنها فرزندم چشم بپوشم چطور تو را به جنگی بفرستم که عاقبتش نامشخص است» آهی کشید، لبهایش را به دهان کشید و بروی هم فشرد، صورتش را برگرداند، او را رها کرد، به خدمتکار اشاره کرد که سینی را جلو بُبرد، خدمتکار که جلو رفت، از داخل سینی شال گردن ابریشمی زیبائی را برداشت، به او نگاهی کرد. او سرش را خم کرد و لبخندی زد، مادر شال گردن را بدور گردن جوان بست و گره زد،گوشه های آن را صاف کرد، به سرتا پای او نگاهی کرد و در حالی که بغض گلویش را گرفته بود نجواکنان گفت: «مواظب خودت باش، هوا کم کم سرد می شود مادرجان، شال گردنت را همیشه بدور گردنت بپیچ» او زیر چشمی به پدرش نگاهی کرد و دهانش را باز کرد که حرفی بزند که پدر لبهایش را گاز گرفت، که ساکت باشد، شاهزاده خانم با چشمهای سرخ همچنان او را ورنداز می کرد که در همان حین خدمتکاری جوان با سینی بزرگی

در دست، به طرف آنها دوید، لبخندزنان سینی را جلو شاهزاده خانم گرفت، سرش را جلو بُرد و با خوشحالی در حالی که چشمهایش برق می زد کنارگوش او پچ پچ کرد. شاهزاده خانم دستش را روی دهانش گذاشت، از ته دل چند لحظه ای خندید، در همان حال اشکهایش فرو می ریخت، پیراهنی را که درون سینی بود برداشت، جلو چشمهایش بلند کرد، اطراف پیراهن را نگاهی کرد و نجواکنان گفت: «این همه لباس زمستانی عجب پیراهن پشمی قشنگی است، همه جای آن زر دوزی شده است، چه دانه ها قیمتی مروارید و فیروزه ای هم دارد، چقدر قشنگ است.» با صدای بلندی خندید پیراهن را پایین گرفت، به او نگاهی کرد و باز پیراهن را بالاـ برد، جلو چشمهای او تکان داد و در حالی که می خندید و اشکهایش بروی گونه هایش می لغزید رو به او کرد و نجواکنان گفت: «قشنگ است نه؟» او که با سر تأیید کرد گفت: «می دانی که این را برایت فرستاده؟» او ابروهایش را بالاـ انداخت و لبهایش را برگرداند، گوشه های سبلیش را به دهانش داد، و در حالی که سبلیش را می جوئید به پیراهن نگاه می کرد، که شاهزاده خانم جلو رفت، پیراهن را باز کرد و به او اشاره کرد که دستش را جلو بیاورد، با تأنی پیراهن را به تن کرد، به دور جوان چرخی زد و به پیراهن و هیکل پسرش نگاه می کرد و اشکهایش همچنان می ریخت، لحظه ای جلو او ایستاد، بر پیراهن اشاره کرد و با حالت خاصی گفت: «پس نمی دانی که کی این پیراهن را برایت فرستاده ها.» منتظر جواب او نشد، لبخندی کمرنگی بر لبان سفید شده اش نشست و زمزمه کنان گفت: «پریدخت خانم این پیراهن را مخصوص تو زر دوزی کرده و فرستاده هدیه پریدخت است.»

چشمهای او گشاد شد، برقی زد و ذوق زده خودش را به آغوش مادرش انداخت، سر و صورت مادر را بوسید، سپس به طرف پدرش که می خندید رفت، همدیگر را بغل کردند و چرخیدند، شاهزاده خانم به طرف آن دو که قاه، قاه می خندیدند و همدیگر را می چرخاند رفتند، دستهایش را روی شانه های او از پشت گذاشت، یکهو برگشت، چهره اش را درهم کشید و به خدمتکارها که با صدای بلندی می خندیدند و شادمانی می کردند،

اشاره کرد: «این قدر با صدای بلند نخندید سپس به شانه های آن دو زد «- شما پدر و پسر چه خبرتان شده؟ بس کنید، بس کنید.» آن دو همدیگر را که رها کردند و به شاهزاده خانم نگاه کردند، شاهزاده خانم به طرف خدمتکارها که دستهایشان را روی دهانشان گذاشته بودند و می خندیدند رفت و در زیر چتر که در دستهای ندیمه اش از خنده می لرزید، رفت لبخندزنان به او نگاهی کرد، ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «این قدر نخند.» ندیم با خوشحالی گفت: «خانم جان چه عیبی دارد، بگذارید همه بفهمند که پریدخت خانم با شاهزاده

ما نامزد شده اند، من که دارم از خوشحالی بال در می آورم.» شاهزاده خانم در حالی که خدمتکاران اشاره می کرد گوشه های لباس او را که روی زمین افتاده بود بردارند، نجواکنان گفت: «من هم خوشحالم، خیلی خوشحال.» یکهو یکه ای خورد و بغض گلویش را گرفت «- امّا ندیمه جان، او دارد به جنگ می رود.» ندیمه شانه های او را گرفت، خنده اش محو شد و اشکهایش جاری شد. پدر به او که لبهایش را می جوئید اشاره کرد «حالا که پسرم نامزدت هم برایت هدیه ای فرستاده سعی کن مثل یک مرد برگردی در راه شرافت و وطن.» او به طرف مادر دوید، دست مادر را بوسید، سپس برگشت پدر را بغل کرد. مادر که اشکهایش می ریخت، با بغض گفت: «وقتی که برگردی، عروسم را به خانه می آورم، پسرم مواظب...» گریه مجالش نداد، دستمال را از دست خدمتکار گرفت و روی دهانش گذاشت و هق،هق کرد. او با خدمتکاران که دستهایشان به طرف او دراز بود، دست داد، ندیمه بی اختیار چتر را انداخت او را بغل کرد و فریاد کشید: «پسرم، پسرم.» پدر فریاد کشید: «در راه شرافت و وطن.» او بروی اسبش پرید، مهمیز که کشید، اسب بروی پاهایش بلند شد، شیهه بلندی کشید، او که نهیب زد، اسب دستهایش را به زمین کوبید، به جلو پرید و به تاخت دور شد. ندیمه و بقیه خدمتکارها ناگهان به دنبالش شروع به دویدن کردند و فریادکشان التماس می کردند: «شاهزاده، عزیزک ما شاهزاده جان نرو... شاهزاده ما طاقت دوری تو را نداریم... پسرجان ما نرو... شاهزاده» او لحظه ای برگشت مادر لباسش را خود به زیر بغل زده بود و با سر پایین افتاده به طرف خانه می رفت. پدرش به او نگاه می کرد و به حالت احترام نظامی ایستاده بود، خدمتکارها همچنان گریه کنان به دنبال او می دویدند، دستهایشان به طرف او دراز بود و گریه می کردند، صورتش را برگرداند، مهمیز کشید و اسب سرعت گرفت. به انتهای خیابان که رسید، به طرف خانه پریدخت رفت. از دیدن او کنار پنجره بازی که رو به خیابان ایستاده بود، دهانه اسب را کشید، لبخندی زد، نگاهشان که بهم تلاقی کرد، پریدخت دستی برایش تکان داد، او گوشه لباس را تکانی داد، دستی برای او تکان داد، تا خواست حرفی بزند، از چهره خندان پدر پریدخت که ناگهان کنار پنجره ظاهر شد، خجالت کشید، به اسب که نهیب زد، پریدخت دستمالی را که بدست داشت رها کرد و از کنار پنجره کنار رفت، او بسرعت به زیر پنجره رفت، دستمال را در هوا گرفت، بوسید و برای او که لحظه ای برگشت و نگاهش کرد، دستمال را تکان داد، در آخرین لحظه لبخند و اشکهای او را دید.

از شهر که خارج شد، لشکر حرکت کرده بود و گردو خاک از پی آنها براه افتاده بود، بادی سردی از کوهستان

روبرو می وزید و گردو خاک را به طرف او می آورد، لحظه ای چشمهایش را بست، از دیدن اسب سوار تنهائی که همچنان ایستاده بود و به شهر نگاه می کرد، خوشحال شد، بر سرعت به طرف او رفت، نرسیده به او فریاد کشید: «می دانستم که تو بدون من نمی روی» سوار به طرف او آمد، به او که رسید، هر دو به مهمیز کشیدند، اسبها که سرعت گرفتند و به عقب لشکر رسیدند، سوار، اسبش را به او نزدیک کرد، اسبها که بهم نزدیک شدند، بروی اسب او پرید، اسب رم کرد، تلو، تلوخوران چند قدمی رفت، عقب داران سپاه شگفت زده به آن دو که سوار بر یک اسب شده و اسب دیگری را یدک کشیدند، نگاه می کردند و با همدیگر پچ، پچ می کرد، او یک طرفه نشست، و در حالی که پاهایش را بهم می زد، به صورت پسر عمویش که ذوق زده می خندید، نگاه می کرد، پسر عمو شانه های او را بغل کرد و با صدای آهسته ائی کنار گوشش، مِن، مِن کنان گفت: «مادر و پدرت نگفتند نشان کجاست؟»- به چشمهای او خیره شد «- از طرف کیقباد کسی به خانه شما نیامد؟-» شکلکی در آورد، آرام به پشت او زد «- پسرعمو، پسرعموجان تو چقدر خوبی، چقدر مهربانی... من... من تو را خیلی دوست دارم... خیلی... باور کن حتی از آن شش تا برادر نامردم هم بیشتر دوستت دارم، تو... تو واقعاً یک مردی، یک شاهزاده ائی...» اخمهایش درهم شد «- امروز وقتی که برای گرفتن نشان بسراغ هر کدامشان رفتم با دشنامی و متلکی مرا نا امید کردند، امّا، امّا تو حتی، حتی یک کلمه هم نگفتی... تو... تو فرشته ای، فرشته ای.»

او لبخندی زد، به طرف او چرخید، کمی سُر خورد، می خواست بیفتد، که دستهایش را به زین گرفت، کمی جابجا شد، لبخندی زد، اسب که یورتمه می رفت، سرعتش را کم کرد، او دهانه را کمی تکان داد، اسب سرعت گرفت، در حالی که همدیگر را گرفته بودند او لبخندزنان گفت: «- پسرعموجان، تو به خاطر یک نشان بی ارزش

این همه تشکر می کنی؟ لازم نیست، مگر یک نشان چه ارزشی دارد؟ تازه تو خودت می دانی که در میان تمام اقوام من فقط با تو روابطم صمیمانه است، تو را برادر خودم می دانم و اگر صدتا نشان هم که می خواستی و داشتم همه اش را به تو می دادم.» پسر عمو باز شانه های او را محکم در آغوش گرفت، فشار داد گونه او را بوسید و در حالی که چشمهایش اشک موج می زد، برخاست، بروی اسب خودش پرید، نفس عمیقی کشید، چند

لحظه ای هر دو در سکوت، کنار هم اسب می راندند، او که پاهایش را داخل رکاب کرده بود، و شگفت زده به پسر عمو نگاه می کرد، مِن، مِن کنان گفت: «کی فرمانده لشکر است؟» پسرعمو با پشت دست اشکهایش را پاک کرد، آهی کشید و با بی اهمیتی گفت: «پسر عمو پیروز، پرچمدار لشکر هم پسر کیقباد سام است -» به طرف او

بر گشت چهره اش درهم بود و چشمهای سرخش با کبودی زیر چشمهایش قیافه اش را خسته و پیرترنشان

می داد، اخم که کرد چروکهای پیشانی اش عمیق تر شد، در همان حال گفت: «پیروز می گفت جنگ سختی در پیش روی داریم، جنگ بسیار سختی، می گفت: تعداد آنها خیلی بیشتر از ما است بایست خیلی مواظب باشیم. پیروز می گفت جنگ را بایست به زمستان برسانیم، اگر بتوانیم، یکی، دو ماهی آنها را معطل کنیم همگی نابود خواهند شد.»

«پس برای همین کیقباد او را فرمانده لشکر کرده، گرنه قبلاً که به خون او تشنه بود.»

«پس چی در این شهر و شاید در تمام کشور فرمانده شجاع و با شهامتی نداریم، اگر جنگ آسانی بود، یقین بدان که خود کیقباد جلوتر از همه بود.»

«البته برای پیروز بایست گفت شجاع و لجباز، چقدر این مرد اجوج است.» هر دو قاه، قاه خندیدند، یکهو او رو به پسر عمو کرد «برای چی این قدر کیقباد با پیروز دشمنی می کند؟ تو فهمیده ای؟»

«نه، هیچ کس بجزء خود پیروز و کیقباد نمی داند، البته می دانی که کیقباد با همه دشمنی که با پیروز دارد، خیلی هم به او احترام می گذارد، هر وقت خطری را احساس می کند، بلافاصله او را به خدمت می گیرد.»

«آن هم از زرنگی آن مرد شیطان است، خیلی زرنگ است، خیلی، گرنه این همه سال نمی توانست به شهری مثل همدان فرمانروائی کند.» پس از لحظه ای پسر عمو که مهمیز می کشید گفت: «دیگر فکر نمی کنم نه با پیروز و نه بدون پیروز امیدی باشد، پدرم می گفت که خسرو فرار کرده و در این طرف فراری است.»

او هم مهمیز کشید هر دو در حالی که به تاخت از کنار عقب داران که همچنان به آنها نگاه می کردند، رد می شدند، گفت: «مهم نیست که امیدی باشد یا نباشد، مهم نیست که تعداد ما بیشتر است یا آنها فقط مهم این است که در این جنگ من و تو خوب بجنگیم، مثل مرد مبارزه کنیم. این اولین جنگ من و تو است، بایست وقتی که به خانه بر می گردیم مثل قهرمانان از ما استقبال کنند.» «بیا سوگند بخوریم که در هیچ حال همدیگر را تنها نگذاریم.»

«مگر جز این فکر می کردی» نگاهی به او کرد «– باشد.» هر دو دستهایشان را به طرف خورشید بالا بُردند و همصدا گفتند: «تا لحظه ای مرگ و بعد از مرگ.» او که چشمهایش پر اشک شده بود نجواکنان گفت: «تو نمی خواهد که جلو بروی، فقط مواظب پشت سر من باش که از پشت ضربت نخورم، بقیه اش با من.»

پسر عمو شکلکی در آورد، ابروهایش را بالا انداخت و فریاد کشید: «نه، نه تو مواظب پشت سر من باش، من جلو می روم، هر چه که نباشد تو تنها پسر عموی من هستی ولی اگر من بمیرم، شش تا برادر دیگرم هستند، کسی از مُردن من ناراحت نمی شود، شاید هم خوشحال شوند، ولی، ولی حیف تو است که بمیری، حیف است.»

تازیانه اش را به دور سرش چرخاند و فریاد کشید: «کی گفت که من می میرم؟ کی از مرگ حرف زد.» و تازیانه را به طرف او پرتاب کرد. پسر عمو لبخندی زد، خودش را به جلو خم کرد و مهمیز کشید، اسب که به تاخت درآمد، تازیانه آرام بر کپل اسب او خورد، اسب از جا پرید، او هم به دنبالش.

به جلو لشکر که رسیدند، فرمانده که در جلو سپاهیان اسب می تاخت، تا آن دو را دید که به تاخت از پهلوی لشکر جلو می آیند به طرف آنها رفت، و جلو آنها ایستاد، نگاهی غضبناک به آنها کرد و با خشم فریاد کشید: «چرا از صفتان بیرون آمده اید؟ زود بروید به صفتان» غرغرکنان اسبش را برگرداند و به جای اولش برگشت و به آن دو که در پشت سر او می تاختند، با لحن سرزنش آمیزی گفت: «شما دیگر چطور شاهزاده هائی هستید، شاهزاده ائی که از صفش خارج شود...» او به اسب نهیبی زد، کنار فرمانده ایستاد و نگذاشت که بقیه حرفش را بزند و گفت: «اصلاً کی گفته که تو فرمانده سپاه باشی؟ مگر نباید شاهزاده فرمانده را انتخاب کنند؟» نگاهی به پسرعمو کرد «– اصلاً من می خواهم فرمانده باشم.» و خندید. فرمانده هم نگاهی به او کرد و قاه، قاه خندید، با نیزه اش آرام به پشت او زد و نجواکنان گفت: «تو هنوز دست از این شیطنتهایت برنداشته ای؟! آخر تو کی می خواهی بزرگ

شوی؟» صورتش را برگرداند و همچنان که می خندید گفت: «می دانی اگر کسی دیگری این حرف را می زد با او چه می کردم؟» پسر عمو ابروهایش را بالاـ انداخت و گفت: «نه، چه می کردی؟ دروغ که نمی گوید» چشم غره ای به او رفت و با تحکم گفت: «همان بلائی که بر سر پسر کیقباد آوردم، بر سر او هم می آوردم که فراموش کند حرف بزند، چه برسد به این حرفهای بزرگتر از دهانش.» هر دو به اسبهایشان نهیب زدند و هر کدام طرف او ایستادند و همچنان که پیش می رفتند، با حیرت پرسیدند «با او چه کردی؟»

فرمانده لبخندی زد و پرسید: «مگر دائی ها به شما نگفتند.» هر دو سرهایشان را به علامت نفی چرخاندند نگاهی به آن دو کرد و گفت: «دیشب که می خواستیم تدارک حرکت سپاه را ببینم، پسر کیقباد، با خواهرش وارد کاخ شدند.» هر دو شگفت زده و ذوق زده سرهایشان را به طرف او کج کردند و فریاد کشیدند «با خواهرش، با خواهرش؟!» فرمانده لحظه ای به چشمان گشاد شده و چهره شگفت زده او نگاهی کرد، سپس صورتش را

برگرداند و به صورت سفید شده پسر عمو و ابروهای فرو افتاده اش نگاهی کرد، شکلکی درآورد، و در حالی که مهمیز می کشید که اسب تندتر برود، اخمی کرد و رو به او کرد «چرا این طوری شدید؟ چرا خشکتان زده، مگر عیبی دارد که با خواهرش آمده باشد؟ عجیب است؟!» او گفت: «آخر، آخر خواهرش به شما و جنگ چه کار دارد؟ تو... تو او را دیدی... چیز... چیز.»

فرمانده قاه، قاه خندید، صورتش را به طرف پسر عمو برگرداند، لبهایش را بهم فشرد «می بینی پسر عمویت چه حرفهائی می زند؟ تو چرا این طوری رنگت پریده، نکند...» صورتش را برگردان زیر چشمی به او نگاهی کرد، مکثی کرد «- چه می دانم که چرا دختره آمده بود، ولی به گمانم پریدخت آمده بود که به جای برادرش حرف بزند، آخر آن برادر احمقش نه بلد است حرف بزند، نه عقل درستی دارد، بر عکس پریدخت که لامذهب عجوبه ای است، چنان قشنگ حرف می زند که...» به چهره مبهوت و ذوق زده آنها نگاهی کرد و قاه، قاه خندید، آن دو بی اعتناء به خندهای او یک صدا با هم پرسیدند: «خوب بعد چی شد؟ پریدخت چه گفت؟!»

نگاهی باز به آن دو کرد «من در شگفتم که شما چرا دوتائی با هم حرف می زنید» مکثی کرد «- خوب بگذریم، پریدخت چند دقیقه از این طرف و آن طرف حرف زد و در آخر گفت چون برادر من پسر فرماندار و بزرگترین شاهزاده این شهر است بایست او فرمانده سپاه باشد، تا او این حرف را زد» دست به کمربندش کرد و نشان داد

«همین کمربند را باز کردم و جلو همه شاهزاده ها، پدرش، قاضی و پریدخت، افتادم به جان پسره، چنان زدمش که نعره می کشید، دستهایش را دور سرش گرفته بود و زوزه کشان فرار می کرد، که اگر پدر و خواهرش خودشان را روی او نینداخته بودند او را می کُشتم. کیقباد به نگهبانان اشاره کرد که مرا بگیرند، دو دائی و پدرم شمشیرهایشان را به دنبال از من بیرون کشیدند، می خاست نبردی در کاخ راه بیفتد که فریاد کشیدم، دست نگهدارید، دست نگهدارید، رو به کیقباد کردم و گفتم: «دیدی که چطوری از درد فریاد می کشید و می گریخت، فقط بر اثر خوردن چند کمربند، حال خودتان بگوئید، اگر فرماندهی نتواند درد را تحمل کند آن سپاه چی می شود، مگر در جنگ شیرینی بهم تعارف می کنند، کمترین زخمی که برداری، چهار انگشت گوشتهایت پاره شده، حال اگر فرمانده نتواند درد را تحمل کند و فریاد بکشد، تمام سپاه وحشت می کند و می گریزد، فرمانده بایست قویترین و پرتحمل ترین باشد، آخرین نفری که صحنه نبرد را ترک می کند» دائی» به او اشاره کرد «- پدر تو گفته های مرا تأیید کرد و گفت کمترین درد در جنگ، درد شمشیر و خنجر است. فرمانده خوب آن است که حتی

اگر در حال مرگ بود، آخی به زبان نیاورد و به پیروزی سپاهش فکر کند نه به خودش.» بقیه که حرفهای ما را تأیید کردند، باز با کمربند به طرف پسره که در پناه پریدخت بود، رفتم، البته نمی خواستم او را بزنم، فقط می خواستم بترسانش، که اتفاقاً او هم وحشت کرد، از پناه پریدخت به طرف پدرش دوید و فریاد زد: «نمی خواهم، من فرماندهی را نمی خواهم، فرماندهی را نمی خواهم، غلط کردم.» قاه، قاه خندید، کمربندش را باز کرد و نجواکنان گفت: «می خواهی امتحان کنی؟!» او نگاهی به پسر عمویش از پناه تنه او کرد، لبی برگرداند و گفت: «چه بی نمک، تو پسر عمه با این خوشمزگی چطوری تا حالا زنده مانده ائی، من اگر بجای اسبها بودم می خوردمت، خرزهره بی نمک.» فرمانده از خنده روده بر شد و به پسرعمو که می خندید نگاهی کرد و به او اشاره کرد، و روی اسب، پیچ و تاب می خورد او که به سختی جلو خنده اش را گرفته بود، دست او را کشید. «این قدر نخند، باور کن چون از ما بزرگتر هستی فرماندهی تو را قبول می کنیم، نه این که بهتر از ما می جنگی و بیشتر از ما تحمل درد و رنج داری» مکثی کرد به صورت خندان او نگاهی کرد «در ضمن این قدر ما را تهدید نکن، که ما پسر دست و پا چلفتی کیقباد نیستم، به ما می گویند ببرهای کوههای همدان، اگر به عمه ام بگویم که تو چه تهدیدی ما را کرده ای جداً جرأت به خانه برگشتن را داری، توسو؟!» فرمانده دستش را روی دلش گذاشته

بود و کبود شده بود و با صدای بلندی قاه، قاه می خندید. سپاهیان به آنها نزدیک شدند، ببینند به چه این طوری سه نفری می خندند، با خنده آنها، آنها هم به خنده افتادند. لحظه ای که گذشت، فرمانده که کمی آرام شده بود، برگشت به سربازی که پست سرش می خندید اشاره کرد: «برو پرچمدار لشکر را بگو بیاید» پرچمدار که جلو آمد، آن دو با چشمان گشاد شده و دهان باز به او خیره شدند. فرمانده رو به او کرد: «پرچم را به دست این پسره گستاخ بده، ببینم این پسر دائی من چطور ببری است.» تعلل پرچمدار را که دید، سری تکان داد «- باشد، بله حق با تو است.» رو به او کرد «- کیقباد از من خواسته که پسرش را پرچمدار کنم، و نمی توانم اینکار را نکنم، حیف شد.» رو به پرچمدار کرد، آن طوری قیافه نگیر «- خودت پرچمدارش باش» صورتش را باز به طرف او برگرداند: «- اگر پدرش سفارش نکرده بود که حتماً پسرش را پرچمدار لشکر کنم، پرچم را به دست تو می دادم، تا ببینم چقدر جرأت و شهامت داری -» آهی کشید «- ولی خوی شکی نیست فرصت زیادی است که شما شجاعتان را نشان دهید، بالاخره امروز یا فردا ما به پیش قراولان دشمن می رسیم شما دو تا-» اخم کرده بود و با تشر حرف می زد «- کنار خودم می ایستید و می جنگید، تا ببینم ببرهای کوههای همدان چطوری می جنگند،

واقعاً ببر هستید تا فقط حرف می زنند.»

او سینه اش را جلو داد و گفت: «باشد، اصلاً اگر می خواهی، ما دو تا جلوتر برویم.»

«نه لازم نیست، بالاخره به آنها می رسیم، شما دو تا بایست کنار من باشید، تا ببینم شما دو تا خیره سر چه می کنید.» در همان حین فریادی از عقب لشکر برخاست، مردی به تاخت به آنها نزدیک شد و فریاد کشید: «فرمانده سه سوار با پرچمی سفید در دست به سرعت از طرف شهر به سوی ما می آیند.» به آنها رسید، ایستاد فرمانده دهانه اسبش را کشید، دستش را بالا برد، لشکر که ایستاد. همگی به طرف برگشتند و به سوارانی که در پی خود گرد و خاك بپا کرده بودند و ردای سفیدشان در هوا می چرخید، خیره شده بودند پسر عمو، آرام اسبش را هی کرد، به طرف او آمد رنگش پریده بود و بازوی او را گرفت، فشار داد، او که نگاهش کرد، نجواکنان گفت: «یعنی چه؟ به نظر تو چی شده؟ چرا این قدر به سرعت می آیند؟» شگفت زده به صورت رنگ پریده پسرعمو نگاهی کرد «تو چرا مضطربی؟! چه به سرعت و چه به آرامی چه فرقی دارد؟ حتماً خبر مهمی دارند که این طور سریع می آیند.» ابروهایش را بالا انداخت و باز نگاهش را به طرف شهر برگرداند. پسرعمو من، من کنان در حالی

که همچنان بازوی او را می فشرد نجواکنان گفت: «نه، مضطرب نیستم، چرا بایست مضطرب باشم، نه، فقط، فقط کمی دلشوره دارم.»

«چرا دلشوره داشته باشی؟ دلشوره بی معنا است، حتماً کاری راجع به سپاه است، شاید هم خبری از حرکت دشمن دارند، در هر صورت به من و تو مربوط نیست.»

سواران که وارد لشکر شدند به همان سرعت خود را به فرمانده رساندند، جلو او از اسب پایین پریدند. فرمانده نیز از اسب پیاده شد، همدیگر را بغل کردند، احوالپرسی ائی که کردند، مردی که ریش سفیدی بلندی داشت، به آن دو که بَربَر به آنها نگاه می کردند، اشاره ائی کرد و کنارگوش فرمانده پچ، پچی کرد. فرمانده ناگهان قاه، قاه خندید و با صدای بلندی که بقیه بشنوند گفت: «هرگز، هرگز برو به کیقباد بگو، من به آنها اجازه بازگشت نداده ام.» مرد با سرش را جلو برد، چند لحظه ای پچ، پچ کرد، فرمانده باز با صدای بلندی گفت: «بروی به او بگو پسر دائی های من هر کاری ممکن است بکنند ولی.» مکثی کرد، سرش را جلو برد «- برو به او بگو آنها خطائی مرتکب شده اند، و فرمانده گفته که تا پایان جنگ با من خواهند بود، فهمیدی..» به آن دو نگاه کرد «- آنها بایست در کنار من بجنگند و شجاعت خود را نشان بدهند، برو.» او را با دست به عقب هُل داد، مرد جلو دوید «ولی،

ولی فرمانده تو نبایست از فرمان کیقباد سرپیچی کنی.» فرمانده دندانهایش را بهم فشرد، چشم غره ای به او رفت، بروی اسبش پرید و فریاد کشید: «اگر تا یک لحظه دیگر اینجا بایستید و باز پر حرفی کنید، همین جا اعدامتان می کنم، زود گورتان را گم کنید.» مرد به رکاب اسب از چسبید و با خشم گفت: «من به تو دستور می دهم که آنها را با من بفرستی.»

«تو کی هستی که به من دستور بدهی؟»

«وزیر کیقباد هستم.»

«آن را که می دانم، خود کیقباد کی هست که تو به عنوان وزیرش بخواهی باشی، زود گورتان را گم کنید.» سپس به آن دو اشاره کرد «اینها را از اینجا دور کنید و اگر خواستند برگردند، همانجا آنها را بکشید.»

آن دو به طرف وزیر و دو همراهش رفتند. وزیر در حالی که به دقت به روی سینه آنها نگاه می کرد، نگاهش را برگرداند و به فرمانده اشاره کرد «باز بهم می رسیم، تو بالاخره به شهر بر می گردی...» سپس به او اشاره کرد

«- شاهزاده نشان خانوادگی ات کجاست؟» او لبی برگرداند، به پسر عمو که یقه اش را باز کرده بود و با نشان بازی می کرد، شگفت زده نگاهی کرد، سرش را برگرداند و گفت: «مگر دستور فرمانده را نشنیدید، زود سوار شوید و از اینجا بروید، عجله کنید.» وزیر به همراهانش اشاره ائی کرد، سری تکان داد، بروی اسبهایشان که نشستند، به او اشاره کرد: «شاهزاده تو هم حالا - تو که به مؤدب بودن و آقا بودن معروفی، تو هم؟!.» سپس به اسبش هی کرد، مهمیز کشید و به تاخت در جلو دو همراهش به طرف شهر رفت. لشکر که حرکت کرد، او که همچنان بهت زده به وزیر که دور می شد، نگاه می کرد، به آرامی برگشت، به طرف فرمانده که متفکرانه بر پیشانی اش دست می کشید و چرکهای روی پیشانی اش را می گرفت و گلوله می کرد، رفت، لحظه ای به او نگاه کرد و با کنجکاوی پرسید: «اینها از تو چی می خواستند؟ برای چی اسم ما را بردی؟! وزیر چرا...» فرمانده قاه، قاه خندید، لبی برگرداند و با لحن مسخره ای گفت: «مردک دیوانه شده بود، می گفت. چون پسر دائی هات از جنگ می ترسند و ممکن است در جنگ از ترس غش کنند و مملکتی را بدون شاهزاده بگذارید، دستور بده آنها به شهر باز گردند.»

«شوخی نکن، واقعاً چه گفتند؟ چرا آن طوری به ما نگاه می کردند.»

«هیچی بابا، هیچی، واقعاً همین را می خواستند. می خواستند که شما دو تا برگردید، من هم که شنیدی چه گفتم، گفتم آنها بر نمی گردند تا شجاعتشان را نشان بدهند.»

او شگفت زده به چهره پسرعمو که سرش را پایین انداخته بود و عرق بروی پیشانی اش می درخشید، نگاهی کرد، سپس نگاهش را به طرف فرمانده که کنارش ایستاده بود، برگرداند، به او که زیر چشمی هر دو را می پایید، نگاهی کرد، نگاهشان که با هم تلاقی کرد، ابروئی بالا انداخت، فرمانده با اشاره ابرو به پسر عمو که در خودش بود و زیر لب واگویه می کرد، اشاره کرد او به طرف پسر عمو برگشت، شانه او را گرفت، کشید و پرسید: «چی شده؟ تو چرا این طوری پکری؟ نکند پدر تو خاسته که برگردی.» پسر عمو که سرش را بالا آورد پرسید: «اتفاقی افتاده؟! چرا این قدر مضطرب و ناراحتی؟! چی شده؟ ها؟!» پسر عمو مهمیز کشید و در حالی که سعی می کرد به زور بخندد گفت: «نه، چه اتفاقی؟! نه هیچ خبری نیست؟ ناراحت هم نیستم، چرا ناراحت باشم؟!» و از آن دو دور شد، آن دو نگاهی مبهم کردند، فرمانده خواست چیزی بگوید که با صدای شیهه ای اسبی برگشت، او هم برگشت، پسر کیقباد با پرچمی که در دست داشت، به آنها نزدیک شد، با دیدن او چشمهایش گرد شد، با دهان

نیمه باز با اسب به دور او چرخید، لحظه ای به کنار او آمد، گوشه پیراهن او را گرفت زیر دستش آن را لمس کرد، و زیر لب در میان تعجب بقیه واگویه کرد «نه، ممکن نیست، ممکن نیست.» سپس ردایش را به کناری زد، نگاهی به لباس خودش کرد و نگاهی به لباس او، بسی برگرداند باز به دور او چرخید، او که شگفت زده به حرکات و نگاه پسر کیقباد نگاه می کرد، صورتش را به طرف فرمانده که به آنها خیره شده بود برگرداند، ناگهان چشم او به پیراهن تن پرچمدار افتاد به فرمانده اشاره کرد، و پیراهن او را با چشم نشان داد و لبخندی زد، فرمانده که خندید، پرچمدار اخمی کرد و با خشم نیزه اش را که پرچم بروی آن بسته شده بود، را به طرف او دراز کرد، با نوک نیزه، ردای زرد رنگ او را کاملاً پس زد، ردائی خودش را هم پس زد، به پیراهنش اشاره کرد و با خشم فریاد کشید: «دزد، پس تو دزدی، دزد لعنتی برای چی لباس مرا دزدیده ای، پس تو دزد هستی... پس تو.»

او خنده کنان سه نیزه را گرفت، از کنار سینه اش عقب بُرد، همچنان که سر نیزه را گرفته بود و می کشید، به آرامی گفت: «دزد کیه؟ این را پریدخت جان، خواهرت همین امروز صبح برایم هدیه فرستاده.»

پسر دهانش باز مانده بود و بشدت پلک می زد، ناگهان نیزه را از دست او کشید، و با صدای لرزانی گفت: «نه، نه ممکن نیست، امکان ندارد، که پریدخت برای تو هدیه بفرستد، امکان...»

فرمانده خنده کنان جلو رفت، با پشت نیزه اش به ران او زد، او که صورتش را با خشم برگرداند گفت: «چرا ممکن نیست، دیشب قبل از این که تو و پریدخت وارد کاخ شوید، پدرش» به او اشاره کرد «– با پدرت راجع به

همین ازدواج صبحت کردند، قرار هم شد که بلافاصله همین که از جنگ برگشتیم، این دو با هم ازدواج کنند.»

«من، من رضایت نمی دهم، من نمی گذارم، نمی گذارم» پرچم در دستش می لرزید و دندانهایش بهم می خورد، فرمانده با تعجب پرسید: «خوب به تو چه ربطی دارد؟ که بگذاری اینها ازدواج کنند یا نگذاری؟! پدرت که راضی است پریدخت هم که راضی است، در این میان تو چکاره ای؟» صورتش را برگرداند و زیر لب غرغر کرد «چه احمقی هستی، کثافت حد خودش را هم نمی داند، بدقیافه کودن.» پرچمدار لحظه ای

دندانهایش را بهم فشرد، صورتش را برگرداند به او که به آرامی می خندید و می گفت: «برادرجان عزیز چرا این قدر عصبانی هستی؟» تفی انداخت، نیزه را بالا بُرد و به طرف او پرت کرد، او در یک لحظه خودش را از اسب پایین انداخت که نیزه زوزه کشان از کنار سرش به زمین خورد. پسر کیقباد بلافاصله سر اسبش را برگرداند و

در میان تعجب سپاهیان به طرف شهر به تاخت رفت. او و فرمانده هر دو بسرعت به طرف پرچم دویدند، او خودش را بروی پرچم پرت کرد، آن را برداشت، جستی زد که اسبهائی که از پشت می آمدند، او لگد نکند، بروی اسبش پرید، نیزه و پرچم را کنار زدن اسبش محکم کرد و خنده کنان به فرمانده که به طرف اسبش می رفت گفت: «بالاخره پرچمدار این لشکر من شدم.» سپس به طرف او که بروی اسبش جابجا می شد، رفت، فرمانده که مهمیز کشید، او هم مهمیز کشید، در کنار او قرار گرفت و کنجکاوی پرسید: «پسر عمه جان راست گفتی که پدرم پریدخت را خواستکاری کرده ها؟ واقعاً؟!» دستهایش را بهم می مالید و با بی قراری روی اسب تکان می خورد، فرمانده نگاهی به او کرد، چهره درهم کشید و با تحکم گفت: «بله، خودم آنجا بودم، ولی کیقباد شرطی گذاشت.» «چه شرطی» «- این که سپاه دشمن شکست بخورد و همه شهادت بدهند که تو در روز جنگ از همه بهتر جنگیده ای» اخمهای او درهم رفت، سرخ شد، دندان قروچه ای کرد، لحظه ای با نفرت به فرمانده خیره شد، آهی کشید و با صدای خفه ای که از لابلای دندانهای بهم فشرده اش بیرون می آمد، گفت: «مگر تو قبل از این که به لشکر برسم، به سپاهیان نگفته ائی که شکست دادن لشکر دشمن غیر ممکن است؟» «چرا گفتم، الان هم می گویم که شکست دادن لشکر دشمن تقریباً غیر ممکن است، ولی من که این شرط را نکرده ام، کیقباد شرط گذاشته، همه می دانند که الان حدود یکصد هزار سرباز دشمن به این طرف می آیند، ولی اگر..»

«آخر چطوری او انتظار داشته که با ده هزار سرباز جلو یکصد هزار سرباز دشمن را بگیریم، و آنها را شکست بدهیم، من که روز اول جنگم هم هست می دانم که این ناممکن است، خودکشی است.»

«نه، شکست آنها ناممکن هست، ولی هر ناممکنی احتمال دارد ممکن شود، اگر همین ده هزار سرباز اندازه سپاه دشمن با هم همدل باشند، با توجه به این که قلعه ها و شهرهای بین راه همه از ما است و کاملاً به منطقه آشنائی داریم، یکصد هزار که چیزی نیست، هزار، هزار دشمن هم که باشد، شکست می خورد.» آهی کشید «- شکست آنها بستگی به این دارد که چقدر مردم به ما کمک کنند. اگر مردم به آنها آب و غذا ندهند و آنها را راهنمائی نکنند، شکست آنها حتمی است، بخصوص در این جنگها که هوای سرد، آخر آنها از سرما عاجزند، عادت ندارند. بخصوص اگر ما بتوانیم جنگ را تا فصل زمستان و ریزش برف ادامه بدهیم، آنها حتی نابود می شنوند.» لحظه ای چشمهای او برقی زد، اخمهایش باز شد، لبخندی زد و با لحن خاصی گفت: «پسر

عمه جان هر کاری که بگوئی می کنم، فقط.. فقط یک کاری بکن که آنها را شکست بدهیم، من کاملاً در خدمت تو و...» آهی کشید «- خودت که می دانی، می دانی که من چقدر به پریدخت علاقه دارم، پسر عمه من... من.» فرمانده نگاهی به او کرد، قاه، قاه خندید و با صدای بلندی گفت: «امان از عشق، عشق شما جوانها هم خودش عالمی دارد، من هم که جوان بودم همیشه فکر می کردم که تمام عالم بایست در راه عشق من تلاش کند.» مکثی کرد، سگرمه هایش را درهم کشید «- امّا حالا می فهم که بجزء عشق، چیزهای دیگری هم در دنیا هست که ارزش تلاش و کار را دارد، حالا ـ می فهم که زندگی عشق هست، امّا نه فقط به انسانی که هر لحظه فکرش عوض می شود عشق به...» با دیدن پسر عمو که با لب و لوچه آویزان و موههای پریشان که از زیر کلاه خود بیرون آمده و تمام صورتش را پوشانده بود و به طرف آنها می آمد، هر دو شگفت بهم نگاهی کردند و به سرو شانه های فرو افتاده پسر عمو چشم دوختند، پسر عمو به آنها که نزدیک شد، با یک حرکت نشان را از گردنش بیرون آورد، صورتش را کمی برگرداند و مشتش را به طرف او دراز کرد و من، من کنان گفت: «این... این را بگیر... من...من... بگیر،...چیز... من...»

آرام به پشت دستش زد، با صدای هس، هس سینه اسبان به عقب برگشت، از دیدن سپاهیان که به آنها رسیده بودند، مهمیز کشید اسب که به تاخت درآمد، غرولندکنان به او که به دنبالش حرکت می کرد گفت: «چی شده؟ تو چرا این طوری شده ائی؟ -» به دست او که همچنان در جلو بدن پسر عمو که سرش پایین افتاده بود به طرف او دراز بود، نگاهی کرد و با فریاد گفت: «من آن را به تو داده ام و به هیچ قیمتی حاضر نیستم، آن را بگیرم، هر وقت یکی مثل آن درست کردی، نشان را می گیرم. من که بارها به تو گفته ام پسر عموجان جانم را هم که

بخواهی به تو می دهم، برای من ارزش تو بیش از این حرفهاست -» دهانه اسب را کشید، سر اسب را برگرداند، روبروی او ایستاد و با لحن خاص پرسید: «چی شده؟ چرا سر حال نیستی؟ چرا دیوانه بازی در می آوری؟ رفتارت عجیب وغریب است؟!»

«نه، نمی دانم، شاید» باز دستش را به طرف او دراز کرد «- بگیر، این... این را بگیر...»

او لبخندی زد، سری تکان داد، دهانه اسب را به طرف راه برگرداند و با خودش واگویه کرد «امکان ندارد که حالش خوب باشد یا اتفاقی برایش افتاده یا دیوانه شده، اصلاً به حال خودش نیست.» و اسبش را هی کرد، پسر

عمو هم به تاخت به دنبال او رفت و اشاره کرد برویم، دو نفری به تاخت از سپاه فاصله گرفتند و به طرف گداری که راه از آن می گذشت و پر از درخت بود رفتند، بر روی گدار که رسیدند، به دشتهای اطراف گدار نگاهی کردند، سپاه در دسته های منظم جلو می آمدند، پسر عمو که در میان سبزه های زیرگدار قدم می زد، بر سنگ سفیدی که وسط سبزه ها افتاده بود، لگدی زد، سنگ که بر گوشه ای پرت شد، پایش را بلند کرد و به انگشتان پایش چسبید و چند قدمی لی، لی کنان رفت، چهره درهم کشید و نجواکنان گفت: «پاییز چقدر زود رسید، به زودی بادهای سرد خواهد رسید و برف همه جا را خواهد پوشاند، او نگاهی به جنگلهای روبرو اشاره کرد، نگاهش را به اطراف پسر عمو که با پایش شنها و ریگها را از لابلای سبزه ها کنار می زد، برگرداند، آهی کشید و گفت: «خیلی وقت است که بادهای پاییزی می وزند، به آن جنگل روبرو نگاه کن، چقدر قشنگ است، باد پاییزی که می وزد، جهان رنگارنگ می شود.» به او اشاره کرد، جنگل را نگاه کن «چقدر قشنگ شده است، یک لایه زرد، یک لایه سرخ، یکی سبز و با آن سفیدی برفهای ذوب نشده پارسال چه منتظره قشنگی است، آهی کشید «باز برف بروی آنها خواهد نشست و سفیدتر از قبل خواهد شد، من که از زمستان خیلی خوشم می آید، همه جا سفید می شود و باز مثل همیشه می توانیم به شکار برویم، به دنبال شکار وقتی که بروی برگهای زرد و قرمز کف جنگل را می روم و می روم، از چرغ، چرغ برگها در زیر پاهایم لذت می برم، چقدر قشنگ است وقتی که در زیر برگهای نیمه سبز آتش روشن می کنی و دود آبی رنگش جنگل را پر می کند، قشنگ نیست؟!»

«ولی من امسال از زمستان می ترسم، با هر بادی که می وزد، احساس ناامیدی و ترس به جانم می افتد، انگار این باد بجای برگهای که می ریزد، تکه، تکه جان من است که آن را می گیرد.»

«چرا تو که همیشه بیشتر از من از زمستان خوشت می آمد؟ یادت هست پارسال چقدر به ما خوش گذشت؟!

امسـال هم مثـل سـال قبـل وقتی که از جنـگ برگشتیم، می رویم به آن دامنه کوه -» بـا دست به کوه و جنگـل رنگ به رنگ اشـاره کرد «- حتی بالاـتر از جـائی که پارسال رفته بودیم، بقیه بچه ها را هم می بریم، هر چه بیشتر باشـیم، بیشتر بهمان خوش می گذرد، امسال یک ماهی بایست آن بالا باشیم، چادرهای بزرگ را هم می بریم...»

«چه فایده؟!!»

«چه فایده؟! آن همه شکار یادت هست؟ کباب روی آتش، شکار پلنگ، گرگ و گوزن، خرگوش، آخ چه

گوشـتی دارد، دهـانم...» یکه ای خـورد به صـورت او خیره شـد تـا خواست حرفی بزنـد پسـر عمو به میـان کلاـمش پریـد و با دستپاچگی گفت: «دیگر فکر نمی کنم بتوانیم برویم، دیگه هرگز پایمان...»

«چرا؟» با حیرت به چهره افسـرده و ابروهای فرو افتاده پسـرعمو نگاه می کرد و شـگفت زده لبهایش را برگردانـده و این پا و پا می کرد، که پسـرعمو آهی کشـید و در حالی که برگردن اسب دستی می کشـید، گفت: «نمی دانم، نمی دانم که چرا همیشـه در این فکرم که این زمسـتان به خوبی نخواهـد گذشت، شاید به خاطر این اوضاع لعنتی است، این جنگ لعنتی که...» لبخندی زد، به روی شـانه پسـر زد و با آرامش خاص گفت: «بالاخره این جنگ هم تمام می شود، مثل همه جنگلها که روزی تمام می شود، تازه...» سـر او را بالا آورد به چشـمهای او که زمین دوخته شده بود، نگاه کرد، ابروهایش را بالا انداخت «- تو که عاشق شکار و جنب و جوشی، جنگ هم خودش نوعی شکار است، چرا این قدر می ترسی؟!»

«می دانم تا چند وقت قبل دائم خدا، خدا می کردم که روزی جنگی بشود، می خواستم دشـمن را ببینم، می خواسـتم ببینم که آنهائی که با هم می جنگند قیافه هایشان چطوری است، دلم می خواست آدمهائی را که شـکار می شوند و شـکارچی هائی را که خود ممکن است شکار شوند، ببینم، ولی حالا نه، می ترسم، می ترسم که برنگردم، می ترسم که بمیرم؟!»

«آخر چرا؟! چرا می ترسی؟ مرگ هم اتفاقی است که ممکن است بیفتد.»

«ولی، ولی من نمی خواهم که این اتفـاق بیفتـد، آخر... آخر من...من» به مِن، مِن افتـاد، عرق تمام صورتش را پوشانـده و قرمز شد «- من عاشق شده ام، می خواهم، می خواهم زنده بمانم و با... با او عروسی کنم.»

یکهو فریاد کشـید: «چی؟! چی گفتی؟! عاشق شـده ای؟! خودش را روی علفهای انداخت، پشـتکی زد، روی علفها غلتی زد و فریاد می کشید: «عاشق شده، عاشق شده... عروسی... عروسی جانمی جان پسرعموم داماد

می شود... پسرعموم داماد می شود» باز بروی علفها پشتکی زد و به صورت؟ و خندان پسرعمو که ذوق زده می خندید و به او نگاه می کرد، نگاهی کرد، به طرف او رفت، دستهای او را گرفت و پای کوبان خنده کنان به دور او چرخید، به ناگاه او را به آغوش گرفت و هر دو بروی علفها غلتیدند. هر دو می خندیدند و غلت می زدند. لحظه ای که گذشت هر دو نفس، نفس زنان بروی علفها نشستند، او مشتی به شانه پسرعمو که باز اخمهایش

درهم رفته و سرش را پایین انداخته بود، زد و پرسید: «خوب عشقی تو کی هست؟ چرا ناقلا قبلاً به من نگفتی؟! او هم تو را می خواهد؟!» پسرعمو آهی کشید، سری تکان داد و با اندوه خاصی گفت: «عاشق کسی که... نمی دانم، راستش نمی دانم.» سر و کله دسته های جلو سپاه که سرو صدا می کردند بروی گدار پیدا شد، نگاهی به آنها کرد «- نمی دانم، راستش -» مِن، من می کرد و عرق بروی پیشانی اش برق می زد. «- تا مرا می دید می خندید،.. حتی چند بار هم اشاره کرد ولی، ولی -» آهی کشید و اشک در چشمهایش موج زد «- دیشب که به خانه شان رفتم، تا خواستم با او حرف بزنم، ناگهان فریاد کشید، خیلی عجیب بود، چنان وحشت کرده بود که انگار غولی را بر سر راه خود می بیند.» صورتش را به طرف او برگرداند و به چشمهای او خیره شد «- اگر زود فرار نکرده بودم، شاید تا حالا صد تکه می شدم، من نمی دانم، نمی دانم که او هم مرا می خواهد یا نه،... چیز... چیز...» او از جا پرید سر پا نشست، دستهای پسر عمو را گرفت، تکانش داد و با حیرت پرسید: «به خانه اش هم رفتی؟! تو... تو به خانه اش هم رفتی؟!»

«بله رفتم.» برخاست پشتش را به او کرد، آهی کشید و به دسته های سپاه که با نظم از مقابلش می گذشتند، نگاه می کرد و نجواکنان گفت: «کاش نمی رفتم، نمی دانم می بایست می رفتم یا نمی رفتم، الان هم نمی دانم کار خوبی کرده ام یا نه؟!»

«و او فریاد کشید؟!» او هم برخاست به کنار پسرعمو رفت. به صورتش نگاه کرد «- پس برای چی به تو می خندید؟! حتماً دوستت داشته؟ گرنه دلیلی ندارد -» یکه ای خورد، صورت او را که به طرف دیگری بود، به چشمهایش خیره شد «- مادر و پدرش هم بودند؟!» «هابابا، فقط یک لحظه پدرش که بیرون رفت، تا به او گفتم که دوستش دارم... اِلم شنگه راه انداخت، مادرش تعجب کرده بود» آهی کشید «و به گمانم همانجا نشان خانوادگی از گردنم افتاد.»

«پدر و مادرش از ماجرا فهمیدند؟! کاری نکردند؟!»

«نمی خواستند بفهمند، خوب فهمیدند؟ ولی... ولی آنها مرا با یکی... با... اشتباه گرفته بودند... مادرش به من... به من...»

«چرا خوب حرف نمی زنی که من بفهم چی بوده؟ تو را با کسی دیگری اشتباه گرفته بودند؟!»

«ها، بله»

«با کی؟!»

«نمی دانم، یادم رفته، یک اسم دیگری می گفتند» دستب یه صورتش کشید و زمزمه کنان گفت: «همه اش در این فکرم که مبادا پدر و مادر دختره نشان را بردارند و به خانه ما ببرند، آن وقت، آن وقت می دانی چه می شود؟!» آهی کشید و رنگ صورتش سفید شد «- بابا من را می کُشد، حتم دارم که مرا می کُشد..» دست به گردنش کرده گردن بند را از گردنش در آورد به طرف او دراز کرد «- بگیر، این نشانت را بگیرد، نمی خواهم یکوقت گناه من به گردن تو بیفتد، بگیر.» فکری کرد، دست او را پس زد، دستهایش را در پشت سرش قلاب کرد، لبهایش را داخل دهانش جمع کرده و چشمهایش را تنگ کرد، چند قدمی جلو رفت، برگشت، روبروی او ایستاد و شمرده، شمرده گفت: «نترس، از هیچی نترس، آنها جرأت که نمی کنند به من تهمت بزنند، همه شهر مرا دیده اند که دیشب در میدان شهر چوگان بازی می کردم،» چشمهایش برقی زد، با خوشحالی دستهای او را که متفکرانه به زمین چشم دوخته بود کشید «- تو اگر واقعاً او را بخواهی من کاری می کنم که نه تنها عمو و مادرت بلکه پدر و مادر خودم هم به خواستگاری بروند.» نفس عمیقی کشید «- کی از تو بهتر؟ تو فکر می کنی در این شهر کسی هست که با افتخار به تو دخترش را ندهد؟ کسی از تو بهتر است؟ همه افتخار می کنند که با خانواده ما وصلت کنند، تازه در این شهر جوانی به شجاعت و لیاقت تو مگر یافت می شود؟! تو حتی اگر به خواستگاری دختر شاه هم بروی جواب رد نمی دهد، تو فقط بخواه مطمئن باش که او را دوست داری بقیه اش با من، یقین داری که او را دوست داری؟ از او خوشت می آید؟!»

اشک در چشمان پسرعمو جمع شد، آهی کشید و با حالت خاص گفت: «دوستش دارم، خیلی هم دوستش

دارم.»

«او کی هست؟ اسمش چیه؟ چطور دختری است که من تا حالا او را ندیده ام، من او را می شناسم؟!!»

«بله می شناسی، ولی، ولی -» به طرف او آمد، بغض گلویش را گرفته بود، خودش را در آغوش او رها کرد

«- ولی نمی دانم تـا روز عروسـی اسم او را بگویم، می خواهم شـگفت زده شوی -» ناگهان چشـمهایش برقی زد، به طرف او دوید او را بغل کرد و چرخاند و فریاد کشید: «واقعاً تو آنها را وادار می کنی به خواستگاری بروند؟! واقعاً

با عمو حرف می زنی؟! قسم می خوری؟!»

«قسم می خورم» بعـد دسـتش را به شانه، سوگنـد بلنـد کرد، پسـرعمو بروی علفها جستی زد، پشـتک زد، مشتی علف کنـد، به روی آسـمان پرت کرد، علفها برگ، برگ بروی سـر و هیکلش می ریخت، در همان حال سنگهائی را که لابلای علفها، برمی داشت و به پایین گدار پرت می کرد، جفتک می زد و بشـکن زنان به دور او می چرخید، می خندید، سـنگی از زمین با علفها چنگ می زد و به پایین پرت می کرد، او که به حرکات پسرعمو می خندید با صدای بلندی که گاهی در سرو صدای سربازان که رد می شدنـد، گم می شد، گفت: «من هم قرار است همین که از جنگ برگشتیم، ازدواج کنم، اگر تو هم ازدواج کنی -» به جنگل مطبق رنگارنگ خیره شـد «آن وقت هر دو می توانیم نامزدهایمان را برداریم و به جنگل برویم، من و تو برویم دنبال شکار و آنها پخت و پز کنند، آن وقت شـبها بیرون از چادرها آتش روشن می کنیم و کنار آتش می نشنیم و گوشتهای شکار را بـا آهنـگ صـدای بربـط تو بخوریم، آه، یعنی می شود؟!» به پسـرعمو نگـاهی کرد، پسـرعمو بـا کنجکاوی، پرسـید «او کی هست؟! دوستت هم دارد؟!»

او لبخندی زد، لباسـش را نشان داد «ببین این را او فرسـتاده که در راه سـرما نخورم» به زرد دوزیهای لباسـی اشاره کرد «- ببین چه نقشـی قلب و پرنده قشـنگی دوخته، خیلی دوسـتم دارد، من هم او را دوست دارم، بخصوص از وقتی که این لباس را هدیه کرد، عشـقم صـدبرابر شـده، هر وقت به این پرنده طلائی روی لباس نگاه می کنم. مرغ دلم به پرواز در می آید -» لبخندی زد به صورت او نگاهی کرد، مکثی کرد و گفت: «- در ضـمن چون تو اسم آن دختره را نمی گوئی، من هم نمی گویم، دلم می خواهد تو را غافلگیر کنم.»

فرمانده که به تاخت به طرف آنها می آمد فریاد کشـید: «شـما دو تا کجائید؟ چرا به اینجا آمده اید؟ سـپاه وارد بیشه شده، شما هنوز اینجا ایسـتاده ایـد؟ خجالت نمی کشـید؟» رو به او کرد «تو دیگر چطور پرچمـداری هستی؟ هیـچ می دانی که سـزای این عملـت در میـان نـبرد، مرگ اسـت؟» غرغرکنـان اخمهـایش را درهـم کشـید: «مـا را بـاش بـا یـک مشت بچه بـایست بجنگیم، صورتش

را برگرداند و فریاد کشید «تو بایست بدانی که به عنوان پرچمدار لشکر، جای تو در جلو صف سپاهیان است، عجله کن، هیچ می دانی که اگر پرچم به زمین بیفتد، یا به دست دشمن، سپاه بدون مقاومت شکست می خورد و تسلیم می شود؟ نشانه هر سپاهی پرچم اوست -» با خشم فریاد کشید «اگر بخواهی این طوری باشی، پرچم را باید به کسی دیگری بدهم، شما دو تا از پیوند فامیلی تان سوء استفاده می کنید، نه نظمی دارید و نه فکر می کنید که به جنگ آمده اید، در حالی که دشمن در همین اطراف در کمین است و تمام خاک کشور را اشغال کرده، پرچمدار لشکر ما اینجا ایستاده و انگار نه انگار که...» با نعره به او اشاره کرد «عجله کن تو الان باید جلوتر از سپاه در حرکت باشی، تو پایه و ستون این سپاه هستی، زودباش» با عصبانیت صورتش را برگرداند، عضلات صورتش تکان خورد و غرغرکنان در حالی که سر اسبش را به طرف سپاه بر می گرداند گفت: «اگر یک دفعه، فقط یک دفعه دیگر از این حرکات بچه گانه بکنید، هر دو را به پیاده نظام می فرستم، دیوانه ها فکر کردیده اید که جنگ هم مجلس خوشگذرانی است، اگر سپاه دشمن در این حال به شما دست یابد می دانید که چه بلائی بر سرتان می آورد؟ مگر شما سرباز عادی هستید؟ احمقها خدای ناکرده شما شاهزاده های این مملکت هستید، حرمت خودتان را حفظ کنید، آدم...» آنها همچنان که به حرفهای فرمانده گوش می دادند، نگاهی مبهم کردند، یکهو پُقی زدند، زیر خنده و به طرف او دویدند، تا او سر اسبش را برگرداند که به آنها نگاه کند، هر کدام به یک پای او که در رکاب بود، چسبیدند، و تکان، تکان دادند و قاه، قاه خندیدند. فرمانده که جا خورده بود و می خندید، سعی کرد خنده اش را پنهان کند، با صدائی دورگه ای که خنده آلود بود در حالی که پاهایش را سعی می کرد از دست آنها بیرون بکشد. رو به پسرعمو کرد: «تو که تا یک ساعت قبل لب و لوچه ات آویزان بود، چی شد که یک دفعه اخمهایت را باز کردی مثل این که هم تو اخم کنی، من با پرچمدارم راحتر به امور سپاه می رسیم، نمی شود باز با خودت قهر کنی؟!» صدای آرام خنده اش لحظه ای بگوش رسید و شانه هایش تکان خورد. او پای فرمانده را رها کرد، کمرش را راست کرد و زمزمه کنان گفت: «این قدر پسرعموجان سخت نگیر، خوب نیست به دو آدم عاشق که می خواهند بعد از جنگ ازدواج کنند این قدر سخت بگیری، بخند، بخند پسرعموجان» خودش که قاه، قاه خندید، فرمانده هم با صدای بلندی خندید، در همان حال به پسرعمو که همچنان پای او را گرفته بود، اشاره کرد: «جناب عاشق بلند شو، زودباش پای من را رها کن، زود باشید اسبهایتان را سوار شوید که سپاه رفت...» هر

دو به طرف اسبهایشان که می چریدند، دویدند، به سرعت بروی اسبها پریده و خنده کنان به طرف فرمانده که

آنها را می پائید رفتند و در طرفین او ایستادند، فرمانده که به اسبش نهیب زد و به تاخت به دنبال سپاه رفت، آنها هم مهمیز کشیدند، هر سه به سرعت جلو می رفتند، لحظاتی بعد به سپاه که رسیدند، از سرعتشان کاستند، از کنار سپاهیان که با حیرت به آنها نگاه می کردند، گذشتند و در جلو لشکر قرار گرفتند. هر چه جلوتر می رفتند، جنگل انبوه تر می شد بحدی که درختها بروی راه خم شده تونل سبز و تاریکی تشکیل شده بود، در آن تاریکی صدای هو، هوی باد می پیچید و با صدای پرندگان و شیهه های اسبان در هم آمیخت و هر از چندی با تکان خوردن علفها و جست وخیز سنجابی و خرگوشی، سپاه بی اختیار ساکت می شد، ساعتی بعد وقتی که به رودخانه ای رسیدند و هوای روشن آسمان را دیدند از خوشحالی هیاهوئی کردند که در کوه پژواک صدایشان می پیچید، همگی کنار رودخانه پیاده شدند، دست و صورتی شستند براه که افتادند نوك بینی و گونه های همه از سرما سرخ شده بود، او لحظه ای بخار دهانش را بیرون داد، از دیدن بخاری که بیرون آمد، به اطرافش نگاهی کرد، سرش را زیر آب کرد، صورتش که از سرما کرخ شد، سرش را از زیر آب بیرون آورد، سنگی برداشت به وسط آبها که از روی سنگها فرو می ریختند و کف می کردند، پرت کرد، خزه ها و جلبگهای کنار رودخانه را پس زد، از دیدن خرچنگ کوچك طلائی رنگی که به پهلو خودش را به زیر سنگها می کشید، لبخندی زد، مشتهایش را پر آب کرد، به صورتش ریخت، با زبان آبهائی را که از روی صورتش می ریخت، هوف کشید و خورد، با فریاد پسرعمو که می گفت: «برویم» برخاست، سوار اسبش شد هر دو همزمان مهمیز کشیدند، مدتی در کنار رودخانه جلو رفتند و به تاخت اسبها را به وسط رودخانه خروشان بردند، پای اسبها بروی جلبگهای روی سنگها می لغزید، تلو،تلو می خوردند، و جلو می رفتند، هر یك لحظه او که به عقب نگاه می کرد، از حرکت آبها زلال که با برخورد سنگها موج می زدند در اطرافش سرش گیج شد، در همان فریاد فرمانده در جنگل پیچید «مواظب باشید، مواظب باشید، آنجا آب عمیق است.» اسبها به وسط رودخانه که رسیدند، علی رغم تلاش آنها به آرامی جلو می رفتند، خُرخُر می کردند و گردنهایشان را پایین می گرفتند. از رودخانه که گذشتنده به بقیه سپاهیان پیوستند، مدتی به طرف پایین رودخانه رفتند، به کوره راهی سنگلاخی که رسیدند، وارد کوره راه شدند، درختهای این طرف رودخانه انبوه تر از آن طرف بود و در لابلای درختان علفهای بلندی روئیده بود که گاه با

عشقه ها و پیچکها تا شاخهای درختان رسیده بود و از لابلای علفها از بعضی نقاط جویبارهای کوچکی جاری بود، در سرتاسر کوره راه شاخه های درختان بهم رسیده و تونلی از شاخه ها و برگهای زرد و قرمز تشکیل شده

بـود و بروی سـنگهای کـف راه فرشـی از برگهـای خشـک و نیمه خشـک زرد ریخته بود که بـا نسـیمی که از کوه می وزیـد، خشِ،خش کنـان از این طرف به آن طرف کشـیده می شـد و در زیر سم اسـبان چرغ، چرغ صـدای می داد، و هر لحظه بر سـر بالائی افزوده می شد، به دستور فرمانده آرام و ساکت جلو می رفتند، هر لحظه باد بیشتر در آن و دالان می وزید و با هر وزش خروارهـا برگ را بروی علفهـای زرد و خشک و سـرو صورت آنها می ریخت، فرمانـده خودش را کنار آنها که در جلو سـپاه حرکت می کردند رساند و با صدای خفه ای، در حالی که بشدت مراتب اطراف بود گفت: «بچه ها این قدر جلو نروید، بروید به وسط سپاه.» برگشت به افراد که از سـرازیری بالا می آمدند، نگاهی کرد «- سکوت وحشتناکی است این طبیعی نیست، در این فصل سال بایست اینجاها پر از حیوانات وحش و شکار باشد، از این سکوت جنگل می ترسم.» با دست به آنها که مبهوتانه نگاهش می کردند، اشاره کرد «- لعنتی ها بایسـتد تا سپاه برسد، بروید به وسط صفها، می ترسم، پیش قراولان سپاه دشمن این اطراف باشند، اگر اینجا با من باشید، کشته می شوید» دهانه اسبش را کشید، به دقت به اطراف نگاهی کرد، گوشهای تیز شده اسـبها را کـه دیـد، نفس را در سـینه حسب کرد و نجواکنـان گفت: «برویـد به وسـط سـپاه، برویـد آنهـا اول از همه فرمانـده و پرچمـدار را هـدف قرار می دهند، بروید تا کشـته نشده اید» همچنان که به دقت به صداهای اطراف گوش می داد به پسـرعمو چشم غره ای رفت تا دهانش را باز کرد که حرفی بزند، پسرعمو با تحکم گفت: «ما هیچ کجا نمی رویم، ما همیشه در کنار تو می مانیم مگر نه...» هنوز حرفش تمام نشده بود که شاخه های درختان با صدای وحشـتناکی چرغ، چرغ کنان شـکست صدای خرد و شکسـته شـدن علفهای خشک که برخاست، اسـبها رم کردند و شـیهه کنان به طرف مقابل گریختند، با رم کردن اسـب پسرعمو، او از روی زین اسب با صدای مهیبی پایین افتاد و ناله اش بلند شد، اسبش شیهه کنان به طرف سپاه فرار کرد، اسبهای صف اول سپاه هم رم کرده بودند و شیهه می کشیدند. فرمانده که روی زین اسب به طرفی کج شده بود، دهانه اسب را گرفته بود و می کشـید تا خودش را جابجا کنـد، اسب وحشت زده به دور خودش بشـدت می چرخیـد و او به سـختی خودش را نگه داشته بود. سر وصدای افراد و شیهه اسبان در کوه پژواک می کرد و هر لحظه به وحشت افراد بیشتر می افزود. در

همان حال فریادی بلنـدی شد «پرچمدار اسـبت را آرام کن، اسبت را آرام کن گرنه همه اسـبها رم می کنند.» او که محکم به یالهای افشان اسب چسبیده بود و با کف دست آرام به گردن اسب که روی پاهایش بلند شده بود و شـیهه کشان دستهایش را در هوا تکان می داد زد، اسب با چشمهان وحشت زده، دستهایش را به زمین زد، که از

زیر سـمهایش جرقه ای برخاست، اسب در یک آن به تاخت به جلو دوید و باز روی پاهایش بلند شد، او حیرت زده به اطراف نگاهی کرد، ناگهان از ترس فریادی کشـید خرس سـیاه بزرگی که از دهانش آب می ریخت، روی پاهایش بلند شده بود و به طرف پسـرعمو که پشـتش به خرس بود و ناله کنان به پهلویش چسبیـده و نیمه خیز بود، می رفت. خرس بی اعتناء به اسب که دستهایش را به زمین می زد و خرناس می کشید، همچنان به طرف پسرعمو می رفت که او فریاد کشید: «مواظب باش، مواظب باش» و خودش را از روی اسب پایین انداخت و به طرف پسـرعمو دوید، پسرعمو تا به عقب برگشت با پوزه خرس که دهانش را بـاز کرده بود و خرنـاس کشـان، دنـدانهای وحشـتناکش را نشـان می داد، مواجهه شـد، غلـتی زد، خرس به طرف او پریـد و چنگال نیرومندش را به طرف سـر پسـرعمو پرت کرد. پسـرعمو با چشمان گشاده شده و دهان باز و پنجه خرس نگاه می کرد، که او خودش را بروی پسـرعمو انداخت. پنجه خرس را گرفت در یک لحظه خرس کمر راست کرد و پوزه وحشتناکش را که دندانهایش می درخشـید به طرف صورت او آورد، در همان حال پسـر عمو غلتی زد و لنگان، لنگان پا به فرار گذاشت و فریاد کشـید: «فرار کن، فرار کن.» او خودش را کمی عقب کشـید که خرس با پنجه دیگرش ضربت محکمی به پهلوی او زد، که او بروی پنجه دیگر خرس پرت شـد، درد در دلش می پیچیـد و از درد کبـود شـده بـود، همه به او که حالاـ در آغوش خرس بی حـال افتاده بود، با وحشت نگاه می کردنـد، و خرس خرناس کشان پوزه اش را با آن دنـدانهای وحشـتناک که آب دهانش از لابلای آن سـرازیر بود، جلو می آورد، لحظه ای که او بخود آمـد، خودش را عقب کشـید و به یکباره نشـست. در همین حین پسـرعمو که با نیزه ای در دست برگشت، در یک لحظه نیزه را به طرف سینه خرس پرت کرد، نیزه به سینه خرس برخورد کرد و افتاد، خرس از درد خرناسـی کشـید و بسـرعت از روی او که ناله می کرد و فریاد می کشید.رد شد و به طرف پسرعمو حمله کرد، تا پسـرعمو به خود آمد، خرس روی پاهاش بلند شد، ضـربه ای به سـر او زد که پسـرعمو با سر به زمین خورد، خرس که باریکه ای از خون از سـینه اش جاری بود، خرناسـی کشـید و باز پنجه های وحشـتناکش ضـربه دیگری زد، تمامی سپاه به دور آنها با نیزه ها و

تیرهای آماده ایسـتاده بودنـد، ولی جرأت زدن خرس را که در بین آن دو بود، نداشـتند پسـرعمو تلو، تلوخوران بلند شد، چند بـار؟ خورد، تـا بخود آمـد و توانست سـرپا بایسـتد، خرس ضـربه ای محکم به صورتش زد، که بـا صورت به درخت کنـار راه برخورد کرد، و در حـالی که صورتش به درخت خراشـیده می شـد و پوست درخت را خونین می کرد، بروی زمین ولو شـد، خرس نعره ای کشید و به طرف بدن نیمه جان پسرعمو خیر برداشت، او که

در پشت خرس ایستاده بود، با دیدن نعره ای کشید، پرشی زد و خودش را به پشت خرس رساند، بروی پشت او پرید، گردن خرس را با یک دست گرفت و با دست دیگر انگشتهایش را داخل چشمهای خرس فشار داد، خرس دیوانه وار به دور خودش می چرخید، نعره می کشید و با پنجه های وحشتناک و سنگینش دستهای او را از هم می درید، او که با هر ضربت پنجه خرس به دستهایش کمی دستهایش شُال می شد، لحظه ای دندانهایش را بهم فشرد و با تمام توان بروی چشمهای خرس فشار آورد، خرس نعره کشان او را به درختی کوبید، چرخی زد، همچنان که با پنجه هایش دستهای او را پاره، پاره می کرد، خودش را به زمین زد، غلتی زد، پشتش را که او آنجا قرار داشت به زمین رساند. لحظه ای او فریاد کشید، برای آخرین بار سعی کرد به چشمهای خرس فشار بیاورد، نتوانست، دستش به آرامی از روی چشم و گردن خرس باز شد و به اطراف بدنش بروی برگهای خشک افتاد، نفسش بند آمده بود و به سختی نفس، نفس می زد، خرس هم تمام وزنش را بروی او انداخته بود در همان حین خرس که نعره می کشید تا خاست برگردد، پسرعمو به سختی خودش را جمع کرد، تلو،تلوخوران با کمر خمیده و سر و صورت خونین و پرخاک که با خونها گِل شده بود و برگهائی که بروی صورت و بدنش چسبیده بود، برخاست، خنجرش را از لابلای کمربندش بیرون کشید، در یک لحظه خنجر را تا دسته در وسط پاهای خرس فرو کرد و افتاد، خرس دیوانه وار برخاست، چنان نعره ائی کشید که تمام افراد سپاه به عقب پریدند، اسبها رم کردند و صدایش چند بار در کوه پژواک کرد. در همان حال چرخید و دندانهای تیزش را به طرف گردن او بُرد، در همان لحظه فرمانده که در کناری ایستاده بود، با خنجری بلند خودش را به پشت خرس رساند با ضربات پی درپی خنجر به سر و گردن خرس که از شدت درد دیوانه شده بود، زد، خرس تا به طرف او برگشت، او خودش را به گوشه ای پرت کرد، در یک آن صداها تیر و نیزه زوزه کشان به خرس برخورد کرد، خرس که مانند خارپشتی تمام بدنش پر از تیر و خنجر بود و خون از هر جای بدنش می ریخت، در یک لحظه به طرف او که ناله

می کرد و با کمک دستهایش می خاست بلند شود، رفت، که پسرعمو تکانی خورد، نیمه خیز شد، خودش را کشان، کشان به خرس رساند و پای خرس را از عقب کشید، خرس تلنگری خورد، نعره ای کشید، تا چرخی زد که بر پسرعمو حمله کند، با صدای مهیبی خرناس کشان نقش بر زمین شد، و یک دستش بروی او افتاد. پسرعمو کشان، کشان خودش را روی او انداخت، و از حال رفت، خون همچنان از سر و صورتش می ریخت. در همان حال خرس همچنان سعی می کرد برخیزد، لحظه ای نیمه خیز شد، نعره ای کشید و افتاد. فرمانده و دو نفر دیگر

به سرعت به طرف آن دو رفتند، آنها را که نای ایستادن نداشتند، بلند کردند، پسرعمو نفس، نفس می زد، در همان حال به پسرعمویش اشاره کرد «او... او...» دو نفر به طرف او دویدند، زیر بغل های او را گرفتند، بلندش کردند، کمی آب به صورتش زدند، به هوش که آمد، سرش به آرامی بروی شانه هایش افتاد، با چشمانی نیمه باز، چند بار نفس عمیقی کشید، به آرامی دستی به خراش صورتش که خون از آن فوران می کرد کشید. و دست خونینش را جلو چشمهایش آورد، در همان حال دست دیگرش را نیز بلند کرد، خون از هر دو دستش از گوشتهای ریش، ریش شده دستها جاری بود، پزشک سپاه بسرعت به طرف او دوید، نگاهی به دستهایش کرد، آنها را کمی تکان داد و با لبخند گفت: «چیزی نیست، خوب است که استخوانها سالم است.» سپس با نمدی که آتش زد و بروی هر دو دست و صورت او گذاشت و فریاد او را با بوی گوشت سوخته بلند کرد، خون ریزی را متوقف کرد، او که از درد ناله می کرد و بی حال شده بود، در همان حال سعی کرد برخیزد، نتوانست، دو نفر با گرفتن شانه های او، بلندش کردند، پاهایش رمق نداشت و زانوهایش می لرزید، پزشک قمقمه ای را به دهان او گرفت و گفت: «بخور الان حالت خوب می شود، بخور» چند قُلپی که خورد، تکانی خورد، حرارت مطبوعی در سرتاسر بدنش پیچید و با کمک آن دو نفر به طرف فرمانده و پسرعمو که او را نگاه می کردند، رفت از چند قدمی خودش را به طرف آنها پرت کرد. هر سه قاه، قاه خندیدند. با اشاره فرمانده افراد آن دو را سوار بر اسبهایشان کردند، هر دو به سختی خود را روی زین اسب نگه می داشتند، هر از چندی تکانی خوردند، به طرفی خم می شدند، در همان حال پسرعمو که صورتش را با پارچه سیاهی بسته بود، نجواکنان گفت: «تو زندگی من را نجات دادی، جان من مال تو است، تو... تو اگر نبودی...» او که به سختی خودش را روی زین نگه داشته بود، کمی به طرف او چرخید سرش را به سختی کمی چرخاند و با صدائی که به زحمت شنیده می شد بریده، بریده

گفت: «وظیفه... وظیفه ام بود... من... من که غیر از تو کسی... کسی... من... کاری... کاری نکردم... تو... تو جای... تو... بهترین...» پسرعمو لبخندی زد اسبش را به طرف او بُرد، چفت اسب او که با بی تابی سم به زمین می زد، کرد، دهانه اسب او را گرفت، آرام به شانه اش زد: «حرف نزنی بهتر است، اگر می خواهی کمی بخواب، من مواظب همه چیز هستم، می خواهی بروی اسب ببندمت که راحت بخوابی؟!» «نه... نه... کم کم حالم خوب... خوب می شود... یک کم... فقط یک کم بی... بی حالم... این... پزشک... پزشک لعنتی بدجوری... جوری... سوزاند.» لبهایش به سختی باز شد و سرفه کنان کمی خندید.

در همـان حـال افراد به سـرعت به دسـتور فرمانـده خرس را پوست کندنـد، و پوست خرس را بروی پرچم که به ترک اسب او بسته شده بود آویختند، اسب پسر عمو تا دیدن پوست رم کرد، پسرعمو به زحمت خودش را کنترل کرد، بقیه اسبها هم شیهه کشان رم کردند و با بی تابی سرهایشان را بر می گرداندند و سُم به زمین می زدند. فرمانده که دستور حرکت داد، بجزء اسب او هیـچ اسبی جرأت رد شدن از کنار خونها و جسد بی پوست خرس را نکرد، اسـبها شـیهه کشان بر می گشـتند، بالاخره افراد مجبور شدنـد، از لابلای درختهای بهم فشـرده و علفهای بلنـد نیمه خشک، خرس را دور بزننـد، او که اسـبهای دیگر نگاه می کرد، به آرامی خم شد، یال اسب را کمی کشید، اسب که سرش را بالا آورد، گردن اسب را بغل کرد و بوسید. اسب با حالتی خاص چنـد بار سـرش را به آرام تکان داد، دمش را چرخاند و دست و پاهایش را به تناوب به زمین زد، او زمزمه کنان گفت: «ای پسـر ناقلاـ.. تـو... تـو می دانی کـه شـجاع تریـن اسب این سـپاهی... می دانی که بهـترین هسـتی... آه رخش من... رخش عزیزم... دوسـتت دارم...» باز اسب که سـرش را تکان داد او گفت: «این قـدر خودت عشوه نکن، می دانم که بی مانند هستی، حال سعی کن آرام بروی، من، من حال ندارم... مواظبم باشد، باشد.» اسب سرش را چرخاند، یالهای سفیدش که به صورت او خورد، خندیـد. اسب به آرامی قـدم برمی داشت و جلو می رفت، او دهـانه را رهـا کرده بود و محکم به لبه های زین چسبیـده بود، در همان حال پسرعمو با اسبش به کنار او آمد، خم شد، دهانه اسب او را گرفت، و به او که سرش با بی حالی بروی سینه اش تلو، تلو می خورد نگاهی کرد. در همان لحظه فرمانده به تاخت با بقیه افراد به آنها رسـیدند، فرمانده فریاد کشید: «شما دو تـا پسـرعمو خوب مواظب هم هستیـد، آفرین، خیلی خوشم آمـد، حالا باور کردم که به راستی به شـما عنوان ببرهاب کوههای همدان را داده اند، آفرین خیلی،خیلی خوب بود.» نگاهی به او که سـرش را کمی بالا آورده کرد «– راسـتش را بگوئید، همین قدر که هوای هم را دارید، همین قدر مواظب من هم هستید؟!»

هر دو یک صدا با صدائی دورگه و لرزان گفتند: «مگر فرقی دارد؟! ما تو را بیشتر از خودمان دوست داریم.» فرمانده به دو نفر از سـربازان که کنارش بودنـد، اشاره کرد و پـچ، پـچ کنان گفت «بروید دهانه اسـبهای این دو را بگیرید، حالشان خیلی خوب نیست.» سـپس کمی به سـرعتش افزود، به کنار پسـرعمو رفت، دستی به شانه های او زد و با صـدای بلندی که بقیه هم بشـنوند گفت: «این آزمایش کوچکی بود، آزمایشـی بود و من دیـدم که شـما چگونه جانتان را فـدای هم کردید، حال بایست بدانید، که بایست برای وطنتان این مادر داغدار که مورد تجاوز

قرار گرفته است. می بایست بهتر از این بجنگید، جانتان را فدای هم و جانهایتان را فدای مادرتان کنید، این نبرد، نبرد مرگ و زندگی است، مردانه ترین نبردی که در تمام مدت عمرم دیده ام، سربازان شجاع من، قهرمانان بزرگ، متجاوزان خرسهائی به مراتب بزرگتر از این خرس هستند، و دیگر در این جدال نمی بایست فقط به فکر نزدیکان و دوستان بود، بایست بدانید که هر کدام از افراد این سپاه پسرعمو و پسردائی شماست، و حتی بالاتر برادر شماست و حال شما برادران می بایست از متجاوزی که مادرتان را به ستوه آورده و با غارت و چپاول سرزمین مادری را تاراج می کند، دفاع کنید، سرزمین مادری، ناموس ملی ما است، نگذارید که ناموسهایمان در زیر تیغ اجانب... .» اشکهایش فرو ریخت و با بغض در گلو لبهایش را می جوید و فریاد می کشید: «به پیش جنگجویان من، به پیش.»

سپاه با سرعت بیشتری به حرکت در آمد، راه هر لحظه ناهموارتر و تنگ تر می شد، اسبها نفس، نفس زنان به آرامی بالا می رفتند و پچ، پچی در همان حال از سپاه بریده، بریده بگوش می رسید: «ما پیروز می شویم» ما خرس را کشتیم» «شگون دارد، خرس علامت آدم مریض است، ما او را کشتیم، پیروز می شویم...» «پیروز که شویم چه خواهد شد؟ بقیه کشور که از دست رفته است.» «آنرا هم آزاد خواهیم کرد ما می توانیم همه دشمنان را به دریا بریزیم.»

به تدریج از تعداد درختان کاسته می شد، و تک درختان قطور با فاصله از هم در میان علفهای خشک ظاهر می شدند، به بلندی که رسیدند، در سایه های آن طرفتر و پشت سنگها یخ و برفهای سفید برق می زد. سپاه که به

بلندی رسید، فرمانده دستور توقف داد، باد سردی می وزید و بخار از بدن اسبها و دهان افراد بیرون می آمد، فرمانده به دشت گندمزار هواری که در روبرویشان گسترده شده بود و تا جائی که چشم کار می کرد طلائی بود، نگاهی کرد شاخه های گندم در بادی که می وزید موج می زد و در زیر نور قرمز عصر برق و جلائی خاص داشت، به او که با پرچم وحشتناکش در کنارش ایستاده بود، اشاره کرد: «پسردائی عزیز به نظر تو چرا تا این وقت سال این گندمها را درو نکرده اند؟ چرا هیچ خرمنی در این دشت نیست؟!» او لبی برگرداند و به دشت طلائی چشم دوخت، مرد مسنی که کنار او ایستاده بود گفت: «شاید فرمانده فرصت جمع کردن محصول را نداشته اند،

احتمال هم دارد کشاورزان فرار کرده باشند.» او نجواکنان گفت: «با این سکوت و آرامش به نظر می رسد که سپاه دشمن در همین حوالی باشد، گرنه با نزدیک شدن زمستان مردم به فکر بقیه آذوقه زمستان هستند و محال است

که گندمها را رها کنند.» فرمانده سری به تأیید تکان داد و در حالی که پیشانی اش را می مالید گفت: «به نظر من هم همین طور است، دشمن در همین حوالی است که مردم جانشان را به غذایشان ترجیح داده اند.» سپس برگشت، رو به سپاه کرد «- مواظب اطرافتان باشید آماده باشید، دشمن در همین حوالی است.» صورتش را به طرف او برگرداند «- تو حالت خوب هست؟ می توانی..» او که با سر اشاره کرد که حالش خوب است، فرمانده گفت: «پس بایست به وسط سپاه بروی، در قلب سپاه بایست و هر اتفاقی که افتاد، از جایت تکان نخور، نبایست پرچم به زمین بیفتد. فهمیدی؟!» او باز با سر اشاره کرد که فهمیدم. فرمانده سپس به دسته ای از سواران اشاره کرد «شما بایست مواظب پرچم و او باشید، هر اتفاقی که افتاد نگذارید پرچم به دست دشمن بیفتد، اگر هم مجبور شدید پرچم را جائی مخفی کنید ولی... ولی به دست دشمن ندهید.» بعد به پسرعمو اشاره کرد «- تو هم کنار او با او باش، اگر یک وقت اتفاقی برای او افتاد تو پرچم را بردار و اگر برای من و او اتفاقی افتاد تو بایست نبرد را ادامه بدهی.» آنگاه عده ای را به عنوان پیش قراول به جلو فرستاد، دو دسته از سواران را هم در به دو طرف سپاه مأمور کرد، عده ای را هم به کمک عقب داران فرستاد. خودش در جلو سپاه ایستاد، شمشیرش را بیرون کشید، و فریاد کشید: «هیچ کس نبایست از صفش خارج شود، سپرها، شمشیرها، کمانها و نیزه هایتان را آماده کنید، تیراندازان در کنار من بایستند، در اطراف تیراندازان نیزه داران، شمشیرزنها به اطراف پرچم جمع شوند، اگر به دشمن هم رسیدیم این نظم را بهم نزنید» نگاهی به آسمان کرد و نجواکنان به او که همچنان در کنارش ایستاده بود گفت: «هوا هم کم کم دارد تاریک می شود، بایست به گندمزار که رسیدیم اتراق کنیم.» به او اشاره کرد «- زود برو به قلب سپاه، برو» سپس با صدای بلندی فریاد کشید «آرام و بی سر و صدا حرکت می کنیم، حرف نزنید، سر و صدا هم نکنید، به پیش.» سپاه که به حرکت در آمد، باز فریاد کشید: «آرام، سر و صدا نباشد.» اسبها بروی سراشیبی سُر می خوردند و شنها سنگهای لابلای بوته ها با صدای مهیبی به پایین می غلتیدند لحظه ای که گذشت، دستور توقف سپاه را داد و دستور داد که سپاه در یک خط در کنار هم حرکت کنند و به پاهای اسبایشان نمد ببندند. در یک لحظه همگی از اسبها پایین پریدند، به سمهای اسبها نمد بستند، سپس در یک خط به آرامی شروع به پایین رفتن کردند، سیلی از سنگ و شن در جلو آنها می لغزید و سر و صداکنان پایین می رفت و با صدای ریزش برگها تک درختان و هوهوی باد سوزناکی که از کوه می وزید و برگ و علفها را به سرو صورتشان می کوبید مخلوط می شد.

هوا تاریک شده بود که به گندمزار رسیدند، افراد از خستگی و گرسنگی نای حرف زدن نداشتند، همچنان ایستادند تا خبری از پیش قراولان سپاه و نیروهای محافظ برسد. ساعتی بعد پیش قراولان برگشتند و گزارش دادند که در این اطراف نه اثری از سپاه دشمن است و نه اثری از آبادی و مردم، لحظاتی بعد نیروی محافظ چپ وارد شد، آنها هم اثری از دشمن پیدا نکرده بودند، افراد محافظ راست که بلافاصله رسیدند، گزارش دادند که آثار عبور دشمن در بعضی از نقاط جنگل دیده می شود ولی اثری از خودشان نیست.» به دستور فرمانده افراد به آرامی پیاده شدند، گودالهائی را در زمین یخ زده بی صدا حفر کردند و درون گوادلها نشستندو آتش روشن کردند نگهبانان که تعیین شدند و به سر پُست نگهبانی خود رفتند، افراد به خوردن غذا پرداختند، گروه، گروه درون چاله ها دراز کشیدند و نشسته بودند بوی دود و کُنده های نیمه سوز فضا را پر کرده بود و با باد سردی که می وزید و صدای هو هویش در کوه می پیچید، دودها از این طرف به آن طرف می رفتند.

او که با پسرعمو دو از بقیه، در گودال بزرگی که سربازان کنده بودند، نشسته بود و دستهایش را روی آتش گرفته بود، نجواکنان گفت: «عجب پنجه های داشت، هنوز درد پنجه هایش در تنم تیر می کشد، گردنم هم بشدت درد می کند، می ترسم جنگ که شروع شود نتوانم با این دستهای پاره، پاره و بدن خسته و کوفته خوب بجنگم، آن وقت...»

«واقعاً خرس عجیبی بود، این همه خرس دیده بودم، یادت هست سال گذشته چطوری آن خرس را کُشتم ولی این لعنتی انگار غول بود.» لبخندی زد «اگر تو نبودی، من حالا- کجا بودم؟!» کلاه خودش را برداشت، دستی به موههای افشان و خرمائی اش کشید «- حالا- داخل قبری سرد افتاده بودم.» اخمهایش را درهم کشید و با خشم گفت: «آن وقت دیگر عشق بی عشق، همه چیز برای من تمام می شد.» مکثی کرد «بدهم نبود، به نظر تو بد است که آدم تمام شود؟!»

«نمی دانم، فقط می دانم که زندگی را بایست کرد، بایست نفس کشید، من هیچ وقت فکر نکرده ام و نمی کنم که ممکن است بمیرم.» «ولی من آن لحظاتی که افتاده بودم و تو فریاد کشیدی، تا پوزه مخوف خرس را دیدم، تنم لرزید، در یک لحظه به خودم گفتم، تمام، تمام شد. همه چیز تمام شد، امّا تو را که دیدم.» آهی کشید «چطوری با آن سرعت خودت را به من رساندی؟!»

«خرس که بیرون آمد، همه اسبها رم کردند، اسب نازنین من» برگشت به اسب که کنار گودال سرش داخل

کیسه آذوقه بود، با محبت نگاهی کرد «- این رخش نازنین فرار نکرد، تا خرس را دیدم که به طرف تو می آید، حال خودم را نفهمیدم و از اسب پایین پریدم، گرچه که می توانستم با اسب هم به خرس حمله کنم، آخر اسب من خیلی جنگ جو است.»

«می دانم، معروف است، اگر برگشتیم، من بایست یک کره اسبی از این اسب از عمو بگیرم، این طور اسبها کم پیدا می شوند، که بایستند لحظه ای را که روی پاهایش بلند شده بود دیدم، خیلی خوشم آمد، اسبی که در برابر چنان خرس وحشتناکی فرار نکند در حالی که آدمها حتی خودم از ترس نزدیک بود، سکته کنم، خیلی اسب خوبی است، حتماً یک کره ای از این اسب می گیرم.»

«نه، نه لازم نیست که به عمو بگوئی، همین که برگشتیم خودم به تو یک کره اسب خوب می دهم.»

لحظه ای هر دو ساکت به آتش و به کُنده های نیمه خشک که شیره زردی از انتهایشان بیرون می آمد و جیز،جیزکنان می سوختند، ساکت خیره شدند، او که با دستهای نمد بسته اش با خنجر، آتش را زیر و رو می کرد، در حالی که از دودی که به چشمش رفته بود، آب از چشمهایش جاری بود، همچنان که به شعله های آتش نگاه می کرد، گفت: «می دانی من از صبح به فکر کاری هستم که تو کرده ای تا سربازان غذا می آورند، تعریف کن ببینم،

آخر تو چطوری به خانه آن دختر رفتی؟ خودش گفت، پدر و مادرش گفتند چطور بود؟ آخر از تو بعید است که از این کارها بکنی، آن هم بدون مشورت با من.»

پسرعمو چمباتمه نشست، دستهایش را بروی زانوهایش گذاشت، سرش را لابلای زانوهاش گذاشت و پایین انداخت و زمزمه کنان گفت: «خودم هم شگفت زده ام که چرا آن کار را کردم» «خودش پیغام داد.» «نه، خودش که چیزی نگفت.» سرش را بلند کرد و داخل دستهایش گذاشت «- راستش عصر بود که از خیابان با اسبش می گذشت، چند تا خدمتکار هم همراهش بودند، همین که مرا دید، لبخندی زد و دست تکان داد، می توانی وقتی برگشتیم از آنها بپرسی.» «خوب بعد چی شد» «بعد که رد شد، با خودم گفتم، من که فردا عازم جبهه هستم، بهتر است بروم با او خانواده اش حرف بزنم، باور کن که دیگر اصلاً عقلم کار نمی کرد، قلبم بشدت می تپید و هربار که او لبخند می زد و دست تکان می داد، قلب من فرو می ریخت، آن شب دیگر تصمیم گرفتم، بروم حرف دلم را به آنها بگویم، رفتم به یکی از خدمتکارها پول دادم که در خانه را باز بگذارد، همین که به خانه شان رسیدم، پدرش که از خانه می خواست بیرون برود جلویم سبز شد، خیلی ترسیدم ولی وقتی که او با

محبت مرا بوسید ترسم فرو ریخت، به خیالش که برای دیدن پسرش می روم، به اتاقی که چراغش روشن بود، اشاره کرد، برو، آنجاست، لحظه ای مردّد ایستادم تا پدرش از خانه بیرون رفت، به نزدیک در خانه که رسیدم او را دیدم که پشت پنجره ایستاده و دارد به حیاط نگاه می کند، دستی برایش تکان دادم و جلو رفتم، با دیدن من در زیر نور ذوق زده می خندید، پنجره را باز کرد، دستی برای من تکان داد و به در خانه اشاره کرد که بروم، از راهرو که گذشتم، به او که می خندیده رسیدم، با لعن خاصی که به گریه ام انداخت -» او که لحظه ای سرش را بلند کرد از دیدن اشکش که در چشمهایش موج می زد، قلبش گرفت، پسرعمو بینی اش را مالید و ادامه داد «- پرسید: فردا می روید؟ تا گفتم ها می ریم، اشکهایش جاری شد، در همان لحظه مادرش که ما را دید لبخندی زد، سری تکان داد و رفت، من که دیدم کسی نیست گفتم، غصه نخور، من بر می گردم، زنده برمی گردم، عاشق تو زنده برمی گردد، زنده، فقط بایست قول بدهی که... که ناگهان برگشت چشمهایش از حدقه بیرون زده بود، قیافه ترسناکی داشت، سیلی محکمی به صورتم زد» اشکهایش قطره، قطره بروی زمین می چکید «- به یقه ام چسبید و تا به خودم آمدم و پرسیدم چکار می کنی؟ که فریادش بلند شد و خدمتکاران به راهرو ریختند، ناگهان

احساس ترسی که احساس کردم که اگر بمانم کشته می شوم، پا به فرار گذاشتم و خدمتکاران هم به دنبالم که اگر دستم به مشعل وسط راهرو نمی خورد و مشعل نمی افتاد و فرشها آتش نمی گرفت، آنها می گرفتنم.»

او با ناراحتی خنجر را به وسط آتشها کوبید و با دلخوری صورتش را برگرداند: «معلوم نیست داستان می گوئی یا خواب دیده ائی، تا الان دوبار به دو بعد این داستان را تعریف کرده ائی، چرا راستش را نمی گوئی که یک فکری بکنیم، چرا وقتی که خواستی بروی به من اطلاع ندادی که بیایم مواظبت باشم؟ چرا حداقل یک نفر دیگر را با خودت نبردی؟ چرا به من نگفتی؟!»

خنده کنان به شانه او زد «تو چقدر سوال می کنی؟ شاید من خجالت بکشم هر چیز را بگویم، رهایم کن...» خنجر را که دسته اش آتش گرفته بود از درون آتش برداشت، دستش که سوخت، آخ، آخ کنان، آن را روی زمین انداخت، دستش را در دهانش کرد، آهی کشید و به او که نگاهش می کرد و سر تکان می داد گفت: «باور کن قصدی نداشتم، که به تو نگفتم، اصلاً حواسم نبود، حتی حواسم نبود که اسلحه ائی چیزی با خودم ببرم، احمق شده بودم.» دستش را زیر بغلش کرد و سگرمه هایش را درهم کشید: «از عصر که او را دیده بودم، یک جوری شده بودم، دست خودم نبود، دیوانه شده بودم، عشق لعنتی کورم کرد، بخصوص که فکر می کردم دیگر شاید

هیچ وقت او را نتوانم ببینم و هیچ وقت از جنگ برنگردم.» آهی کشید و با پشت دست اشکهایش را که در چشمهای موج می زد، پاک کرد «- بدبختی همان لحظه هم پدرم که با برادرهایم به آتشکده می رفتند، به من هم اصرار کردند که همراه آنها بروم، برادرهایم هم که می دانی مثل همیشه با پدرم همزبانی می کردند و سرزنشم می کردند، آن وقت دیگر به سرم زد، پا به فرار گذاشتم و به آنجا رفتم...» «مثل این که خیلی شانس آورده ای، این طور که تو گفتی این دختره دیوانه است، بهتر است فراموشش کنی.» نفس عمیقی کشید «آخر تو فکر نکردی که اگر گیر بیفتی و به پدرت و به پدر من بگویند چی می شود؟!»

از جا پرید، آب گلویش را چند باری پی درپی قورت داد و به اطرافش نگاهی کرد، نشست سرش را جلو برد و با وحشت گفت: «اسم پدرم را به زبان نیاور که می ترسم مثل دیو سر و کله اش همین جا هم پیدا شود. همه ترسم از اوست، گرنه از خانواده دختره که نمی ترسم.» نفسش را چند بار پر سر و صدا بیرون داد و گفت: «اگر او بفهمد دمار از روزگارم در می آورد، تکه، تکه ام می کند، وای...» او که به اخگرهای آتش که از کنده جدا می شدند

و چرغ، چرغ کنان جرقه می زدند، نگاه می کرد و لبهایش را می جوئید، دستی به صورتش کشید، به صورت غم گرفته و فکور او نگاهی کرد و گفت: «خیلی، خیلی عجیب است، اگر آن دختره تو را دوست دارد، چرا تو را زده و چرا می خواسته آبروریزی کند؟! اگر هم دوستت ندارد، چرا پس دست تکان می دهد و می خندد برای چی به تو گفته که فردا می روید یا نه؟ برای چی نگران آمدن تو به جنگ بوده؟! تو خودت چه فکر می کنی؟ فکر می کنی دوستت دارد؟!»

«نمی دانم ولی من، من عاشق او هستم، دوستش دارم.»

لحظه ای متفکرانه به پسرعمو که بر آتش خیره شده بود نگاهی کرد و پرسید: «راستی نشانت را چه کرده ای؟ همانجا گمش کردی؟!» چشمهای پسرعمو برق زد و مِن، من کنان گفت: «نه، به نظرم در خانه خودمان گمش کرده ام، به نظرم پدرم یا یکی از برادرهایم آن را برداشته و پنهان کرده.»

«وای، وای، اگر به دست برادرهایت افتاده باشد، حتی پدرت.» هر دو نگاهی بهم کردند و پوزخند زدند «- با آن که روابط خوبی که تو با بقیه داری حسابت پاک است، پدرت یکی دیگر را جانشین خودش می کند و تو بی نشان می شوی.»

«ولی تو که نشان خودت را به من دادی، دیگر من مشکل نخواهم داشت.»

خوب در آن صورت دو تا نشان خانوادگی در خانواده شما خواهد بود، و قضیه بدتر خواهد شد و به کل فامیل خواهد رسید، آن وقت پدر و مادر من هم...»

«یکی از روی این نشان می دهیم بسازند.»

«خوب گیریم که صنعتگری پیدا شد و برای ما بدون اجازه شاه نشان را برای ما ساخت، آن وقت با آن دو تا نشانی که در خانواده ات وجود دارد چه می کنی؟ خودت که خوب می دانی هر خانواده شاهزاده ائی بایست فقط یک نشان داشته باشد و آن را به یک جانشین بدهد.»

«حالا بگذار یکی برای تو بسازیم، بعد یک فکری برای آن یکی می کنیم، اصلاً مهم نیست، برای من که مهم نیست جانشین پدرم باشم یا نباشم.» آهی کشید و دستش را روی شانه او گذاشت «- تو از من با هوش تری تو بگو چکار کنم؟ که از این مخمصه نجات پیدا کنم؟!»

او لحظه ای به صورت رنگ پریده و نگران پسرعمو نگاهی کرد، سپس نگاهش را به اخگرهای آتش و شعله آبی رنگی که بروی اخگرها بود، دوخت، نفسش را کم کم بیرون داد، به بخاری که از نفسش بر می خاست نگاهی کرد و نجواکنان گفت: «مشکل عجیبی است... من فکر می کنم...» ناگهان فریادی برخاست که همگی از جا پریدند، به سرعت خود را به اسبها رسانده، سوار شده و با نگرانی به اطراف که دیده نمی شد و در تاریکی شب فرو رفته بود، چشم دوختند، با هر خش، خش عده ای به طرف صدای می رفتند، در همان حین صدای لرزان زنی شنیده شد که فریاد می کشید: «تیراندازی نکنید، تیراندازی نکنید» او که با پسرعمو به پشت اسبها نشسته و آماده نبرد شده بودند، با شنیدن صدای زن، از اسب پایین پریده، بسرعت هر کدام با کنده ائی شعله ور در دست، به طرف صدا دویدند، پیرزنی که تیری به کتفش خورده بود، تلو، تلوخوران جلو می آمد و از پشت سر او تعدادی پیرزن فرتوت، عصازنان با لباسهای پاره، پاره پاهای برهنه و خون آلود از لابلای گندمزار بیرون آمدند. پیرزن جلو با دیدن آنها دستهایش را به طرف آنها دراز کرد، ناله می کرد و با صدای گرفته ای می گفت: «سربازان به ما رحم کنید رحم کنید.» چند قدمی جلو آمد و جلو پای او به زمین افتاد. او مشعل را به صورت زن نزدیک کرد، از دیدن صورت چروچکیده، چشمهای درشت و سیاهی که نصف صورت را گرفته بود و پیراهن نازکی که به تن داشت، برخود لرزید، به افرادی که بدور آنها جمع شده بودند و به پیرزنهای لرزان نگاه می کردند اشاره کرد «اینها را زود به کنار آتش ببرید، نمی بینید که چیزی به تن ندارند.» افراد کمک کردند که پیرزنها به درون

گودالها بروند. پیر زنها که درون گودال نشستند، بشدت از سرما می لرزیدند، و در زیر نور ماه که تازه بیرون آمده بود، تکان می خوردند، رگهای دستهایشان متورم شده بود و از زیر پوست ترک، ترک و خشکیده دستشان سیاه می زد، چشمهایشان از حدقه فرو رفته بود، با آن حال نصف صورت را گرفته بود، از صورتشان بجزء پوستهای آویزان در اطراف چانه و مشتی پوست مچاله بروی گونه و دهانی که بزرگتر از حد معمول با دندآنهاو لثه های بیرون زده، که به نحو عجیبی برجسته می نمود، چیزی دیده نمی شد. وسیبک گلویشان که بشدت برجسته بود با پوستهای آویزان و خشکیده گردن و رگهای متورم آبی رنگ که بشدت تکان می خورد و بالا و پایین می رفت. همه را محو خود کرده بود، پیرزنی که می لرزید و تلق، تلق دندانهایش بهم می خورد، همچنان که دستهایش را بروی آتش گرفته بود، به یکباره چشمهایش برگشت، خرخر می کرد و دستهایش در گودال پر از اخگر آتش افتاد،

بوی سوختگی که برخاست، تکانی خود، رعشه ای از دستهایش شروع شد، به سرش رسید، لحظه ای چشمهایش باز و بسته شد او که کنار پیرزن بود، بسرعت پیرزن را بغل کرد، پیرزن تکانی خورد، به پیراهن نازکش چنگی زد، سفیدی چشمهایش بیرون آمد و کف سفید رنگی از گوشه دهانش جاری شده و بروی چانه و گردن و شکمش جاری شد و بروی زمین ریخت، بوی زننده ای لحظه ای در فضا پیچید، پیرزن تکانی خورد، پیراهنش را تا پایین پاره کرد، خرخر می کرد رگهای گردنش متورم شد و به یکباره گردنش فرو افتاد و در آغوش او که از پشت او را گرفته بود، نفسش فرو رفت. او به سرعت پیرزن را به کناری کشید، دستش را گرفت، سری تکان داد و نجواکنان گفت: «تمام کرد، تمام تمام...» پیرزنها مویه کنان به سر و سینه اشان می زدند، و اشک بروی چروکهای خشکیده اشان جاری شد، در همان حال که به سینه می زدند، به او خیره شدند و هق، هق می کردند. او که حالش بهم خورده بود و استفراغ می کرد، با کمک پسرعمو برخاست، پیرزنها همچنان مویه کنان نگاهش می کردند، او که به شکمش چسبیده بود، به پیرزنها اشاره کرد «گرسنه نیستید، تشنه نیستید» پیرزنی که زانوهایش را بغل کرده بود و بشدت می لرزید با صدائی که به سختی شنیده می شد و با خس، خس سینه اش درهم می آمیخت گفت: «مادرجان خسته، گرسنه، تشنه» با هر کلمه که حرف می زد سرفه ای می کرد و بشدت تکان می خورد و بریده، بریده می گفت: «گرسنه... دوشبانه روز... آوار... پنهان... شما اولین هموطنانی هستید... که در این... در این دو روز دیده ایم... چقدر... چقدر خوشحالیم... خوشحال...» لحظه ای پلکهایش بروی هم افتاد، با بی حالی چشمهایش را کمی باز کرد و سرش را با ناامیدی تکان داد. او که بغض گلویش را گرفته بود،

لباسی را که پریدخت برایش فرستاده بود، بیرون آورد، بروی دوش پیرزن انداخت. در همان حال پزشک سپاه، تیری را که به کتف پیرزن خورده بود بیرون کشید، پیرزن می لرزید و از درد دندانهایش را بهم می فشرد، سرش را با ناآرامی عقب و جلو می بُرد و با ناله خفیفی که از لابلای دندانهایش بیرون می آمد، با هر کششی تیر، از جا می پرید، پزشک که تیر را بیرون کشید او دستمال گردنش را باز کرد، به کتف خونین پیرزن که بشدت می لرزید، بست پیرزن دستی به صورت او کشید، به صورت او نگاهی کرد، قطره اشکی که در چشمهایش موج می زد، بروی گونه اش لغزید، دست او را محکم در دستهایش گرفت و فشار داد، در همان حال لبخندی زد، دندانهایش که سفید زد، به یکباره دستش سُست شد و افتاد، تا او به خود آمد، پیرزن سرش بروی سینه اش خم شده بود و

بروی پاهای او افتاده بود، او را که تکان داد، پیرزن به پشت افتاد، دهانش باز ماند و نفسش قطع شد. او همچنان که به پیرزن نگاه می کرد و می گریست، لبهایش را جوئید و با خشم به پسرعمو که کنارش مبهوت ایستاده بود، اشاره کرد «لعنتی کاری بکن، چرا ایستاده ائی، زودباش برو آب و غذائی بیاور، مگر نمی بینی که این زنهای بدبخت از گرسنگی و تشنگی دارند می میرند، عجله کن.» پسرعمو یکه ای خورد، یکهو به طرف اسبش دوید، با مشکی بزرگ و ظرف غذائی، دوان، دوان برگشت، او مشک را از دست پسرعمو قاپید، سر آن را باز کرد، و به دهان پیرزنی که مدیه کنان خودش را تکان می داد نزدیک کرد، پیرزن سر مشک را در دهانش کرد، چند جرعه ائی که خورد، آن را به طرف بعدی گرفت، هر کدام به ترتیب چند جرعه، خوردند، در همان اثنا پسرعمو گوشتهای سرخ شده را تکه، تکه می کرد و به دهان هر کدام تکه ای می گذاشت و زمزمه کنان پی درپی می گفت: «آرام، آرام بخورید، خوب بجوید، بجوید، گوشت گاو است، خوب بجوید.» پیرزنها با حرص و ملچ، ملچ کنان گوشتها را می بلعیدند و در همان حال می لرزیدند، او به بقیه افراد که غذا خوردن آنها را با دقت نگاه می کردند، اشاره کرد: «مگر نمی بینید که از سرما می لرزند، زود باشید، لباسی، چیزی برایشان بیاورید.» مکثی کرد «- بروید نمدهایتان را بیاورید عجله کنید، کمی هم غذا بیاورید.»

افراد به سرعت طرف اسبها و خرجینهایشان دویدند و لحظه ای بعد هر کدام با نمدی در دست و ظرف و بقچه ای غذا برگشت. پیرزنها را در لابلای نمدها کنار آتش خواباندند، پسرعمو به آرامی، از غذاهائی که آورده بودند، کم، کم به آنها می داد، او به چند نفر اشاره کرد «بروید آن دو بدبخت را از اینجا دور کنید، نبایست جنازه هایشان اینجا باشد» هنوز جنازه ها را نبرده بودند که صدای زوزه تیری که از روی سرشان گذشت، آنها را به

خود آورد، در یک لحظه او پارچه های پیچیده بدور دستها و صورتش را باز کرد، که تیری دیگری از روی سرش گذشت بسرعت به طرف فرمانده رفت. فرمانده که وحشت زده به اطرافش در تاریکی نگاه می کرد و بدور خودش می چرخید، با دیدن او فریاد کشید: «تیرها از کجا می آید.» او فریاد کشید: «فرمان حمله بده، فرمان حمله، عجلن کن.» فرمانده بی اختیار فریاد کشید: «حمله، حمله» با فریاد او شیپورچی در شیپوش، شیپور جنگ را نواخت، صدای شیبور در کوه پژواک می کرد، در همان حال افراد به سرعت سوار اسبها شده در اطراف فرمانده ایستادند، او هم بسرعت به طرف اسبش دوید، با یک حرکت بروی اسب پرید، شمشیرش را کشید،

ناگهان از طرف مقابل همهه ای دشت را لرزاند، صدا در کوه پیچید و منعکس شد. افراد با نگرانی به دور خود می چرخیدند و سر و صداکنان از فرمانده می پرسیدند، چکار کنند و فرمانده حیرت زده همچنان پیاده از این طرف به آن طرف می رفت، لحظه ای که او متوجه فرمانده شد، به طرف اسب او رفت، دهانه اسبش را گرفت، و به طرف او برد و فریاد کشید: «فرمانده سوار شو، زودباش.» فرمانده بروی اسبش جستی زد شمشیرش را بیرون کشید، بالا برد، در همان حین تعدادی محافظان جناح راست به تاخت به طرف آنها آمدند، خون از سر و صورتشان می ریخت و فریاد می کشیدند: «پیش قراولان سپاه دشمن در حال حرکت به اینجا هستند، ما به آنها حمله کرده ایم و الان سربازان در طرف راست اردوگاه با آنها درگیرند.» به دستور فرمانده بلافاصله سپاه آرایش جنگی گرفت و به طرف راست، در حاشیه گندمزار به حرکت در آمد، او پسرعمو و فرمانده با تعدادی از افراد داوطلب برتاخت به طرفی که سرو صدا از آن جا بلند بود، رفتند لحظه ای نگذشته بود که سربازان را در محاصره نیروهای دشمن دیدند، بسرعت به طرف دشمن حمله کردند، صدای نعره آنها که برخاست افراد دشمن عقب نشینی کردند، در همان حال ناگهان چشم او به خط سیاهی که از میان گندمزار در زیر نور ماه جلو می آمد افتاد، به فرمانده اشاره کرد، سیاهی های وسط گندمزار را نشان داد و فریاد کشید: «زود برو به آن طرف.» فرمانده به سرعت برگشت و لحظه ای بعد او را دید که پیشاپیش سپاه به قلب گندمزار فرو می رفت. در یک لحظه متوجه مردی شد که از پشت به پسرعمو نزدیک می شد، نعره ای کشید و مهمیز کشید و به طرف مرد تاخت، مرد با دیدن او سر اسبش را برگرداند و فرار کرد، با بلند شدن صدای نعره و فریاد از میان گندمزار و صدای نعره و فریاد مردان و اسبها، زوزه تیرها و چکاچاک شمشیر، مردانی که با آنها درگیر بودند، بسرعت به طرف گندمزار فرار کردند، او که به دنبال آنها می تاخت، فریاد کشید: «حمله کنید، حمله کنید.» نعره کشان به

دنبال آنها می رفت، کمانش را سر دست گرفته بود، با هر تیری که می انداخت، مردی سرنگون می شد، بقیه افراد هم به دنبالش هیاهوکنان به جلو می تاختند، در یک لحظه ایستاد، به دسته های افراد سیاهپوش که همچنان به وسط گندمزار می رفتند، نگاهی کرد، به افرادی که همراهش بودند، اشاره کرد، «بایست جلو آنها را بگیریم، پخش شوید و سرو صداکنان به آنها حمله کنید.» سپس شمشیرش را بیرون کشید، نعره ای گوشخراش کشید و مردان همراهش به تبعیت او چنان عربده کشیدند که صدایشان از لابلای صدای ناله و چکاچاک شمشیرها در

کوه پیچید و منعکس شد. در همان حال به آنها حمله کردند، طولی نکشید که سپاه دشمن پا به فرار گذاشت، او که همچنان به دنبال سپاه دشمن می تاخت فریاد کشید: «محاصره شان کنید، محاصره شان کنید، نبایست کسی فرار کند.» سپاه دشمن که محاصره شده جنگ شدیدی در گرفت، صدای ناله و چکاچاک شمشیرها و شیهه اسبان ساعتها با هو، هوی باد در کوهستان می پیچید هنوز سپیده صبح نزده بود که سپاه دشمن کاملاً نابود شد، در همان حال از بخشی از گندمزار شعله های آتش و دود برخاسته بود و با وزش باد بشدت در سرتاسر گندمزار پیش می رفت. دود غلیظی دشت را پر کرده بود، صدای سوختن شاخه ها و بوته های گندم، با صدای ناله و فریاد مجروحان و افراد دشمن که بی هدف به اطراف می دویدند، با نعره های وحشت زده و شتران درهم آمیخته بود و بوی کباب و دود همه جا را پر کرده، با هر وزش باد بیشتر می شد. او بهمراه سپاه به سرعت از گندمزار و از میان آتشها که به طرف آنها می آمد، به طرف جنگل و تنگه تاختند، به بیرون گندمزار که رسیدند، فرمانده فریاد کشید: «فرماندهان دسته ها، افرادشان را بشمارند، شمارش که تمام شد فرمانده فریاد کشید: «دویست نفر مفقود شده اند، عده ای را می خواهم که بروند، آنها را از میان گندمزار بیاورند.» او که جلو رفت عده ای در پشت سرش ایستادند، که در همان لحظه باد شدیدی وزید و دود و آتش را به طرف آنها آورد، افراد را مجبور به عقب نشینی کرد افراد به سرعت دامنه کوه عقب نشستند، آتش لحظه به لحظه شعله ورتر می شد و با بادی که از کوه می وزید و در دشت می چرخید و با خود شعله های آتش و دود را می چرخاند، هر لحظه بیشتر به حاشیه جنگل و علفهای خشک نزدیک می شد، باد شدیدی که به طرف جنگل در همان لحظه وزید آتش به درختهای جنگل رسید، پرزهای آتش در زیر نور ماه به آسمان بلند می شد و از میان توده های دود بیرون می زد و بروی جنگل می ریخت، دود سفید رنگی از گوشه، گوشه جنگل به آسمان بلند بود و همراه آن بوی گوشت سوخته کندمهای نیمه سوز و علفهای نیمه خشک فضا را پر کرده بود.

به دستور فرمانده افراد به طرف بالای تپه عقب رفتند، صبح شده بود که به بالای تپه رسیدند، محافظان که گزارش دادند، لشکر عظیمی از دشمن در حال نزدیک شدن به آنهاست، به دستور فرمانده به طرف تنگه ای که صعب العبور بود و به طرف قله کوه امتداد داشتند، رفتند، تنگه پوشیده از تخته سنگها و قلوه سنگهای بسیاری بود که از لابلای آنها علفها و بوته های زیادی روئیده بود دیواره های مشرف به تنگه عمودی و غیر قابل عبور بود

از کناره های آن آبشارهای کوچکی به کف تنگه می ریخت، ساعتها در تنگه که لحظه به لحظه تنگتر و غیر قابل عبورتر می شد، جلو رفتند، به جائی که رسیدند که دیگر اسب نمی توانست از آن بگذرد، به دستور فرمانده توقف کردند عده ای با طنابهای به کمر بسته از صخره ها بالا رفتند، و در ارتفاعات دو طرف مشرف به تنگه مستقر شدند، بلافاصله به دستور فرمانده بقیه با کمک طنابهای آنها بالا رفتند، و فقط تعدادی برای نگهداری از اسبها در داخل تنگه باقی ماندند.

او که با پسر عمو و فرمانده بروی صخره ای نشسته بودند و به تنگه نگاه می کردند، به پسرعمو اشاره کرد «غذائی، چیزی نداریم، گرسنه هستم.» فرمانده تکه ای گوشت خشک شده از کولی پشتی اش بیرون آورد، به طرف او دراز کرد «تقسیمش کن، من هم از دیروز چیزی نخورده ام، همه غذای من هم همین است.» پسرعمو سری تکان داد، آهی کشید و با دلخوری گفت: «ما که هیچ نداریم، بایست در اولین فرصت چیزی شکار کنیم، هر چه داشتیم به آن پیرزنها دادیم.» ناگهان او یکه ای خورد و پرسید: «راستی آنها چه شده اند، آن پیرهای بیچاره...»

فرمانده لبخندی زد «نمی خواهد نگران آنها باشی، آنها را با دو سرباز به شهر فرستادم.»

او نفس عمیقی کشید، گوشت را به سه تکه مساوی تقسیم کرد، و به هر کدام تکه ای داد، و در حالی که با اشتهاء سهمیه گوشت خودش را می خورد، گفت: «به نظرم تا مدتی نمی توانیم از اینجا برویم، حداقل وقتی که سپاه دشمن را به اینجا بکشانیم و نابود کنیم، لذا بایست برویم به فکر، غذائی، چیزی برای خوردن باشیم.»

فرمانده گفت: «این منطقه پر از گوزن و آهو است، می توانیم برویم شکار.»

«تو که نمی توانی بیائی، بایست اینجا بمانی، من و پسرعمو می رویم.»

«پس بهتر است هر کدام از طرفی بروید، یادتان باشد که زیاد دور نشوید و تا شب نشده برگردید، گرنه...»

او نیزه اش را برداشت، تیر و کمانش را به دور شانه اش بست، شمشیرش را لابلای کمربندش جا داد و

بسرعت به طرف قله کوه براه افتاد، پسرعمو در جهت خلاف او به طرف پایین دره حرکت کرد. از تیغه تیز سنگلاخی که گذشت، بر دامنه سنگریزه ای شیب داری رسید، آرام، آرام شروع به بالا رفتن کرد، به نیمه های دامنه رسیده بود که ناگهان سنگریزه ها در زیر پایش سُر خورد، هر چه سعی کرد نتوانست خودش را نگه دارد،

خودش را به صورت بروی سنگریزه ها انداخت، هر لحظه به سرعتش اضافه می شد و همچنان به پایین

می لغزید. ناگهان احساس کرد از روی تیغه به پایین پرت شده لحظه ای در هوا معلق شده به سر شاخه درختی که بروی سیب روئیده بود، پرت شد، در همان احساس کرد به چیزی برخورد کرده، فریاد دلخراشی برخاست و صدای سقوط و نعره ای جانخراشی در کوه منعکس شد، با پشت دست عرق روی پیشانی اش را پاک کرد، با کمک نیزه که هنوز در دست داشت از درخت پایین آمد و با کمک نیزه دوباره با احتیاط از تیغه بالا رفت، به شیب مملو از سنگریزه که رسید، از نفس افتاده بود، نفس، نفس زنان نیزه اش را درون شکاف سنگی فرو کرد، آن را گرفت و دراز کشید، عرق از تمام بدنش می ریخت و از شدت گرسنگی چشمهایش سیاهی می رفت.

پس از ساعتی برخاست، نیزه را لای کمربندش در پشتش جا داد، چهار دست و پائی از شیب بالا رفت، به صخره های بالا شیب که رسید، ایستاد، به اطرافش نگاهی کرد، نفس عمیقی کشید و واگویه کرد «از کدام راه آمدم، چطور بایست برگردم؟!» از صخره که به طرف پایین دره رفت هوا کاملاً تاریک شده بود و بتدریج بر تعداد درختان اضافه می شد، هر چه جلوتر می رفت در زیر درختان تاریکی مخوفی بیشتر حاکم می شد. او که با یک دست شمشیر و با دست دیگرش نیزه را محکم گرفته بود و با احتیاط جلو می رفت صدای خروس جنگلی، جغدها و بال زدن خفاشها هر لحظه بیشتر با صدای زوزه گرگها و نعره های خرسها و پلنگها درهم می آمیخت و او وحشت زده با هر صدائی به دورش می چرخید، پاهایش می لرزید و دهانش خشک شده بود و واگویه

می کرد: «خدایا می ترسم، من... من بایست تا صبح صبر کنم، بایست یک جای امنی پیدا کنم.» چند قدم دیگر که رفت، باز به شیب تندی رسید که تا پایش را گذاشت، سُر خورد، به سختی خودش را به پناه درختی که روی شیب روئیده بود، رساند پشتش را به درخت تکیه داد و رو به شیب نیزه اش را آماده نگهداشت، لحظه ای به صدای سنگریزه ها که خش، خش کنان بروی هم می غلتیدند و پایین می ریختند، گوش داد، فکری کرد و واگویه کنان گفت: «همین جا بهترین جاست، از پایین و بالا هیچ آدم و حیوانی نمی تواند گذر کند.» سپس به آرامی نشست پاهایش را از هم باز کرد و چشمهایش را بست، طولی نکشید که با صدای مهیب نعره و سقوط

شئی ای از جا پرید، نیزه اش از دستش افتاد و با صدای وحشتناکی به پایین افتاد. محکم پشتش را به درخت فشرد و دو دستی از پشت درخت را گرفت، کمی به اطراف درخت خم شد، تعادلش را که از دست داد،

بسرعت خودش را جمع کرد و باز نشست، همچنان پشتش را به درخت می فشرد و وحشت زده به اطرافش نگاه می کرد.

سپیده که زد، او که از ساعتها قبل پاهایش را به شدت تکان می داد، تا گرم شود، لبخندی زد، واگویه کنان با خودش حرف می زد «چقدر سرد است، آخه، خدایا، چقدر سرد است، اگر خوابم می بُرد، حتماً می مُردم خوب شد توانستم خودم را بیدار نگه دارم.» نگاهی به زیر درختها که بروی شیب بودند، انداخت، هنوز تاریک، تاریک بود، آهی کشید «خدایا زودتر این جنگل لعنتی را روشن کن، بایست هر چه زودتر آنها را پیدا کنم، حتماً خیلی نگران شده اند، مدتی ایستاد تا هوا کاملاً روشن شد، با احتیاط بروی زمین روبروی درختی در پایین شیب نشست، و به آرامی سُر خورد، هر لحظه به سرعتش اضافه می شد، فکری کرد، خنجرش را بیرون آورد، و محکم به درون سنگریزه ها فرو کرد، از سرعتش کمی کاسته شد، با آن حال سنگریزه ها، خش، خش کنان در جلو و پشت او به پایین می ریختند و در برخورد با برگهای خشک و بوته های دامنه صدای وحشتناکی داشتند. به درخت که رسید پاهایش را باز کرد، بسرعت خنجرش را به دهانش داد و دستهایش را جلو بُرد، طولی نکشید که بشدت به درخت برخورد، سوزش و درد شدیدی را در لای پایش احساس کرد، لحظه ای از درد بی حس شد و به پشت بروی سنگریزه های سرد افتاد. دستش را که روی صورتش گذاشت، از مایع گرمی که به صورتش ریخت، تکانی خورد، چشمهایش را باز کرد و به دستهای مجروحش نگاهی کرد، زخمهای دستها سرباز کرده بود و خون از هر دو دستش فرو می ریخت، غرغرکنان گفت: «اگر همین طور خون بریزد می میرم.» بسرعت پیراهنش را بیرون آورد، آن را پاره کرد و به دور دستهایش پیچید، سپس دستهایش را در زیر سنگریزه های سرد فرو کرد. خون که بند آمد براه افتاد. از دامنه سنگریزه ای که گذشت، هر چه به اطراف نگاه کرد اثری از کسی و چیزی ندید، ناخودآگاه «نکه رفته باشند؟ نکنه سپاه شکست خورده» دستش را در لابلای کمربندش کرد، از دیدن پرچم که «آخرین لحظه آن را برداشته بود، و هنوز همراهش بود، لبخندی زد، چند قدمی نرفته بود که ناگهان صدای برخورد شاخه های درختان را از روبرو شنید، فریاد کشید: «کی هستی؟ پسرعمو، پسرعمو... آهای شما کجائید؟... کجا هستید؟!...» صدا داخل کوه پژواک کرد، لحظه ای ایستاد، هیچ صدائی را که نشنید،

چشمهایش از حدقه بیرون زد، پی درپی آب گلویش را قورت می داد و به اطرافش نگاه می کرد، لحظه ای که

صدای شکستن و برخورد شاخه ها بلندتر شد، بسرعت از درختی که در نزدیکش بود، بالا رفت، خودش را لابلای شاخه ها جابجا کرد، خنجرش را به شاخه درختی فرو کرد، شمشیرش را بیرون آورد و به پایین درخت خیره شد، باد سردی گاهی می وزید و آخرین برگهای زرد و قرمز را به سر و رویش می ریخت، با هر وزش باد، بدنش به لرزه می افتاد، خودش را جمع کرد و دستهایش را به سینه اش می چسباند، کز می کرد، با آن همه باز هم از سرما بی تاب می شد. باد شدیدی که وزید و دندانهایش تلق، تلق کنان بهم خورد با خودش واگویه کرد: «نبایست از سرما بمیرم، نبایست از سرما بمیرم، من خیلی قوی هستم، خیلی قوی، از هیچی نمی ترسم، شاخه های درختان روبروئی همچنان تلق، تلق صدا می کرد و هیچی دیده نمی شد، طولی نکشید که صدای راه رفتن و شکستن علفهای خشک کف جنگل هم به آن صداها اضافه شد، عرق سردی بروی پیشانی اش نشست، تمام بدنش مور،مور می کرد، و دست و پایش کرخت شد. بشدت نفس، نفس می زد، سرش که گیج شده

شمشیرش را به روی شاخه هائی که تخت مانند شده بود، گذاشت، دو دستش را بدور پهلوهایش گرفت و سرش را روی سینه اش خم کرده ساعتی که گذشت و دید خبری نشد، تکانی خورد، دستهایش را بهم مالید، کمی که گرم شد، پاهایش را بشدت مالش داد، سپس در بین شاخه ها بلند شد، از وراء سر شاخه ها به اطرافش نگاهی کرد، چیزی را که در آن حوالی ندید، شمشیر و خنجرش را پایین انداخت و با احتیاط از درخت پایین رفت. به طرف مقابلی که صداهای شکستن شاخه ها و علفها را شنیده بود، رفت با یک دست شمشیرش را و با دست دیگر خنجر را گرفته بود و با احتیاط جلو می رفت، هر از چندی بر سرعت بر می گشت، به دور خودش می چرخید و با دقت به اطراف نگاه می کرد و با وسواس به صدای باد برخورد شاخه ها و ریزش برگها گوش می داد، صدای فریادی را که از آن طرف جنگل شنید، فریادی از ته دل کشید لبخندزنان به طرف صدا دوید، هر چه جلوتر می رفت، سر و صدا و همهمه ها بیشتر می شد، در همان حین به خرگوشها، آهوها و روباهائی که بسرعت به طرف او می آمدند، با حسرت نگاه می کرد و لبخندزنان فریاد می کشید: «حیف که دنبالم می گردند و بایست بروم، گرنه یکی تان را زنده نمی گذاشتم، چنان کبابی درست می کردم که...» به دامنه سنگریزه ائی که رسید، شمشیر و خنجری را که همچنان به دست داشت، لای کمربندش گذاشت، چهار دست و پائی بسرعت از شیب بالا می رفت، سُر می خورد و پایین می افتاد و باز با سرعت بیشتری بالا می رفت، به بالا که رسید، ناگهان

سکنـدری خورد و بروی سـنگریزه هـا کمی بـا شـکم به پـایین لغزیـد، آرام خنجرش را از لابلای کمربنـدش بیرون آورد و با کمک خنجر بالا رفت. بروی دامنه که رسـید، در روی تیغه سـنگلاخی جلو رفت، در یک لحظه از دیـدن مردی که بروی تیغه سنگلاخی مقابل او پریـد، یکه ای خورد، تعادلش را از دست داد، خم شـد، سـنگهای زیر پایش را گرفت، سـپس کمر راسـت کرد، به مرد که با شال عجیبی که به سـر داشت و شمشـیر خونین کجی در دست زُل زد، مرد به طرف او می آمد و بازبانی که او نمی فهمیـد، حرف می زد و تند، تند شمشـیرش را تکانی می داد و به اطراف اشاره می کرد، ناگهان فریادی کشـید، تا او به خودش آمـد، سـر و کله چنـد مرد دیگر شبیه به او را دید که بروی ستیغ ظاهر شدند و به طرف او می آیند، نگاهی به اطرافش انـداخت، عقـب، عقب بروی سـتیغ تیز به عقب برگشت، ناگهـان مرد اول نعره ای کشـید شمشـیرش را بلنـد کرد و به طرف او حملـه کرد و بقیـه مردان نیز بـه طرف او حملـه ور شدنـد، او کـه نمی تـوانست به سـرعت عقب برود، لحظه ای برگشت به لبه پرتگـاه سـتیغ نگـاهی کرده تعـادلش را از دست داد، دسـتهایش را به اطراف بـاز کرد، کمی به طرفین خم شـد، تلو،تلو خورد، ناگهـان فکری کرد، شمشـیرش را بیرون کشـید پشت سـرش نگهـداشت، مرد که به او رسـید، به یکباره نشـست، شمشـیر را به پاهـای او زد، مرد نعره کشـان از ستیع به پـایین پرت شـد و با صـدای مهیبی افتاد، صـدای نعره و سـقوط او که در کوه پیچیـد، یکهو تعداد شال پوشان زیاد شد، از همه طرف به طرف او می آمدند، فریادی می کشـیدند و با خشم به او نگاه می کردند، او به سرعت برگشت، شمشیرش را لای کمربندش گذاشت،

دسـتهایش را باز کرد و از روی ستیغ دوان، دوان به طرفی که آمده بود، دوید به دامنه عمودی سـنگریزه ای که رسـید، ایسـتاد شمشـیرش را بیرون کشید، چند قدمی به طرف آنها که از روی ستیغ با احتیاط جلو می آمدند و هیاهوکنان فریاد می کشیدند، رفت، خم شد مشتی سـنگریزه برداشت و به طرف آنها پرت کرد، مرد جلوئی که تعادلش را از دست داد، و فریادی کشید و به پـایین پرت شـد بقیه بـا خشم به طرف او خیز برداشـتند، او شمشـیرش را تکـانی داد، نعره ائی کشـید، که مردان به او رسـیدند، بسـرعت به عقب برگشت به لبه دامنه که رسید خودش را بروی سنگریزه های آن طرفی پرت کرد و تا درخت روبروی آن سُر خورد، محکم به درخت چسبیـد، آنهـا که فریـاد می کشیدند و دسـته جمعی حمله کردنـد، به یکباره با دامنه عمودی و لغزان مواجهه شدند، با سر به روی دامنه پرت شدند و با همان حالت به پایین پرت شدند، نعره ها و فریادهای دردناکشان که در کوه پیچید،

لبخندی زد، با پشت دست عرق پیشانی اش را پاک کرد و با احتیاط به طرف ستیغ رفت، لگدی که به دستش

خورد، وحشت کرد، تعادلش را از دست داد و عقب، عقب بال، بال زنان به طرف دره پرت شد، در یک لحظه که به درخت برخورد کرد، نفسش بند آمد، و چشمهایش سیاهی رفت، به موازات درخت بی حال پایین افتاد و بروی سنگریزه ها نشست. با بی حالی چشمهایش را کمی باز کرد از دیدن دو مردی که با احتیاط از دامنه پایین می آمدند و به طرف او، یکه ای خورد، شمشیرش را که در دست داشت، روی زمین گذاشت خنجرش را به دست گرفت و برخاست یک پایش را بروی تنه درخت فشار داد، جستی به جلو زد و با تمام سرعت بروی شیب به طرف مردها خیز برداشت، یکی از آن دو تا او را دید، شمشیرش را بلند کرد که در یک لحظه سُر خورد و با سر به زمین خورد، شمشیری که در دست داشت به شکمش فرو رفته و معلق زنان به پایین سقوط کرد، مرد دومی خاست برگردد که او سنگی برداشت و به طرفش پرت کرد، مرد تعادلش را از دست داد و نعره کشان به تنگه پرت شد. در همان حال فریادها و صداهای ناآشنائی را که هیاهوکنان به او نزدیک می شدند شنید، بسرعت به طرف پایین دامنه دوید و به طرف شهر پیش رفت، بروی گدار که رسید برگشت به جنگل که در دامنه گسترده بود، نگاهی کرد، از دیدن پرچمهائی رنگارنگی که از لابلای درختها دیده می شد و سر و صدای که کننده ائی که در کوه می پیچید به سرعتش افزود، از درختزار که گذشت و به سراشیبی تپه های شهر رسید، از پناه تک درختها بروی تپه مشرف به شهر که روی آن چند درخت تنومند نیمه خشک روئیده بود، رفت از نفس افتاده بود و با احتیاط تلو، تلوخوران به شکاف درختی که وسطش خالی شده بود، نزدیک شد، لحظه ای خم شد دستهایش را به زانوهاش گرفت در همان حال به اطرافش نگاهی کرد، به وسط شکاف درخت و درون آن نشست، آسمان کم کم تاریک می شد و صدای کاغها که دسته جمعی به طرف جنگل غار، غارکنان پرواز می کردند، در فضا پیچیده بود، چند لحظه ای که نشست، واگویه کنان به پوستهای درخت چنگی زد. «خدایا، آه خدایا دیگر از شدت تشنگی و گرسنگی نای راه رفتن ندارم، یک کاری بکن، خدایا» دست و پاهایش می لرزید و احساس سرما می کرد، لحظه ای به پاهایش دست کشید، تکانی خورد برخاست زیر لب غرغر می کرد و لبهایش می لرزید و پره های بینی اش بشدت باز و بسته می شد. در همان حال با صدای لرزانی می گفت: «بایست بروم، بایست خودم را به شهر برسانم.» تلو، تلوخوران از شکاف درخت بیرون آمد، باد سردی که وزید، دستهایش را

به دور بدنش جمع کرد و با زانوان لرزان، خمیده، خمیده، به طرف شهر دوید، نوک شمشیرش به زمین می خورد و تلق، تلق صدا می کر، بروی تپه کوچکی که دریای تپه بزرگ بود، رسید، آسمان کاملاً تاریک شده

بـود، لحظه ای کمر راست کرد، از دیـدن صـدها خرمن آتشـی که در اطراف شـهر روشن شـده بود، به پشت به زمین افتـاد، به همان حالت بروی زمین دراز کشـید، سـرش را به خاکها فشار داد و غرولند کرد: «تمام شـهر در محاصـره است، آه خدایا حالا من چکـار کنم.» درد کرخت کننـده ای که بـا سـرما در دسـتهایش احساس کرد، برخاست، دسـتهایش را زیر بغلش گـذاشت، لبهـایش را به دهـانش کشـید و نفسـش را به آرامی بیرون داد، نگـاهی به اطرافش کرد، به طرف تـک درختی که در کنار تپه سیـاه می زد، خزیـده، خزیـده رفت، ناگهان چشـمش به شـیب تپه افتاده از دیـدن سیاهی ائی که از تپه بالا می آمـد، بسـرعت برخاست، به طرف درخت دویـد، و از آن بالا رفت، خودش را به لابلای شاخه ها رسانـد و به سـیاهی که بسـرعت به طرف او می آمد خیره شد. سـیاهی بروی تپه که رسید، مدتی به اطرافش نگاهی کرد به طرف درخت آمد و زیر درخت دراز کشید. او صدای خس، خس سینه سیاهی را می شنید که در همان حال فحش می داد «بالاخره، می کشمت... یک روز تو را می کُشم... تو را می کشم خائن... دنیا همیشه این طوری نخواهد بود... تو از همین الان خودت را کشته بدان...»

او به آرامی خنجرش را بیرون آورد، آماده نگه داشت، ناگهان صـدای شـیهه اسبی برخاست و متعاقباً صدای سـمهای اسبی که خُرخُرکنان از تپه بالا می آمـد، او بروی شاخه ها به آرامی بلنـد شد، تا سوار را ببیند، در همان حین مرد بسـرعت برخاست، در پشت درخت پنهـان شـد و لحظه ای شمشـیرش برق زد، ناگهـان مرد بروی درخت پریـد، او به آرامی خودش را به شـاخه های بالائی رساند، و بروی شاخه نازکی که تاب می خورد دراز کشـید، مرد به وسط شاخه که رسـید، در پناه شاخه قطوری وسطی ایسـتاد اسب سوار که بروی تپه رسـید، لحظه ای با اسب در اطراف تپه چرخیـد، نگاهی به درخت انداخت، به زیر درخت آمد نگاهی کرد، سپس صورتش را به طرف تپه بزرگ مقابل گرفت و فریاد کشید: «بیا بیرون، فرار نکن، می دانم که به این طرف آمدی، فرار نکن کسـی که با تو کاری ندارد، باور کن اگر تسلیم شوی هیچ کس به تو کاری نخواهد داشت، قول مشرف می دهم که زنده می مانی، بیا بیرون...» لحظه ای سـکوت برقرار شد، اسب با بی تابی شیهه می کشید و سم به زمین می زد که باز مرد فریاد کشید: «- بیا بیرون نرو... بیا، بیا گرنه اگر بدست آنها بیفتی و خودشان تو را بگیرند، بلافاصله کشته

می شوی، بیا بیرون، هر کجا هستی بیا، باور کن خود فرمانده گفت اگر برگردی تو را زنده خواهد گذاشت، قول شرف داد.»

او به آرامی در لابلای شاخه جابجا شد و ساکت به مردی که در میان شاخه های پایین تر مخفی شده بود،

نگاه می کرد که باز اسب سوار فریاد کشید: «بیا بیرون، بیا بیرون برای خودت می گویم، بیا، آهای...» صدایش در کوهستان پژواک می کرد و بر می گشت و او همچنان فریاد می زد: «آهای... آهای... اگر صدای من را می شنوی برگرد.» اسب سوار با اسب به دور خودش چرخید و در حالی که به اسب نهیب می زد و صدای تازیانه اش که به کبل اسب می خورد، شنیده می شد غرولندکنان به طرف جنگل می رفت و فحش می داد: «حالا می بینی اگر تو را برنگرداندم، احمق عوضی، ببین چطوری مردک مرا به دنبال خودش به این جهنم می کشد، خوب کثافت برگرد تا هم من راحت شوم، هم خودت از این مصیبت نجات پیدا کنی، کی می خواهی بفهمی که دیگر چیزی برای دفاع نیست. احمق همه چیز تمام شده، تمام... بیا بیرون دیوانه هم خودت را بالاخره به کشتن خواهی داد و هم من را که ضامنت شدم... عجب غلطی کردم که ضامن تو شدم...» به اسبش نهیب زد و به تاخت دور شد، طولی نکشید که صدایش در جنگل پیچید «آهای بیا بیرون... آهای...»

صدای مرد که کاملاً ـ دور شد، از شاخه ها بالائی به آرامی به پایین سُر خورد، نرسیده به مرد ایستاد، خنجرش را آماده نگهداشت و به آرامی گفت: «برادر من خودی هستم، من هم فراری هستم، تو کی هستی؟!»

مرد را دید که از درخت پایین افتاد و بسرعت پایین پریده روبروی مرد ایستاد و نجواکنان گفت: «نترس، برادرجان، نترس، من...» در یک لحظه مرد به طرف او دوید و فریاد کشید: «پسردائی جان... پسردائی توئی... تو زنده ائی؟!» او یکه ای خورد، صدای پسرعمه اش را شناخت. خنجر را انداخت و به طرف مرد پرید، هر دو همدیگر را بغل کردند، لحظه ای پسردائی او را می چرخاند و لحظه ای او پسردائی را به سینه می فشرد و با خوشحالی او را می چرخاند، پسرعمه گریه کنان می خندید و اشکهایش صورت او را خیس می کرد، در یک لحظه زانوهای او لرزید، همچنان که مچ دستهای پسرعمه اش را گرفته بود و با خوشحالی می خندید زمزمه می کرد: «فرمانده، فرمانده... پسرعمه جان... پسرعمه.» و به یکباره بروی زمین افتاد. دستهایش می لرزید و با صدای لرزانی که او همچنان دستهایش را گرفته بود، گفت: «پسرعمه... چیزی... چیزی برای خوردن نداری؟!...

من... من دارم ضعف می کنم.»

پسرعمه لحظه ائی دستهای او را رها کرد سپس مشتهایش را جلو آورد و به طرف او گرفت، او دستهایش را دراز کرد، پسرعمه دستهایش را در مشتهای او خالی کرد و با صدای لرزانی در حالی که در کنار او می نشست گفت: «بخور کشمش است، از خانه کیقباد برداشتم، من هم از گرسنگی ضعف کرده ام، از دیشب هیچی

نخورده ام.» سپس دستهایش را به درون لباسش فرو کرد، و در آورد و در حالی که کشمشها را دانه، دانه با حرص و ولع در دهانش می گذاشت و می خورد، زمزمه کنان پرسید: «تو، تو از دیشب کجائی؟ کجا رفتی؟!»

او که همه کشمشها را در دهانش چپانده بود و ملچ، ملچ کنان می خورد، من، منی کرد، پسرعمه به آرامی به پشتش زد «آهسته بخور، در گلویت گیر نکند، خفه نشوی.» آهی کشید «– پرشانس آوردی که گم شدی، گرنه امروز به حسابت می رسیدند.» صدای مرد همچنان در کوه و جنگل پژواک می کرد و با صدای هو هوباد، ناله جغد و زوزه گرگها و شغالها و خرش خرسها و پلنگها درهم می آمیخت و او همچنان بی وقفه حرف می زد: «وقتی که تو گم شدی و به دنبالت می گشتیم همین که از دامنه بالا رفتیم، ناگهان با تعدادی زیادی از سپاه دشمن برخورد کردیم، جنگ سختی درگرفت، ما آنها را تا روی گدار تعقیب کردیم، آنها که فرار کردند، و به طرف شهر رفتند، منتظر شدیم که بقیه افراد بیایند، در همان حال پیکی از جانب کیقباد با مردی از سپاه دشمن رسید، همین مردی که اینجا بود، او هم به زبان ما حرف می زند و هم با زبان دشمن، او گفت که کیقباد تسلیم شده و شهر در کنترل سپاه ما است، کیقباد دستور داده که بدون مقاومت تسلیم شوید. در همان حین بقیه افراد هم رسیدند، وقتی که به افراد گفتم که چه اتفاقی افتاده، هر کدام چیزی گفتند، یکی می گفت: «تسلیم شویم، یکی می گفت تسلیم نشویم، ناگهان تیری به طرف مردی که همراه این مرد بود پرتاپ شد، تیر از کنار سر او رد شد و به او نخورد، با آن حال او سرو صداکنان همراه مرد به طرف شهر برگشت، پس از ساعتها مشورت بالاخره تصمیم گرفتیم که به شهر برگردیم، وقتی که برگشتیم، یکهو بیاد تو افتادیم، افراد متفرق شده بودند و به طور پراکنده به شهر می رفتند، ولی من و پسرعمویت به طرف جنگل برای پیدا کردن تو برگشتیم، لحظه ای فریادی را شنیدیم، بعد هم صدای فریادهای سپاه دشمن را، بلافاصله صدای ناله ای دلخراش که برخاست، فکر کردیم که تو را کشتند جلوتر که رفتیم، به دسته ای از سپاه دشمن برخوردیم، به ناچار پا به فرار گذاشتیم، آنها هم به تعقیب ما پرداختند، به هر سختی ای که بود از چنگ آنها فرار کردیم و به شهر برگشتیم، به شهر که رسیدیم، از وحشت نفسمان بند آمد، تمام فرماندهان گروهها و دسته ها سپاه را دار زده بودند و عده ی زیادی از مردم شهر گریه کنان در اطراف دارها ایستاده بودند، بقیه افراد سپاه را هم به زنجیر بسته و دسته، دسته از شهر خارج می کردند و به طرف دروازه غربی می بُردند، از تمام شهر صدای ناله، گریه و شیون بلند بود و به دنبال سپاه دشمن که اسراء را با کتک جلو می بُرد عده ای هلهله کنان می رفتند، من و پسر عمویت که صورتهایمان را پوشیده بودیم، اسبهایمان

را رهـا کردیم و قـاطی جمعیت شـدیم، بـا احتیـاط از میان مردم گـذشتیم، من به او گفتم بیا امشب را به خانه ما برویم، فردا به خانه خودتان خواهی رفت. بدبختانه تا خواستیم وارد خانه شویم، دسته ای از سربازان محافظ کیقباد که انگار در اطراف کمین کرده بودند، با دیدن ما به طرفمان حمله کردند، ما را دسـتگیر کردند و به کاخ کیقباد بُردند، کیقباد نامرد هم تا چشمش به ما افتـاد، بـا مشت و لگـد و تازیـانه به جانمان افتاد، با هر ضـربه ای که می زد، فرمانـدهان سـپاه دشـمن که در اطراف او ایسـتاده بودند، قاه، قاه می خندیدند و سـرو صداکنان او را تشویق می کردند.» آهی کشـید «هر ضـربتی که می زد، انگار شمشیری بود که به قلبم فرو می رفت، از دیدن خنده دشمنان بغض گلویم را گرفته بود و علی رغم زدن های پی درپی او تکان نمی خورد، پسـرعمویت هم همین طور با شـجاعت ضـربان مشت و لگد او را تحمل می کرد» دستی به سرش کشید، لحظه ای به فریادهای مرد که در کوه می پیچید گوش داد «– مرتیکه بزدل در جلو آنها شـیر شده بود –» با پشت دست اشـکهایش را که جاری شده بود و برق می زد پاک کرد «– بعد هم نامرد به سـربازان دشمن اشاره کرد که آن بیچاره، پسرعمویت را به چوب ببندند، وقتی کـه هر دو پـای او را به چـوبی کلفت بسـتند و او را به پشت انداختنـد دو نفر دو طرف چـوب را گرفت و او بـا شـلاق به کف پاهـای او زد، آن قـدر زد که پسـرعموی بیچاره از حال رفت در همان هر دو دائی را آوردنـد، هم پـدر تو را و هم پـدر او راه مردی از سـپاه دشـمن لباسـهای آن دو پیرمرد را که از وحشت رنگشان سـفید شـده بود، درآورد و آنها را لخت کرد، مسـخره کنان به تن برهنه آنها دستی کشید، در همان حال فرمانده کل سپاه دشمن وارد شد، با دیدن آنها با خشم مترجم چیزی گفت، مترجم به کیقباد گفت: «فرمانده می گوید به این بیچاره چکار داری؟ آنها را رها کن بروند.» کیقباد با خشم به آن دو به همان حـالت تشـر زد «گورتـان را گم کنیـد، شـانس آوردیـد که فرمانـده آمـد، گرنه، آن دو با سـرهای پایین افتاده به طرف در می رفتند، هنوز پایشان را از در به آن طرف

نگذاشـته بودند که کیقباد به طرف عمویت رفت، با خشم به شانه برهنه او چنگی زد و فریاد کشـید: «پسرت از خانه من دزدی کرده، تـو چطور شـاهزاده ائی هسـتی که مزد پرورش می دهی؟ برو دعـا کن که شـانس آوردی گرنه تو را بـا آن پسـر دزدت اعدام می کردم، سـپس دسـتور داد که پاهای پسرعمو را از چوب باز کنند، داری بسازند و او را به دار بزنند. نمی دانم فرمانده دشـمن چی گفت که کیقباد رنگش پرید و دسـتور داد او را به زندان ببرند. در همان حال کیقباد با خشم غرغر می کرد» فردا، فردا، تا فردا راهی نیست، فردا او را اعدام می کنم.»

یکهو او پُفی زد، باقیمانده کششها از دهانش بیرون ریخت و بریده، بریده گفت: «آخر چرا؟! چرا؟!» «مثل

اینکه دزدی کرده، یعنی کیقباد این طور می گفت.»

«ولی او که احتیاجی به دزدی نداشت، اگر عموجان بیشتر از کیقباد مال و منال نداشته باشد، کمتر هم ندارد، تازه او که جانشین عمو هم بود تمام ثروت عمو زیر دست او بود، او چه احتیاجی به دزدی داشته؟!»

«تو نفهمیدی، شاید هم من خوب برایت نگفتم فقط دزدی نبوده، یعنی دزدیدن مال و کالائی منظور نبوده است، مثل این که چیز -» زیر چشمی به او نگاه کرد «- اصلاً هیچی، بالاخره هدف کیقباد این است که او را بکُشد.» سرش را پایین انداخت و زیر چشمی به چهره مبهوت و آرام او که در تاریکی بخوبی دیده نمی شد، نگاهی کرد، چنگی به موههای او زد، به آرامی سرش را به طرف خودش کشید و نجواکنان گفت: «خیلی فکر نکن کاکلی جان، بالاخره کار همه ساخته است، همه کشته خواهیم شد. اگر سپاه دشمن ما را نکشد، آن کیقباد بی شرف ما را می کُشد، بخصوص من و تو را، من که فرمانده سپاه بوده ام، تو هم که پرچمدار بوده ای، هر دو بلافاصله کشته می شویم تا اربابان کیقباد خوشحال شوند.» مکثی کرد «- راستی پرچم کجاست؟ انداختیش؟!» او به شکمش اشاره کرد «نه اینجا است.» سپس به آرامی پرچم را از لابلای کمربندش بیرون کشید و به دست او داد و سرش را در دستهایش مخفی کرد و آرام، آرام گریه کرد.

پسرعمو که پرچم را گرفت، ناگهان برخاست، پرچم را که دو دستی گرفته بود بوسید، پرچم را در دستهاش فشرد و صورتش را در پرچم فرو کرد های،های گریه می کرد و می گفت: «دیگر هیچی بجزء همین پرچم از این کشور باقی نمانده، هیچی جزء دیوانه هائی که از درون هر خانه اش ناله و شیونی بلند است.» لحظه ای صدای گریه اش بلندتر شد و با همان حال گفت: «کاش می مُردم و این مرد خیانتگر، پست فطرت را نمی دیدم، کاش

کیقباد را نمی دیدم.» ایستاده و زانو افتاده پرچم را که همچنان دو دستی جلو صورتش گرفته بود، بروی سرش انداخت و هق، هق کرد «مادر، مادر...» سپس خم شد، کف دستهایش را بروی زمین گذاشت، سرش را بروی خاکها مالید، هق، هق کرد، چنگی به خاکها زد، مشت، مشت خاک برمی داشت و بروی سرش می ریخت، و بریده، بریده با صدای خفه ای که در گلویش می پیچید، می گفت: «از دستمان رفت، چیزی از دست رفت که هیچ کس ارزش آن را نمی دانست. هیچ کس... حق خود ما، حتی خود من... مرگ بر ما... مرگ بر ما...» با مشت به زمین می زد و می گریست «- چرا من حمله نکردم؟ لعنت بر من، لعنت بر من که حمله نکردم... چرا، چرا بایست بگذارم که سپاه پراکنده شود... خاک بر سر من... خاک بر سرم...» صدایش بلند شد «مسئول مرگ همه

ص:۵۲

آنهائی که اعدام شدند. من هستم، من... من باعث مرگ آنها شدم... ای لعنت بر من...»

او که خشکش زده بود و قطرات اشکی که بروی گونه هایش می لغزید در تاریکی برق می زد، به آرامی به طرف او رفت، شانه های او را گرفت، بلند کرد و روبروی او نشست و بغض آلود گفت: «بلند شو، بلند شو تو چه تقصیری داشته ای، کیقباد فرمانده کل بوده، او دستور داده» آهی کشید «– بلند شو از این که خودت را عذاب بدهی که چیزی درنمی آید اتفاقی است که افتاده، بلند شو ببینم چه باید بکنیم، یک فکری بکنیم.»

پسر عمو ساعتی علی رغم حرفهای او هق، هق کنان گریست، ناگهان تکانی خورد، چشمهایش برقی زد، اشکهایش را پاک کرد، با مشت به سینه او زد و فریاد کشید: «پیدا کردم، پیدا کردم.»

«چی را پیدا کردی؟!»

لحظاتی هر دو ساکت به هم نگاه کردند، سپس پسرعمو با لحن خاصی گفت: «تو بایست به شهر بروی، بایست به شهر بروی»

«برای چی؟ مگر تو نمی گوئی اگر گیرم بیاورند می کشنم، مگر نمی گوئی که...»

«خطر دارد ولی، ولی برای کشورمان هر کاری که لازم باشد بایست انجام دهیم، تو هنوز سربازی، سربازی این کشور و من فرمانده تو هستم، و من...» صدایش کلفت شده بود و با قدرت حرف می زد «– به تو می گویم آیا حاضری هنوز مثل یک سرباز شجاع جانت را در راه وطن عزیزمان به خطر بیندازی؟!»

«حاضرم، قسم می خورم.» بغض گلویش را گرفته بود، احساس خاصی داشت و دستش را به نشانی سوگند

بالا ـ برده بود «تو بایست به شهر بروی، البته طوری بایست بروی که گیر نیفتی، بخصوص بایست مواظب گارد محافظ کیقباد باشی، به شهر که رسیدی بایست به سراغ فرمانده سپاه دشمن بروی، فرمانده کل، او مرد خوبی است و به او بگوئی که جای من را بلدی البته بایست تعهد و قول شرف از او بگیری که مرا به دست کیقباد یا فرماندهانش ندهد و قول بگیری که مرا به اسیری به کشور خودشان ببرند.»

«مگر دیوانه شده ای؟!»

«نه، دیوانه نشده ام، تو قسم خورده ای و بایست به قسمت پایبند باشی، بایستی از او قول بگیری که مرا به اسارت ببرد، «شاید قبول نکند، بخصوص که تو فرمانده سپاه دشمن او بوده ای و با او جنگیده ای».

«بایست به او طوری بگوئی که قبول کند، بعد که ضمانت گرفتی، سریع برگرد، من همین جا بروی درخت

مخفی می شوم، نشانه ما کلمه مهریشت باشد.»

«ولی، ولی تو که می دانی اسارت بدتر از مُردن است، گیریم که تو را به اسارت بُردند می دانی که آنها تو را به کجا می برند؟!»

«می دانم»

«می دانی که اسراء می فروشند، ممکن است تو را هم بفروشند و اربابانت تو را به جاهای دوری ببرند؟!»

«می دانم ولی تو بایست از او تعهد بگیری که مرا فقط به سرزمین خودش ببرد و همانجا بفروشد.»

«آخر چرا می خواهی اسیر شوی؟ این دیوانگی است.»

«سؤال نکن، هر چه به تو دستور می دهم عمل کن، من فرمانده تو هستم.»

«ولی من نمی توانم این کار را بکنم، نمی توانم به دست خودم تو را در کام ببرها بیندازم، دلم رضایت نمی دهی، که تو را به دست سپاه دشمن بدهم، نه، نمی توانم» دستهایش را جلو بُرد و تکان داد، «نه، نمی توانم.»

«دیوانه تو فکر می کنی، اصلاً هیچی، به کاری که دستور می دهم عمل کن و یقین بدان که اگر من اینجا کشته نشوم در هیچ کجای دنیا کشته نخواهم شد، مطمئن باش.»

او برخاست، مردّد بود و این پا و آن پا می کرد، که پسرعمو برخاست، بروی درخت پرید، به روی بلندترین شاخه درخت رفت و پرچم را به آن گره زد، او لحظه ای بر پرچم که در باد تکان می خورد، نگاهی کرد، که

پسرعمو از درخت پایین آمد، با دیدن او خشم آلود فریاد کشید: «تو که هنوز ایستاده ای؟ چرا نمی روی؟! عجله کن بایست زود خودت را به فرمانده کل برسانی، عجله کن.»

«ولی، ولی من می ترسم، می ترسم که گیر بیفتم و نتوانم شکنجه ها را تحمل کنم، تو هم گیر بیفتی و اعدام شوی.»

«مهم نیست، مهم این است که به وظیفه ات عمل کنی، مهم این است که به راهی که می دانی صحیح است بروی، خواه نتیجه بگیری یا نگیری، در عین حالی که بایست تمام سعی ات را بکنی که خودت را بر فرمانده کل برسانی؟ فقط بر فرمانده کل بایست مراجعه کنی یادت نرود اگر بدست دیگران بیفتی حتماً کشته می شوی» دستش را روی شانه او گذاشت «- او آدم خیلی خوبی است اگر شانس بیاوری و خودت را به او برسانی هر دو از مرگ نجات پیدا می کنیم، ببین او این قدر خوب است که حتی به من کمک کرد که فرار کنم، باور کن.» آهی کشید:

«وقتی که کیقباد پسرعمویت را به زندان فرستاد، بر سربازان اشاره کرد که من مرا هم ببرند، بلافاصله من به او اشاره کردم و فریاد کشیدم فرمانده مرا با خودت ببر» مترجم که حرفهای را برای او ترجمه کرد، اشاره کرد که دنبالش بروم، من هم در پناه او از کاخ خارج شدم. بقیه رفقایش داد و فریاد می کردند و مترجم همین مردی که به دنبال من آمده بود گفت: اگر می گویند اعدامش کنید، بعد رو به آنها کرد و چیزی گفت که آنها ساکت شدند، فرمانده دست مرا گرفته بود و با مهربانی می خندید، خیلی از او خوشم آمد، او مرا به چادر خودش بُرد، لحظه ای از چادر خارج شد، تا او از چادر خارج شد، من هم بیرون رفتم، لحظه ای پرتو او را در پناه چادر دیدم، انگار خودش می خواست که فرار کنم، چون هیچ کس جلو من را نگرفت، من هم فرار کردم و به این جا آمدم، باور کن اگر بخاطر کیقباد ملعون نبود، می ایستادم، چون به او اعتماد داشتم.» مکثی کرد «- تو اگر خودت را به او برسانی، یقین بدان که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و همه کارها درست می شود، تو کشته می شوی، نه من، ولی، ولی اگر به دست بقیه بیفتی...» نفس عمیقی کشید «- سعی کن خودت را به او برسانی» او را بغل کرد، لحظه ای به سینه اش فشرد، صورت او را بوسید و به عقب هل داد و با صدای دورگه بغضناک فریاد کشید «برو، عجله کن.»

او عقب، عقب چند قدمی می رفت، نگاهی به پسرعمو که با دست اشاره می کرد که برو، کرد، برگشت و

سلانه، سلانه از تپه پایین رفت، قلبش به شدت می تپید، دست و پاهایش می لرزید و عرق سردی بر تمام بدنش نشسته بود و هر چند قدمی که می رفت به عقب بر می گشت و به سیاهی هیکل پسرعمو که بروی تپه بی حرکت ایستاده بود، نگاه می کرد و با ناامیدی جلو می رفت و نجواکنان با خودش حرف می زد «خدایا کمک کن که گیر کیقباد نیفتم، خدایا چقدر می ترسم... خدایا من... من طاقت کتک خوردن ندارم من، من نمی خواهم اعدام شوم، نمی خواهم بمیرم.» آهی کشید و از خودش پرسید: «برای چی پسرعمو به خانه کیقباد به دزدی رفته؟» ناگهان ایستاد، چشمهایش از حدقه بیرون زد، با خشم شمشیرش را بیرون کشید و در حالی که دندان قروچه می کرد، غرید: «پس پسرعمو به خانه کیقباد رفته؟ پس به پریدخت...» احساس داغی عجیبی در تمام بدنش می کرد، عضلاتش بشدت منقبض شده بود و پاهایش را محکم به زمین می زد و جلو می رفت و غرغر می کرد: «نامرد به نامزد من...» یکهو یکه ای خورد و از خودش پرسید «مگر او می دانسته که پریدخت نامزد من است؟» خودش جواب داد «نه، من که به او نگفته بودم» لحظه ای ایستاد به خرمنهای آتش روبرویش و چادرهای سیاه

برافراشته کنار آتشها نگاه کرد و واگویه کرد «حالا من چکار کنم؟ آه خدایا عجب دردسری، عجب» ناگهان مشتش را به رانش کوبید «او به چه حقی به نامزد من توهین کرده، خودم او را می کشم، خودم او را می کُشم» با قدرت جلو می رفت، سینه اش را جلو داده بود و شمشیر را در دستش می فشرد، عرق از سر و صورتش می ریخت و احسای داغی سوزناکی می کرد، به نزدیک شهر که رسید، در میان بوته های خار و علف خشک نشست، از تمامی چادرها سرو صدای ناآشنائی بلند بود، و در کنار هر چادری داری بپا بود و جسدی که از آن آویزان بود تکان می خورد و در پرتو نور آتش سایه جسد می چرخید، دراز می شد و محو می گشت. با دیدن دارها لرزید و احساس ضعف کرد. کشان، کشان از لابلای علفها از آنجا فاصله گرفت، دوری در اطراف شهر زد، خیمه ها و خرمنهای آتش در دور تا دور شهر به چشم می خوردند بجزه در قسمت شمالی مشرف به کوه که آبشار و رودخانه ای خروشان از آن جاری بود، کمی جلوتر رفت، به باغهای انبوه میوه که از پای کوه تا شهر گسترده شده بود، نگاهی کرد، اثری که از آتش ندید، به آرامی از پناه درختها جلو رفت، در همان حین صدای پاهای منظمی را در نزدیک خود شنید، با خودش گفت «باید نگهبانها باشند» هنوز صداها محو نشده بودند که باز صدای پاهای دیگری شنیده شد، کمی جلوتر رفت، از دیدن دسته های منظم نگهبانها که با مشعلی در دست

پی درپی می رفتند و می آمدند، از خود بیخود شد، آهی کشید، و خزیده، خزیده بروی زمین خودش را به پشت پشته ای رساند، و در پناه درختی قطور ایستاد، ناگهان احساس کرد که دارد فرو می رود، ناخاسته فریادی کشید، دسته ای نگهبان که از آن طرف پشته می گذشت، با صدای او ایستاد او خودش را بروی زمین انداخت، کف پشته خیس بود در میان گلهای سرد فرو رفت، سرمای وحشتناک گِلها به بدن او که سرایت کرد، تمام بدنش کرخت شد، لحظه ای تاخواست برخیزد، از نگهبانی که بروی پشته بلای سر او آمده بود و به اطراف نگاه می کرد، یکه ای خورد، آرام سرش را داخل گِلها فرو کرد و نفسش را در سینه حبس کرده صدای دور شدن پای نگهبان که برخاست، سرش را از داخل گِلها بیرون آورد، نفس عمیقی کشید، به سرعت بلند شد با تیغه دست گلِهای روی بینی و چشمهایش را پاک کرد و در حالی که از شدت سرما می لرزید و دندانهایش ترق، ترق به هم می خورد، با پای از سرما بی حس شده و به گلها چسبیده اش چند قدمی از میان گِلها به طرف راهی که نگهبانها می گذشتند رفت، تلو، تلو می خورد و سنگین شده بود، گِلها از لباس و سرش می ریخت، فکری کرد، لباسهای روئی اش را بیرون آورد و پاهایش را از داخل کفشهایش که در میان گلها فرو رفته بود بیرون کشید، و پای برهنه و لخت، از

داخـل گلهـا، خـارو خاشـاک و شـاخه هـای افتاده کف باغ به طرف شـهر محروم به دویـدن کرد، ناگهان نوری از روبرو، سـو سوزنان به طرف او آمد، لحظه ای ایستاد، صدای قدمهای منظمی را که از روبرو به او نزدیک می شد، شنید، بسرعت به طرف درخت سپیدار بزرگ و قطوری که کنار پشته بود، دوید، با یک پرش خودش را بروی

شاخه های سپیـدار انـداخت و نشـست، باد سـردی می وزیـد و همراه باد، دانه ها ریز برف به سـر و بدن برهنه اش می خورد و سوزش دردناکی در تمام بدنش می پیچید دسـتهایش را جلو دهانش گرفته بود و به آرامی کو، کو می کرد تا با بخار دهانش گرم شونـد، دندانهایش از سـرما ترق، ترق می کرد و دهانش قفل شده بود. نگهبانها که سـرو صداکنان حرف می زدند و می خندیدند، هر لحظه به او نزدیکتر می شدند، به پای درخت سپیدار که رسـیدند، مردی که مشعلی به دست داشت، مشـعلش را در خاکهای نرم پشـته فرو کرد، چیزی گفت، ناگهان مردی که سـرو صورتش را بسـته بود، به تنه درخت چسبیـد، بقیه قاه، قاه می خندیدنـد، که او از درخت بالاـ رفت، چنـد متری که بالاـ رفت، ناگهـان سُـر خورد و فریادکشـان به پشت بشـدت به زمین خـورد، غلـتی زد و از روی پشـته بـه درون گِلهـا افتـاد، بلافاصـله بقیـه بـه طرفش دویدنـد و سـر و صـداکنان در حـالی که می خندیدند، او را از میان گِلها

بیرون آوردنـد و بسـرعت آتش روشن کردند و لباسـهای گل آلود او را بیرون آورده و مرد را کنار آتش نشاندند، و هر کدام چیزی بروی شانه های مرد که بشـدت می لرزیـد و خودش را جمع کرده بود، انداختند، در همان حین مرد دیگری خنده کنان به طرف درخت رفت، تـا نیمه هـای درخت که بالا رفت، او هم سُـر خورد و همچنان که دسـتهایش را بـدور تنه درخت قلاب کرده بـود فریادکشـان پـایین افتـاد، لحظه ای به پشـتش چسبیـد و نـاله کنـان او هم به کنـار آتش رفت که یکی دیگر به طرف درخت رفت، بقیه همچنان قاه، قاه می خندیدنـد، او جستی زد، و شـروع کرد به بالا رفتن. او که هنگام دیدن نگهبانها نفس در سینه اش از ترس حبس شـده بود و وحشت زده به آنها نگاهی می کرد، با نزدیک شـدن مرد به او ناله ای کرد «خـدایا این چه بـدبختی است... آخر چرا بایست فقط برای بالا آمـدن از این درخت با هم مسابقه بگذارنـد، خدایا این هم سُـر بخورد، امّا مرد همچنان بالا می رفت و او از ترس خودش را به شاخه ها فشار می داد شاخه را بغل کرده بود و با چشمان گشاد شده به سیاهی مرد که همچنـان جلو می آمـد، نگاه می کرد. لحظه ای صورتش را به تپه کرد و به آرامی گفت: «فرار کن، پسـرعمو فرار کن که من گیر افتـادم... فرار کن» که ناگهـان دست مرد را روی سـاق پایش حس کرد. وحشت زده خودش را به کناری کشـید و سعی کرد پایش را از دست او بیرون بکشد، که با فشار دست مرد که همچنان پای او را محکم گرفته بود

و نفس، نفس می زد نتوانست تکـان بخورد، نفسـهای گرم مرد را روی ساق پاش حس می کرد و از ترس می لرزیـد، در یک لحظه دست که از دور سـاق پـای او رها شـد، تا خاست پایش را عقب بکشـد، دست مرد را بروی رانش احساس کرد، ناگهان مرد سـرش را بلند کرد، فریاد می کشید، از همان بالا به پایین پرت شد، ناله کنان و فریادکشان سر و صدا می کرد و درخت را نشان می داد، او که لبخندی به لبانش نقش بسته بود بسرعت خودش را به طرف نوک شاخه بالا کشید، که شاخه تحمل وزن او را نکرد و چرغ، چرغ کنـان در زیر او خم شـد، در همـان حین صـدای زوزه تیرهـائی که به شـاخه هـای اطرافش می خورد، برخـاست، شـاخه در زیر تنـه او می لرزیـد و بـا هر تیری کـه بـه آن می خـورد، پیشـتر خم می شـد، سـعی کرد، برجـای اولش برگردد، در یک آن، سـر و صـدای آنها را شـنید که فریادکشان همچنان که به درخت نگاه می کردنـد می گریختنـد با دیدن مرد برهنه که نعره کشان به دنبال رفقایش می دویـد، قاه، قاه خندیـد، همچنان که به عقب می خزید، ناگهان دسـتهایش که از سرما بی حس شـده بود، از دور تنه شاخه رها شد، چرخید پایش به وسط شاخه ها گیر کرد و در هوا معلق ماند، تمام سـنگینی اش روی یک

پـایش افتاده بود و از همان پا آویزان بود، درد وحشـتناکی را در وسط پاهایش حس می کرد و از درد بی حال شـد، لحظه ای بهمان حالت ایسـتاد، سپس سعی کرد با تکان خوردن پایش را بیرون بکشد، نتوانست، لحظاتی همچنان با سر پایین معلق و بی حال آویزان بود، سـپس به پایش چسبید و خودش را بالا کشید، به وسط شاخه ها که رسید از حال رفت، با بی رمقی پایش را که همچنان در لابلای شاخه ها مانـده بود، بیرون کشـید، نفسـش که جا آمد، دسـتهایش را به دور تنه درخت قلاب کرد، و به پایین سُر خورد، پوست درخت دسـتها، پاها، رانها و شـکم برهنه اش را می خراشـید و او با درد و سوزش وحشـتناکی که درد رونش می پیچیـد، به پـایین می لغزیـد، وقـتی که بروی زمین افتـاد، از رآنهـاو شـکمش خـون جـاری شـده بـود و پوست کف دسـتهایش کنـده شـده بود، کشان، کشان خودش را به کنار آتش رسانـد، به مچ پایش که ورم کرده بود و خونی بود، نگاهی کرد، دستی به رانهایش کشـید، مشتی خاک برداشت بروی زخمها مالید و تکه ای از لباسـهائی را که آنها بروی مرد انداخته و ببندد و او آنها را رها کرده بود، برداشت، بدور مچ پایش که هر لحظه متورم تر می شد بست، بقیه لباسـها را هم پوشـید، سر و صورتش را بست، و کنـار آتش دراز کشـید، احسـاس تشـنگی خاصـی داشت و پلکهایش به آرامی بروی هم می افتاد و او به سختی چشمهایش را هر از چندی می گشود، دست و پاهایش سُست شده بود و سرش می چرخید.

ساعتی نگذشته بود که با سر و صدا و فریادهای نگهبانها که به طرفش می آمدند، از جا پرید، خمیده، خمیده

از وسط گلها شروع به دویدن به طرف رودخانه کرد. سر و صدای نگهبانها هر لحظه بیشتر می شد، مدتی که دوید، ناگهان به صورت به زمین به وسط گلها افتاد، به سختی برخاست، احساس کرد که دیگر بروی پای متورمش نمی تواند بایستد، لنگان، لنگان خودش را به ساحل رودخانه رساند، چون برداشت و با کمک چوب افتان و خیزان در امتداد ساحل رودخانه از روی سنگهای سرد و تیز به طرف شهر دوید به نزدیک شهر که رسید و از باغها خارج شد، از دیدن صف نگهبانها که بشدت مراقب اطراف بودند و در حاشیه باغها ایستاده بودند، قلبش فرو ریخت، نگاهی بر اطراف کرد و واگویه کرد «فقط رودخانه محافظی ندارد، آن هم بی محافظ است چون می دانند که در تابستان کسی جرأت وارد شدن به داخل این آبهای سرد را ندارد، چه برسد به زمستان.» چند قدمی از پناه درختها بالا و پایین که رفت، از شنیدن سرو صدای نگهبانها که از پشت سر به او نزدیک می شدند خودش را به وسط رودخانه پرت کرد، چند متری شناکنان رفت، لباسهایش که خیس و سنگین شد،

احساس کرد که دیگر نمی تواند شنا کند، همچنان شناکنان لباسها را بیرون آورد، آب چنان سرد و گزنده بود که او بی اختیار فریاد می کشید در همان حال صدای نگهبانها را که از ساحل رودخانه شنید، ساکت شد، چشمهایش را بست و به زیر آب فرو رفت، چند متری که رفت، احساس سرگیجه و خلاء، کرد دست و پاهایش کرخت شده بود و با برخورد به تکه های چوب و شاخه هائی که در آب شناور بودند و صخره هائی که درون بودند، احساس می کرد که بدنش تکه، تکه می شود، سوزش وحشتناکی را حس می کرد و همچنان جلو می رفت، هر چند لحظه ای یکبار سرش را از آب بیرون می آورد، نفس عمیقی می کشید، در همان رخوت خوشایندی در تمام بدنش او را بی حس می کرد، حتی وقتی که به صخره ای خورد و به طرفی پرت شد، هیچ دردی را حس نکرد، فقط لحظه ای چشمهایش را گشود، سپس چشمهایش بسته شد، با آن حال سعی می کرد، چشمهایش را هر چند دقیقه یکبار باز کند، در یک لحظه که چشمهایش را باز کرد، از دیدن پلی که از زیر آن گذشت، نئشه وار گفت: «به اول شهر... و باز سرش به زیر آب رفت، باز چشمهایش را که باز کرد، از دیدن خرمن آتش بی صاحبی که در کنار ساحل می سوخت، لبخندی زد، تمام قدرتش را در دستهای کرخت شده اش جمع کرد، و شلپ، شلپ کنان

خودش را به ساحل رساند، از روی سنگهای نوک تیز که اطرافشان لایه نازکی از یخ برق می زد، سینه خیز با کمک دستهایش جلو می رفت، لحظه ای دستهایش که او را جلو می کشید، سست شد و بروی سنگهای کنار ساحل افتاد، پاهایش در آب بود و تنه اش بروی سنگها، و چشمهایش بسته شد، مدتی بهمان حالت بود، باد سردی که

وزیـد، تکانی خورد و کشان کشان در حالی که بـدنش بروی سـنگها و یـخ ها کشـیده می شـد، خودش را جلو می کشـید، به آتش که رسـید، افتـاد، در آن حـال هر چه سـعی کرد نتوانست چشـمهایش را باز کنـد، پلکهایش در حال بسـته شـدن بود که صدای چرغ، چرغ چرخهای کالسـکه ای را که به او نزدیک می شد، شـنید، به سـختی یک دستش را همچنان که دراز کشیده بود، کمی بلنـد کرد، در یک آن صـدای زنی را شـنید و احساس کرد که او را بلنـد کرده انـد و می برند ساعتها بعد صداهای مبهم و گنگی در اطرافش می شـنید واحسـاس می کرد که او را بروی دست گرفته انـد و جابجا می کننـد، با آن که می شـنید همه چیز را و احسـاس می کرد. امّا نمی توانست چشـمهایش را بـاز کنـد، مـدتی بعـد وقتی که خودش را در وسط آبها داغی حس کرد که پوسـتش را می سوخت، چشـمهایش را کمی گشود، او را در وسـط اسـتخر آب داغی بروی تختماننـدی دراز کشیده بودند و چند نفر که نمی توانست

صورتشان را ببیند بدنش را به آرامی ماساژ می دادند، در همان صدائی را که شنید که فریاد می زد:

«شاهزاده خانم، شاهزاده خانم او چشـمهایش را باز کرد، او زنـده شـد، او زنده شد، کسـی سـرش را چرخاند، باز هم چیزی را ندیـد، صدای خنده و هلهله لحظه به لحظه بیشتر می شد، ناگهان سـعی کرد سـرش را بلند کند، تکانی که خورد، تعادلش بهم خورد و بروی کنار تخت افتاد و به میان آبها غلتید.

مـدتی بعد وقتی که چشـمهایش را باز کرد از دیدن خدمتکارش که پشـتش به او بود و با زنی که لباسـش دیده می شد حرف می زد فریادی از خوشـحالی کشـید: «من می بینم، می بینم...» و ذوق زده از جا پریـد و نشـست، باز چشـمهایش را می مالید و همچنان فریاد می زد «می بینم، می بینم...»

آن دو وحشت زده در طرفین او ایستادند، دستهای او را که همچنان چشـمهایش را می مالید گرفتند و سعی کردند او را دراز بکشـند، در همان حال خدمتکار که دست او را گرفته بود، پی درپی دست او را می بوسید. بروی چشمهایش می کشید و هق، هق کنـان می گفت: «شاهزاده جان – شاهزاده جان... پسـرعزیزم... چقـدر خوب شـد که چشـمهای قشـنگت می بیننـد، چقـدر خوشحالم... شاهزاده جان اگر تو چشم باز نمی کردی من می مُردم،... از غصه می مُردم... باور کن...»

و زن نیز که دسـتش را گرفته بـود نجواکنـان می گفت: «قربـانت شوم، قربـان آن چشـمهایت بشوم... شـاهزاده عزیز قربـان آن حرف زدنت شوم... حرف بزن، حرف بزن که دق کرده ام...»

او به آرامی دست خدمتکار را کشید، او که سرش را نزدیک کرد، نیمه خیز شد، پیشانی او را بوسید، که با آن

عمل خدمتکار دو زانو کنار تخت افتاد، گریه می کرد و سرش را روی شکم او می فشرد، با آن حال او سعی کرد باز برخیزد، برخاست، نشست به طرف زن برگشت، فریادی کشید و با دستپاچگی، تعظیمی کرد. لبهایش تا بناگوش باز شد و در حالی که سرش را پایین انداخته بود، نجواکنان می گفت: «شاهزاده خانم، شما چرا زحمت کشیدید، شما چرا خودتان را به زحمت انداخته اید، بفرمائید بنشنید... من... من» به لکنت افتاده بود و بریده، بریده حرف می زد «... من راضی به زحمت شما نبودم حتماً خیلی هم خودتان را به زحمت انداخته اید» مکثی کرد «- حتماً یا اینجا آمدن هم خودش کلی برایتان درد سر داشته، چرا، چرا نمی فرمائید بنشنید -» و به گوشه تخت اشاره کرد که بنشنید «من، من را ببخشید که هنوز بخاطر آن لباسی قشنگی که برایم فرستاده بودید تشکر

نکرده ام، خیلی، خیلی...»

شاهزاده لبخندزنان به وسط حرفش پرید و به آرامی گفت: «هیچ می دانید که من اگر نمی رسیدم شما تا حالا مرده بودید شما، شما زندگی تان را به من مدیون هستید» و به آرامی خندید. او با تعجب به صورت گلگون شده شاهزاده خانم نگاه می کرد، دهانش باز مانده بود و حیرت زده زمزمه می کرد «چطور؟» یکهو مکثی کرد «پس آن صدای کالسکه...» «بله با کالسکه ام بود، شما کنار آتش در وسط میدان شهر افتاده بودید، البته هرگز فکر نمی کردم که آن مرد برهنه مجروح شما باشید، مردی برهنه را که دیدم دلم به حالش سوخت، وقتی که کالسکه چی شما را به درون کالسکه آورد، از تمام بدنتان خون می ریخت، کبود شده بود و از هوش رفته بودید.» آهی کشید «- ببخشید که نپرسیدم دارم توضیح می دهم.» «نه، نه خواهش می کنم، خیلی جالب است، بفرمائید.»

«به خانه که رسیدیم، کالسکه چی شما را به حمام بُرد، تمام بدنتان یخ زده بود، ناگهان از درون حمام فریادی از خوشحالی کشید و وقتی که بیرون آمد و فریاد زد که شاهزاده خانم این مرد مجروح نامزد شماست، باور نکردم، ولی با دیدن شما که خونهای صورتتان شسته شده بود، گرچه که خیلی ترکیده و سیاه شده بودید، باور کردم، و نمی دانید که چقدر از دیدن شما خوشحال شدم، خیلی خیلی خوشحال شدم، هنوز خیلی خوشحالم، خوشحالم که شما زنده اید، خوشحالم که کشته نشده اید، و برگشته اید.»

خدمتکار که همچنان سرش را به سینه او می فشرد و گریه می کرد، کمی سرش را بلند کرد، دستهایش را از روی صورتش برداشت و همچنان گریه کنان گفت: «شاهزاده جان، آخر همه فکر می کردند که شما مرده اید.»

لحظه ای های،های گریه اش بلند شد «– وقتی که لباس و دستمال گردن خونین شما را سربازان دشمن به شهر آوردند، نمی دانید مردم چه حالی داشتند، مردم برای هیچ عزیزشان به اندازه ائی که برای شما گریه کردند، نگریستند، تمام شهر عزادار شده بود، این شاهزاده خانم بیهوش افتاده بود و توی شهر» لبخندی اشک آلود زد و با محبت به صورت شاهزاده خانم که رنگابه رنگ می شد نگاه کرد «– امّا، امّا مادرتان، مادر مهربانتان قلب نازنینش تحمل نکرد،... نکرد...» و صدای گریه اش باز بلند شد «مادرتان، مادرتان شاهزاده خانم از غصه دق کرد و مُرد... ما... ما دیگر حالی نداشتیم، فقط به خاطر پدرتان همچنان در این خانه ایستاده بودیم، چرا که او هم

حالش بشدت بعد بود، ولی، ولی وقتی که پریدخت خانم خبر پیدا شدن شما را به ما داد، نمی دانید چقدر خوشحال شدم، تمام شهر جشن گرفتند، حتی سپاه دشمن با سرور پایکوبی با مردم همراه شدند، شاهزاده جان حیف که مادرتان... مادرتان نیست که شما را ببیند...» دستهایش را روی صورتش گذاشت و از ته دل نعره ای کشید و از هوش رفت.

او که بهت زده به حرفهای آنها گوش می کرد و اشکهایش به آرامی جاری شده بود، ناگهان فریادی کشید، به صورت برگشت، صورتش را در بالشت فرو کرد و هق، هق کنان فریاد می کشید: «مادر... مادرجان... مادر...»

پریدخت که ردای آبی رنگ ابریشمی را در دست داشت بروی پشت برهنه و مجروح او انداخت، و با صدای گرفته و بغض آلوده ی گفت: «شاهزاده تقدیر این بوده چه می بایست کرد، به حال همه خواهند مُرد، شما حالتان خوب نیست، بهتر است که خودتان را ناراحت نکنید، من دیرم شده و بایست زود برگردم.» غلتی زد، برخاست نشست، و با چشمان اشک آلود و گلوی بغض گرفته و احترام او دو زانو زد، شانه هایش هر از چندی بشدت می لرزید و اشکهایش بی صدا جاری می شد. پریدخت که در آخرین لحظه برگشت، با دیدن قطرات اشکی که بر گونه های او جاری بود، گریه اش شدیدتر شد. پریدخت در همان حال دستمالی را از لابلای لباس بیرون آورد، اشکهای خودش را پاک کرد و دستمال را به طرف او گرفت، نزدیک برد و بروی چشمهای گریان او فشرد و با صدای لرزان و غمناکی گفت: «شاهزاده گریه نکنید، گریه نکنید، گرنه منهم دلم می شکند، گریه ام می گیرد، او... او مادر من هم بود...»

با حرفهای شاهزاده خانم او، ناگهان از جا پرید، لبهایش را که می لرزید به دندان گرفت، سرخ شده بود و می لرزید با آن حال همچنان از چشمهای سرخش اشک می ریخت و بی صدا با محبتی خاص به شاهزاده خانم

نگاه می کرد و متأسفانه دستهایش را پشت سر هم تکان می داد.

شاهزاده خانم سرش را پایین انداخت، عقب، عقب رفت که برود که پدر وارد شد، با دیدن او که ایستاده بود و با گردنی خم به شاهزاده خانم نگاه می کرد، به طرفش دوید، هر دو همدیگر را بغل کردند، پدر سرش را روی شانه برهنه او گذاشت او با صدای بلند های،های گریه می کرد و پدر را به سینه اش می فشرد، پدر به آرامی به روی شانه های او می زد و پچ، پچ کنان می گفت: «پسرم... پسرم... دلبندم... عزیزم... چقدر خوشحالم که تو

زنده ای، چقدر خوشحالم که برگشتی... پسرم... تو نبایست به چیزی فکر کنی،... درست است... درست است که جای مادرت خالی است، ولی آیا ما نخواهیم مُرد... پسرم... شجاع باش و با شجاعت به آینده فکر کن، به فردائی که مال تو و این دخترك قشنگ است.» برگشت و به چهره گلگون شده پریدخت نگاه کرد و به سختی لبخند زد «امیدوار باش، شجاع باش... پسرم...»

او با حرفهای پدر آرام شد، اشکهایش را پاك کرد، آب بینی اش را گرفت آهی کشید و با صدای دورگه بغض آلودی گفت: «حق با شماست پدرجان... شما درست می گوئید... پدر چقدر شما خوب مرا...و آرام...» در همان حین با اشاره پدر خدمتکار به طرف او رفتند، زیر شانه های او را گرفتند و او را به طرف اتاق پذیرائی بردند، پدر که به دنبال او می رفت به پریدخت اشاره کرد: «دخترم عجله کن، بیا، کارت دارم، گرچه که ممکن است پدرت ناراحت شود،... ولی... ولی عیبی ندارد... بیا دختر عزیزم...»

به اتاق پذیرائی که رسیدند، آن دو را کنار هم بروی تختی که مخده های زرد و وزی و یاقوت نشانها داشت، نشاندند، پدر در وسط اتاق ایستاده بود، چرخی می زد، بر می گشت و با محبت به چهره های گلگون شده و برافروخته آن دو نگاه می کرد و به آرامی می خندید، خدمتکارها هم که لباسی سیاهی به تن داشتند و از چشمهای سرخشان معلوم بود که مدتها گریسته اند با دیدن آن دو کنار هم قاه، قاه می خندیدند و بسرعت میوه و شیرینی و شربت می آوردند و کنار آنها می گذاشتند. و به هر بهانه ای قاه، قاه می خندیدند، به طرف او می رفتند، صورتش را می بوسیدند و بر می گشتند و روبروی آن دو که سرهایشان را پایین انداخته بودند، می ایستادند و پچ، پچ کنان حرف می زدند: «چقدر قشنگند، چقدر برای هم مناسبند.» «من که باور کن اگر شاهزاده پیدا نمی شد خودم را می کشتم.» «من که همان سرقبر شاهزاده خانم می خواستم خودم را بکشم، فقط به خاطر شاهزاده پدر...» «واقعاً بی او این کاخ و این زندگی صفائی نداشت.» «حالا بایست کاری بکنیم که هر چه زودتر این

ازدواج پا بگیرد.» «قربان هر دویشان شوم، چقدر زیبایند، چقدر بهم می آیند.» «طفلك شاهزاده سیاه شده گرنه به مراتب از پریدخت خوشگلتر بود.» خدمتکاری که با سینی ای در دست وارد شد که در آن ظرفهای گذاشته شده بود و بخار از آن برمی خاست، پدر به طرفش رفت، دو ظرف برداشت، لبخندزنان به طرف آن دو بُرد، لحظه ای روبه روی آنها ایستاد و لبهایش را جوئید و ظرفها را به طرف آنها گرفت. آن دو به یکباره از جا

برخاستند، دست شاهزاده را بوسیدند، شاهزاده من، من کنان گفت: «تو کجا بودی؟ چطور پسر عزیزم از

رودخانه سر در آوردی؟!»

او در حالی که دست پدر را می بوسید، ظرف را گرفت، به دهانش برد و جرعه، جرعه سرکشید، سپس نگاهی به پریدخت که کنارش نشسته بود، کرد، لبخندزنان گفت: «داستان طولانی است، من گم شده بودم، لباسی هم نداشتم، لباسی را که پریدخت خانم زحمت کشیده بودند و فرستاده بودند» همچنان به او که با خجالت ظرف را بر لب داشت و قورت، قورت می خورد، نگاه می کرد «- همان شب او به پیرزنی که از سرمای می لرزید و در شرف فوت بود دادم، دستمال گردن مادرجان را هم...» اشك در چشمهایش موج زد مکثی کرد، آب بینی اش را بالاـ کشید «- به کتف پیرزنی که تیر خورده بود بستم، بعد هم بدبختانه در موقع فرار افتادم داخل گِلها و ناچار شدم بقیه لباسهایم را هم در بیاورم، البته قبل از آن روی تپه یکی از سربازان خودمان را دیدم که فرار می کرد و سپاه دشمن تعقیبش می کرد» مکثی کرد «- راستی اسبم را آورده اند؟!» پدر که با سر اشاره کرد، آورده اند، لبخندی زد و لبهایش را غنچه کرد و خندید شاهزاده پدر او رفت، کمرش را خم کرد و صورتش را جلو بُرد و با حالت خاصی گفت: «پسرعمه ات بود، نه؟!»

«نه، نه پسرعمه نبود، اگر پسرعمه بود که همان اول می گفتم پریدخت خانم که از خودمان هستند.»

شاهزاده کمرش را راست کرد و با چشمان اشك آلود و بغض در گلو نجواکنان گفت: «به کشور ما خیانت شده خیانت شد.» پریدخت، سرش را پایین تر انداخت و با لحن خاص گفت: «من، من با اجازه شما می روم، پدرم منتظر است.» سپس برخاست ظرفی را که در دست داشت، به روی تخت گذاشت و بسرعت از اتاق خارج شد. او و پدر چند قدمی او را مشایعت کردند، همین که او از در خارج شد، او رو به پدر کرد و گفت: «بله پیروز بود، پیروز را من دیدم و هم او خودش مرا برای کاری به درون شهر فرستاد گرنه به شهر نمی آمدم.»

شاهزاده اخمی کرد، سری تکان داد و با حیرت گفت: «پس تو پیروز را دیدی؟! کجا بود؟! حالش چطور

بود؟!»

«بله پیروز را روی تپه کوچک مشرف به شهر دیدم حالش هم خود بود، او الان منتظر من است، خسته و گرسنه است، بایست برایش یک کاری بکنم.» نگاهی به چشمهای گشاد شده پدر کرد «- می توانی یک زحمت

بکشی و یک جوری با فرمانده کل سپاه دشمن تماس بگیری»

«برای چی با او؟»

«برای این که پسرعمه نمی خواست که بدست کیقباد بیفتد، می گفت کیقباد مرا می کشد.»

«راست گفته، همین طور است اگر کیقباد دستش به او برسد، او را زنده نمی گذارد.» به او خیره شد و با تشر پرسید: «اگر تو مأموریت داشته ای و فرماندهت از تو چیزی خواسته چرا کاری نکردی که بتوانی مأموریت را انجام بدهی؟ برای چی از وسط آبهای یخ زده آمده ای؟! مگر تو نمی دانستی که مرگت حتمی است؟!»

«باور کن پدرجان چاره ای نداشتم -» شگفت به چهره متغیر و گلگون شده پدر که با خشم زیر چشمی نگاهش می کرد و با سر پایین افتاده به دور خودش می چرخید، نگاه می کرد و می گفت: «سپاه دشمن دور تا دور شهر را گرفته، حتی باغستان مملو از نگهبان و سرباز است، وقتی که در وسط باغی به میان پشته گل آلود افتادم، چاره ائی ندیدم جزء این که برای خلاص شدن از دست دشمن که تعقیبم می کردند، خودم را به رودخانه بیندازم و بقیه اش را هم که نفهمیدم.»

شاهزاده آه بلندی کشید، دستی به شانه او زد، لبخندی برلبهایش نشست و در حالی که به گوشه اتاق خیره شده بود، با صدائی که می لرزید گفت: «پسرعمه ات را دیروز در حالی که از سرما سیاه شده بروی تپه بالای درخت گرفته اند، فرمانده یکی از دسته ها سپاه دشمن که او را گرفته بخشیده ولی او خودش گفته که من حاضرم که اسیر شما باشم، فرمانده هم او را با خودش بُرده.»

او یکه ای خورد، بلند شد و وحشت زده گفت: «نه، نه،... عجیب است... خیلی عجیب... پس او خودش مأموریت را انجام داده، عجیب است... خیلی عجیب...»

شاهزاده پدر، دستهایش را به پشت قلاب کردو قدم زنان در حالی که طول و عرض اتاق را می رفت و برمی گشت بی اعتناء به او گفت: «شاهزاده کیقباد با رذالت تمام شهر را به دشمن تسلیم کرده و از هر کس که ناراضی باشد و به او اعتراض کند، انتقام می گیرد، بخصوص از خانواده بزرگان که آنها را رقیب خود می داند...»

پوزخندی زد «- تا الان فقط من از خشم او در امان بوده ام، گرنه خانواده عمو و عمه ات که...»

«آخر چرا؟! چرا این کارها را می کند؟! برای چی با پسرعمه این قدر دشمنی می کند؟!»

«برای این که پسرش گفته که او پرچم را به زور از دستش گرفته و به تو داده، برای این که حتی موقع دستگیری در حضور فرماندهان سپاه دشمن او تسلیم نشده و تا کیقباد حرفی زده، تف به صورتش انداخته، برای این که در حضور سپاهیان دشمن به کیقباد لگدی زده و دشنام داده که چرا شهر را تسلیم سپاه دشمن کرده، و از قبل هم که این دو نفر با هم دشمن عجیبی بر سر فرمانداری داشته اند...» آهی کشید «- شانس که پسرعمه ات آورد این بود که فرمانده کل سپاه دشمن آنجا بود، او مرد خیلی خوبی است، گرنه همانجا کیقباد دستور داد، ساطور و نطع بیاورند و او را بکشند ولی فرمانده سپاه دشمن نگذاشت حتماً می دانی که» به چشمهای او خیره شد «بقیه فرماندهان را دسته جمعی اعدام کرد.»

«آخر چرا به آن بدبختها چکار داشته؟»

«کیقباد به آنها گفته چرا وقتی که او پرچم را از دست پسرم گرفت، شما چیزی نگفتید و چون فرماندهان از پسر عمه ات حمایت کردند، او هم دستور داد همگی آنها را بردار بزنند، البته آن روز فرمانده کل دشمن نبود، وقتی که رسید می گویند از دیدن آن همه کشته گریه کرده.»

«پسر عمه اینها را به من نگفت، یعنی اصلاً داستان را یک جوری دیگری تعریف کرده اصلاً نگفت که با کیقباد چه کرده؟...»

«او همیشه همین طور است، خوشش نمی آید که کسی تعریف خودش را از زبان خودش بشنود.»

«راستی پسرعمو چی شد، چقدر دلم برایش تنگ شده.»

«پسرعمویت جلو خانه کیقباد از پا به درخت آویزان است و هر روز جلاد دربار صد ضربه تازیانه به او می زند.»

«آخر چرا؟! مگر او چکار کرده؟» مکثی کرد «- پسرعمه گفت که به او تهمت دزدی زده اند، ولی، ولی من باورم نمی شود.» صورتش سرخ شده بود و عضلات صورتش بشدت تکان می خورد و متورم شده بود و بروی پیشانی اش رطوبت عرق برق می خورد. پدر آهی کشید، صورتش را برگرداند و زمزمه کنان گفت: «پسرعمه ات نخواست بگوید، گرنه کدام دزدی؟! کیقباد می گوید شب قبل از حرکت سپاه پسرعمویت وارد کاخ او شده،

خودش او را دیده و بعد او که از خانه خارج شده، مثل اینکه با پریدخت گلاویز شده که نشانش هم افتاده» یکهو

برگشت به او که خشکش زده بود و دهانش بازمانده می لرزید و رنگ به رنگ می شد، اشاره کرد: «تو نشانت کجاست؟!»

با صدای ضعیفی و بیمار گونه ای گفت: «آن را به پسرعمو دادم، از من... از من خواست...» شاهزاده تکانی خورد چشمهایش از حدقه بیرون زد، دستهایش را بهم زد، چند بار به صورت بهت زده او نگاه کرد و سرش را برگرداند، خدمتکارها که به وسط اتاق دویدند، همچنان که با عصبانیت به او نگاه می کرد و نگاهش را بر می گرداند و قدم می زد فریاد کشید: «بروید پشت تمام درها را محکم کنید، کسی نبایست وارد خانه شود.» به خدمتکار تنومندی که شمشیری بزرگ به دست داشت اشاره کرد «هیچ کس نبایست وارد این خانه شود، فهمیدی داراب؟!» او که با سر اشاره کرد، فریاد کشید «برو» داراب که رفت، روبروی او ایستاد و با ناراحتی گفت: «می دانی، پسرعمویت انکار کرده که آن شب به خانه کیقباد رفته، گرچه که خود کیقباد و تمامی خدمتکاران شهادت داده اند ولی او گفته که من با پسرعمویم شبیه هستم، شاید مرا با او عوضی گرفته اید؟» «نه، نه، باور نمی کنم، باور نمی کنم پسرعمویم این کار را کرده باشد، باور نمی کنم که به من تهمت بزنند.»

«حالا می بینی، الان که تو به هوش آمده ای بدون لحظه ای درنگ به سراغ تو خواهند آمد، تا نشان را ببینند و اگر...» مکثی کرد «- تو که نشان را هم به او داده ائی چطور می خواهی بی گناهی خودت را ثابت کنی؟!»

از جا پرید، چشمهایش برق زد و با خوشحالی شانه های پدر را که تعجب کرده بود، گرفت، تکانی داد و فریاد کشید: «اگر آن گناه به گردن من بیفتد که خیلی عالی می شود هم پسرعمو از مرگ نجات پیدا می کند و هم من با پریدخت ازدواج می کنم.»

پدر لبهای را برگرداند و آرام سرش را تکان داد «ای پسره کم عقل، تو فکر می کنی که کیقباد با این شرایط پریدخت را به تو می دهد؟! من او را می شناسم، او حالا می داند که دیگر نه شاهی است که از ما پشتیبانی کند و نه ثروتی است، چرا که هم شاه رفته و هم ثروت مان...»

«ولی شما دیدید که پریدخت اینجا بود، پس مرا دوست دارد.«

«دوست داشتن او یک چیز است و دوست داشتن پدرش یک چیز دیگر.» او که نشست، پدر هم جلو او نشست، دستهایش را روی زانوهای او گذاشت و به چهره بهت زده و نگران او که رنگ به رنگ می شد و دهانش

بازمانده بود، نگاهی کرد و پرسید «- راستش را بگو تو می دانستی که پسرعمویت عاشق پریدخت است؟!» او یکه ای خورد، چشمهایش از حدقه بیرون زد و با دستپاچگی گفت: «نه، نه باور نمی کنم، اینها همه اش دروغ است، تهمت است، امکان ندارد که او به خانه پریدخت رفته باشد، باور نمی کنم» برخاست، دوری زد، کناره های ناخنهایش را می جوید ناگهان صورتش را به دیوار کرد، با خشم مشت به دیوار می زد و با صدائی که در گلویش می شکست و دورگه می شد فریاد کشید: «ممکن نیست، اصلاً امکان ندارد، دروغ محض است، کاملاً دروغ است، نه دروغ...»

در همان لحظه خدمتکاری وحشت زده به درون اتاق پرید و با دستپاچگی گفت: «پریدخت خانم به این طرف می آیند، ما... ما نتوانستیم جلو ایشان را بگیریم.»

پریدخت که وارد شد، هر دو شگفت زده بهم نگاهی کردند و به او که می خندید خیره شده بود. پریدخت گفت: «ببخشید که مزاحم شدم تا خانه مان رفته بودم که یادم آمد پیغام پدرم را نداده ام، پدرم گفتند که نزدیکهای ظهر به دیدار شما خواهند آمد.» سپس تعظیمی کرد، لحظه ای زیر چشمی به او که سرخ شده بود، نگاهی کرد، لبخندی زد و تا برگشت که برود، پدر دست او را گرفت و او را کشید، پریدخت که لبخندزنان برگشت، پدر گفت: «شاهزاده خانم من به پسرم گفتم که پسرعمویش شب قبل از حرکت سپاه به کاخ شما آمده است، ولی او باور نکرد.»

ناگهان پریدخت برآشفت، صورتش لحظه ای سرخ و سیاه شد، چشمهایش از حدقه بیرون زد وقرمز شد و در حالی که دانـدنهایش را بهم می فشرد و پنجه هایش را در هوا چنگ کرده بود، با صدای خشمناک و لرزانی گفت: «راست است، پدر شما راست می گوید، او به کاخ من آمده بود و اگر خدمتکارها نمی رسیدند...» آب گلویش را قورت داد «- او بایست کشته شود، او دیوانه است، او بایست کشته شود، او قصد دست درازی به من را داشت، او...» صدایش هر لحظه بلندتر و خشن تر می شد «- او از این که من به خاطر شما به او احترام می گذارم، سوء تعبیر کرده بود، با آن که می دانست من فقط شما را دوست دارم، ولی -» دستش را داخل لباسش کرد، نشان خانوادگی را که بند آن پاره بود، بیرون آورد، جلو او روی زمین انداخت «- ببین این را از گردنش درآوردم.» با خشم به چشمهای او نگاهی کرد و چشم غره رفت «- گرچه که شما نشانتان را به او داده اید و حالا

او ادعای می کند که آن شب او نبوده بلکه شما بوده اید، بیچاره فکر می کرد که شما مرده اید و می خواست به

مرده ای که دیگر نیست تا شهادت بدهد تهمت بزند، با آن که همه او را دیده بودیم -» ناگهان چرخی زد روبروی او ایستاد، صورت به صورت او و نجواکنان با خشم گفت: «بایست او را بکُشی.» و به سرعت از اتاق خارج شد. پدر به طرف او که مبهوتانه خشکش زده بود رفت، سری با تأسف تکان داد، و تاخواست چیزی بگوید، او تکانی خورد و به طرف پریدخت که از اتاق خارج شده بود، دوید وسط راهرو به او که بسرعت قدم برمی داشت رسید، دست او را گرفت و کشید، پریدخت که برگشت و به او نگاه کرد، مِن، من کنان گفت «بجان شما، بجان خودم، او به من گفت که نشانم را گم کرده ام، به من نگفت که...» آه بلندی کشید، سرش را پایین انداخت و دست او را رها کرد «- به من گفت که اگر پدر و مادرم بفهمند ادیتم می کنند، التماس کرد، باور کنید: «امکان ندارد که به شما نگفته باشد، همه شهر می دانند که من و شما می خواهیم عروس کنیم، چطور او نمی دانسته -» یکهو بقیه او را گرفت، سیلی محکمی به صورت او زد «- حتماً شما خودتان او را عمداً به سراغ من فرستاده اید، بله، گرنه چطور او که هستید با شماست و دائم در خانه شما است و محبت او به تو در شهر معروف است، به نامزد عزیزترین همراهش» مکثی کرد و چشمهایش را درانـد «- حالا ـ فهمیدم، تو من را دوست نداشته ای و او را به سراغم فرستاده ای» سیلی دیگری در صورت او زد«- احمق فکر کرده ای که من پیراهنی هستم که تو می توانی من را دست به دست کنی؟! مگر من دستمالی هستم که بهرکه خواستی بدهی؟!» بقیه او را رها کرد، اشکهایش جاری شد و نجواکنان گفت: «کاش آن شب به این فکر افتاده بودم، کاش می گذاشتم بمیری»

یکهو به طرف او پرید، او بهت زده نگاهش می کرد که پریدخت ردای آبی رنگی را که به وی شانه های او انداخته بود، کشید و فریاد کشید: «شما دو تا هیچی را از هم پنهان نداشتید و خبر عروسی ما در تمام شهر پخش شده بود، چطور ممکن بود که او نداند و نه حتماً می دانسته» در حالی که ردا زیر بغلش جمع می کرد، اشکهایش را که می ریخت، با گوشه ردا پاک کرده همه شهر می دانند که شما دو تا محرم راز هم هستید، تو، تو عمداً فقط بخاطر این که...» او جلو رفت، زانو زد، دستهای او را گرفت، روی صورتش گذاشت، اشکهایش جار شده بود و با بغض در حالی که او دستهایش را بشدت از دستهای او بیرون می کشید گفت: «پریدخت به شرافتم قسم می خورم، به شرافتم قسم می خورم که من اصلاً در مورد تو با او حرفی نزده ام... باورکن می خواستم او را... او

را... من...» پریدخت سیلی محکمی به گونه او زد و به سرعت از راهرو بیرون دوید. او که به دنبالش می دوید، التماس می کرد «پریدخت جان... پریدخت لحظه ای صبر کن... بگذار برایت توضیح می دهم، باور کن اشتباه

می کنی؟ جان مادرت برگرد، پریـدخت این طوری مرا تنها نگـذار، پریـدخت تو را خدا...» و پریدخت در حالی که فحش می داد و دستهای او را که به طرفش دراز بود، پس می زد، یکهو برگشت و روبروی او ایستاد و فریاد کشید: «گمشو، دیگر نمی خواهم شکل کثافت را ببینم، گمشو...» بغض گلویش را گرفت «- اگر بخودم می گفتی که دوستم نداری...» با صدای بلندی های،های گریه کرد و به طرف حیاط رفت، سوار کالسکه اش شد و بسرعت دور شد.

پریـدخت که رفت، او دو زانو روی زمین افتـاد، کف دستهایش را به زمین گـذاشت و سرش را پایین انـداخت و همچنان که گریه می کرد، می گفت: «به شرافتم قسم این طوری نبود، به شرافتم، قسم می خورم که... قسم می خورم که...»

پدر که کنار او ایستاده بود، به خدمتکارها که اشکهایشان جاری بود، اشاره کرد «او را بلند کنید و به اتاق ببرید.» خدمتکارها او را به طرف اتاق بُردند و بروی تخت نشاندند، پدر کنار او نشست، سر او را به شانه اش تکیه داد و گفت: «خودت را اینقدر نـاراحت نکن.» او سرش را به شانه پـدر فشار داد، دست پـدر را گرفت و هق، هق کنان گفت: پـدرجان به جان شـما، به جان مادر من، من.» تکانی خورد «- به خاطر پریـدخت، ناراحت نیستم، اگر دوستم ندارد، مهم نیست، یعنی مهم هست ولی نه این قـدر که بخواهم -» آهی کشید «پـدرجان من، من به خاطر این ناراحتم که به ناحق به من تهمت زده اند، به خاطر این ناراحتم که نمی دانستم پسرعمویم سرم را کلاه گذاشته، دلم گرفته پدر، خیلی دلم گرفته.»

داراب که چشمهایش سرخ شده بود و مشتش را گره کرده بود، جلو دوید، شمشیرش را تکان داد و با خشم گفت: «خودم می روم آن پسره نمک بهحرام را می کُشم، من نمی گذارم که کسی شاهزاده ما را ناراحت کند.» و برگشت و با گامهای بلندی، در حالی که شمشیرش را در دست می فشرد، به طرف در رفت. او وحشت زده برخاست، به طرف داراب دویـد، شانه های او را گرفت، او را به عقب کشید، و لحن غمناکی گفت: «دیگر فایـده ای نـدارد داراب جـان، از کشـتن آن بیچـاره چی در می آید؟!» آهی کشید و رو به پدرش کرد «من یقین دارم که

پسرعمویم نمی دانسته، یقین دارم، گرنه او آدمی نبود که این قدر نامرد باشد، چون من هر چه فکر می کنم، یادم نمی آید که به او گفته باشم که پریدخت نامزد من است.» سرش را چرخاند، شانه های داراب را که مستطلانه ایستاده بود، رها کرد «باور نمی کنم، اصلاً باور نمی کنم که او می دانسته پریدخت نامزد من است، آخر من خودم

هم باورم نمی شد که پریدخت رضایت بدهد و با من عروسی کند، خواب هم نمی دیدم، باور کنید، حتی وقتی که پسرعمه گفت که شما همان شب آخر از پریدخت در جلو همه بزرگان شهر خواستکاری کرده اید و آنها جواب مثبت داده اند باور نکردم، به خاطر همین هیچ وقت به او تا یادم می آید، چیزی نگفته ام. من...»

پدر آهی کشید و در حالی که به پیشانی اش می زد، با صدای گرفته ای گفت: «عجب غلطی کردم که با این دختره حرف زدم» برخاست به طرف او و داراب که کنار هم ایستاده بودند رفت. «این دختر بالاخره

پسرعمویت را به کشتن خواهد داد، تو را هم نابود خواهد کرد من در تمام عمرم از هیچچی نترسیده ام، بجزء از خشم این ماده پلنگ» لبخندی زد «از خشم این دختر بایست ترسید، بخصوص با نفوذی که بروی پدرش دارد.» آب گلویش را قورت داد، سرفه ای کرد و گلویش را صاف کرد «- پدرش هم که با دشمنان تبانی کرده که حکومتش پایدار بماند، تو هم که پرچمدار سپاه بوده ائی، شاهزاده هم که هستی، خدا رحم کند. چی خواهد شد؟!» فکری کرد چشمهایش را دراندو رو به او کرد «- تو همین الان بایست به سرعت از اینجا بروی، بایست یک مدتی در جنگل مخفی شوی تا بعد یک فکری بکنیم.» به داراب اشاره کرد «پسرم زود برو اسب او را آماده کن، خودت هم آماده باش و پشت سر او تا بیرون شهر او را ببر، عجله کن.» سپس به او نگاه کرد «- تا داراب اسبت را آماده می کند، زود لباس بپوش.» سپس به خدمتکار دیگری که کنار در ایستاده بود، اشاره کرد «زودباش غذا و آب ببر و در خورجین اسب بگذار، عجله کن.» ناگهان خدمتکارها به درون اتاق ریختند، گریه می کردند و التماس کنان از شاهزاده می خواستند که اجازه بدهد، آنها هم با او بروند، شاهزاده بغض کرد، صورتش را برگرداند، که داراب جلو دوید «شاهزاده اسب آماده است..» خودش را روی پاهای او انداخت «اجازه بدهید من هم با او به جنگل بروم، خواهش می کنم شاهزاده اجازه بده با او بروم، من... من او را از برادرم بیشتر دوست دارم، باور کنید خوب مواظبتش می کنم.» ناگهان بقیه هم بروی پاهای پدر خودشان را انداختند و گریه کنان التماس می کردند «شاهزاده من را بگذار بروم.» «شاهزاده من قوی ترم» «شاهزاده من به جنگل آشنایم دوستش

دارم...» شاهزاده صورتش را برگرداند، چشمهایش سرخ شده بود و لبهایش را می جوئید، با صدای دورگه ای به آنها اشاره کرد: او که جائی نمی رود، فکر کنید چند روزی رفته به شکار، مثل سالهای قبل...» نفس عمیقی کشید و رو به داراب که گریه می کرد، کرد «وسائل سفرش آماده است؟!» او که با سر اشاره کرد، آماده است. به طرف او که آرام ایستاده بود، رفت، شانه های او را گرفت، او را به آغوش کشید، سرش را روی شانه های او گذاشت، یکهو

به خود آمـد، او را به عقب هُل داد و با صدای گرفته ای گفت: «پسـرم، اصـلاً غصه نخوری، نگران هیچی هم نباش، به جنگل که رسـیدی برو به طرف غار کنار پرتگاه، همان غاری که پارسال رفتیم تا بچه ها وقتی می آیند پیدات کنند، به فکر پریدخت هم نبـاش او امروز عصـبانی است، شـک کرده، به زودی عصـبانیتش که فروکش کنـد و حقیقت روشن شـود، بـاز خـودش به سراغت خواهـد آمـد، آن وقت تـو برمی گردی و...» مکـثی کرد و به صـورت او نگـاه کرد «- فقـط چنـد روزی از اینجـا دور خواهی بود، قول می دهم که از یک هفته بیشتر نشود، فکر کن که به شـکار می روی» سپس شانه های او را گرفت و به طرف حیاط بُرد، برگشت نگاهی به خـدمتکاران و داراب که پشت سـر آنها گریه می کردنـد، انداخت اشاره کرد «چه خبرتان شده؟ چرا این قدر گریه می کنید، ساکت باشـید، گرنه همه شهر با خبر خواهند شد.» وارد حیاط که شدند، داراب به سرعت از کنار آنها گریه کنان دویـد و گفت: «می روم اسـبها را بیاورم.» ناگهان فریادش بلنـد شـد و سـر و صـدای مهیبی برخاست. لحظه ای صـدای چکاچـاک شمشـیر، نـاله و فریـاد درهم آمیخت، همگی بسـرعت به طرف در حیط دویدنـد، تا بیرون رفتنـد، از دیـدن کیقباد و سـربازانش که با داراب درگیر بودند، یکه ای خوردند، او به خدمتکاری اشاره کرد «برو شمشـیری بیاور، عجله کن.» هنوز حرفش تمـام نشـده بود که سـربازی از پشت ضـربتی به داراب زد و داراب ناله کنان به صورت به زمین افتاد، او به طرف داراب دوید، سربازان از اطرافش کنار رفتند، سر داراب را بلند کرد، او را برگرداند، سرش را روی پاهاش گذاشت، لبهایش را می جوئید، ناگهان برخاست، شمشیر او را برداشت، نعره ای کشید و از روی جسد نیمه جان سربازان مجروحی که افتاده بودند و غرق در خون بودند، پرید و به طرف کیقباد حمله کرد، که پدرش خودش را از پشت بروی او انداخت، او را گرفت، او تقلا می کرد که از دست پـدر رها شود، در همان کیقباد اشاره کرد که سـربازان او را بگیریـد، سـربازان که چنـد نفری به طرف او دویدند و او را گرفتند، کیقباد اشاره کرد «آنها را به درون خانه بیاورید.» پدر به خدمتکاران که با خشم همچنان جلو سـپاهیان ایستاده بودند، اشاره

کرد که به درون بروند و خودش همراه آنـان پیشاپیش سـربازان وارد شـد و سـربازان او را که همچنان تقلا می کرد از دست آنها بگریزد. کشان، کشان به درون خانه می کشـیدند. کیقباد به صورت برافروخته و خشـمناک او نگاه می کرد و خنده کنان می گفت: «آفرین خوشم آمد، بیخود نبود که پس آن مردک تو را پرچمدار سپاه کرده بود، واقعاً تو یک جنگجو هستی، فراد وقتی که تو را در کنـار آن رذل پسـرعمویت به دار بزنم بـاز مثـل الاـن خواهی بود.» سـیلی محکمی به صورت او زد، او هم به طرفش تف انداخت، پدر ناگهان دشنه ای را که در دیوار آویزان

بود، برداشت، با یک حرکت به طرف کیقباد پرید و فریاد کشید «پسرم فرار کن» سربازان که او را رها کرده بودند و به طرف پدر می دویدند، ناگهان با خدمتکاران خشمناک مواجهه شدند که زن و مرد به طرف آنها می دویدند و با چنگ و ناخن به جان آنها افتادند، سربازان با شمشیر و خنجر با آنها مقابله می کردند، در یک لحظه خدمتکاران هر کدام به سربازی چسبیدند، هیاهو و سر و صدا با صدای شکستن وسائل خانه درهم آمیخت، او که شمشیر سربازی را گرفته بود و می خواست به کیقباد حمله کند، ناگاه با پدرش مواجهه شد، که او را با خشم به طرف در هُل می داد و فریاد می کشید: «برو، برو فرار کن تو را به جان من برو، تو را به شرافتم برو، اگر من را دوست داری برو...» او مرّدد عقب، عقب می رفت و تا نگاه پدرش را به طرف دیگر می دید، بر می گشت، در یک لحظه به طرف سربازانی که خدمه را می زدند، پرید، دو، سه سرباز را با مشت روی زمین انداخت که باز پدر فریاد کشید: «چرا نمی روی.» برگشت به پدر که چشمهایش از حدقه بیرون زده بود و دشنه را روی گردن کیقباد گذاشته بود، نگاهی کرد، کیقباد لبخند زد، که پدر باز برگشت، با مشت به سینه او زد و خنجر را روی سینه خودش گذاشت و فریاد کشید: «اگر نروی، خودم را می کُشم.» همگی داست از زد و خورد کشیدند، خدمتکاران با سر و روی زخمی و خون آلود به او اشاره کردند، که «برو، برو» او بسرعت به طرف اسبطل دوید که باز سر و صدا و هیاهو از درون خانه برخاست، اسبش را که آماده بود، بیرون آورد، بروی آن پرید، لحظه ای جلو در حیاط ایستاد، در همان حال صدای کیقباد را شنید که خنده کنان می گفت: «شاهزاده آن دشنه را بینداز، تو مرا نمی کشی، من هم به تو کاری ندارم، به او هم کاری نداشتم، او جای پسرم بود، باورکن فقط می خواستم کمی تنبیه اش کنم، دشنه را بینداز» سپس فریادش را شنید که به سربازان دستور داد که عجله کنند و او را بگیرند. با شنیدن صدای کیقباد و دیدن سربازانی که به طرف او می دویدند، نفس عمیقی کشید و به اسب گفت: «خیالم

راحت شد، برو که برویم، رخش عزیزم.»

مهمیز که کشید، اسب به جلو پرید، چنان بسرعت می دوید که او وحشت زده، آرام، آرام دهانه را می کشید، اسب را که ناآرام دید دهانه را رها کرد که تا اسب هر طوری که دلش می خواهد برود، باد یالهای اسب را تکان می داد و مردمی که از خیابان می گذشتند، حتی سربازان سوار دشمن وحشت زده از سر راه او کنار می رفتند، اسب به سرعت بطرف رودخانه می رفت، به رودخانه که رسید، دهانه را گرفت و کشید، لحظه ای فکری کرد، سر اسب را برگرداند، اسب از برگشتن امتناع می کرد، مهمیزکشان با شلاق به کپل اسب می زد، بالاخره اسب به

تاخت درآمد، به میدان شهر که رسید، از دیدن پسرعمویش که با پا معلق از شاخه ای آویزان بود و در باد می چرخید و دستهایش به طرف زمین افتاده و کبود شده بود، تکانی خورد، با آن حال فریاد کشید: «پسرعمو من هستم، چرا...» بغض گلویش را گرفت، مکثی کرد، خواست از اسب پیاده شود، بیاد حرف پدرش افتاد و فریاد کشید: «چرا با زندگی من بازی کردی؟ آهای تو می دانستی که پریدخت نامزد من است؟!»

پسرعمو که چشمهایش بسته بود، لحظه ای چشمهایش را گشود، بال، بال زنان گریه اش گرفت و در حالی که سعی می کرد بچرخد و صورتش به طرف او باشد، نگاهش کرد و اشکهایش قطره، قطره بروی زمین می ریخت، لحظه ای فریاد کشید: «پسرعمو من نمی دانستم، باور کن نمی دانستم که او نامزد تو شده، فکر... فکر می کردم که مرا... مرا می خواهد... پسرعموجان بیا مرا بکش، راحتم کن، پسرعمو مرا راحت کن» او در حالی که به صدای پای سربازان و اسبهای که نزدیک می شدند گوش می داد، بغض آلود گفت: «باور می کنم، می دانم که تو به من دروغ نمی گوئی، می دانم.» به کوچه روبرو که سواران در انتهای آن دیده می شدند، اشاره کرد «- سربازان به دنبال من هستند، من نمی توانم الان برای تو کاری بکنم، ولی، ولی قول می دهم که زود برمی گردم و تو را نجات می دهم.» در همین لحظه کیقباد با سربازان به میدان رسید، از آن طرف هم پریدخت با کالسکه اش و تعدادی زیادی از سواران دشمن وارد میدان شد. او نگاهی به اطرافش کرد، که پُر از سرباز بود، در همان لحظه پریدخت از کالسکه بیرون آمد و فریاد کشید: «می دانستم که امکان ندارد تو او را -» به پسرعمو اشاره کرد «- آن بالا تنها بگذاری، می دانستم که حتماً به سراغش می آئی و می بینی که من زرنگتر از تو بودم و بسرعت به اینجا آمدم.»

او لبخندی زد، به پسرعمو که دستهایش به طرف او دراز بود و التماس می کرد: «من را بکش، راحتم کن،

تحمل ندارم، ندارم.» نگاهی کرد، مهمیز کشید و سرش را روی گردن اسب خواباند و نجواکنان گفت

«رخش عزیزم دلم می خواهد که امروز به اینها نشان بدهی که چگونه اسبی هستی؟!» نهیب که زد، اسب به حرکت در آمد، با سرعتی وحشتناک به طرف کالسکه رفت، پریدخت فریادکشان خودش را به درون کالسکه انداخت، اسب دورخیز کرد و از روی کالسکه و بالای سر سواران شگفت زده دشمن پرید و بسرعت به طرف رودخانه رفت. هیاهوئی به یکباره میدان را پر کرد، به انتهای کوچه که مشرف به رودخانه بود رسید، سر اسب را برگرداند، اسب دمش را بلند کرد، شهیه کنان باز به طرف میدان دوید، سربازان وحشت زده هر کدام به طرفی فرار کردند، او بسرعت بروی اسب ایستاد، جستی زد و بروی درخت پرید، بروی شاخه ای که طنابهای پای

پسـرعمو بسـته بود، رسـید، ناگهان شاخه با صـدای مهیبی شـکست و هر دو به زمین افتادنـد، به سـختی در میان بهت سـربازان برخـاست، لنگـان، لنگـان به طرف اسـبش دویـد که شمشـیرش را بردارد که به یکباره سـربازان به حرکت در آمدنـد، یکی از سپاهیان دشـمن شمشـیرش را بلند کرد که گردنش را بزند، که پریدخت فریاد کشید: «نه، نه او را نکشید، او بایست اسیر شود، او بایست به زنجیر بسـته شود و مثل سـیاهان فروخته شود، او بایست تقاص، پس بدهد، مرگ یکباره برای او کم است، بایست دست به دست بچرخد ومثل گوسفند فروخته شود.»

بلافاصـله سـربازان دست و پاهـای او را به زنجیر بسـتند، در همان حال کیقباد دسـتور داد که پسـرعمو را باز به درخت آویزان کنند، سربازان پاهای مجروح او را باز به طنابی بستند، سربازی بالای درخت رفت سرطناب را گرفت از روی شاخه ای رد کرد و پایین انداخت، بلافاصـله دو نفر سـر طناب را گرفتند و کشـیدند، پسرعمو کشان، کشان بروی زمین کشیده شده سربازان که همچنان او را می کشـیدند، پاهای او در بالا قرار گرفت و سـرش در پایین مرد روی درخت سر طناب را گرفت، و بروی شاخه دیگری گره زد و پایین آمد. پسـرعمو ناله کنان گریه می کرد. لحظه ای پریدخت از کالسکه پایین آمد، به طرف پدرش رفت چیزی گفت، کیقباد سری تکان داد و به سربازی که کنارش بود، اشاره کرد «او را ببرید زیر درخت» سپس به سربازی دیگری گفت: «برو پدر و خدمتکاران جناب شاهزاده را بیاور بایست ایشان را ببینند.» و خندید. قطرات اشک پسرعمو قطره قطره بروی او می ریخت و گریه کنان همچنان که از درد می نالیـد می گفت: «باور کن نمی دانسـتم، نمی دانسـتم که تو می خواهی با او ازدواج کنی، من... من را ببخش.»

او لبخنـدزنان زنجیرهایش را به صـدا درآورد، تا صـدای زنجیرها بلنـد شد، صدای های،های گریه پسـرعمو برخاست. ناگهان پریدخت به سـربازی که کنار بود و کمانش را آماده در دست داشت، اشاره کرد و پسـرعمو را نشان داد و فریاد کشـید: «او را بزن، او را بزن» تا کیقباد فریاد کشـید «نه» صدای ضـروزه تیری برخاست و متعاقباً فریاد پسرعمو در میدان پیچید، تکان، تکانی خورد و ساکت شـد، قطرات خونش که شُرشُـر به سـر و صورت او ریخت، خودش را به کنار کشـید اشـکهایش بی اختیار می ریخت و او بـا خشم زنجیرهای دست و پایش را تکان می داد. صـدای زنجیرها که بلنـد شـد پریـدخت فریاد کشـید: «ساکتش کنید، جلو او را بگیرید، نگذارید زنجیرها را تکان دهد.» و به طرف کالسکه اش دوید. سربازان به طرف او دویدند او همچنان که توسط سربازان به جلو هُل داده می شد، زنجیرها را می لرزاند، اشکهایش به آرامی می ریخت و لبهایش را می جویید.

به کاخ کیقباد که رسیدند، بلافاصله فرماندهان سپاه دشمن وارد شدند، در جلو آنها مردی موقر و متین با چشمانی سیاه و قیافه ای فکور ایستاده بود و با مردی حرف می زد. کیقباد نگاهی به او کرد، به طرف مردی که با فرمانده کل حرف می زد، رفت و با صدای بلندی گفت: «به جناب فرمانده بگو، می خواهم دخترم را به او بدهم تا پیوندمان جاودانی شود.» مرد برای فرمانده حرفهای کیقباد را ترجمه می کرد، که کیقباد به طرف او رفت، زنجیرهای دستهایش را گرفت، تکان، تکان داد، چانه او را بالا آورد، به چشمهای اشک آلود و صورت خون آلود او نگاهی کرد، دستش را روی خونها کشید و لبخندزنان گفت: «خون کثیفی دارید، بی گمان خون تو هم همین بوی کثافت را می دهد.» مکثی کرد به صدای پاهائی که وارد می شد، برگشت و به پدر و خدمتکاران که وارد می شدند، نگاهی کرد صورتش را به طرف او برگرداند و با شادمانی خاص گفت: «خوب شد که نمردی و عروسی پریدخت را دیدی، دیگر تمام شد، پسرک پریدخت خوشبخت شد» کیقباد که کنار رفت، پدر و خدمتکاران تا چشمشان به او افتاد، ضجه ای زدند و از حال رفتند، پدر تلو،تلوخوران قدمی به طرف او رفت، زانوهایش لرزید و به زانو درآمد و افتاد.

فرمانده کل فریادی کشید و با تشر به مترجم چیزی گفت و به پدر و خدمتکاران اشاره کرد، مترجم کیقباد رفت و با همان حالت فرمانده با تشر گفت: «چرا این بیچاره ها را عذاب می دهی؟ چکار به کار این پیرمرد داری؟ زود اینها را آزاد کن» کیقباد به زور لبخندی زد، زیر چشمی به او نگاهی کرد و به سربازی اشاره کرد که پدر و

خدمتکاران را بیرون ببرند.»

کیقباد به طرف او رفت، روبرویش ایستاد، زهر خندی به لب داشت و دندانهایش را بهم می فشرد، لپُ او را گرفت و کشید و با خشم گفت: «خوب جناب شاهزاده شما که ناراحت نیستید؟!» او چشم غره ای به کیقباد رفت و با خشم گفت: «قسم می خورم، اگر حتی فقط یک روز از عمرم باقی باشد، برخواهم گشت و چنان بلائی به سرت خواهم آورد که مرغهای آسمان به حالت گریه کنند، میمون کثیف.» و تفی به صورت کیقباد انداخت. کیقباد شمشیرش را بیرون آورد، و تا بالا بُرد که به سر او بزند، فرمانده کل دست او را توی هوا گرفت، چشم غره ای به او رفت، شمشیر را از دستش گرفت، به گوشه ای پرت کرد و چیزی گفت. که مترجم گفت: فرمانده می گوید به اسیری که دستهایش در زنجیر است شجاعت می کنی شمشیر می کشی، مرد آن است که شمشیری به دست حریفش بدهد، دستهایش را باز کند و مثل مرد مبارزه کند.» کیقباد سرش را پایین انداخت غرغری کرد،

به سـربازی اشاره کرد، که او را بیاورند و بروی تخت بنشانند، سـرباز او را کشان، کشان به طرف تخت بُرد و نشاند کیقباد که از خشم سیاه شده بود، زمزمه کنان گفت: «این مردک اگر نبود، ریز، ریزت می کردم، شانست گرفت.» پوزخندی زد «- حالا بنشـین و عروسـی نامزدت را ببین.» قاه، قاه خندیـد «- هیچ زجری بدتر از این نیست، هست؟!» او سـرش را پایین انداخت و زیر چشـمی به فرمانـده کـل که اخم کرده بود و بـا خشم به کیقباد خیره شـده بود نگاه می کرد، در همان حین پریـدخت که وارد شـد، افراد سپاه دشـمن یکی، یکی خارج شدند، او هم صورتش را برگرداند، چرخی زد و پشـتش را به آنها کرد گاهی برمی گشت و دزدانه به پریدخت که در کنار فرمانده کل ایسـتاده بود و مشتاقانه نگاه می کرد و همین که نگاهشان با هم تلاقی می کرد صورتش را برمی گرداند چند دفعه ای که برگشت و پریدخت را متوجه خود دید، دیگر صورتش را برنگرداند، در همان حین صـدای مترجم را شـنید که به زبانی که او نمی فهمیـد چیزهای را گفت و صـدای خنـده اش با صدای خنده کیقباد درهم آمیخت، تا او برگشت مترجم را دیـد که به کیقباد اشاره می کند، دست پریدخت را به دست فرمانده بدهد و گفت: «حالا زن و شوهر رسـمی هسـتند.» پریـدخت لبخنـدزنان به طرف فرمانده رفت، فرمانده به او که همچنان روی تخت نشسـته بود، نگاهی کرد، سـری با حیرت تکان داد، او با دیدن حالت فرمانده اشکهایش سرازیر شد، ناگهان فرمانده هم اشک در چشمهایش جمع شد و بسرعت از کاخ خارج شد. فرمانده که گریه کنان رفت، کیقباد و پریدخت

نگـاهی بهم انداختنـد و به مترجم که شـگفت زده همچنـان بـا چشم فرمانـده را تعقیب می کرد، همصـدا گفتنـد: «چی شـد؟!» مترجم لبی برگردانـد، پـچ، پـچ کنـان چیزی گفت و به او اشاره کرد و به سـرعت از کاخ خارج شـد. کیقباد که به پشت به او ایستاده بود و مشت به رانهایش می زد، به طرف در رفت، دستهایش را به چهار چوبه در زد و به همان حالت ایستاد، پریدخت عشوه کنان، با رنگی پریـده و لبهای لرزان به طرف او رفت، کنار تخت ایسـتاد، زنجیرها را گرفت، تکان داد و در حالی که به چشـمهای سـرخ و صـورت برافروختـه او چشـم دوخته بـود، بـا صـدای لرزانی گفت: «هنـوز خونهـای پسـرعمویت روی سـر و صورتت هست، چرا صورت را نمی شوئی؟!» او با بی اعتنائی ابروئی بالا انداخت و دستهای به زنجیر بسته اش را جلو چشمهای او گرفت پریدخت آب گلویش را قورت داد، پشـتش را به او کرد و با لحن خاصی گفت: «- حالا من زن فرمانده کل بزرگتر منِ سپاه عالم هسـتم، ولی تو، تو یک اسـیر بدبخت بیشتر نیستی، اسـیری که دیر یا زود تو را خواهند بُرد.» چرخی زد به سقف خیره شد «- تو را خواهند فروخت و تو مجبوری دائم کار کنی، آن قدر کار کنی تا در همان غربت در زیر کار بمیری.» با

خشم به صورت او نگاه کرد «این است سزای خیانت به عشق من، این است سزای یک خائن، دلم به حالت می سوزد که مجبوری در غربت بمیری، دلم به حالت می سوزد که دیگر جنگلهای همدان را نخواهی دید.» پوز خندی زد و طنازانه به او پشت کرد و از کاخ خارج شد.

لحظاتی بعد به دستور کیقباد او را به زندان بُردند. طولی نکشید که یکی از سربازان دشمن وارد زندان شد و زنجیر او را به زنجیر اسرای دیگر که همه شان سربازان سپاه پسرعمه اش بودند، بست، سربازان که با ورود او دوره اش کرده بودند تا او را بسته به زنجیر خودشان دیدند، سر و صداکنان شیون می کردند و به سربازان دشمن التماس می کردند «این را آزاد کنید...» «این را آزاد کنید» او فریاد کشید: «نه من هم با شما می آیم، نمی خواهم دیگر در این شهر بمانم.» لحظه ای طول کشید تا آنها را در یک صف قراردادند و به آرامی از زندان خارج کردند، و سربازان سوار و دشمن در اطرافشان ایستادند. کاروان که به کوچه رسید. جمعیت زیادی که در اطراف کوچه ایستاده بودند، گریه کنان به سر و صورتشان زدند.» صدای ناله و گریه جمعیت که برخاست، کیقباد که کنار یکی از فرماندهان سپاه دشمن ایستاده بود به او اشاره کرد و به سربازان گفت: او را باز کنید ببرید جلو صف اسراء می خواهم وقتی که از کوچه شان می گذرد خانواده اش خوب او را ببینند که به اسیری می رود.» سربازان بسرعت

زنجیر او را باز کردند، پالهنگی به گردنش انداختند و جلو صف قرار دادند و زنجیرهای بقیه را به او وصل کردند، جمعیت با دیدن او که آرام، آرام قدم بر می داشت و به صورت آنها نگاه می کرد و لبخند می زد، صدای گریه شان بلندتر شد. صف با صدای زنجیرهائی که بهم می خورد گریه آرام اسراء و شیون زنان، بچه و خانواده اسرا بحرکت درآمد، سربازان کیقباد فریادکشان بین اسرا و جمعیت حائل شده بود و با تازیانه و نیزه به سر و روی جمعیت می زدند که نزدیک نشوند.

ناگهان جمعیت کنار رفت و دسته ای سرباز وسط فریادکشان از لابلای جمعیت بیرون آمدند و به دنبال آنها کالسکه ای آبی رنگ بیرون آمد، به یکباره سر و صدای جمعیت فروکش کرد. و صدای پچ، پچ برخاست. «برای دیدن نامزدش آمده» «بی رحم، بی شرف» «تقصیر او که نبوده پدرش خواسته که زن دشمنان شود» «خودش هم راضی بوده» «کثافت» «خودش سبب شده که او اسیر شود» «پست فطرت حرامزاده مثل پدرش است.»

او که با صدای مردم نگاهی به کالسکه انداخت، از دیدن پریدخت که پرده های کالسکه را بالا زده بود و او را تماشا می کرد و دست تکان می داد، صورتش را برگرداند و به سرعت قدمهایش افزود.

صف اسراء به کوچه آنها که رسید، به دستور کیقباد لحظه ای متوقف شد، جمعیت سرو صداکنان کیقباد را فحش می دادند و به طرف سربازان سنگ پرت می کردند. جمعیت کم کم جلوتر می رفت و چند نفری با سربازان کیقباد درگیر که شدند، کیقباد وحشت زده دستور حرکت داد.

صف به وسط کوچه که رسید، لحظه ای او تکانی خورد، با دست به پدر و خدمتکاران که به طرف او می دویدند، اشاره کرد و فریاد کشید «جلو نیائید، جلو نیائید.» آنها همچنان جلو می آمدند و سربازان با ضربات نیزه و تازیانه آنها را می زدند، جمعیت با خشم فریاد می کشید و کیقباد با دستپاچگی شمشیرش را تکان می داد و فریاد می کشید «بزنید، آنها را بزنید، کسی نباید به اسراء نزدیک شود، بزنید.» او لحظاتی ایستاد، با ضربه شلاقی که به پشتش خورد، صورتش را برگرداند و به سرعت جلو رفت، در یک لحظه برگشت از دیدن خدمتکاران

مجروح که فریادکشان دستهایشان را به طرف او دراز کرده بودند و تقلا می کردند از چنگ سربازان بگریزند، نگاهی کرد و بی اختیار اشکهایش جاری شد. سرش را پایین انداخت آهی کشید و به صورت پریدخت که به او نگاه می کرد، چشم دوخت، از دیدن اشکهای او یکه ای خورد باز سرش را پایین انداخت، در همان حین فریاد

پدرش را شنید، تا از جا پرید، پالهنگی که به گردن داشت، او را به عقب کشید، در حالی که زور می زد از شر پالهنگ خلاص شود، پدرش را دید که به رکاب اسب کیقباد چسبیده و گریه کنان التماس می کند: «شاهزاده، یک کاری بکن، شاهزاده او را نجات بده، او تنها پسر من است.» و او لگد کیقباد را که بالا رفت و به سینه پدر خورد و او را به روی جمعیت خشمناک پرت کرد، دید و بی اختیار چنان نعره ای کشید که تمام جمعیت و سپاهیان به طرفش دویدند، در همان حال که دو دستی پالهنگ را می کشید که آزاد شود، فریاد کشید: «پدرجان، التماس نکن، پدر روزی او را با دستهای خودم خواهم کُشت، پدر خدا حافظ، خدا حافظ.»

ناگهان کالسکه در جلو او متوقف شد، پریدخت سرش را از پنجره کالسکه بیرون آورد به او اشاره کرد و فریاد کشید: «او را آزاد کنید، او را آزاد کنید.» و در کالسکه را باز کرد و هنوز یک پایش را روی رکاب نگذاشته بود، که دستی از درون کالسکه او را به درون کشید. او که بهت زده به پریدخت نگاه می کرد، در آخرین لحظه ای که کالسکه از کنارش گذشت، اشکهای پریدخت را دید که جاری بود و فریادکشان تقلا می کرد خودش را نجات دهد. در همان حال به او نگاه می کرد، دستهایش به طرف او دراز بود و فریاد کشید: «نرو، نرو...». کالسکه بسرعت از میان جمعیت گذشت.

بغض گلویش را گرفته بود، نگاهی به میان جمعیت گریان انداخت، مردم برایش دعای خیر می کردند و زنها به سر و سینه می زدند در همان حال پدرش را دید که بیهوش بروی دست مردم می رود.

تازیانه ای که به شانه اش خورد، زنجیرها را تکان داد، زیر لب نجوائی کرد، اشکهایش فرو ریخت و لنگان، لنگان به سرعت جلو رفت.

*

* *

به اطرافش که نگاهی کرد، بغض گلویش را گرفت، تعدادی زیاد اسیر سیاهپوست با تعدادی زردپوست چشم بادامی در اطرافش سر و صداکنان زنجیرهایشان را تکان می دادند، در آن طرف صدها مرد دیگر، پیر، جوان، نحیف و لاغر، چاق و تنومند با دست و پای زنجیر بسته با هم حرف می زدند و هر از چندی صدای زنجیری برمی خاست و صدای دردناکی، یا نعره ای جانخراش از میان فریادها و همهمه کر کننده، فضا را

می لرزاند، او که در زیر کپر ایستاده بود، سرش را خم کرد، به کپرها که در یک خط مستقیم از طرفین انگار تا بی نهایت ادامه داشت نگاهی کرد، دستش را جلو چشمهاش گذاشت به سقف کپر که نور از آن بشدت می تابید، نگاهی کرد، هر کپر با دوتا چوب افقی با فاصله از هم که تا کمر می رسید از کپر دیگر جدا می شد، در وسط هر کپر میخ چوبی بزرگی را در زمین فرو کرده بودند که دور تا دورش پر از حلقه های آهنی بود که یک زنجیر برده ها و اسرارا به آن وصل می کردند و سر دیگر زنجیر به پاها و دستها بسته می شد، تعدادی از اسراء علاوه بر آن زنجیر ، زنجیر هم به گردن داشتند که به تیرک کنار کپر بسته شده بود و هر کپر که چهارچوبی که با پایه های عمودی سرپا بود فقط سقف داشت که بروی سقف آن شاخه ها و برگهای نخلها را ریخته بودند که آفتاب از روزنه ها و سوراخها لابلای برگها و شاخه ها به درون کپر می تابید مشتریان و خریداران انبوهی که به هر کپر سرک می کشیدند، دائم به دور کپر که از همه طرف باز بود، می چرخیدند، تمام هیکل اسرا و برده ها را با دقت ورنداز می کردند، دندانهایشان را نگاه می کردند و با وسواس تمامی اعضاء و جوارهشان را وارسی می کردند سر و صدا تمام محوطه را پر کرده بود و برده فروشان تا خریداری را متوجه برده ای یا اسیری می دیدند با حرارت و احساسی خاصی سر و صداکنان شروع می کردند به حرف زدن و اعضاء و جوارح برده و اسیر را نشان دادن.

او که از حرفهای آنها چیزی نمی فهمید و از آن همه سر و صدا و داد و فریاد حوصله اش سر رفته بود، کم کم

احساس سر گیجه می کرد، با آن حال به برده سیاهی که کنارش ایستاده بود و انگشتش را تا نیمه در بینی اش فرو کرده بود و می چرخاند گفت: «چقدر بایست به این وضعیت بایستم؟! کی تمام می شود.»

مرد سیاه لبی بر گرداند، انگشتش را بیرون آورد، بروی لبهایش کشید و چیزی گفت که او نفهمید. به طرف مرد کنارش که دندان قروچه می کرد، بر گشت، ناگهان مرد تفی به طرف او انداخت و دندانهایش را نشان داد و خرناس کشید. او حیرت زده صورتش را بر گرداند و دستی به سرش کشید و زیر چشمی به مرد که همچنان خرناس می کشید، نگاه می کرد و سعی کرد تا جائی که ممکن است از او فاصله بگیرد. همچنان زیر چشمی مواظب برده بود که از بوی زننده ائی که به مشامش خورد، عقب پرید، مرد سیاه تنومندی که گوشواره های بزرگی به گوش داشت و از گردنش نخها وتکه های حلبی آویزان بود، دست او را گرفت، کشید، از فشار دست مرد خم شد، مرد موههای او را گرفت، سرش را بلند کرد، با خشونت، لبهای او را از هم باز کرد و انگشتهایش را

داخل دهان او کرد، که گوشه های لبش پاره شد، انگشتهایش را که بیرون آورد، به دور او چرخی زد و به طرف برده فروش که فریاد می کشید و دستهایش را بهم می زد، رفت، چند لحظه ای با برده فروش حرف زد و او را نشان داد، بلافاصله برده فروش به مرد برهنه تنومندی که لُنگی به کمر داشت اشاره کرد، چند لحظه ای با هم حرف زدند، سپس به طرف او آمد، چپ، چپ به او نگاهی کرد، زنجیرش را از کنده وسط کپر باز کرد و به دست مرد داد، مرد برهنه او را کشان کشان از میدان بیرون بُرد، از میان جمعیت که رد می شدند، جمعیت برمی گشتند و با نگاه خاص او را ورنداز می کردند در همان حال که به دنبال مرد کشیده می شد، لحظه ای بر سر و صدای برده ها و برده فروشان و جمعیت گوش داد، سپس به سرعتش افزود و به دنبال مرد که قدمهای بلندی برمی داشت، دوید.

از میدان که خارج شدند، وارد کوچه تنگ و مخروبه ائی شدند، از انتهای کوچه زنها و دختران روبسته ای که بیرون می آمدند، با دیدن آنها لحظاتی می ایستادند، حیرت زده به او نگاه می کردند، چیزی می گفتند و می خندیدند، عده ای هم با صدای بلند گریه می کردند و سر و صداکنان می رفتند. به وسطهای کوچه که رسیدند، از خانه ائی که نیمی از دیوارش فرو ریخته بود، عده ای بچه با دیدن آنها بیرون دویدند، لحظه ای با او که به آنها می خندید، نگاه کردند، ناگهان فریادی کشیدند و با خوشحالی به دنبال او روان شدند، در یک لحظه خم شدند، دامنهایشان را پر از سنگ و کلوخ کردند و به او که همچنان برمی گشت و به آنها نگاه می کرد و می خندید پرت می کردند و می خندیدند، لحظه به لحظه به تعداد بچه ها اضافه می شد، آنها همچنان فریادکشان

به او سنگ و کلوخ می زدند سنگی که به پیشانی اش خورد و خون جاری شد، ناله ای کرد و زنجیرش را کشید زنجیر که از دست مرد بیرون آمد، دستهای به زنجیر بسته اش را بروی پیشانی اش گذاشت و تا خواست خونهای جاری شده را پاک کند، مرد سر زنجیر را از روی زمین برداشت و بشدت کشید، او سکندری خورد و بشدت با صورت به زمین برخورد کرد و فریادش بلند شد. مرد غرغرکنان به طرف او رفت، لگد محکمی به پهلویش زد، که او به آن پهلو افتاد و درد در بدنش پیچید، در همان حال مرد سنگی برداشت و به طرف بچه ها که شادی کنان حالا به او سنگ می زدند، پرت کرد، بچه ها که گریختند و در فاصله ی دوری از آنها ایستادند، خم شد، او را که از درد به خود می پیچید بلند کرد، سیلی محکمی در صورت خون آلودش زد و سر و صداکنان شروع به حرف زدن کرد، سپس زنجیر را کشید.او تلو، تلوخوران همچنان که به دنبال مرد می رفت، قطره خونی را که بروی لبهاش

جمع شده بود، خوت کرد و بی اختیار قطره ای اشک از گوشه چشمش بروی گونه خاک آلود و خونینش فرو غلتید. مرد همچنان او را سر و صداکنان به دنبال خودش می کشید و بچه ها که آرام به آنها نزدیک شده بودند، باز شروع کردند به سنگ اندازی، سنگ و کلوخ باران مانند به سر و صورتش می خورد و او به آرامی گریه می کرد.

ناگهان فریاد مردی برخاست، هر دو وحشت زده ایستادند و به طرف صدا برگشتند، مردی که شال سبزی بر گردن داشت با تازیانه ای در دست به طرف بچه ها می دوید و بچه ها فریادکشان افتان و خیزان فرار می کردند. مرد آنها را که دور کرد – به طرف مردی که زنجیر او را به دست داشت رفت. جلو او ایستاد و با خشم به او که خون آلود نگاهش می کرد، اشاره کردو تشرزنان حرف می زد، مرد برهنه که زنجیر را کشید، مرد تازیانه اش را بلند کرد، به دور سرش چرخاند و به کمر مرد برهنه کوبید، که مرد از شدت درد خم شد، به پشتش چسبید، زنجیر را رها کرد و خمیده، خمیده ناله کنان پا به فرار گذاشت.

او بهت زده خشکش زده بود، چشمهایش گشاد شده بود و به آنها نگاه می کرد، مرد برهنه که فرار کرد، مرد تازیانه اش را به کمرش بست، با خشم زنجیر را از دور گردن، دستها و پاهای او باز کرد، آن را به طرف مرد که همچنان خمیده، خمیده ناله می کرد و فرار می کرد، پرت کرد، برگشت، روبروی او ایستاد، نگاهی به صورت او انداخت، لبهایش را برگرداند، دست او را که ناباورانه نگاهی به دستهایش و نگاهی به او می کرد، گرفت و کشید، چیزی گفت و او را به طرف خانه ای که درش نیمه باز بود، بُرد، به خانه که رسید، به زنی که ایستاده بود، چیزی گفت، صورت او را نشان داد، زن که رفت و با آفتابه ای چدنی برگشت و به دست مرد داد. مرد با یک دست

خاکها و خونهای لخته شده پیشانی او را پاک کرد، چیزی گفت و با ناراحتی چند بار سرش را تکان داد، سپس به او اشاره کرد و با دست نشان داد که صورتش را بشوید. او در حالی که بغض گلویش را گرفته بود و اشکهایش جاری شده بود، دستهایش را جلو بُرد مشتی آب که به صورتش زد، از داغی آب فریادی کشید و به عقب پرید. زخم پیشانی اش بشدت سوخت و خونابه ای زردرنگ از روی پیشانی اش بروی گونه ها و چانه اش می ریخت. مرد با دیدن وضعیت او لبخندی زد، چیزی گفت، سر او را به آرامی خم کرد و با آفتابه بروی صورت او آب ریخت. آبهای آفتابه که تمام شد، او برخاست، آبهای صورتش را با دست گرفت، دستی به لباسهای

خاک آلودش کشید، لبهاسهایش را تکان داد و به طرف مرد که همچنان آفتابه را در دست داشت، رفت دستش را

گرفت تا خواست ببوسد، مرد قاه، قاه خندید، به آسمان اشاره کرد، سری به علامت نهی تکان داد و باز به آسمان اشاره کرد، دستش را روی شانه های او گذاشت و او را به طرف اتاق بُرد. چیزی گفت و با دست اشاره کرد که بنشیند. او که نشست، بلافاصله پسربچه ای سلام کرد و با ظرفی خرما و کاسه ای پر از شربت سیاهرنگ وارد شد، آنها را جلو او گذاشت. مرد به او اشاره کرد که بخورد، چند کلمه ای به پسرک گفت و بسرعت از اتاق خارج شد.

او لحظاتی بهت زده به پسربچه، اتاق و خرماها نگاه کرده پسربچه به خرماها اشاره کرد و یکی برداشت داخل دهانش گذاشت سپس ظرف شربت را برداشت و سرکشید. او لبخندی زد مثل پسرک خرمائی برداشت و داخل دهانش گذاشت و ظرف شربت را برداشت جرعه ای که خورد، تکانش داد، چند بار سرش را تکان داد. پسرک مبهوتانه به او نگاه می کرد. او لبی برگرداند و با دلخوری رو به پسرک کرد: «آخر چطور تو با خرما این شربت شیرین را خوردی؟! این که از بس شیرینی است، وحشتناک است.»

صدای زنی که از حیاط شنیده شده پسرک بسرعت از اتاق خارج شد، در همان حین صدای گفتگوی چند مرد برخاست، به در اتاق نگاه می کرد، یکهو پرتو زنی را جلو در اتاق دید، سرش را پایین انداخت.

طولی نکشید که صدای پاهائی را شنید که وارد اتاق می شد، سرش را که بالا گرفت، از دیدن او که خشکش زده بود و با دهان باز و چشمهای گشاد شده بَربَر نگاهش می کرد، فریادی کشید، مرد صاحبخانه به چهره مبهوت نگاهی کرد، تند، تند حرف می زد، که او از جا پرید، اشکهایش بی اختیار شُرشُر می ریخت، در همان حال به طرف او دوید، خودش را در آغوش او انداخت، او تکانی خورد، چند بار بسرعت پلک زد، اشکهایش

جاری شـد، فریادی کشـید و او را در آغوش گرفت لحظاتی هر دو گریه کنان همـدیگر را محکم بغل کردنـد، سـر و صورت همدیگر را می بوسیدند، همدیگر را در بغلشان می چرخاند و سرهایشان را بروی شانه های هم فشار می دادند.

صاحبخانه تنـد، تنـد همچنان حرف می زد گاهی می خندیـد و گاهی قیافه مبهوتی می گرفت و گریه می کرد، یکهو به طرف آنها رفت رو به آنها کرد و چیزی گفت، از همـدیگر جـدا شدنـد، هر دو باز لحظه ای بهم نگاه کردند، همدیگر را در آغوش گرفتند، او در حالی که اشکهایش جاری بود، به آرامی شانه هایش می لرزید. بغض گلویش

را گرفته بود و لبهایش را می جوییـد و نفس، نفس می زد مرد به هر دو اشاره کرد، که بنشـینند، مرد قاه، قاه می خندید و تند، تند حرف می زد، به هر دو نگاه می کرد و اشاره می کرد که اشکهایتان را پاک کنید، و می خندید.

همچنـان نشسته، بـاز همـدیگر را بغـل کردنـد، لحظه ای سـاکت همـدیگر را گرفتنـد، او که اشـکهایش همچنـان می ریخت، نجواکنان گفت: پسرعمه، پسرعمه جان... باورم نمی شود... باور نمی کنم... باور نمی کنم که این تو هستی پسرعمه که کنارم نشسـته ای... عجیب است باور نمی کنم... باور کن.» هق، هق کرد «- اگر دنیا را بهم می دادند این قدر خوشـحال نمی شدم... هر چیزی هر چیزی را فکر می کردم جز ایـن کـه تـو را ببینم، آن هم در اینجـا...» به لکنت افتـاد «- نمی دانم، نمی دانم... چه بگویم بخندم... بخندم... یا گریه کنم... پسرعمه جان... پسرعمه عزیز...»

پسرعمه سر او را گرفت، با محبت فشار داد، سرش را روی سر او گذاشت و نجواکنان گفت: «کاکلی،

کـاکلی جـان... پسـر دائی عزیزم -» چنگی به موههـای افشـان او زد «- منهم باورم نمی شود... باور نمی کنم... و خوشـحالم... خیلی خوشحال...» اشکهایش ناخاسته بروی سر او می ریخت - نمی دانی چقدر خوشحالم....»

یکهو او را رها کرد به طرف مرد پرید، او را بغل کرد و بوسـید و فریاد کشـید: «مرد نازنین، تو، تو باعث این خوشحالی شدی، تو اگر برای ترجمه به دنبـال من نمی آمـدی» یکه ای خورد، به زبان مرد شـروع به حرف زدن کرد. مرد ناگهان ابروهایش بالا رفت، دهانش باز ماند و حیرت به صورت او خیره شد، چندبار لب پایینی اش را به دندان گرفت، یکهو به طرف او پرید، سر و صورتش را غرق بوسه کرد، از جا پرید، چرخی زد، خم شد پسرعمه را بوسید و قاه، قاه خندید، لحظه ائی ایستاد به صورت هر دو خیره شـد، یک نگاه به او، یک نگاه به پسرعمه، فریادی کشـید، چیزی گفت و نشـست باز از جا برخاست، رو به پسـرعمه کرد، تند، تند چیزی گفت و به

سرعت از اتاق خارج شد. هر دو که به خارج شدن مرد نگاه می کردند، تا نگاهشان بهم تلاقی کرد، باز همدیگر را بغل کردند، پسرعمه در حالی که سر او را به شانه هایش می فُشرد گفت: «این رفت که اگر بتواند تو را بخرد، اگر هم نتواند کسی را برای خریدن تو پیدا کند.»

او با حیرت پرسید: «تو از کجا زبان اینها را یاد گرفته ای؟»

«از خودشان، زبان ساده ایست، مشکل نیست.»

«چطوری،... چطوری به اینجا رسیدی؟ الان چه می کنی؟ چرا... چرا فرار نمی کنی؟! نمی شود فرار کرد؟!» بگو چی شد که صبر نکردی، من برایت کاری بکنم؟!»

«چقدر سوال می کنی، یکی یکی بپرس» خندید و اشکهایش را با پشت دست پاک کرد به گوشه اتاق خیره شد، سگرمه هایش درهم رفت و در حالتی ظلسه مانند فرو رفت و گفت: «آن شب که تو رفتی، تا صبح به انتظار تو نشستم، صبح که شد و تو نیامدی یقین کردم که اتفاقی افتاده، حقیقتش فکر کردم که تو کشته شده ای، خیلی ناراحت بودم و خودم را سرزنش می کردم که چرا باعث مرگ تو شده ام، از سرما و گرسنگی بی طاقت شده بودم، به ناچار برای پیدا کردن غذا و خوراکی به طرف جنگل رفتم به خودم گفتم که هر طوری شده بایست خودم را تسلیم گروههائی از سپاه دشمن بکنم که ارتباطی با شهر نداشته باشند، بدبختانه دو روز در جنگل خسته و گرسنه راه رفتم و به کسی برخورد نکردم، لذا به طرف شهر برگشتم، هنوز در دلم امیدوار بودم که تو برگردی، بروی تپه بزرگ که رسیدم ناگهان با دسته ای از سپاهیانی که عازم اینجا بودند و از شمال می آمدند، برخورد کردم، جلو رفتم، خودم را تسلیم کردم، به آنها گفتم که می خواهم همراه آنها باشم، آنها هم مرا با خود از شهر به آن شهر از این ده به آن ده می بُردند تا بالاخره به اینجا رسیدیم.» لبخندی زد و آهی کشید: «الان هم در خدمت فرمانده همان سپاه هستم، مرد خیلی خوبی است، خیلی خوب، حیف که الان در اینجا نیست به زیارت رفته گرنه به پیش او می بردمت.»

«ولی پدرم که می گفت تو را به اسارت گرفته اند؟!»

«نه بابا، چه اسارتی؟! اتفاقاً چون خودم خواسته بودم که همراه آنها باشم، در همان ابتدا اسبی هم بهم دادند و باورکن که همان طوری که با همزبانهای خودشان رفتار می کردند با من هم رفتار می کردند.» مکثی کرد و خنده کنان گفت «آن قدر آنها خوب بودند که من به خاطر محبت آنها حتی در چند جنگ جلودار حمله شدم»

قاه، قاه خندید و به روی زانوی او زد«- باور می کنی که حتی به خاطر آنها حتی بر علیه دسته ها، و گروههای مسلحی که حمله می کردند و راه را می بستند، جنگیده ام؟!» نفس عمیقی کشید «چنان در کنار آنها در آن مدت جنگیدم که در این اواخر فرمانده دسته شدم، فرمانده هم که شجاعت و قدرت من را دیده بود، خیلی از من خوشش آمد و از آن وقت تقریباً همیشه با او هستم و اگر به جنگ برود منهم می روم، راستی تو آن شب...»

«آن شب وقتی که به شهر رسیدم، سپاه دشمن تمام دور شهر راگرفته بودند، هیچ راهی برای ورود به شهر نبود جزء از راه رودخانه، من هم مجبور شدم از راه رودخانه وارد شهر شوم.»

«در آن هوای سرد، آن هم از داخل رودخانه، نه، باورم نمی شود، تو دیوانه ای، خوب بر می گشتی.»

«خودم را ملزم می دانستم که دستور تو را اجراء کنم ولی وقتی که وارد رودخانه شدم، چون زخمی و گرسنه بودم، از هوش رفتم و از این طور که می گفتند پریدخت.» حرفش را قطع کرد، آب گلویش را قورت داد و سرش را پایین انداخت. پسرعمه او را تکانی داد: «پریدخت چی شده؟! اتفاقی افتاده؟!»

«نه برای او که نه، ولی بعد اتفاق بدی افتاد.»

«چی شد؟»

«وقتی که پریدخت نجاتم داد و به هوش آمدم، یکهو پریدخت شک کرد، به وفاداری و صداقت من شک کرد و می گفت تو مرا دوست نداشته ای و خودت او را به سراغ من فرستاده ای» اشک در چشمهانش موج زد، با پشت دست چشمهایش را پاک کرد، لبهایش را به دهانش کشید و جوئید، پسرعمه که به او خیره شده بود، ابروهایش را بالا انداخت و بهت زده چند بار گفت «نه، نه... نه.»

او هق، هق کنان گفت: «چرا و بدجوری انتقام گرفت» چمباتمه نشست، شانه هایش می لرزید و سرش همچنان پایین افتاده بود. «- بدجوری انتقام گرفت، آن بیچاره را دستور داد تا در سردار با تیر بزنند، من را هم به اسیری فروخت خود پریدخت...ها... خودش...» لحظه ای صدای گریه ایش بلند شد، آب دهانش را چند بار قورت داد، هق، هق کنان سرش را بالا گرفت، کف پاهایش را بلند کرد و به ترکهای سیاه و خون آلود و زخم چرکی شده لای انگشتهای پایش اشاره کرد «- می بینی تمام این راه را پیاده آمده ایم، همه این راه» به چهره شگفت زده و چشمهای گشاد شده او نگاهی کرد «- از دو هزار اسیری که از شهرها و روستاهای سر راه به ما اضافه شدند» آب بینی اش را با گوشه پیراهنش گرفت «- و تقریباً حدود پنج هزار نفر شدیم، کمتر از دویست نفر زنده به اینجا

رسیدیم، همه در بین راه مُردند یا کشته شدند» آهی کشید «- هر جا که نیروهای محافظ ما حمله می شد، آنها هم ما را جلو خود حفاظ می کردند. صدها بار در کوه و جنگل و دشت حمله کردند و در هر حمله صدها اسیر بدبخت کشته شد.»

پسرعمه که صورتش برافروخته بود و با چشمان از حدقه بیرون زده، سبیلهایش را می جوئید و رنگ به رنگ می شد و گوشه ها چشمهایش را تنگ کرده و تند، تند نفس، نفس می زد، با خشم گفت: «فقط دویست نفر؟! فقط دویست نفر...» مکثی کرد «- پریدخت کیقباد، کیقباد، پسرش، دخترش...»

در همان حین مرد که با خوشحالی وارد شد، فریادی کشید دستهایش را چند بار به هم زد، پسرعمه از جا برخاست، مرد چند لحظه ای تند، تند با او حرف زد، با هر کلمه ای که می گفت چهره پسرعمه بازتر می شد، حرفهایش که تمام شد، پسرعمه به طرف مرد دوید، دست او را گرفت بوسید گونه اش را به گونه او گذاشت، چند لحظه ای هر دو دست در دست هم رقصیدند، ناگهان پسرعمه مرد را که قاه، قاه می خندید، رها کرد به طرف او دوید سر او را که نیمه خیز شده بود، بغل کرد و فریاد کشید: «پسر، پسر تو خوشبخت شدی، تو خوشبخت شدی می دانی این مرد نازنین چه کرده؟» روبروی او دو زانو نشست، دو دستش را در دو طرف صورت او گذاشت، صورتش را بلند کرد، خندید و بی آن که منتظر جواب او شود ادامه داد «- این مرد مهربان، این مرد نازنین، تو را به مردی که سخاوت و شهامتش در عالم بی مانند است معرفی کرده.» برخاست، به نقطه ای خیره شد «- آن مرد، انسان نیست، فرشته است، مردی است که تمامی بزرگان و بزرگ زادگان را از بردگی نجات می دهد، او مردی به تمام معنا مرد است، مردی است که فقط می توان به او مرد گفت -» سری تکان داد، به چشمهای او چشم دوخت «- این مرد خوب رفته و ایشان گفته که شاهزاده ایست که او را به اسارت گرفته اند و به اینجا آورده اند، سرش را بچه ها با سنگ شکسته اند و برده فروش با او بدرفتاری می کند، ایشان هم گفته که خودم شخصاً برای خرید او خواهم آمد.» آهی کشید و نجواکنان گفت «این مرد بی نظیر است، به خدا قسم یگانه است، او کسی است که تمام علما وشاهزادگان ما را که به اسارت گرفته شده اند، پناه داده، او مردی است که می گویند نان نمی خورد تا بدبختی را نجات دهد و این مرد نازنین الان می گفت که ایشان یکی از املاکش را دارد می فروشد تا بتواند تو را بخرد، یک همچنین آدمی است. آدمی که در بدر به دنبال بزرگان اسیر و؟ شده است. مردی مهربان با قلبی به اندازه دنیا، دنیا محبت، می گویند که همیشه می گوید که نمی خواهد

بزرگی را خوار ببیند.» نفس عمیقی کشید «– او تا چند لحظه دیگر به اینجا خواهد آمد» صورتش را برگرداند و چشمهایش را به آسمان دوخت، زیر لب نجوائی کرد.

او که ابروهایش را بالا انداخته و لبش را برگردانده بود، زمزمه کنان گفت: «اگر این مرد این طوری است، پس چرا تو پیش او نیستی؟ تو هم که شاهزاده ائی، فرمانده سپاه بوده ائی؟!»

پسرعمه آهی کشید، پشتش را به او کرد و به آرامی گفت: «اولاً که من اسیر نیستم، خودم می خواهم که خدمتکار باشم. البته اوائلی که آمده بودم، با تعریفهائی که از او می کردند، خیلی دلم می خواست به سراغ ایشان بروم، حتی چند بار تا جلو در خانه شان رفتم، بعد فکر کردم که وجود من باعث زحمت ایشان می شود، ترجیح دادم که در گوشه ای بی نام و نشان باشم. زحمت بکشم و نزد ایشان نروم، چرا که بودن با ایشان افتخاری است و کافی است که حتی با ایشان دو کلمه حرف بزنی تا فراد شهرتت در همه جا پیچید و همه تو را بشناسند، ولی من، من نمی خواستم و نمی خواهم که کسی مرا بشناسد، من بایست گمنام باشم، این طوری برایم بهتر است.»

مرد رو به پسرعمه کرد و باز لحظاتی با هم خنده کنان حرف زدند و به او اشاره کردند. پسرعمه گفت: «این مرد از دوستان و پیروان آن آقاست، و می گوید که آقای ما سرور بزرگی است، او کمال همه محاسن عالم است، و می گوید تو جوان خوشبخت و پاکی هستی که به خانه ایشان می روی. بایست قدر این سعادت را بدانی.» مرد باز به پسرعمه اشاره کرد و چیزی گفت؛ پسرعمه خندید «– می گوید تو بزودی آزاد می شوی و به خاطر آزادیت بایست جشن بگیری.»

او با حیرت نگاهی به پسرعمه کرد و پرسید: «آزاد می شوم؟ واقعاً آزاد می شوم؟!» پسرعمه حرفهای او را برای مرد ترجمه کرد، مرد قاه، قاه خندید و در حالی که به زانوهایش می زد، چیزی گفت. پیروز گفت: «می گوید، آن قدر آزاد که ما هستیم، او هرگز انسانی را نمی تواند در بند ببیند، او یک آدم معمولی نیست که آدمها را به خاطر...» تا سرو صدا تکان دهنده ای از حیاط برخاست، مرد وحشت زده، حرفش را قطع کرد، برخاست، آن دو هم برخاستند و با نگرانی جلو رفتند. برده فروش که شمشیری در دست داشت با سر مرد شمشیر به دست دیگر وارد خانه شد. برده فروش فریادکشان شمشیرش را بالا و پایین می کرد به او اشاره می کرد و با تشر حرف می زد. او با آرنجش آرام به پهلوی پسرعمه زد «چی می گوید؟!» «می گوید چرا برده من را که می خواهم او را به زنگی ها بفروشم، به اینجا آورده ای؟! به چه حقی مأمور مرا کتک زده ای؟! زود او را آزاد کن، گرنه هر چه دیدی

از چشم خودت دیدی، اگر تعلل کنی به خلیفه گزارش می کنم.»

برده فروش ناگهان به طرف او پرید، دست او را گرفت و کشید، او که به دست پسرعمه چسبید و تکان نخورد برده فروش سر و صداکنان سیلی محکمی به صورتش زد، تا صدای سیلی برخاست، پسرعمه از جا پرید، جستی زد یقه مرد را گرفت، چشمهانش از حدقه بیرون زده رگهای گردنش متورم شد «در حالی که چانه اش را بالا گرفته بود، دندانهایش را بهم می فشرد، فریادی کشید و مشت محکمی به چانه برده فروش زد، که برده فروش تلو، تلوخوران به عقب پرید و بروی مردان همراهش افتاد، در همان حین یکی از همراهانش شمشیرش را به طرف پسرعمه فرود آورد، که صاحبخانه دست او را با شمشیر در هوا گرفت. برده فروش که دست به چانه اش می کشید با دو مرد دیگر به طرف او حمله کردند، که پسرعمه بر دستهای آن دو چسبید و دستهایشان را پیچاند که شمشیرها از دستشان افتاد او هم به طرف برده فروش پرید، یقه او را گرفت، بلند کرد و محکم به زمین زد، فریاد برده فروش و همراهانش که برخاست، ناگهان دو مرد با نیزه های بلند در دست به حیاط دویدند و به طرف آنها خیز برداشتند، با فریاد سر و صدا می کردند و تند، تند حرف می زدند. در یک آن جلو دویدند، سرنیزه هایشان را به طرف صورت پسرعمه و صاحبخانه گرفتند. آن دو آرام، آرام، عقب رفتند. برده فروش که ناله کنان به کمرش چسبیده بود، با دیدن آنها به سرعت برخاست تازیانه اش را به دور سرش چرخاند و کمر او را نشانه گرفت، او دستهایش را محافظ بدنش کرد و به پشت یکی از همراهانش پرید، و بسرعت شمشیری را که روی زمین افتاده بود، برداشت، که فریاد مردان نیزه به دست بلند شد، و نیزه هایشان را به طرف او گرفتند، مردی که جلو او بود، بسرعت خودش را روی زمین انداخت و داد و فریادکشان خودش را به کناری کشید. برده فروش که همچنان تازیانه اش را می چرخانید، جلو رفت، که او ناگهان به هوا پرید، لگدی به سینه برده فروش زد، که برده فروش آن دو افتاد، تا نیزه دار به خود آمدند، او با یک ضربت شمشیر هر دو نیزه را شکست، شمشیرش را بالا برد، پاهایش را چپ و راست گذاشت و خواست به سر بهت زده آن دو بکوبد که پسرعمه او را از پشت گرفت و فریاد کشید: «نزن، نزن... اینها مأمورین خلیفه هستند، یعنی مأمورین شاه این سرزمین، شمشیرت را پایین بیاور، شمشیرت را پایین بیاور.» او که شمشیر را پایین آورد پسرعمه نجواکنان گفت: «تکان بخوری این خلیفه اعدامت می کند.»

«اعدام کند، راحت می شوم.»

ص:۸۹

«الان در خانه این مرد هستیم، من و تو که مهم نیستیم، اگر زن و بچه این مرد کشته شوند، چی؟!» سپس او را بغل کرد، به طرفی انداخت، شمشیر را از دستش گرفت، به دو مرد نیزه دار که با وحشت نگاهی به او و نگاهی به چوبهائی که در دستشان مانده بود می انداختند، اشاره کرد، چیزی گفت و او را نشان داد.

برده فروش بر سه همراهش اشاره کرد که او را بگیرند، او مشتهایش را جلو صورتش گرفت، اولی که به او نزدیک شد، چنان با مشت به چانه اش زد که بروی آن دو نفر دیگر افتاد، هر سه فریادکشان عقب رفتند، مأمورین خلیفه تشر می زدند و با خشم تند، تند به پسرعمه و مرد صاحبخانه چیزی گفتند. پسرعمه به طرف او برگشت و اشاره کرد «مقاومت نکن تسلیم شو، تو نبایست آنها را بزنی» آهی کشید «- با آنها برو، گرنه این بی شرفها همگی ما را می کُشند، خانواده این مرد جانشان در خطر است، مقاومت نکن.» به طرف او رفت، شانه های او را گرفت و جلو بُرد «اگر به خلیفه گزارش کنند، حسابمان پاک است، او خیلی خشن است، معطل نمی کند، تا بشنود، دستور اعدام همه را می دهد.»

او دستهایش را پایین انداخت، قدمی به جلو رفت، به نزدیک آنها که رسید، پسرعمه او را بغل کرد، دو دستش را روی گونه های برافروخته او گذاشت و نجواکنان با خشم گفت: «انتقام همه اینها را خواهم گرفت، انتقام همه خونهائی را که به ناحق ریخته شده، خواهم گرفت، مطمئن باش» سپس برگشت، به برده فروش که با ترس به او نزدیک می شد، اشاره کرد و چیزی گفت، برده فروش که عقب رفت، رو به او کرد و زمزمه کنان با صدائی که از لابلای دندانهای بهم فشرده اش به سختی شنیده می شد گفت: «من سعی خواهم کرد که هر طور شده تو را به آقای برسانم، مطمئن باش که نمی گذارم تو را از این شهر ببرند، اگر آقا رسید و تو به خانه ایشان رفتی که باز فرصت خواهی داشت به دیدن من بیائی، خانه من انتهای همین کوچه است، در عین حال اگر ماندگار شدی سعی کن کم به دیدن من بیائی، وقتی بیا که کوچه خلوت است، اگر هم در کوچه ای شلوغ، مسجدی جائی که جمعیت زیاد دارد مرا دیدی اظهار آشنائی نکن، فهمیدی؟!» او که با سر اشاره کرد فهمیدم، ادامه داد «اگر هم یک وقت گرچه که احتمالش خیلی کم است، نشد برایت کاری بکنم و تو را به شهر دیگری بُردند، هر طور شده خبرم کن، نامه ای بنویس، پیغامی بده، تا راهی برای آوردنت پیدا کنم، یادت نرود هر اتفاقی که افتاد نبایست ناامید شوی، من هر طور شده تو را نجات خواهم داد، نترس هیچی نترس.» لحظه ای به صورت

او چشم دوخت، با شالی که بر گردن داشت، اشکهای او را که بی صدا بروی گونه هایش جاری بود، پاک کرد،

دنـدانهایش را بهم فشـرد و بـا غضب به او نهیب زد «گریه نکن احمق، گریه نکن... خـدا نـاکرده تو شـاهزاده هستی، شـاهزاده بایست قوی باشـد، اسـتوار، گریه نکن، این احمقها نباید اشـکهایت را ببینند. ببرکوههای همدان مقاوم باشد، مقاوم باش پسـر.» کلمات آخری را چنان با تشر اداء کرد که همگی به او خیره شده بودند در همان حین صاحبخانه جلو رفت، پیشانی زخمی او را بوسـید و چیزی گفت. او که به پسـرعمه نگاه کرد پسـرعمه گفت: «می گوید جوان خدا تو را حفظ کند، هر چه مقدر باشد همان خواهد شد، باید مرا ببخشـی که نمی توانم تو را حفظ کنم، اینها از خویشاوندان و بسـتگان خلیفه هسـتند، ولی به مخض اینکه آقا بیایـد، به سـراغت می آئیم، نگران نباش، وقتی که آقا قول داد تو را می خرد، هر طور شـده اینکار را خواهد کرد، به خدا امیدوار باش پسرم.»

برده فروش قدمی جلو گذاشت، در حالی که بشدت مراقب پسـرعمه و صاحبخانه بود و با ترس به او نگاه می کرد، از دور خم شـد، دسـت او را گرفت کشـید و او را که بی اختیـار جلـو می رفت، بـا خشـونت به طرف همراهـانش و مردان خلیفه هُـل داد. همراهانش با سـینه های سپر کرده و بادی به غبغب انـداخته، چپ، چپ به پسـرعمه و صاحبخانه که با ناراحتی به آنها نگاه می کرد و دنـدان قروچه می کردند، نگاه می کردند و با چشم و ابرو به سـربازان خلیفه اشاره می کردند و پوز خندزنان با هم پچ، پچ می کردند، او که از در اتاق خارج شد، همراهان برده فروش، خود برده فروش و سـربازان هر کدام با زدن مشتی، لگدی و پس گردنی که نثار او می کردنـد، می خندیدند و او را که هی بر می گشت و به عقب به پسـرعمه اش نگاه می کرد، جلو می راندنـد. به در حیـاط که رسـیدند برده فروش ایسـتاد، شمشـیرش را تکانی داد و چیزی گفت که همراهانش قاه، قاه خندیدنـد. صاحبخـانه و پسرعمه به طرف آنهـا که خیز برداشـتند، برده فروش وحشت زده از در حیـاط بیرون پریـد و سـربازان خلیفه که شمشیرهای دو تن از همراهان برده فروش را گرفته بودند، جلو آن دو ایسـتادند، و لبخندزنان شمشـیرهایشان را تهدیدکنان رو به آن دو گرفتند.

ناگهـان فریـاد برده فروش بلنـد شـد و وحشت زده خودش را به درون حیـاط انـداخت و بلافاصـله همراهـانش با او و سـربازان خلیفه، عقب، عقب به درون حیاط برگشتند، مرد تنومندی که با وقار همراه چهار مرد قوی هیکل وارد حیاط شدند، صاحبخانه فریادی از خوشحالی کشید، به طرف پسرعمه برگشت، همدیگر را بغل کردند.

برده فروش که وحشت زده، به اطرافش می چرخیـد و به زور سـعی می کرد بخنـدد، به مرد باوقـار نگاه می کرد و اشاره کرد، که مرد اجازه بدهد، او و همراهانش برود. یکی از همراهان مرد که با تحکم چیزی گفت. برده فروش

شانه هایش فرو افتاد و پیشانی اش عرق کرد. مستصلانه به همراهانش که وحشت زده و رنگ پریده، او را رها کرده و به گوشه ای رفته بودند، نگاهی کرد، سپس نگاهش را به طرف سربازان خلیفه که سرشان را پایین انداخته بودند، برگرداند، لبهایش را جمع کرد، سری تکان داد، دستهایش را جلو بُرد و با گردن خمیده تند، تند حرف می زد، از لحن کلامش التماس و تواضع پیدا بود. هر چند لحظه یکبار هم بر می گشت و با قیافه حق به جانب و صدای بغض آلودی به بقیه نگاه می کرد.

پسرعمه و صاحبخانه که ذوق زده دستهایشان را به کمر هم حلقه کرده بودند، با دیدن حرکات مرد قاه، قاه می خندیدند، چیزی می گفتند و باز می خندیدند. او که شگفت زده ایستاده بود و محو تماشای مرد شده بود، تا نگاه مرد را متوجه خودش دید، سرش را پایین انداخت، در همان اثناء پسرعمه و مرد صاحبخانه به طرفش رفتند، پسرعمه او را بغل کرد و نجواکنان گفت: «این همان آقا است، تو نجات یافتی پسر، تو خوشبخت شدی، خوشبخت شدی...» او سرش را بلند کرد و در حالی که زیر چشمی به هیکل تنومند و صورت پرجذبه مرد نگاه می کرد و قلبش به شدت می تپید، زمزمه کنان گفت: «مگر تو نگفتی که برده فروش از بستگان خلیفه است؟ و آن دو نفر نیزه دار سربازان خلیفه اند؟!» صورتش را به طرف پسرعمه برگرداند و به مرد اشاره کرد «از دست این مرد چه کاری ساخته است؟!» صورتش را برگرداند و به چهره نورانی مرد خیره شد و بی اختیار تعظیم کرد و گفت: «این مرد نورانی چه کاری می تواند بکند؟» یکهو شوکه شد و با صدای بلند گفت: «نبایست این مرد را بزحمت می انداختیم، نباید به خاطر من آزاری از خلیفه ببیند، من با برده فروش می روم.»

پسرعمه به آرامی خندید، مشتی به پشت او زد و به آقا طوری که خودش متوجه نشود اشاره کرد و پچ، پچ کنان گفت: «نگاه کن چه صلابتی دارد، می بینی چقدر با وقار و با شخصیت است، بخدا قسم گمان نکنم در دنیا کسی پیدا شود که جرأت رویاروی و نبرد با او را داشته باشد، همان نگاهش آدم را می سوزاند، او کسی است که به تنهائی لشکری را بهم می ریزد، تو می گوئی چه کاری از دست او ساخته است؟! او اگر اراده کند، به لحظه ای، به یک چشم به هم زدن خلیفه و غیر خلیفه را دو تا می کند، او می بایست حالا حاکم این مردم می بود

و با این که نگذاشته اند که او به حکومت برسد، مردم و حتی خود خلیفه سر و جانشان را در راه او می دهند، او اگر به چیزی اشاره کند، بلافاصله انجام می شود، مردم به او ایمان دارند، کسی نیست که به خیرخواهی و ایمان او شک کند، او...» گوشش را جلو بُرد «– الان دارند راجع به تو با برده فروش حرف می زنند.»

«ترجمه کن، پسرعمه جان خوب ترجمه کن.» با کنجاوی بی تابانه دستهایش را تکان می داد «- کلمه به کلمه برایم ترجمه کن، می خواهم بدانم که برده فروش چه می گوید و ایشان چه جوابی می دهد، تو را خدا، تو را خدا.» شانه های او را گرفت و تکان داد، پسرعمه اخمهایش را درهم کشید و بابی حوصلگی دستهای او را کنار زد و گفت: «خوب، باشد من از تو بیشتر نگرانم، بگذار گوش کنم» چند لحظه ای که گوش کرد گفت: «برده فروش می گوید که او را به زنگی ها فروخته ام و قول داده ام که تا فردا برایشان او را نگه دارم، آقا می گوید: اگر پول نگرفته ای که معامله ای نشده، برده فروش می گوید قول داده ام، آقا هم قبول نمی کند و می گوید تو بایست به این جوان که شاهزاده ایست و میهمان ما شده رحم کنی، اگر او به دست زنگی ها بیفتد معلوم نیست چه بلائی بر سرش بیاید. برده فروش می گوید برای من شاهزاده و غیر شاهزاده فرقی نمی کند، اگر شاهزاده ائی زیبا نبود، که زنگی ها او را نمی خریدند زنگی ها برای قربانی همیشه جوانهای زیبا را می خرند و پول خوبی می دهند. آقا می گوید مگر سخنان آقایمان رسول خدا را نشینده ای که فرموده است به بزرگانی که به خدای افتاده اند و به دانشمندانی که در میان نادانان ضایع شده اند و به ثروتمندانی که فقیر شده اند رحم کنید؟! برده فروش می گوید نمی توانم معامله را بهم بزنم، اگر معامله را بهم بزنم دیگر آنها از آنجا برایم برده نمی فرستند، تازه این جوان را حتی اگر به آنها نمی فروختم، به خاطر مشتی که به من زده خودم می کُشتم.»

ناگهان آقا عبای سبز رنگش را کنار زد، شمشیرش را بیرون آورد، برده فروش تا چشمش به شمشیر دو دم آقا که برق می زد، افتاد، دستهایش را جلو برد، عقب، عقب رفت و چیزی گفت، پیروز گفت: می گوید، نزنید، فروختم، فروختم به دو کیسه... دو کیسه طلا آن را می فروشم...» پسرعمه شگفت زده لبهایش را برگرداند، رو به او کرد «- تو اولین اسیری هستی که می بینم به دو کیسه پول نقد معامله می شوی، پسر تو خیلی با ارزشی، بقیه اسراء و برده ها را به درهمی و دیناری معامله می کنند، تو، خیلی مهم هستی» مکثی کرد «به برده فروش اشاره کرد «- این مردک هم از موقعیت سوءاستفاده می کند.»

آقا که به یکی از همراهانش اشاره کرد، او دو کیسه پول را از لابلای کمربندش بیرون آورد و به طرف برده فروش پرت کرد. برده فروش بروی زمین پرید، کیسه ها را برداشت و در حالی که با خوشحالی کیسه ها را به سینه اش می فشرد و می خندید چیزی گفت که ناگهان آقا شمشیرش را بالا بُرد. برده فروش به پشت یکی از همراهانش فرار کرد و دستهایش را جلو برد و تند، تند حرف زد پسرعمه گفت: «برده فروش گفت به خلیه

خواهم گفت که تو مرا مجبور به معامله کردی، گرنه با تو معامله نمی کردم، آقا که شمشیرش را بالا بُرد می بینی که چطوری با وحشت فرار کرد، و می گوید «غلط کردم، غلط کردم، با رضایت معامله کرده ام.» بادی به غبغبش انداخت، با آرنج به پهلوی او زد «– می بینی کاکلی، به این می گویند مرد، مرد این است شمشیرش را که نشان می دهد بند بند به بند دل دشمنانش پاره می شود، می گویند بجزء از خدا نه از خلیفه می ترسد و نه از غیر خلیفه مرد بزرگی است، با این همه شجاعت و شهامت دائم در حال کارکردن است، یک نخلستان بزرگی خودش به تنهائی درست کرده دائم یا کار می کند یا عبارت. مردم هم خیلی بهش علاقه دارند، خیلی دارند، دوستان با وفاو با شخصیتی هم دارد، که همه وقت از کنارشان رد می شوی جزء محبت و عطر نیکی از آنها چیزی نمی بینی، بخدا قسم که اگر اینها نباشند، این مردمان به درهمی نمی ارزند، تمام ارزش این سرزمین به وجود همین هاست. مردان فاضلی و مهربانی هستند، من با چند نفرشان آشنایم. ولی از همه بهترشان یعنی سوگلی خوبان، همین آقا است که واقعاً آقا و با محبت است، کسی اگر او را نشاسد، و محبتها و زحمتهای او را ببیند، باور نمی کند که این مرد همانی است که با یک ضربت شمشیر سنگی را دو نیمه کرد، همان مردی است که در جوانی اش در سنگی ای را که صد مرد نتوانسته اند بردارند، از جا کنده» آهی کشید و نئشه وار گفت «– می گویند در یکی از جنگهای حضرت رسول وقتی که یکی از پهلوانان دشمن که اسطوره شجاعت و توانائی بوده به میدان آمده و هیچ کس جرأت جنگیدن با او را نداشته، این مرد که جوانی کم سن و سال بوده به میدان رفته و او را کشته، شجاعت و شهامت این مرد زبانزد خاص و عام است. حتی دشمنانش به شجاعت او معترفند این حرف کوچکی نیست که پیغمبر در مورد او در همان جنگ که پهلوان دشمن را کشته گفته تمام ایمان در برابر تمام کفر او مجسمه تقوا و شجاعت...»

آقا که به او اشاره کرد، که همراهش برود، پسرعمه او را به جلو هُل داد، اشک در چشمهانش حلقه زد و

زمزمه کنان گفت: «برو، برو پسر خوشبخت... برایم نامه بنویس... من هم به دیدنت خواهم آمد...خوشحالم...

خوشحالم که تو خوشبخت شدی، برو...» و باز او را هُل داد.

او که بغض گلویش را گرفته بود همچنان که با فاصله از آقا و همراهانش به دنبال آنها می رفت و با خودش واگویه می کرد «خدایا، خدایا من از این همه بزرگی می ترسم، خجالت می کشم، خدایا کمکم کن که این مرد بزرگوار را اذیت نکنم.» ناگهان دستی را روی دهانش احساس کرد و به عقب کشیده شد، تا به عقب برگشت،

برده فروش را دید که طنابی را که در دست دارد، به طرف او پرت کرد، و مردی که با یک دست دهان او را گرفت، می خواهد طناب را به گردن او بیندازد، نعره ای کشید و چنان با مشت به دهان مردی که دستش روی دهانش بود، زد که مرد معلق زنان بروی زمین افتاد، بلافاصله به طرف برده فروش حمله کرد، در همان حین پسرعمه و صاحبخانه را دید که به طرف آنها می دوند، برده فروش با دیدن آنها پا به فرار گذاشت، نفس عمیقی کشید، رو به پسرعمه کرد: «مگر مرا این مردک نفروخته؟!»

«چرا»

«پس برای می خواست خفه ام کند؟! این چه جهنمی است.»

«می خواست انتقام بگیرد.»

با صدای که از پشت سر شنید، برگشت، از دیدن آقا و همراهانش که با شمشیرهای در دست به طرف آنها می آمدند و به برده فروش که می گریخت که می گریخت و به پشت سرش بر می گشت نگاه می کرد، اشاره می کردند، لبخندی برلبانش نشست، نجواکنان گفت: «این مرد بزرگتر از آن چیزی است که تو گفتی، او به خاطر من...»

پسرعمه او را با دست هُل داد، «برو، برو، من مواظبت هستم، گرچه که آقا خودش تا هست کسی جرأت تعرض ندارد، برو، کنار آقا بایست، از ایشان فاصله نگیر.»

همچنان که از میان کوچه های مخروبه و خیابانهای پر پیچ و خم می گذشتند، او از دیدن مردهانی که تا به آقا می رسیدند، تعظیم کنان سلام می کردند، می ایستادند و به او اشاره می کردند، حیرت می کرد.

به خانه که رسیدند آقا به یکی از مردان همراهش اشاره ائی کرد، به او لبخندی زد و اشاره کرد که همراه مرد

برود، مرد دست او را گرفت و چند قدمی به دنبال خودش کشید، سپس با لحن محبت آمیزی که او از آن چیزی نمی فهمید، شروع به حرف زدن کرد، هر جمله ای که می گفت، ابروئی بالاـ می انداخت به صورت او نگاه می کرد و با لحنی پرسش آمیز می گفت: «لا، لا...» او که می خندید و از حرفهای مرد سر در نمی آورد، خنده کنان می گفت «لا» به انتهای کوچه که رسیدند، جلو در خانه ای مرد ایستاد در زد، کسی که در را باز نکرد، چیزی گفت و وارد خانه شد، سپس برگشت دست او را که مرّدد ایستاده بود گرفت و به داخل خانه کشید در اتاقی را باز کرد و به او اشاره کرد که وارد شود، او که وارد خانه شد، مرد دستی تکان داد، با دست اشاره کرد که می توانی بخوابی،

چیزی گفت و لبخندزنان به آرامی از خانه خارج شد.

تنها که شد، در اتاقی چرخی زد، زیلوئی را که از لیف خرما درست شده بود، برداشت، بیرون بُرد و در حیاط تکان داد و کف اتاق انداخت، بروی طاقچه های اتاق دستی کشید و به طرف سبوئی که در گوشه اتاق گذاشته شده بود و سرش را با پارچه ای سفید بسته بودند، رفت، زنبورهای سبز کوچکی را که بروی سبو نشسته بودند، دور کرد، سبو را تکانی داد صدای آب را که شنید، پارچه را برداشت، سبو را بلند کرد و سرکشید، سیر آب که شد و سبو را کناری گذاشت، با پشت دست دهانش را پاک کرد و گفت: «عجب آب سردی، مدتهاست که چنین آب سردی نخورده ام.» باز چرخی به دور اتاق زد، مگسهائی را که در اتاق ویز، ویز می کرد، سعی کرد بیرون کند، مگسها که ویز، ویزکنان می رفتند و بر می گشتند، خسته اش کرد، روی زیلو دراز کشید، دستهایش را زیر سرش گذاشت و به سقف چوبی اتاق خیره شد، کمی با دست، خودش را باد زد خسته که شد، دستش را انداخت و واگویه کنان گفت: «در این زمستان که این قدر گرم است، وای به تابستان، خدایا...» یکهو قاه، قاه خندید، برخاست، نشست، بروی رانهایش می زد و ریسه می رفت و واگویه می کرد: عجب شانسی، عجب شانسی

آوردم... مردک می خواست مرا به زنگی ها بفروشد...ها،ها...به زنگی ها...»

یکهو اخمهایش درهم رفت، خنده اش قطع شد، چشمهایش را دراند و در حالی که دندان قروچه می کرد، فریاد کشید: «احمق غلط کرده، فکر کرده من کی هستم؟ یک آدم معمولی؟! کثافت رذل، من یک شاهزاده ام، خودم ده تا خدمتکار دارم کثافت پست فطرت، می خواست مرا بفروشد؟» با دست به سینه اش می زد مکثی کرد «مگر می شود آدم را هم فروخت، مگر ما حیوان هستیم؟! کثافت طماع» لبخندی زد «خوب شد آقا آمد.» باز

به آرامی دراز کشید، به پهلو غلتید، آرنجش را به زمین تکیه داد و سرش را روی دستش گذاشت، آهی کشید و بریده، بریده، به خودش گفت: «نه، دیگر، تو شاهزاده نیستی، تو در سرزمین و شهر خودت شاهزاده بوده ای، نه در اینجا، تو چه شاهزاده ای هستی که یک خدمتکار هم نداری؟ چه شاهزاده ائی هستی که پنج ماه تو را از میان برف و یخ، کوه و دره، دشت و جنگل با ضربات تازیانه و شلاق پای پیاده به اینجا آورده اند و می فروشندت، تو بایست خودت، خود قبلی ات را فراموش کنی.» آهی کشید، یک دستش را بروی سرش گذاشت و به فکر فرو رفت، طولی نکشید که صدایش بلند شد: «پدرم چه می کند؟» اشک در چشمهاش حلقه زد، به پشت غلتید «چرا در این مدت به او فکر نمی کردم؟» بغض گلویش را گرفت «مگر با زنجیر می شود فکر کرد» تکانی خورد و با

خشم برخاست مشتی به دیوار زد «پریدخت، کیقباد بالاخره روزی دستم به شما دو نفر می رسد، می کشمتان، می کُشم.» خودش را روی زمین ول کرد، محکم به زمین خورد، ناله ای کرد، دستش را روی چشمهایش گذاشت، چهره مادرش که جلو چشمهاش ظاهر شد، آب گلویش را قورت داد و دستی به گردنش کشید، گردنش را جستجو کرد و ناخودآگاه گفت: «دیگر دستمالی هم به گردنم نیست، دیگر مادری هم نیست که دستمالی به گردنم ببندد، گردنم برهنه است، آفتاب سوخته است.» بلند شد، نشست دستی به روی سینه اش کشید، شکمش را خاراند، و گوشه پیراهن نازک ابریشمی سفید رنگش را که از کثافت میل به خاکستری داشت، بالا آورد، نگاهی کرد، آرام، آرام پیراهن را بیرون آورد، بروی سبو پرت کرد وغرغرکنان گفت «تو هم برو، هر چه یادگار شاهزاده گی است برود، برود» باز دراز کشید، دستش را روی چشمهایش گذاشت، قیافه آفتاب سوخته و مردانه آقا را تجسم کرد، ناخواسته لبخندی بر لبانش نقش بست و به آرامی زمزمه کرد: «یک چیز عجیبی دارد، چیزی شبیه به پدرم، چیزی هم شبیه به مادرم، شاید هم نه، ولی، ولی خیلی عجیب است، این مرد واقعاً دوست داشتنی است، عجیب مهرش در دلم نشسته» باز برخاست و نشست، پنجه هایش را سفت کرد و در هوا پرت کرد و فریاد کشید: «کیقباد بی شرف به این می گویند مرد، به کسی که به غریبه ها به دشمنان پناه می دهد، نه به تو که برای خوشایند دشمنان سر دوستان را می بُری» لحظه ای چهره کیقباد و پریدخت را جلو چشمهایش تجسم کرد، با مشت به هوا زد «پست فطرت، پست فطرتها... این مرد من را پناه داد، من را که شما به اسارت دادید، کثافتها.» آرام که شد واگویه کنان گفت: «فقط بعضی می توانند این قدر شجاع و نترس باشند، فقط بعضی ها

می توانند این قدر مهربان و با گذشت باشند، آنها واقعند مردند. مردی که نه از خلیفه بترسد و نه از سپاه خلیفه، از هیچی در این دنیا نمی ترسد، این مرد بی همتاست، مردی که از مرگ نترسد، از شمشیر نترسد قابل پرستش است.» آهی کشید «- اگر کشور ما هم یک نفر مثل این مرد داشت، حالا، حالا این طوری نمی شد، کاش کیقباد حرامزاده بود تا به او نشان می دادم که جوانمردی چیه؟ کاش بود و یاد می گرفت که جوانی را دست بسته ننشاند و نامزدش را به خاطر بقاء حکومتش به دیگری بدهد و آن جوان را عذاب دهد» تفی انداخت، برخاست، به طرف سبو رفت، چند جرعه ای خورد، سپس سبو را بالا بُرد، روی سرش نگهداشت و بقیه آبهای خنک سبو را بروی سر و بدنش ریخت و با همان حالت باز دراز کشید، نفس، نفس می زد و بشدت عرق کرده بود، صورتش سرخ بود و چشمهایش از حدقه بیرون زده بود، آرام که شد، پاهایش را به دیوار زد، و با لحن غمناکی گفت:

«استراحت کنیـد، استراحت کنیـد، پاهای عزیز، استراحت کنیـد، مـدتها زحمت مرا کشـیدید، زحمت حمل مرا» سـرش را روی زیلو چرخانـد «- کی فکر می کرد من که همه عمرم حتی برای دسـتشوئی رفتن سوار بر اسب یا تخت روان می شدم، این همه راه را پیـاده طی کنم.» لحظه ای قیـافه پریـدخت را در کنـار فرمانـده کل سـپاه دشـمن مجسم کرد، زهر خنـدی زد و نجواکنان گفت: «بروی که ببینم مثـل گوسـفند تو را می زننـد، امیـدوارم که همـان بلاهـائی را که برای من می خواسـتی به سـر خودت بیایـد،... امیـدوارم که خون آن بیچـاره دامن گیرت شود... امیـدوارم که روزی را ببینم که بروی پاهایم افتاده ائی و مثل سـگ عوعو می کنی...»

صـدای بهم خوردن در را که شـنید سـرش را به طرف در برگردانـد، از دیدن پرتو مردی که رد شد، یکه ای خورد به سـرعت برخاست مشـتهایش را جلو بـدنش گرفت، آماده زد و خورد شـد و با احتیاط به طرف حیاط دوید، مردی که وارد اتاق کناری شـده بود با صـدای پای او برگشت لبخندی زد و گفت: «ترسـیدی؟!» نگاهی به او که همچنان مشـتهایش آماده زدن بود، کرد «تو همان تازه واردی هستی؟ها؟!» او شگفت زده دستهایش را انداخت، قدمی به طرف مرد رفت، با او دست داد، بغلش کرد و پرسید: «تو، تو زبان ما را می فهمی؟! قیافه ات که شبیه هموطنان من نیست؟ زبان ما را از کجا یاد گرفته ای؟!»

مرد لبخنـدزنان عمامه اش را برداشت، دستی به موههای بلونـد و بلنـدش که از لابلای عمامه بیرون آمـده بود، کشـید و گفت: «می بینی که هموطن تو هستم، به صورت آفتاب سوخته و سیاهم نگاه نکن، تو هم که چند وقتی

اینجا بمانی مثل من سـیاه خواهی شـد، آن قـدر سیاه و سوخته که خودت، خودت را نخواهی شـناخت.» قاه، قاه خندید، سـری تکـان داد و مِن، من کنان گفت: «خیلی وقت است که من اینجایم، حـداقل دو سال می شود -» آهی کشـید، رفت، داخل سایه دیوار نشـست «این اتاق من است و از این به بعد، من به تو زبان این سـرزمین را درس خواهم داد، البته آقا از من خواسته که به تو زبان یاد بدهم و کمکت کنم.»

«دو سال است که اینجائی؟! چکار می کنی؟!»

«تقریباً همه کـار، همه کـار» آهی کشـید و سـرش را پایین انـداخت «- من از خـدمتکاران دربار بوده ام، یک زمانی برو بیائی داشتم، حاجب شاهزاده خانمها بودم، همراه آنها به اینجا آمده ام» نفس عمیقی کشید «و از وقتی که آقا آنها را خرید و به خانه اش آورد، منهم همراه آنها به خانه آقا آمدم.»

با تعجب پرسید «کدام شاهزاده خانمها؟!»

«شاهزاده خانمهای بزرگ، دختران شاه»

«عجیب است، مگر آنها هم اسیر شده اند؟!»

«پس چی؟ فکر کرده ای فقط خودت اسیر شده ای و به اینجا آمده ای؟ الان نصف مردم سرزمین ما در اینجا بسر می برند یا غلامی می کنند یا کنیز هستند، تعدادی از بزرگان را که من می شناسم الان در بیابانها شتر می چرانند.» به تلخی خندید «روزگار عجیبی است، آنهائی که تا دیروز کاخ و کوشکی داشتند، امروز به دنبال شترهای وحشتناک در بیابانها سرگردانند» نگاهی به او کرد «- فقط ما شانس آورده ایم، هم دختران شاه و هم تو که آقا شما را خرید، گرنه معلوم نبود که شما هم سرنوشت بهتری از بقیه داشته باشید.»

«این آقا کی هست؟! یعنی چکاره است؟ می گویند مرد خیلی خوبی است، ظاهراً هم که مرد خیلی مهربان و شجاعی است اصل و نسب داراست، به من که خیلی محبت کرد. اگر او نبود و مرا نمی خرید، حالا من را به زنگی ها فروخته بودند.»

«او یکی از بهترین آدمهائی است که تا حالا دیده ام، شاید هم بهترین آدمی است که تاحالا دیده ام» آب گلویش را قورت داد «او مثل بقیه نیست، یعنی نه تنها این که مثل بقیه نیست، بلکه اصلاً با آنها فرق دارد، یعنی با تمام آدمهائی که من دیده ام، فرق دارد او در این جا معروف به پدر یتیمان و بیچارگان است، در عین حال

شجاعتش زبانزد همه است...»

«همه می گویند که خیلی شجاع و با شهامت است.»

«بسیار بخشنده وکریم است، هیچ کس نیست که به درخانه او برود و دست خالی برگردد، چند روز قبل با آن که من دیدم که خودش با نمک افطار کرد، به مرد گدائی که به در خانه اش آمد و تقاضای غذا کرد، انگشتر گران قیمتی را که بدست داشت به من داد تا بفروشم و برای آن مرد فقیر غذائی تهیه کنم.» خندید، برخاست و در حالی که اشاره می کرد، با هم به اتاق بروند و به طرف اتاقش می رفت، خنده کنان گفت: «جالب است که مرد فقیر لقمه ای غذا می خورد و لقمه ای را در دستمالش می ریخت من که تعجب کرده بودم، گفتم چرا در دستمالت غذا می ریزی، خوب هر چه می خواهی بخور، بقیه اش را در توبره ات بگذار، چرا دوباره کاری می کنی؟ مرد فقیر غرغرکنان گفت: «می خواهم غذاهای دستمال را برای مرد زحتمکشی که در نخلستان زحمت می کشد ببرم، بدبخت کناره های خشک نان را می خورد و کلنک می زد، خدا را خوش نمی آید که او گرسنه باشد و من در اینجا

این غـذاهای عـالی را بخورم، آقا که خندیـد، یکهو مرد نگاهش کرد، شوکه شـد به آقا اشاره کرد و بهت زده پرسـید: «تو، تو همان مرد هستی، این طور نیست؟!»

وقتی که فهمیـد که آقـا همـان مرد است نمی دانی چه حـالی داشت، به دست و پـای آقا افتاد و چنان گریه کرد که من دلم به حالش سوخت.» به اتاق که رسیدند، اشاره کرد بنشنید، ظرفی پر از خرما جلو او گذاشت، لبهایش را جمع کرد «بله او این طور آدمی است، آدمی که خودش نان خشک می خورد و به دیگران از پول زحمتکشی اش غذاهای خوب می خوراند، او...»

«عجب، آخر برای چی؟ برای چی بـایست در این هـوای داغ کلنـگ بزنـد، آن هم در بیابانهـای وحشـتناک و آن وقت خودش نخورد و به دیگران بدهد، برای چی این کار را می کند؟!»

«برای این که او بواقع آدم بزرگی است، او نمونه یک مرد مؤمن است، یک ایمان کامل، به خاطر این که او مردی بی همتاست. و اینهـا همـه برای آن اسـت کـه در خـانواده ائی بزرگ پرورش یـافته، خـانواده ائی کـه جزء نیکی و محبت برای دیگران نمی خواهـد، علاوه بر این بزرگی او به خاطر این است که در دامن مردی و همراه مردی بزرگ شـده و پرورش یافته که آن مرد از ملتی وحشی و خونخوار از ملتی که جزء قتل و غارت چیزی نمی دانست

و در کثـافت و پستی غرق بود و هر قبیله اش افتخـارش نبرد بـا قبیله دیگر بود، کشوری بزرگ سـاخت، قبایل پراکنـده را جمع کرد، متحد کرد، ایمان داد و آنها را از اوج فقر و بدبختی، غم و درماندگی به اوج ثروت و ایمان رساند، و آقا مردی است که سـایه به سـایه همراه او بود وقتی بارها جانش را به خاطر او به خطر انـداخت حتی به جای او خوابیـد، در حالی که می دانسـت ممکن است دشمنان او را به قتل برسانند، آقا آن قدر مورد توجه آن مرد بزرگوار بود که او را به برادری برگزید.»

«حالا من برای ایشان چکار بایست بکنم؟! وظیفه ام چیست؟، برای چی مرا خرید؟!»

«عجله نکن کم کم خـودت یـاد خواهی گرفت که وظیفه ات چیه، ولی به طور مشـخص ایشـان کسـی را مجبور نمی کنـد که کاری انجام بدهد اگر خودت دلت خواست کار می کنی، اگر هم دلت نخواست می توانی بروی.»

«اگر این طور است پس برای چی مرا خریده؟ برای چی آن همه پول داد؟!»

«برای این که به دست دیگران نیفتی، تو جوانی، زیبـائی، شـاهزاده ائی و اگر به دست مردمان عادی می افتادی، تو را نابود می کردند، او دختران شاه را هم خرید که مبادا آزار و عذاب مردمان عادی دامن گیر آنها

شود، آخر این مردمان بقول آقا گرچه که ظاهراً خیلی هایشان ایمان دارند و مدعی دین داری هستند، ولی در ذات خود بجزء تعداد اندکی از جمله بستگان و دوستان آقا بقیه همان مردمان خونخواری و بی ایمان سابق هستند، همان مردمانی که به خاطر گوسفندی و بزی قبیله ای را قتل عام می کردند، همان مردمانی که دخترانشان زنده به گور می کردند و از قبیله دشمن حتی مرغی را زنده نمی گذاشتند. مردمانی که زنانشان را می فروختند و قتل و کشتار مردمان را افتخار خود می دانستند، مردمانی که به شترها و اسبهایشان از پدر و مادر، زن و بچه هایشان بیشتر علاقه داشتند و جنگ و غارت را یکی از تفریحتشان می دانستند، حالا تو خودت فکر کن که اگر این مردمان سنگدل و بی رحم که به قول آقا همان نادانان سابق هستند، به امثال تو که عمری را در ناز ونعمت بسر برده اید، دست یابند، چه می کنند؟ بخصوص با این رذالتی که دارند، بخل، حسد، تنگ نظری و وحشیگری و...» آهی کشید و با حسرت خاص گفت: «این مردمان خون به دل آقا کرده اند و او را وادار کرده اند که از شدت غصه سر در چاه فرو می برد و با چاه درد دل می کند، حال ببین اگر به تو دست می یافتند با آن عقده های وحشتناک چه بلائی به سرت می آوردند. تو شانس آورده ای، یعنی همه آنهائی که آقا آنها را زیر

بال و پرش گرفته، شانس آورده اند.»

* * *

ص:۱۰۱

قلم نی را در دهانش کرد، کاغذ را بدقت صاف کرد، لحظاتی متفکرانه بروی کاغذ زرد رنگ نگاه کرد، قلم را در دوات فرو کرد و بیرون آورد، جوهر اضافی آن را به لبه دوات کشید و نوشت: «شاهزاده ائی که از کاخش جدا می شود، عقابی است که به دشت لانه کرده، آیا می توان زندگی کرد؟!» فکری کرد، پنجه هایش را در موهای افشان و بلندش فرو کرد و نوشت: «پریدخت چه می کند؟ آیا هنوز در همدان است؟! آیا به من فکر می کند؟ آیا هرگز خواهد داشت که با من چه کرده؟!» موهایش را به کناری زد و همچنان نوشت:«شاهزاده ائی را که می خرند مملکتی است که خریده اند و چه خوب آن بزرگوار گفته است بزرگی را که به دست شما به اسارت افتاد، گر چه مخالف شما باشد، و با شما جنگیده باشد، حرمت بگذارید، او خوب می داشته که با مملکتی که به دست آمده نبایست به ستم رفتار کرد.» کاغذ را مچاله کرد، به گوشه ای پرت کرد، لبهایش را برگرداند. برخاست دوات و قلم را روی طاقچه گذاشت و از خانه خارج شد.

بی هدف در کوچه ها پرسه می زد، ناگهان خودش را نزدیک میدان برده فروشان دید، سلانه، سلانه به طرف میدان رفت، از همان فاصله سر و صدای و همهمه کر کننده برده ها و خریداران و برده فروشان بلند بود و هر چه که او نزدیکتر می شد، سر و صدا بیشتر می شد. به وسط میدان که رسید از انبوه مردمانی که داد و فریاد می کردند و از این طرف به آن طرف می دویدند و عده ای آنها را نگاه می کردند، حیرت کرده با دیدن مردی که بسرعت به طرف کپرهای برده ها می دوید و تنه زنان جلو می رفت، به طرفش و پرسید: «برادر امروز چه خبر شده؟ چرا این قدر شلوغ است؟!» مرد نگاهی به او کرد و همچنان که تنه می زد و جلو می رفت، فریاد کشید: «به تو چه ابله؟ برده را چی به این غلطها؟!» مبهوتانه ایستاد، لبش را برگرداند و به طرف مردی که او را نگاه می کرد، رفت و پرسید «برادر چه خبر شده؟!» مرد سرتا پای او را ورنداز کرد و پرسید: «اربات کیست؟ برده خوبی هستی؟ قیمتت چند است؟!» او لحظه ای به مرد نگاه کرد، صورتش را برگرداند و واگویه کرد: «چه ربطی داشت؟ انگار همه دیوانه شده اند؟ اینها دیگر کی هستند؟!» آرام، آرام از لابلای جمعیت جلو رفت، به روبروی کپرها که رسید، به دقت به درون کپرها خیره شد و همچنان که به درون کپرها نگاه می کرد، تنه زنان در امتداد کپرها پیش می رفت. جلوگیری که عده ای می خندیدند، ایستاد، از دیدن مردی که بشدت می لرزید و استخوانهای سینه اش

بیرون زده و دائم چشمهایش را به اطراف می گرداند و زبانش را روی لبهایش می کشید و جمعیت به او نگاه می کرد و می خندید، شوکه شده و در همان حال برده وحشت زده که بشدت می لرزید، دستی به شکمش که انگار پوستی چروکیده به آن آویخته بودند، و به پشتش چسبیده بود، کشید، و پای خونین و مجروحش را که خونابه ای با چرک زرد رنگ از آن بیرون می آمد، بلند کرد و به طرف جمعیت گرفت. جمعیت قاه، قاه می خندید، او که به پای خون آلود و چرکی مرد نگاه می کرد، یکهو حالت تهوع شدیدی بهش دست داد، خم شد، به شکمش چسبید و استفراغ کرد. مردم او را با مشت و لگد از میان جمعیت به بیرون انداختند. او دوان، داون بی اعتناء به فحشها و متلکهای جمعیت از میدان خارج شد، در همان حال همچنان زور به دلش می آمد، عقی می زد، خم می شد، استفراغ می کرد و باز خمیده، خمیده با دستی به شکمش گرفته، می دوید، به کوچه که رسید، احساس دلپیچه ای شدید کرد، دوزانو روی خاکها افتاد، دستهایش را به شکمش فشار می داد و احساس می کرد که هر لحظه روده هایش بالا خواهد آمد، استفراغ که کرد، کمی حالش بهتر شد، رنگش بشدت پریده بود و نفس، نفس می زد.

در همان حین عده ای زن روبسته که از روبرو می آمدند با دیدن او ایستادند، پچ، پچ کردند و به او خیره شدند، او که از درد بخودش می پیچید و چشمهایش از حدقه بیرون زده و چهره اش کبود شده بود، به شکمش اشاره کرد، چند بار زور به شکمش آورد، دهانش را باز کرد و سرش را پایین گرفت، بالا که نیاورد، همچنان با رنگ پریده بی حال شد، پره های بینی اش می لرزید و سکسکه افتاد، سعی کرد برخیزد، دستهایش را به زانوهایش گرفت و نیمه خیز شد.

زنی که چوبی در دست داشت، عصازنان به طرف او آمد و گفت: «مادرجان چکار شده ائی؟! مادر فدایت شود از کدام خانواده ائی؟! او که همچنان سکسکه می کرد، به زانو درآمد، خم شد، دستهایش را به زمین رساند، عقی زد، کف سفید رنگی که از دهانش ریخت نفس عمیقی کشید، سرش را پایین انداخت و با صدای لرزانی گفت: «اسیر هستم، اسیرم... در خانه آقا... آقا...» باز زور به دلش آمد، دستش را روی شکمش گذاشت، عقی زد، با پشت دست کفهای سفیدی را که دور دهانش مانده بود را پاک کرد، سرش را بالا گرفت و با کمک دستهایش بلند شد، آرام به طرف دیوار رفت، به دیوار تکیه داد، زانوهایش بشدت می لرزید، زن عصایش را انداخت، کمرش را راست کرد، روبندش را برداشت، رو به زنهای دیگر کرد و با تحکم گفت: «مگر نمی بینید که ضعف

کرده، زود باشید یکی تان برود کمی شیره خرما بیاورد.» سپس به طرف او که چشمهایش را بسته بود رفت، به او اشاره کرد: «بنشین» او در حالی که پشتش به دیوار می خراشید، با بی حالی نشست، پیرزن کنار او نشست، چروکهای صورتش می لرزید و اشک در چشمهایش جمع شده و زیر لب نجوا می کرد: «مادرجان چند وقت است که به اینجا آمده ای؟! برای چی این قدر رنگت پریده چرا این قدر ضعیفی؟!»

بغض گلویش را گرفت، بی اختیار دستهایش را به طرف پیرزن که دراز کرد، پیرزن خودش را عقب کشید و چشمهایش گرد شد، او با ناراحتی سری تکان داد، آب گلویش را به سختی قورت داد، سرش را پایین انداخت و شمرده، شمرده گفت: «ببخشید یادم رفت... یادم نبود که... شما تا به من گفتید مادر» آهی کشید و قطره ای اشک بروی گونه اش غلتید «- دلم هُری پایین ریخت، یک لحظه فکر کردم، مادرم روبرویم نشسته، ببخشید» پیرزن لبخندی زد «عیب ندارد مادرجان، فهمیدم... فهمیدم.» «- خیلی وقت است که هیچ زنی به من نگفته مادر.» لبهایش را در بین هر کلمه دندان می گرفت «- هیچ زنی خودش را مدتهاست مادر من ندانسته، اصلاً باور کنید کلمه مادر را مدتهاست نشینده ام» سرش را پایین تر انداخت «- لحظه ای فکر کردم که در سرزمین خودم هستم، در همدان» سرش را بلند کرد، نگاهش را به آسمان دوخت و نجواکنان ادامه داد «- در سرزمین ما هر پسری به هر زنی مادر می گوید و هر زنی به کوچکتر از خودش فرزند خطاب می کند، ولی در اینجا هیچ کس با آدم حرف نمی زند، انگار همه با هم قهر هستند، و اگر آقا نبود و همسر شهیدش که همه به او می گویند مادر، من نمی دانم این مردم دیوانه چه می کردند.»

پیرزن از ته دل خندید، در همان حال اشکهایش که جاری شد، با گوشه چادرش اشکهایش را پاک می کرد، از خنده به خود می پیچید و همچنان اشکهایش می ریخت، زنهای دیگر هم می خندیدند. در یک آن خنده پیرزن قطع شد، آهی کشید، قطرات اشک همچنان بروی گونه های چروکیده و آفتاب سوخته اش می غلتید، لحظاتی به او نگاه کرد، با مشت به سینه اش زد، سری تکان داد و با مهربانی خاص گفت: «نه مادرجان، نه همه که این طور که تو می گوئی نیستند، اصلاً این مردم این طوری نبودند، از وقتی این طوری شدند که تازیانه برداشتند، تازیانه که برداشتند همه با هم قهر کردند، پول و طلا جای همه چیز را گرفت، حتی جای محبت را، حتی جای پدر، مادر و فرزند و زنانشان را... امان از پول... امان...» در همان اثناء زنی که با کاسه ای در دست برگشت، کاسه را به دست پیرزن داد، او هم کاسه را به طرف او گرفت «- بگیر مادرجان بخور، بخور تا جان بگیری، تو ضعیف شده ای.»

او بـا نفرت کـاسه را پس زد، صورتش را برگردانـد و دسـتهایش را جلو برد و به علامت نهی چنـد بار تکان داد، در حالی که زور به دلش می آمـد و عُق، عُق می کرد، بریـده، بریـده گفت: «نه مادر... نه... بـدم می آیـد.... حالم را بهم می زنـد...» نفس عمیقی کشـید، صورتش را برگردانـد، بینی اش را با دو انگشـتش گرفت «- اصـلاً از بوی خرما هم بـدم می آیـد، در این چند وقت از بس خرما و شیره خرما خورده ام، دیوانه شده ام، نه، مادرم، تو را به خدا آن کاسه لعنتی را ببر... ببر...»

پیرزن نگاهی به زنهای دیگر کرد لبهایش را برگردانـد و شـگفت زده به او خیره شد، زنی که شـیره خرما را آورده بود گفت: «مگر از خرما چیزی بهتری هم در عالم پیدا می شود؟ شما در شهر خودتان چی می خورده اید؟ خرما ننمی خوردید؟!»

او سـری تکان داد و با لحن خاس گفت: «آخر چطور می شـد در این هوای داغ که آب بجوش می آیـد، خرما خورد، ما خرما را در فصل زمستان آن هم نه به عنوان غذا، کمی به عنوان چاشنی می خوریم.» آهی کشید «- می بایست خواهر غذاهای ما را می دیـدی، کبـاب آهو، برنجهای زرد و قرمز، نان گنـدم، روغن بهاره، قرقاول، درُاج...» آب گلویش را قورت داد «- ما اصـلاً غذای شیرین نمی خوریم، اصلاً از شیرینی بدمان می آید.»

زنهـا نگـاهی بهم انداختنـد، پیرزن دسـتش را بیشتر به طرف او دراز کرد و غرولنـدکنان تشـر زد« :بگیر بخور پسـره نـاز، نـازی بایست بخوری تا عادت کنی، بایست با همین غـذاهای اینجا زنده بمانی، آن غذاها را فراموش کن، دیگر از آنها خبری نیست، بگیر، بخور، بخور گرنه از گرسنگی می میری، بایست عادت کنی.»

او که با دست اشاره کرد، نه، نه و صورتش را برگرداند، پیرزن، با زبان مادری او گفت: «بگیر بخور پسـرم، بخور پسـر عزیزم، اگر نخوری؟!» او شـگفت زده: از جا پریـد، دهانش باز مانده بود و چشـمهایش از تعجب گرد شده بود، لحظاتی بربر به پیرزن که لبخنـد بر لب داشت نگـاه کرد، کم کم لبهـایش به آرامی بـاز شـد و لبخنـدی عمیقی بر لبـانش نقش بست، با دسـتپاچگی بریده، بریده پرسید: «شما... شما هم... هموطن ما

هستید؟...شما؟!»

پیرزن کاسه را به زمین گذاشت، تکانی خورد، دسـتهایش را روی سـرش گذاشت، پُفی زد زیر گریه، با صدای بلند های،های گریه می کرد و به سـرش می زد، اشـکهایش قطره، قطره بروی خاکهـای جلویش می ریخت و شـانه هایش می لرزیـد. مـدتی طول کشید تا کمی آرام شد، سرش را که کمی بلند کرد، اشکهایش بروی چین و

چرکهای صورتش جاری شد، به آرامی با گوشه چادرش اشکهایش را پاک کرد، روبندش را به صورتش کشید و

گریه کنان گفت: «ها مادرجان،ها... هموطن تو هستم...» لحظه ای ساکت شد و بشدت شانه هایش تکان خورد، «- ناگهان به یاد پسرم افتادم، او هم مثل تو از خرما بدش می آمد» صدای گریه اش لحظه ای بلند شد «- اگر زنده می ماند، حالا به سن و سال تو بود، پسرک بیچاره ام» چادرش را که روی صورتش فشار داد، روبند خیس شد، زنها با حیرت به آن دو نگاه می کردند و پچ، پچ می کردند، پیرزن مشتی به سینه اش زد «- او را کشتند، کشتند، که من...» دو دستی به سینه اش می زد و ناله کنان خودش را تکان می داد «- می خواستند که بهتر برایشان کار کنم، می خواستند که کسی را نداشته باشم... می خواستند که... آه مادر، آه مادر، پسرکم، پسرک عزیزم را جلو چشمهای خودم، خودم.» شلپ، شلپ به خودش می زد «- کشتند... مادر، مادر فدایت شوم... مادرجان درد غربت بد دردی است... مادر کسی نبود که جلو آنها را بگیرد... هیچ کس مادر... مادر پسرم را ذبح کردند... مادرجان پسرم...»

او با بغض و ناراحتی جلو دوید، روبروی زن نشست، شانه هایش فرو افتاده بود و گردنش بروی شانه اش خم شده و اشک در چشمهایش موج می زد، لحظه ای دستش را به طرف زن دراز کرد، باز دستش را عقب کشید و با لحن خاصی گفت: «مادر... مادر گریه نکن... آخر مگر آقا نبود؟ مگر کسی به این جهنم آمده اید؟!»

پیرزن چنگی به روبند و چادرش که زد و بروی زمین افتاد و پاهایش را دراز کرد او وحشت زده عقب پرید، پیرزن روبند را که پاره کرد، دستهایش با بی حالی بروی زمین افتاد، کمی به جلو و عقب خم شد، پاهایش را که بشدت می لرزید به زمین می زد، لحظه ای به خاکها چنگ زد، پاهایش را به زمین گیر داد، روی خاکها به جلو کشیده شد، چند بار نیمه خیز شد و افتاد، ناگهان کف سفیدی بالا آورد، باز بشدت دست و پا زد و به پشت بروی زمین افتاد.

زنها که با دستپاچکی به دور خود می چرخیدند، با افتادن پیرزن، بسرعت دورش را گرفتند، یکی زود چادر پیرزن را روی صورتش کشید، یکی هم تکه ای کلوخ از دیوار کنارش کند، به جلو بینی پیرزن بُرد، بقیه هم محکم دست و پا و سر او را گرفتند که تکان نخورد، یکهو زنی تشرزنان به او که با ناراحتی به پیرزن خیره شده بود اشاره کرد «چرا ایستاده ای؟ خجالت نمی کشی؟! برو دنبال کارت، ناراحتش که کردی کافی نیست؟ برو...»

زنی که کلوخه ای را جلو بینی پیرزن گرفته بود، به زنی که تشر می زد، رو کرد و گفت: «ای خواهر به آن

بدبخت چکار داری؟ او از کجا می دانست که این زن مریض است؟ خدا را خوش نمی آید، جوان است، غریب

است، دلش می شکند، تازه هر دو مثل این که همشهری هستند.» سپس برخاست روبروی او ایستاد، او رو به زن کرد: «آخر کی بچه این پیرزن بدبخت را کشته؟! به من بگوید تا به آقا بگویم، آقا نمی گذارد که خون بی گناهی به ناحق به زمین ریخته شود.»

«ای برادر، این قضیه مال سالها پیش است، آن طور که خودش می گوید.» سرش را به طرف پیرزن برگرداند «- اینها سالها پیش از کشورشان با عده ای به اینجا فرار کرده اند، شوهرش و بقیه فراریان را همان ماههای اوّل قبائل می کشند، فقط او زنده می ماند و پسرش، که او را هم به کنیزی می گیرند، یکی دو سالی که می گذرد، اربابش که علاقه شدید او را به پسرش می بیند، به خاطر این که این زن بدبخت همه توجهش معطوف او بناشد، از حسادتی که دارد، بچه را جلو چشمهای او می کُشد، ولی آن شب به صبح نمی رسد که زن به یکباره پیر می شود، موهایش سفید می شود، دست و پاهایش می لرزد و صرع می گیرد.

بلافاصله اربابش این بدبخت را فروخته و از آن روز به بعد این بیچاره هر جوانی را که به سن و سال تو می بیند غش می کند.»

زن دیگری رو به او کرد «برو جوان، برو، تو را به خدا برو، بیشتر از این زن بدبخت را عذاب نده» یکهو زنها به حرف در آمدند «برو، که اگر تو را ببیند، باز بیهوش می شود.»

«خدا را خوش نمی آید که این بدبخت این قدر عذاب بکشد.»

«اگر یک دفعه دیگر غش کند، ارباب او را باز می فروشد، تو را به خدا برو.»

او به کاسه شیره خرما نگاهی کرد و سلانه، سلانه از کنارش رد شد، همچنان که می رفت به زمین لگد می زد، گاهی خم می شد عقُی می زد، زور به دلش می آورد، به شکمش می چسبید، به عقب برمی گشت و به زنهائی که دور زن بدبخت را که همچنان گرفته بودند، نگاه می کرد، دندانهایش را بهم می فُشرد، با سر پا ریگهای کف خیابان را به اطراف پرت می کرد، به طرف دیوار می رفت، به دیوار مشت می زد و غرغرکنان جلو می رفت، به وسطهای کوچه که رسید، به عقب برگشت و سیاهی زنها را که جمع شده بودند دید، به طرف دیوار رفت، لگد محکمی به دیوار زد که خاکهای دیوار ریخت، پایش بشدت درد گرفت، پایش را بالا آورد، لنگان، لنگان ناله کنان چند قدمی می رفت. پایش را که روی زمین گذاشت از درد فریادش بلند شد، انگشتهای پایش را گرفت و

لی لی کنان چند قدمی جلو رفت، درد که در بدنش تیر کشید، خم شد دو دستی پنجه های پایش را گرفت، کمی مالید، لی لی کنان به دور خودش چرخی زد، از درد کبود شده بود و آرام، آرام ناله می کرد، لحظاتی که گذشت و کمی درد آرام شد، لنگان، لنگان، در حالی که همچنان دندان قروچه می کرد و به دیوارها مشت میزد، براه افتاد، هر بار که پایش را به زمین می گذاشت، چهره اش درهم می شد، و لبهایش را به دندان می گرفت. در همان حال واگویه می کرد: «خدایا این چه مملکتی است، این چه سرزمین وحشتناکی و غم انگیزی است. آخر، دست روی هر سنگهش هم که می گذاری صدای ناله اش بلند است بروی هر بوته خارش خونی پاشیده و هر زن و مردش غریبی است که داغ بردگی، تازیانه و غم بر چهره دارد، آخ، آخ» باز کمی لی لی کرد و پایش را روی زمین گذاشت «آه خدایا این چه سرزمینی است که نه به خودشان رحم می کنند و نه به بیگانگان آخ.» پایش را بالا آورد، دو دستی پایش را گرفت، کمی ماساژ داد و آرام روی زمین گذاشت، لحظه ای متفکرانه سرش را تکان، تکان داد و به خودش گفت: «از کی گله داری؟ چه گلائی، چه انتظاری؟! از کی بایست گله کرد؟! گله ای نیست، وقتی که دندان بزرگترین مرد عالم را که به قول خودشان آنها را از بدبختی نجات داد و از توحش به سروری جهان رساند، می شکنند، وقتی که سینه دختر دردانه اش را با ضربات در و میخ پاره می کنند، وقتی که جنین دخترش را با ضربات وحشیانه له می کنند، و وقتی که برادرش را از شدت غصه وادار می کنند که سر به چاه فرو برد، دیگر چه گله.» ناله ای کرد، به دیوار تکیه کرد و پاشنه پایش را روی پای دیگرش گذاشت «- دیگر چه انتظار، کی جرأت می کند از این مردمان انتظار محبت و وفا داشته باشد؟!» دستش را به دیوار گرفت و براه افتاد، آه بلندی کشید، سینه اش را جلو داد و با صدای بلندی گفت: «در سرزمین وحشت گیر کرده ایم، سرزمین خوبی ها و بدیهای مطلق، زشتی ها و زیبائی های بی نهایت.»

تعدادی مرد صورت بسته که از پشت سر او می آمدند، سرعت گرفتند، از کنار او رد شدند، چند قدم جلوتر کنار دیوار ایستادند و به او که با خودش حرف می زد چپ، چپ نگاه می کردند و پچ، پچ کنان اشاره می کردند.

او که همچنان محو افکار خودش بود لنگان، لنگان سرش را به دیوار گرفته، جلو می رفت و فریاد می کشید: «همه چیز در اینجا به نهایت است. همه چیز خوبی مطلق، بدی مطلق، زشتی مطلق، زیبائی مطلق.» مکثی کرد و به جلو خیره شد «- آیا از این مردمان بدتر، آدمکشی تر و بی رحم تر در تمام عالم پیدا می شود؟!» نفس عمیقی کشید، رو به آنها که ایستاده بودند و بربر نگاهش می کردند؛ بی آنکه متوجه آنها شود کرد و فریاد کشید: «آیا در

تمام عالم از این خاندان مهربانتر، خوبتر و جوانمردتر پیدا می شود؟!» شبح سیاهی مردان را که دید، یکهو یکه ای خورد، سرش را چرخاند، به آنها که به او خیره شده بودند، سرش را پایین انداخت و در حالی که بسرعت قدم بر می داشت: زیر لب گفت: «خدا کند نشنیده باشند؟ آخر این ها از کجا پیدا شوند؟ چرا متوجه آنها نشدم، خدا کند حرفهائی را که زدم به خلیفه گزارش نکنند.» هنوز چند قدمی جلوتر نرفته بود، که ناگاه سنگینی دستی را روی شانه اش احساس کرد که او را به عقب می کشد، تلنگری خورد و به روی مردی که او را به عقب می کشید، افتاد، خودش را که جمع وجور کرد تا برگشت، همان مردان ایستاده کنار دیوار را دید که به طرفش می دوند و مردی شانه های او را گرفته و فریاد می زند «دیوانه است، دیوانه است، دیوانه ای خطرناک... خطرناک...» طولی نکشید که مردان داد و فریادکشان خودشان را روی او که التماس می کرد و فریاد می کشید «من دیوانه نیستم، من دیوانه نیستم» انداختند و در حالی که با مشت و لگد به سر و صورتش می زدند فریاد می کشیدند: «دیوانه است، دیوانه است.»

«یکی بایست از این خلیفه بپرسد چرا این دیوانه ها در شهر آزادند، چرا کسی اینها را جمع نمی کند؟»

«اگر این دیوانه ها در شهر آزاد باشند کی جرأت می کند زن و بچه اش را روانه بازار کند، یکی بایست اینها را جمع کند، بروید دنبال داروغه، داروغه بایست این دیوانه ها را جمع کند.»

تا به خودش آمد، در زیر پشت و لگد آنها گیج شده بود و تلو، تلوخوران با هر ضربت مشتی و لگدی که سر و صورت سینه اش می خورد، به گوشه ای پرت می شد، تا ضربه ای که به پشت گردنش خورد، تلو، تلوخوران چند قدمی جلو رفت، به دیوار خورد، پاهایش لرزید، عضلاتش سُست شده و به یکباره نقش زمین شد. آنها همچنان که او را به شدت می زدند فریاد می کشیدند: «دیوانه است، دیوانه است... این دیوانه های خطرناک را بایست کُشت... این دیوانه ها را بایست کُشت... خودمان کم دیوانه داریم که از جاهای دیگر هم می آمدند.»

لگدی که به چشمش خورد، نعره ای کشید، دنیا جلو چشمهایش تیره و تار شد، سعی کرد برخیزد، افتاد و دیگر چیزی نفهمید، لحظه ای احساس کرد، پاهایش را گرفته اند و او را کشان، کشان بروی خاکها می کشند و می برند، سوزش ریگهای داغ و تیز را که بروی پشت گردن و پشت کله اش احساس کرد، ناله کنان، سرش را سعی کرد بلند کند، دستهایش را به دور سرش گرفت، و کمی سرش را که بلند کرد لگد محکمی به سرش زدند، که از حال رفت.

چشمهایش را که باز کرد، وسط مسجدی افتاده بود، عده ای دورش جمع شده بودند و سر و صداکنان با هم حروف می زدند: «دیوانه است، دیوانه خطرناکی هم هست.»

«با خودش حرف می زد، باور کنید، ما که نفهمیدم چی می گفت ولی به گمانم به ما فحش می داد.»

«این برده ها خطرناکند، وحشی اند، خدا نکند که روزی دیوانه هم بشوند.»

«می گویند به کنیزه پیری حمله کرده.»

«قصد تجاوز داشته؟! یا می خواسته سرقتی، کاری بکند؟!»

«چه می دانم اینها همه شان همین طوری هستند، من نمی دانم، این دیوانه ها را برای چی به اینجا می آورند، چرا همانجا اینها را نمی کشند؟!»

«بایست کشته شود، تنها راه راحت شدن از دست دیوانه ها کشتن آنهاست.»

«بله، بله بایست کشته شود، نمی شود که دیوانه ای به این خطرناکی آزاد، آزاد در کوچه ها بگردد، هر چه دیوانه است بایست کشته شود.»

«دیوانه نیست، جن زده است، جن به رگ و پی اش رسوخ کرده بایست آتشش بزنیم تا جنها بسوزند، فقط با آتش جنها می میرند.»

«نه غول او را زده، باور کنید اینها همه اش علامت غول زدگی است.»

«کسی او را می شناسد؟ می داند که کیست؟!»

«نه، به نظرم غریب است، تا حالا که در مسجدی، جائی او را ندیده ام.»

«سهم او را نمی شناسم.»

ناگهان صدائی را شنید که با لحن خاص فریاد می کشید «داروغه آمد، داروغه آمد، شمشیر عدالت آمد، یا رفاروق وارد شد.» سرش را کمی بلند کرد، دستش را بالاـ آورد، نیمه خیز شد، در همان حال جمعیت را دید که کنار رفتند و کوچه دادند. داروغه با قیافه ای عبوس و شمشیری در دست جلو آمد، رو به مردی که کنارش ایستاده بود و متواضعانه دستهایش را به سینه گرفته بود، کرد و با تشر پرسید: «این مرد چه کرده؟ چرا او این طوری روی زمین انداخته اید، برای چی کتکش زده اید.» به دور او چرخی زد «چرا پشتش این طوری خونی است؟! چرا لباسی به تن ندارد؟!» او با کمک دستهایش نشست، ناله ای کرد، داروغه لگدی به پهلویش زد که او

افتاد سگرمه هایش را در هم کشید و فریاد زد: «چرا برهنه در شهر راه می روی؟ مگر نمی دانی که بایست پوشیده باشی؟!» پایش را بلند کرد، روی سینه او گذاشت و فشار داد، رنگش سیاه شد و به نفس، نفس که افتاد، داروغه پایش را برداشت و با تشر گفت: «مگر نمی دانی که ناموس مسلمین چشمشان به تن برهنه تو کافر می افتد و گناه دارد، ها؟ چرا کافر بی دین لخت از خانه بیرون می آئی؟» تا او خواست حرفی بزند، یکی از مردانی که او را گرفته بود و کتک زنان آورده بود، جلو دوید، دستهایش را جلو آورد، به همراهانش نگاهی کرد و در حالی که سعی می کرد قیافه محزون و حق بجانبی بگیرد، با صدای گرفته ای گفت: «او دیوانه است، جناب داروغه او دیوانه است با خودش در خیابان حرف می زد، که ما او را گرفتیم و آوردیم.» به طرف همراهانش که با سر حرفهای او را تأیید می کردند، برگشت «- به جان کودکان و زنان بیمناک بودیم، شما... شما بایست این دیوانه ها را...» جمعیت یکصدا فریاد کشید: «بکشید، شرشان را از سر ما کم کنید.» یکی از پشت جمعیت فریاد کشید: «می گویند، به پیرزنی حمله کرده، کنیز بیچاره غش کرد...» ناگهان سر و صدای جمعیت بلند شد و هر کس چیزی گفت: «او خیلی وقت است که در کوچه ها و معابر لخت و برهنه می گردد.»

«به بچه ها سنگ می زند، بچه ها را اذیت می کند.»

«مزاحم ناموس مردم می شود، زنها و دخترها از ترس او از خانه بیرون نمی آیند.»

«جن زده است.»

«جنی شده، بایست جنها را بزنیم تا از بدنش بیرون بروند، این بدبخت که اختیاری از خودش ندارد، جنها به او دستور می دهند.» «او از کافرستان با خودش جن کافر آورده، بایست او را با جنهایش آتش بزنیم، بایست آتشش بزنیم.» سرو صدای جمعیت که بلند شد، او لحظه ای سرش را بلند کرد، بر پای داروغه چسبید، اشکهایش جاری شد و با صدائی که به سختی از میان آن همه هیاهو شنیده می شد به او نگاه کرد گفت: «داروغه مرا زده اند، من دیوانه نیستم، جنی نیستم، لخت نبوده ام... از بس مرا روی زمین کشیداند، پیراهنم پاره شده... من برهنه نبوده ام...نبوده ام...»

ناگهان صدای نعره ای مسجد را لرزاند، داروغه یقه مردی را که می گفت او را بایست آتش زد، گرفته بود، با خشم تکانش می داد، همگی وحشت زده ساکت شدند، داروغه دندان قروچه ای کرد، مرد را به طرف جمعیت پرت کرد و فریاد کشید: «کدام احمق او را کتک زده؟ اگر هم دیوانه باشد بایست کتکش بزنید، همگی تان را حد

می زنم.» سپس به چند نفری که اطرافش بودند، اشاره کرد، که او را بلند کنند. او را که بلند کردند، فریاد کشید: «این دیوانه را از شهر بیرون ببرید و در صحرا رهایش کنید.» رو به جمعیت کرد «- اگر باو او را در شهر دیدید بدون معطلی او را به زندان بیاورید، کسی حق ندارد او را بزند.» سپس، به طرف او برگشت که سرش با بی حالی بروی سینه اش افتاده بود، زانوهایش خمیده بود و خون قطره، قطره از پشت گردن و پشتش بروی پاهای بی حالش می ریخت، ردی قرمز بجا می گذاشت و بروی زمین می ریخت، به مردان که زیر بغل او را گرفته بودند که نیفتد، نگاهی کرد، که سر او را بالا بیاورند، مردی چانه او را گرفت، بالا آورد، داروغه به چشمان فرو افتاده او و صورت کبود و خونینش نگاهی کرد و با نفرت صورتش را برگرداند و با تحکم گفت: «می فهمی دیوانه، اگر این دفعه در شهر تو را برهنه ببینم، یا نه اصلاً تو را ببینم، خودم گردنت را می زنم» ناگهان سرش را خم کرد، از دیدن قطرات خون او که بروی زمین می ریخت اخمهایش را درهم کشید، خونها را نشان داد، به آنهائی که او را گرفته بودند، اشاره کرد و فریاد کشید: «زود این نجست بی دین را ببرید و در بیابان رها کنید، زود باشید که خونهای این بی دین خانه خدا را هم نجس کرد» سپس به بقیه اشاره کرد «- چرا ایستاده اید، زود کف مسجد را تمیز کنید.» مکثی کرد «آدم دیوانه که دین ندارد و خونش نبایست در خانه خدا بریزد، عجله کنید.»

مردان او را که پاهایش بروی زمین کشیده می شد، کشان، کشان از مسجد بیرون بُردند، جمعیت زیادی جلو در مسجد ایستاده بودند و با هم حرف می زدند، لحظه ای او سرش را که به طرفی افتاده بود، تکانی خورد، درد که در گردنش پیچیده، چشمهایش را باز کرد، از دیدن پسرعمه اش که با حرارت با مردی جز و بحث می کرد و دستهایش را بالا و پایین می کرد، بغض گلویش را گرفت، نفس عمیقی کشید و از ته دل نعره کشید: «پسرعمه... پسرعمه» و سرش روی سینه اش افتاد.

پسرعمه که حیرت کرده بود، به دور خودش چرخید تا محل صدا را ببیند، با دیدن او فریادی کشید، به طرفش دوید، سر او را که به جلو خم شده بود، بلند کرد، وحشت زده عقب پرید، دستی به صورت او کشید، او که چشمهایش را کمی باز کرد، نعره زنان پرسید: «کی تو را به این روز انداخته؟ کی صورتت را این طوری له و لورده کرده؟! کی تو را به این حال و روز انداخته؟! کی؟!» به موههای او چنگ زد و در حالی که دندانهایش را بهم فشرد، سر او را با خشم بالا آورد، به چشمهای گریانش نگاه کرد و فریاد کشید: «بگو کی تو را زده؟ کی این بلا را به سرت آورده؟»

مردی که شانه او را گرفته بود مغرورانه به سینه اش زد و گفت: «من، من زده ام، حالا گورت را گم کن که برویم.»

پسرعمه که از شدت غضب از خودبیخود شده بود، تا مرد آن حرف را زد، به طرف او حمله کرد، مشتی که به چانه مرد زد، او به پشت بروی جمعیت افتاد، بلافاصله بقیه مردانی که شانه های او را گرفته بودند، او را رها کردند، که او تُلپ به زمین افتاد، و روبروی او ایستادند پسرعمه باز به طرف آنها حمله کرد، با مشت و لگد، دو سه نفر را که انداخت، پیراهنش را تا پایین چاک داد، در آورد، بیرون انداخت و فریاد کشید: «زورتان به یک بچه می رسد،ها؟ نشانتان می دهم» که عده ای ریختند و بین آنها حائل شدند، پسرعمه که تقلا می کرد و به هوا می پرید که خودش را به آنها برساند همچنان فریاد می کشید «اگر جرأت دارید، جلو بیائید، یکی، یکی شما را پیدا می کنم و می کُشم، می کشمتان.» یکهو از لابلای جمعیت بیرون پرید، به طرف آنها خیز برداشت، مشتی که به صورت یکی از آنها زد، مرد نعره زنان روی زمین افتاد، در همان حال با لگد به شکم مرد کناری اش زد، یکهو نعره ای کشید و با مشت و لگد دیوانه وار به هر کس که می رسید می زد، عده ای روی زمین افتاده بودند و ناگهان فریاد می کشیدند، جمعیت وحشت زده کنار رفت، در یک آن عده ای خنجر به دست جلو دویدند، روبروی او ایستادند، پسرعمه دندان قروچه کنان با احتیاط در حالی که دستهایش را از طرفین باز کرده بود، به طرف مردان خنجر به دست می رفت، که سر و صدائی از مسجد برخاست و عده ائی که درون مسجد بودند، بیرون ریختند. در همان حین داروغه که شمشیرش را توی هوا تکان می داد، جلو رفت، به مردی که او هم شمشیری در دست داشت اشاره می کرد، و هر دو در کنار هم به طرف پسرعمه رفتند، مردی که کنار دارواغه ایستاده بود، فریاد کشید: «تو از یک دیوانه دفاع می کنی؟ به تو چه ربطی دارد؟ احمق نادان سختی خواهی داد، بزرگان این شهر را در حضور داروغه خلیفه می زنی؟ انگار سرت به بدنت زیادی است.»

پیروز بهت زده ایستاده به داروغه که با خشم به طرف او می رفت و نوک شمشیرش را به طرف او گرفته بود، نگاه می کرد، دندانهایش را بهم می فشرد، در همان حال که به دقت مواظب خنجرها و شمشیرهای طرفینش بود، سر و سینه اش را به جلو خم کرده بود و آرام، آرام به دور خودش می چرخید، جمعیت در پشت مردان خنجر به دست که به دور او حلقه زده بودند، ایستاده بودند و سر و صدا می کردند، داروغه به دور او چرخید، ناگهان شمشیرش را بالا برد، او که به شمشیر چشم دوخت، داروغه با دست دیگرش سیلی محکمی به صورت

او زد، که تلنگری خورد، به عقب و جلو خم شد، هر طور بود خودش را نگهداشت، چرخی زد و رفت، روبروی خلیفه که همچنان شمشیرش را روی سرش گرفته بود، ایستاد، خونهای دهانش را تف کرد و دندانهایش را بهم فشرد، عرق از تمام بدنش جاری شده بود، رگهای گردنش متورم شده و عضلات بازوهایش منقبض شده با چشمهای سرخ از حدقه بیرون زده، با نفرت به داروغه خیره شده، جمعیت سر و صداکنان فریاد می کشید: «داروغه او را بکش... داروغه او را بکش.» داروغه که لبهایش را می جوئید، باز سیلی دیگری به صورت او زد که رد انگشتهایش روی صورت او باقی ماند. و فریاد کشید: «کافر کارت به جائی رسیده که سربازان خلیفه مسلمین را آن هم جلو خانه خدا کتک می زنی؟» به جمعیتی که او را تشویق می کردند، پسرعمه را بکشد، اشاره کرد: «این کافر بی دین را بگیرید، بگیریدش.» جمعیت که به یکباره به طرف او حمله ور شد، نگاهی به اطراف کرد، به دست مردی که خنجری در دست داشت، چسبید، خنجر را که از دستش بیرون آورد، داروغه نوک شمشیرش را روی گردنش گذاشت و اشاره کرد که خنجر را بیندازد.» خنجر را که انداخت، جمعیت او را گرفت، داروغه فریاد زد: «تازیانه، تازیانه مرا بیاورید» سپس به طرف او که با خشم نفس، نفس می زد، دندان قروچه می کرد، و سعی می کرد از دست جمعیت خلاص شود، رفت، روبروی او ایستاد. او چشم غره ای رفت و دندانهایش را که بهم می فشرد، نشان داد، داروغه سینه به سینه او ایستاده با خشم، چنگی به موههای او زد و با غضب گفت: «آن چشمهای گستاخت را این قدر برای من ندران، کافر بی دین دستور می دهم گردنت را بزنند، فکر کرده ای کجائی؟ اینجا دارالخلافه مسلمین است نه کافرستان، آن قدر با تازیانه بزنمت که چشمت از کف پایت بیرون بیاید، هرزه گستاخ، تو جلو داروغه خلیفه به مسلمین دست درازی می کنی؟ها؟ آن قدر بزنمت که بمیری». او آب و خون دهانش را جمع کرد و با قوت تفی به طرف داروغه پرت کرد. که ناگهان جمعیت به او هجوم آورد و با مشت و لگد به جانش افتاد.

فریادهای دلخراش پسرعمه که از میان هیاهوی جمعیت برخاست، او که دو نفر محکم گرفته بودنش، به سختی از چنگ آنها فرار کرد، تنه زنان، خودش را روی تنه نیمه جان پسرعمه که در زیر دست و پاها غلت می زد و دستهایش را سپر صورتش کرده بود انداخت، و فریاد کشید: «آقا... آقا... آقا بفریادم برس.»

در همان حین مردی نفس، نفس زنان از میان جمعیت گذشت، به طرف داروغه رفت و تازیانه بلندی را که خارهای آهنی داشت به طرف داروغه که به جمعیت خشمگین نگاه می کرد، دراز کرد و فریاد کشید: «داروغه،

داروغه تازیانه ات...»

داروغه که تازیانه را گرفت و نعره ای زد، جمعیت هیجان زده و خشمگین، عقب، عقب رفت و بدور آنها را که افتاده بودند و از درد ناله می کردند حلقه زدند، داروغه بر مردی که کنارش بود اشاره کرد «برو دیوانه را به کناری ببر» مرد به طرف آن دو دوید، خم شد، او را که محکم پسرعمه را بغل کرده بود، به عقب کشید، امّا او تکانی نخورد، و دستهایش را محکمتر به دور بدن پسرعمه قلاب کرد و خودش را بروی او فشار داد، بلافاصله با اشاره داروغه دو نفر دیگر به کمک مرد رفتند، به زور دستهای او را که بدور کمر پسرعمه قلاب شده بود، از دور کمر او باز کردند و او را که فریاد می کشید «نزنید، رحم کنید، نزنید» به کناری بردند، در همان حال داروغه با غضب تازیانه اش را بالا برد، به دور سرش چرخاند و محکم به سر و سینه پسرعمه که برهنه بود و ناله می کرد، زد. که او از جا پرید، خون از رد تازیانه شتک زد، دو دستی فریادکشان به سر و سینه اش چسبید و مثل مرغی سر بریده، خودش را به اطراف پرت می کرد، که باز تازیانه روزه کشان چرخید و به سر و گردنش فرود آمد، که او بی حال روی زمین ولو شد، و علی رغم تازیانه ای که به شدت و به سرعت بالا ـ و پایین می رفت و بروی بدنش می نشست و خون جاری می کرد، تکانی نخورد.

ناگهان مردی فریاد کشید: «او را بکشید... او را بکشید... او بایست کشته شود...»

به یکباره خنجرها و شمشیرها بالا رفت و به طرف پسرعمه که بیهوش افتاده بود و رگه هائی از خون از رد تازیانه بیرون زد، نشانه رفت و که نعره ای مهیب برخاست، دستهای در هوا ماند، و جمعیت هیاهوکنان سراسیمه به عقب برگشت، ناگهان مردی از میان جمعیت فریاد کشید: «آقا... آقا آمد...» جمعیت به یکباره ساکت شد و به داروغه که همچنان با تازیانه پسرعمه را می زد، خیره شد. در همان حین ناگهان شمشیری دو دم در هوا روی صورت پسرعمه قرار گرفت، تازیانه به شمشیر برخورد کرد، به دور شمشیر پیچید، شمشیر که تکان خورد، نیمی از تازیانه بریده شد و افتاد. مردی وحشت زده از میان جمعیت فریاد کشید: «ذوالفقار... ذوالفقار...»

داروغه با خشم فریاد کشید: «آن کافر را بکشید... بکشید.» شمشیرها که به یکبار به طرف پسرعمه نشانه رفت، ذوالفقار در هوا چرخید، شمشیرها از دستها افتاد و هر کدام به گوشه ای پرت شد. داروغه وحشت زده جلو رفت و رو به آقا کرد و گفت: «شما دخالت نکنید، این مرد» به پسرعمه اشاره کرد «– به مأمورین خلیفه مسلیمن بی ادبی کرده، آنها را زده، این کافر مسلمین را زده، بایست کشته شود.»

ذوالفقار بروی سر و صورت پسرعمه سایه انداخت، آقا به آرامی، بی اعتناء به داروغه به کنار بدن خون آلود و بیهوش او رفت و ایستاد و به جمعیت که مبهوتانه نگاهش می کرد، خیره شد، مردی که در پشت سر آقا با شمشیر برهنه در دست ایستاده بود، شمشیرش را در هوا تکان داد، به جمعیت اشاره کرد «به همین مسلمین زده؟» داروغه که با سر اشاره کرد، «بله» صورتش را به طرف او برگرداند و پرسید: «برای چی زده؟ مگر بی دلیل کسی دعوا می کند؟!»

داروغه قدمی جلو گذاشت و گفت: «مأمورین می خواستند یک دیوانه ای را از شهر بیرون ببرند.» به او که در گوشه ای تقلا می کرد و در چنگ عده ای بود، اشاره کرد، آقا رو به طرف او برگشتند «- که او مزاحم شد.» مرد شگفت زده به طرف او برگشت، فریاد کشید: «او دیوانه است؟ احمق خودت دیوانه ای، او که خدمتکار آقا است.» و به طرف او که اشکهایش فرو می ریخت و با خونهای صورتش قاطی می شد و بروی زمین می چکید رفت.

جمعیت به یکباره فریاد کشید: «او خدمتکار آقا است؟!» «نه او دیوانه است...» «دیوانه است» به یکباره جمعیت بهم ریخت، عده ای به جلو آقا که با تأثر به او نگاه می کرد، دویدند و هر کس چیزی گفت: «جن زده است». «می گویند جن گیری دارد.» «به کنیزی حمله کرده» «با خودش حرف می زند» «می خواسته بچه ای را بکشد.» «همان طوری لخت در کوچه ها پرسه می زده.»

مرد که روبروی او ایستاده بود، به آنهائی که او را گرفته بودند تشرزنان گفت: رهایش کنید» آنها که عقب رفتند، دستی به صورت خون آلود او که نمی توانست روی پاهایش بایستد کشید، زیر بغل او را گرفت، لبهایش را جوئید، با ناراحتی سرش را تکان داد و قطرات اشک او را که قطره، قطره می چکید، پاک کرد، همچنان که او را به طرف آقا می بُرد، نفرین می کرد: «خاک بر سر شما خاک بر سر خلیفه مسلمین که مأمورینش جوانی غریب و بی گناه را این طوری می زنند، این طوری متهم می کنند. من خودم صبح او را که بیرون می رفت، دیدم که عبای به تن داشت... خاک بر سر شما.»

داروغه که همچنان نصف تازیانه را به دست داشت، به طرف او خیز برداشت، تازیانه را که بلند کرد و فریاد کشید: «خاک بر سر خودت.» دست آقا بلند شد، تازیانه را گرفت، با یک حرکت چنان کشید که تازیانه از دست داروغه بیرون کشیده شد و خودش به صورت به زمین خورد، به سرعت برخاست و عقب، عقب غرولندکنان

رفت، مرد که همچنان زیر بغل او را گرفته بود، فریاد کشید: «تو که مرد عاقلی هستی تو چرا به حرفهای یاوه این مردمان گوش دادی؟ خاک بر سرت با آن عقلت، اگر یکی از میان خودمان بود، می دانستی که چکارت می کردند؟» بغض گلویش را گرفت، او را روی شانه اش جابجا کرد و به او اشاره کرد «- این جوان نه تنها شاهزاده ائی عاقل و دانشمند است، که مردی بسیار مومن و با ایمان است، گرچه که تازه به این سرزمین آمده و شاید آداب و رسوم ما را خوب نداند، امّا امکان ندارد که از او خطائی سر بزند، مگر هر کس که غریب بود، هر کس که با خودش حرف زد، بایست این بلا را به سرش بیاورید» به پسرعمه که افتاده بود اشاره کرد «- باز هم این مرد که از یک بیگناه دفاع کرد، باز هم او» به جمعیت اشاره کرد «- چطور شما ندانسته و نپرسیده، بدون محکمه و پرس و جو حکم به کشتن یک بیگناه می دهید؟!»

به روبروی آقا که رسید، اشکهایش را با پشت دست پاک کرد، به آرامی دست مرد را کنار زد، و در حالی که زانوهایش می لرزید و پاهایش در پی هم می افتاد و مرد مواظبش بود که نیفتد، پشتش را به آقا کرد و به زخمهای خون آلود پشتش اشاره کرد، چرخی زد و گریه کنان گفت: «آقاجان به همان خدائی که شما می پرستید، به خدا قسم اینها دروغ می گویند، درست است که من با خودم حرف می زدم، ولی این چه ربطی به آنها دارد؟!» داروغه جلو دوید «حرفهای بدی می گفتی ای» رو به آقا کرد «باور کنید با خودم می گفتم این چه سرزمین وحشتناکی است که عده ای این قدر مهربان و خوبند که باور کردنی نیست و عده ای آن قدر ظالم و بد سیرت.»

به جمعیت اشاره کرد «- آنهائی که مرا اول گرفتند، شاهدند که من کاری به کار کسی نداشتم، اصلاً در کوچه تنها بودم، لباسی هم داشتم» به جمعیت اشاره کرد «- اینها مرا کتک زدند، بعد هم پاهایم را گرفتند و آن قدر بروی زمین کشیدند که می بینید» پشتش را به آقا کرد و چرخید «- پوست بدنم کنده شده، لباسی که جای خود دارد، لباسم تکه، تکه شد.» هق، هقی کرد «- بعد که داروغه آمد، به دروغ به او گفتند که من دیوانه ام، که من...» لحظه ای های،های گریه کرد، نشست و سرش را روی زانوهایش گذاشت «- او هم دستور داد که مرا در بیابان رها کنند که پسرعمه ام رسید» به پسرعمه که همچنان بیهوش افتاده بود اشاره کرد «- بدبخت می خواست از من حمایت کند، که او را زدند، آقا» به پاهای آقا که چسبید، آقا دست او را گرفت و بلندش کرد «- آقاجان او گناهی نداشت، کمکش کنید، کمکش کنید، باور کنید او فقط می خواست که مرا نجات دهد.»

برگشت، به طرف پسرعمه اش رفت، کنار او نشست، سرش را روی صورت غرقه به خون او گذاشت

و

های،های گریه کرد، لحظه ای او را تکان، تکان داد، بغلش کرد و زور زد که او را بلند کند، نتوانست، همانجا بروی تن خون آلودش افتاد، تکان خورد، سر او را در بغلش گرفت و گریست.

آقا به چند نفر همراهش اشاره کرد که پسرعمه را به خانه اش ببرند. در همان حین ناگهان خلیفه رسید، وقتی که ماجرا را شنید، تازیانه را که در دست داشت، بدور سرش چرخاند و به طرف داروغه و جمعیتی که وحشت زده می گریختند، دوید و فریاد کشید: «ای حقه بازهای دغل کار... ای بی شرفها، همگی تان را می کُشم، بایستد ظالمان سنگدل.»

جمعیت که فرار کرد، خلیفه با همراهانش برگشت، شمشیر و تازیانه اش را انداخت، شانه هایش فرو افتاد، جلو آقا ایستاد و گفت: «به خدا قسم که اگر تو نباشی من هر لحظه نابود می شوم، این مردمان گناه می کنند و به گردن من می اندازند من، من حاضرم که دیه اینها را بدهم...» مردی که کنار آقا ایستاده بود گفت: «داروغه ات مسئول این ظلم است بایست او را عوض کنی، بایست قصاص کنی.»

خلیفه، چشمهایش را برگرداند و نجواکنان گفت: «اگر او نباشد که سنگ روی سنگ در این مملکت بند نمی شود.»

*

* *

وارد خانه که شد، به طرف او دوید، همدیگر رابغل کردند و لحظه ای ساکت همدیگر را ورنداز کردند. او دستی به گردن و صورت باندپیچی شده پسرعمه کشید و پرسید: «حالت چطور است؟ بهتر شدی؟ زخمهایت

خوب شد؟!»

پسرعمه پارچه ای را که بروی زخمهای صورتش بسته شده بود، به آرامی باز کرد، و لبخند زد، او که به صورت پسرعمه نگاه می کرد از دیدن گوشت تازه و سرخ رنگی که از زیر خلرگهای(۱) زخمها بیرون زده بود و خونابه ای که در کنار خلرگها زرد می زد، تکانی خورد، بروی خلرگهای سیاه رنگ خشکیده و پوسته، پوسته شده

۱– – خلرگ: پوسته خشک شده روی زخم .

که صورت او را به دو بخش تقسیم کرده بود، دستی کشید، صورتش را برگرداند و زیر لب غرغرکنان گفت: «بی شرف چطوری زده، رد تازیانه صورت را دو نصف کرده، و گوشتهای تازه کنار چانه از روی لب و بینی رد شده و تا گونه دیگر امتداد یافته، بروی گوشتهای سفید و سرخرنگ تازه، پوستها برگشته و پوسته، پوسته شده و بروی خط زخم، خلرگهای سیاه رنگ و خونابه های چرکی صورت را وحشتناک کرده.»

پیروز با صدای که می لرزید و از لابلای دندانهای بهم فشرده اش بیرون می آمد، با غضب گفت: «روزی خواهد رسید که این صورت وحشتناک و این زخمهای دلخراش، کاری وحشتناک خواهد کرد» سرش را چند بار آرام تکان داد «- آن روز دیر نیست، دیر نیست روزی که صدای شیون و نعره دلخراشی شهر را به لرزه در آورد.» صورت او را گرفت و برگرداند به چشمهای او با خشم خیره شد و با تحکم گفت: «دیگر به دیدن من نیا، دیگر نباید به دیدن من بیائی.»

او یکه ای خورد، به شانه های او چسبید و بی اختیار پرسید: «چرا»

پسرعمه در حالی که دندانهایش را بهم می فشرد و با مشت به رانهایش می زد و نجواکنان گفت: «علتش را نپرس، فقط به این طرفها نیائی، نباید اینجا دیده شوی، فهمیدی» دست او را گرفت و بشدت تکان داد «- اگر هم جائی مرا دیدی، در کوه، مسجد، خیابان، مجلس، جائی، مبادا به طرفم بیائی، سلام هم نکن، اصلاً کاری کن، که انگار مرا نمی شناسی.»

«آخر چرا؟، چرا نباید با تو حرف بزنم؟!»

«چرا ندارد همین که گفتم.» آهی کشید، او را به طرف اتاق هُل داد، هر دو که وارد اتاق شدند، مشتی به دیوار زد که جای پنجه هایش در دیوار باقی ماند، پنجه اش خونی و پرخاک شد، به دیوار اتاق تکیه کرد و سرش را پایین انداخت چند بار بینی اش را پاک کرد و با لحنی که نفرت خاصی داشت گفت: «جان به لبم کرده اند، دیگر طاقت ندارم» زیر چشمی به او خیره شد «- از هر جا که می گذرم، یکی از مأمورین و سربازان با سنگ، تازیانه و چوب اذیتم می کنند.» از دیوار فاصله گرفت دستش را به دیوار تکیه داد و سنگینی اش را روی دستش انداخت و همچنان که رنگ به رنگ می شد و دندان قروچه می کرد، گفت: «حتی دیروز خود خلیفه جلو مسجد با تازیانه به پشتم زد» راست ایستاده و پشتش را به او کرد، «- ببین» او جلو رفت، پیراهن او را بالا ـ زد، از دیدن رد تازه تازیانه ای که از سر شانه طرف راست تا زیر دنده های چپ قرمز و کبود ادامه داشت و خونابه از آن بیرون می زد،

بغض گلویش را گرفت، نفس عمیقی کشید: «آخر چرا؟ برای چی با تو این طوری می کنند؟ چی از جان تو می خواهند؟! آخر چرا؟ چرا؟» اشکهایش که بی اختیار جاری شد، به کنار دیوار رفت و به دیوار تکیه کرد.

«برای این که از من بدش می آید، برای این که دائم نگاهش می کنم.» با تحکم به او گفت: «گریه نکن، دوست ندارم گریه ات را ببینم.» او هق، هق کرد، آب بینی و اشکهایش را پاک کرد و با لحن تضرع آمیزی گفت: «خوب نگاهش نکن.»

«دست خودم نیست، تازه در کجای عالم گفته اند که نگاه کردن مردی به مرد دیگر ممنوع است؟!»

«آخر وقتی می بینی که آن مرتیکه کتکت می زند، وقتی که می بینی از نگاه تو بدشان می آید، برای چی نگاهشان می کنی؟! خوب وقتی که آنها را می بینی صورتت را برگردان...»

«نمی دانم، دست خودم نیست، تا او را می بینم، بیاد تو می اُفتم، بیاد مادر بیچاره ات، بیاد پسرعموی بیگناهت، بیاد فرماندهان سپاهم که آن طور وحشیانه اعدام شدند، بیاد سربازانم که به اسارت رفتند.» آب گلویش را قورت داد «چطور می توانم او را نگاه نکنم، او که چنین ظالمانه مرا می زند، نمی توانم، نمی توانم وقتی که او را می بینم و این همه تصویر جلو چشمهایم تصویر می شود با نفرت نگاهش نکنم، نمی توانم، نمی توانم.» نشست، سرش را در دستهایش گذاشت و هق، هق کنان گریه کرد، شانه هایش می لرزید، ناگهان تکانی خورد، برخاست، با گوشه پیراهنش اشکهایش را پاک کرد، آب بینی اش را گرفت و به کف اتاق خیره شد.

او که خشکش زده بود، یکهو یکه ای خورد، به طرف پسرعمه رفت، به روی شانه های او دستی کشید، که او با خشم دستش را عقب زد، مبهوتانه گوشه پیراهن را گرفت، نگاهی کرد و شگفت زده گفت: «چرا این پیراهن خونی پاره را عوض نمی کنی؟! این همان پیراهنی نیست که آن روز به تن داشتی؟!»

چشمهایش را تنگ کرد، چند بار نفس کشید و شمرده، شمرده گفت: «چرا، همان پیراهن است، می خواهم دائم جای تازیانه ها و خونهای خشکیده را ببینم، دلم نمی خواهد که این پیراهن را بیرون بیاورم، می خواهم تا زنده ام همین پیراهن خونین و پاره به تنم باشد، می خواهم از بوی خون خودم...» فریادکشان بلند شد، چشمهانش به طرز وحشتناکی گشاد و قرمز شده و برق می زد تمامی عضلات بدنش منقبض شده و رگهای گردن و پیشانی اش متورم شده و عرق صورتش را لابلای چروکها و زخم وحشتناک صورتش جاری شده و نفس، نفس می زد، سرش به پایین خمیده شده و به طرز وحشتناکی به او نگاه می کرد. او آرام بطرف پسرعمه رفت، دستش

را روی شانه او گذاشت، بغض گلویش را گرفته بود و به سختی خودش را کنترل می کرد، با آن حال نجواکنان رو به پسرعمه کرد و گفت: «چرا این قدر خودت را عذاب می دهی؟ برای چی این قدر خودت را ناراحت می کنی؟ آنها را رها کن، کاری به کار آنها نداشته باش، این هم خواهد گذشت.» چشمهایش برقی زد و با خوشحالی به او اشاره کرد: «می خواهی با آقا صحبت کنم تو را به خانه خودش ببرد؟ دلت می خواهد با آقا صحبت کنم که به پیش خلیفه برود که این قدر اذیتت نکنند؟!» مکثی کرد «- اگر هم دلت می خواهد بگویم که روانه همدانت کند.» او را تکان داد «- تو بایست برگردی، برو به همدان، برو.»

ناگهان پسرعمه از جا در رفت، یقه او را گرفت و در حالی که دندانهایش را بهم می فشرد و چانه اش را بالا گرفته بود و از بالا- به صورت وحشت زده و مبهوت او نگاه می کرد، او را چند بار به دیوار کوبید و فریاد کشید: «مگر خودم نمی توانم بروم؟!» یکه ای خورد آرام شد، سر او را به سینه اش فشرد و نجواکنان گفت: «ببخش که عصبانی شدم، تو نبایست پای آقا را به این ماجراها باز کنی؟ نبایست ایشان دخالت کند» او را رها کرد پشتش را به او کرد، دستمال روی صورتش را بست و زمزمه کنان گفت: «نبایست به هیچوجه پای آقا به این ماجرا باز شود، او خودش به اندازه کافی از دست اینها عذاب و بدبختی می کشد، بس نیست که بدبختی و رنج من هم بر گردن او بیفتد، نه.» چرخی زد، روبروی او ایستاد «- این مشکلی است که خود من باید آن را حل کنم.» متفکرانه سرش را تکان داد «- حل می کنم، حل می کنم» ناگهان برآشفت، یقه او را گرفت، به طرف در اتاق بُرد، در را نشان داد، چشمهایش باز سرخ شده و کف سفیدی رنگی در گوشه لبهایش جمع شده بود و در حالی که او را به طرف در هُل می داد، فریاد کشید: «برو، برو کاکلی.»

«آخر چرا؟»

«برای این که نمی خواهم درد سری برایت ایجاد شود، برو و دیگر این طرفها پیدایت نشود.» مکثی کرد و به صورت مردّد او نگاهی کرد، هلش داد و فریاد کشید: «اصلاً نمی خواهم که تو را ببینم، فهمیدی اگر هم در جائی که کسی هست با من اظهار آشنائی کنی یا سلام و علیکی کنی، حتی اگر با سر اشاره کنی، همانجا آن قدر می زنمت که بمیری، فهمیدی؟!» او را تکان داد «فهمیدی آن طوری قیافه احمقها را نگیر، فهمیدی تو بایست فراموش کنی که پسرعمه ای در اینجا داری، فهمیدی؟! اصلاً بایست فراموش کنی که من اینجا هستم.» باز او را هُل داد، به صورت افسرده و اشکهای مواج او که در چشمهایش موج می زد نگاهی کرد، صورتش را برگرداند و

در حالی که سعی می کرد، لحن خشمناکی به صدایش بدهد، با صدائی دورگه و لرزان گفت: «برو اگر مشکلی، یا گرفتاری ائی داشتی؟ هر چه که بود، نامه بنویس یا برایم پیغام بفرست، ولی خودت دیگر نیائی، هیچ وقت، هیچ وقت، هر اتفاقی مبادا به اینجا بیائی، هر اتفاقی...»

سرش را بالاـ گرفت و با ناراحتی به چهره برافروخته و از خشم کبود شده، در عین حال مهربان پسرعمه نگاهی کرد، این پا و آن پا می کرد، که پسرعمه که صورتش را برگردانده بود، او را بشدت به جلو هُل داد، او که قدمی به جلو پرید که نیفتد و به ناچار جلو رفت با لحنی تضرع آمیز و ملتمسانه شمرده، شمرده گفت: «آخر چرا؟!- چرا؟!... من که جزء تو کسی را ندارم... تنها... تو هم اگر مرا از خودت دور کنی، اگر تو هم به خانه ات راهم ندهی - به سراغ کی باید بروم... با کی بایست حرف بزنم... تو... تو پسرعمه من هستی... تو از خون من هستی... بایست حالاـ که به تو احتیاج دارم، پناهم بدهی...» برگشت به او نگاه کرد «- آخر چرا... چرا آخر با من این طوری رفتار می کنی... به من بگو... بگو مگر من چر بدی ای در حق تو کرده ام، چه بدی؟!»

پسرعمه او را آرام به جلو هُل داد، از حیاط که او را بیرون انداخت، با صدای خفه و محکمی گفت: «برو و فراموش کن که پسرعمه ای هم داری؟ فراموش کن، فراموش کن، دیگر نمی خواهم تو را ببینم، هر چه می کشم بس است، بس است، برو، برو و دیگر به پشت سرت نگاه نکن.» دست او را کشید و گفت «بایست» لحظه ای او ایستاده سرش را پایین انداخت، پسرعمه بسرعت به طرف اتاق دوید، از لب طاقچه کیسه ای پول برداشت، به طرف او دوید و کیسه را به طرفش پرت کرد. او کیسه را توی هوا گرفت و پرسید: «چیه؟! پول است؟!»

«پول و سکه های طلا، مال تو باشد، بشرط این که دیگر برنگردی» سرش را پایین انداخت «- می توانی با آن کاغذ و دوات بجزی فهمیدی، کاغذ گران است، کاغذ بخر و برایم نامه بنویس، برو...»

او کیسه را جلو پاهایش پرت کرد، سرش را پایین انداخت و سلانه، سلانه به طرف در حیاط رفت، ناگهان پسرعمه او را از عقب گرفت، به گرداند و با خشم کیسه را در یقه اش چپاند و با غضب گفت: «پسره احمق، پسره احمق من دیگر به این پول احتیاجی ندارم، مال تو باشد، تو به آن احتیاج پیدا می کنی، حداقل برای خرید کاغذ، قلم.» او لبی برگرداند و در حالی که کیسه را از داخل یقه اش بیرون می آورد گفت: «وقتی که خودت نمی خواهی مرا ببینی پولهایت را می خواهم چکار؟ مال خودت باشد» در همان حال قطره اشکی بروی گونه اش چکید.

پسرعمه دست او را با کیسه در درون یقه فشار داد، که او از درد فریاد کشید و کیسه را در یقه اش رها کرد، در همان حال با تحکم خاصی گفت: «احمق، احمق اگر چیزی می گویم به صلاح خودت هست، وقتی هم به تو می گویم پولها مال تو است، دیگر مال تو است، اگر قبول نکنی و بخواهی اداء در بیاوری، چنان می زنمت که جنازه ات را از این خانه بیرون ببرند، ببرك بدبخت.» دست خالی او را از یقه اش بیرون کشید، فشار داد، به پشتش زد و نجوا کرد: «ببر کوههای همدان برو، برو.»

او آهی کشید و زمزمه کنان گفت: «باشد، باشد می روم... خدا حافظ...» و از در خارج شد، چند قدمی که رفت، برگشت و به پسرعمه که وسط حیاط ایستاده بود، نگاهی کرد، از دیدن چشمهای پراشك او لحظه ای ایستاد، خواست به طرف او برگردد که پسرعمه سرش را برگرداند با دست به او اشاره کرد که برود و با تحکم فریاد کشید: «گمشو... گمشو... گمشو برو... برو دیگر...» صدایش می لرزید و بخوبی مشخص بود که گریه می کند و همچنان فریاد می کشید: «برو، برو گمشو... از جان من چی می خواهی... برو دیگر... برو.»

چند قدمی باز جلو رفت، ایستاد، به عقب چرخید، از دیدن پسرعمه که دستهایش را به طرفین چهارجوب در زده بود و وسط در ایستاده او را نگاه می کرد، سرش را پایین انداخت، دستی تکان داد، پسرعمه که دست تکان داد داد و به درون حیاط رفت و در بست او هم به سرعت از آنجا دور شد، از پیچ کوچه ای که گذشت، ایستاد و به خودش گفت: «چی شده؟ چرا یکهو جنی می شود؟! برای چی نمی خواهد مرا ببیند، او که بجزء من کسی را ندارد؟ چرا من را از خانه اش بیرون کرد؟» دستی به موههایش کشید و واگویه کرد: «حتماً کار مهمی می خواهد بکند، شاید هم خلاف...» لبهایش را برگرداند، ابروهایش را بالا انداخت و نجواکنان به خودش گفت: «در اینجا معلوم نیست چی اتفاقی می افتد، هر یك جوری می شوند، اگر آقا، خانواده اش و دوستانش نباشند آدم دیوانه می شود.»

بسرعت به طرف خانه رفت، وارد خانه که شد، از دیدن خدمتکار دختران شاه در وسط اتاق، شگفت زده ایستاد، آرام به سرش زد و با خودش گفت: «امروز هم دیوانه شده اند، یا من دیوانه ام، آخر این وسط اتاق من چرا ایستاده دارد چکار می کند. جلو رفت و در چهارچوب در ایستاد، به او که در حال نماز خواندن بود، نگاهی کرد، سلام کرد و به چهارچوب تکیه داد و پاهایش را روی هم انداخت و به او خیره شد. مرد که نمازش را سلام داد، برگشت به او لبخندی زد، اشاره کرد که جلو برود و لبخندزنان گفت: «چرا نمی آئی بنشینی خانه خودت است،

چرا مثل طلبکارها نگاه می کنی؟! بیا که خبرهای خوشی برایت دارم، خیلی خوش.» و به آرامی خندید. او جلو رفت، کنار دیوار چمباتمه زد؛ دستهایش را از روی زانوهایش آویزان کرد، گردنش را خم کرد و ساکت به مرد که همچنان دو زانو نشسته بود، خیره شد.

مرد همچنان نشسته بطرف او رفت و شگفت زده پرسید: «چی شده؟ چرا این طوری قیافه مادرمرده ها را به خودت گرفته ای؟! چرا این قدر ناراحتی؟» سرش را پرسش آمیز تکان داد «– حرفی بزن، سلامی، علیکی، احوالپراسی ای چی شده، خدای ناکرده من میهمان تو هستم، این طوری از میهمان پذیرائی می کنند؟!» و به آرامی خندید، با دیدن قیافه جدی او اخمهایش را درهم کشید و حیرت زده به چهره او دقیق شد، او آهی کشید، سرش را همچنان که پایین بود، به طرفی می چرخاند و چشمهایش را به گوشه اتاق دوخت و با بی حوصلگی گفت: «دست از سرم بردار، حوصله تو یکی را دیگر ندارم، بلند شو برو، می خواهم تنها باشم، حالم خوش نیست» نفس عمیقی کشید، آب گلویش را قورت داد در حالی که بغض کرده بود، نجواکنان گفت: «همه به من خیانت می کنند، همه مرا از خود می رانند، همه، دیگر کسی را در این شهر ندارم هیچ کس را هیچ کس را، همه مرا از خودشان دور می کنند.» بینی اش را مالید «– به هر کس که امید می بندم، مرا از خودش دور می کند، همه مرا از خود دور می کنند، آن از پریدخت بی همه چیز که آن طوری دربدرم کرد، این هم از او... من نمی دانم چرا... چرا هم...» با عصبانیت سرش را بلند کرد «– اصلاً هیچی، بلند شو، برو... برو...»

«از کی حرف می زنی؟ چرا این طوری می کنی؟ از چی ناراحتی؟!»

«اصلاً از هیچی نارحت نیستم، سرم درد می کند، می خواهم تنها باشم.»

مرد خنده کنان، جلوتر خزید، دستهایش را روی دستهای او گذاشت، با مهربانی سرش را کج کرد و از زیر به چشمهای سرخ و اشک آلود او نگاهی کرد، یکه ای خورد، نشسته، عقب، عقب خزید، رفت کنار دیوار مقابل او نشست و با ناراحتی پرسید: «نمی خواهی به من بکوئی که چه اتفاقی افتاده؟ نمی خواهی بگوئی از چی ناراحتی؟! بگو پسرم، بگو جوان.» آهی کشید «تو جوانی، جوان بایست همیشه بخندد، نباید این طور دلمرده و غمناک باشی، نبایست زانوی غم در بغل بگیری، حرف بزن، شور و هیجانی از خودت نشان بده، چیزی بگو، نعره ای بزن.» او سرش را برگرداند و آهی کشید، و با انگشتهای پایش ور رفت، مرد نگاهی به او کرد و فریاد کشید: «یک لحظه هم به حرفهای من گوش بده، آن قدر با انگشتهای پایت بازی نکن» برخاست، جلو رفت،

روبروی او نشست، دستهای او را گرفت، کشید. تکانش داد: «گوش کن، حرفی بزن، آخر چی شده؟ چرا این قدر

پکری چرا این طور ناراحتی؟! حرفی بزن، برای چی گریه می کنی؟» باز او را تکان داد «- دلت برای وطن تنگ شده؟ها؟ دلت می خواهد که به کشور برگردی؟!» مکثی کرد، سر او را بلند کرد، به چشمهای سرخ و اشک آلودش خیره شد و نجواکنان گفت: «آقا که ناراحتی افسردگی تو را در این مدت مشاهده کرده اند، امروز گفتند که به تو بگویم که تو آزادی، آزاد» کلمات را می کشید و دستهای او را تکان می داد، گفتند که به هر کجا که دلت بخواهد می توانی بروی؟ به هر کجا» تکانش داد و فریاد کشید «می فهمی، آقا گفتند که به تو بگویم او اصلاً دلش نمی خواهد که کسی را به زور نگه دارد.»

او لبهایش را برگرداند، ابروهایش را بالا انداخت، لحظه ای بربر به مرد نگاه کرد و بریده، بریده گفت: «آقا گفت... واقعاً... من آزادم...» یکهو اخمی کرد، چهره اش را در هم کشید «- پس ایشان هم مرا از خانه اش بیرون کرد؟!» مرد تته،پته کنان گفت «نه، نه اگر دلت می خواهد که می توانی بمانی، ایشان ناراحت تو بودند، از این ناراحت بودند که ناراحت و افسرده ائی» حتی گفتند، گفتند که اگر دلت می خواهد می توانی به خانه ایشان بروی.»

ناگهان او پقی زد، زیر گریه، گریه می کرد و بریده، بریده با لکنت می گفت: «حالا ـ.. حالا ـ به کجا بروم؟... مادری، نه پدری... نه وطنی... نه خانه ای... به کجا بروم... به کجا؟!»

«خوب، خوب بمان، من به ایشان خواهم گفت که تو می مانی.»

«بله، بگو، بگو که می مانم، به ایشان... به ایشان بگو... بگو من را اگر بیرون هم بکند، بجائی نمی روم... نه، نمی روم، من از خانه او نمی روم...بگو، بگو که دیگه...نه، خودم می گویم...»

«باشد خودت بگو، فقط کمی آن اخمهایت را باز کن، بخند تو جوانی نبایست این طوری غمگین و افسرده باشی، بخند.»

*

* *

در اتاقی چرخی زد، کاغذ و دوات را برداشت و نوشت: «بنام خدا، پسرعمه عزیزم سلام، امیدوارم که

حالت خوب باشد» دستی به سرش کشید، لحظه ای فکر کرد و همچنان که می نوشت، نوشته ها را زیر لب زمزمه می کرد «- امروز که برایت نامه می نویسم، هفته دومی است که تو را ندیده ام، گرچه که نمی خواستم به خاطر آن که مرا از خانه ات بیرون کردی دیگر هیچ وقت با تو حرف بزنم و نامه ای برایت بنویسم، اما چه کنم که مجبورم، مجبورم که برای کسی حرف بزنم، گرنه دلم می ترکد، بایست به کسی بگویم، بگویم.

پسرعمه عزیز خوشبختی به من رو آورده است و چقدر خوشحالم که تو و آن مرد مهربان سبب شدید که به خانه آقا بیایم، اینک طوری شده است که آقا به هر کجا که می رود، من را با خودش می برد، خیلی محبت می کند، راستش اگر تو ناراحت نمی شوی، می خواهم بگویم از ته دل و از صمیم قلب به او ایمان آورده ام، آقا به مردی دستور داده است که قرآن خواندن یادم بدهد و تو نمی دانی که چقدر خوشحالم که می توانم کتاب خدا را بخوانم، آن هم از روی خطی که خود آقا نوشته است. پسرعمه عزیز حالا معنای حرفهای تو را می فهم، می فهم که وقتی تو گفتی او مردی بزرگ و عجیب است، چقدر دست گفتی، چقدر درست. امروز اتفاقی جالبی افتاد، که بایست حتماً به تو بگویم. صبح عموی پیرآقا که سخت فرتوت و تکیده است، عصازنان به خانه آقا آمد، گریه می کرد و می گفت: «که در زمان حیات پسرعمویت، که خدا رحمتش کند، وقتی که آب ناودان را رها کردن و آب ریختن به محوطه مسجد الحرام، ممنوع شد، ایشان همه ناودآنها و جوی هائی را که به طرف محوطه بود را کندند و جمع کردند، من به ایشان گفتم قربانت شوم اجازه بده که ناودان خانه ما به طرف محوطه باشد، ایشان گفتند نه، گفتم پس من امتیازی بده که از دیگران ممتاز باشم، ایشان هم اجازه دادند که ناودان خانه ما به طرف محوطه بیرونی مسجد باشد دیروز که هوا بشدت داغ بود و من حالم خوشم نبود، کنیز من در پشت بام خانه لباسهایم را شسته و آب آن را مثل سابق از ناودان فرو ریخته، مثل این که در همان اثناء یا لحظاتی بعد خلیفه که به مسجد آمده، چون متوجه چاله پرآب پای ناودان نشده، گوشه لباسش با آبهای چاله خیس شده، سپس دستور داده که ناودان خانه ما را بکنند، دور بیندازند و گفته که هر کس ناودان را سر جایش بگذارد، بخدا قسم گردن او را با شمشیر خواهم زد. حال عموجان من به پیش تو آمده ام چه کنم؟!» تا پیرمرد این حرف را زد و اشک در چشمهایش جمع شد، آقا از جا برخاست، شمشیر بلند و دو دمش را برداشت، به من هم اشاره کرد و گفت که شمشیر ایرانی دو لبه ای را که خودشان به من بخشیده بودند، بردارم. سپس سه نفری به طرف مسجد رفتیم، من کمی می ترسیدم، راستش دل توی دلم نبود، هر لحظه می اندیشیدم و به خودم می گفتم الان خلیفه می آید،

یک لحظه دیگر خلیفه می آید، می ترسیدم که با مأمورینش بر سر آقا بریزند، یک دلم می گفت فرار کن و یک دلم می گفت نه بایست، فرار دور از مردانگی و شرافت است. خلاصه گرچه که خیلی می ترسیدم، ایستادم، وقتی که مردمی که از ماجرای کندن ناودان خانه عموی آقا خبر داشتند، ما سه نفر را با هم دیدند، به دور ما جمع شدند. هر لحظه به تعداد جمعیت اضافه می شد، در آن حال ولوله ای بپا بود، عده ای می گفتند: «الان خلیفه گردن این سه نفر را می زند.» یکی می گفت «نه جرأت ندارد» دیگری می گفت: «او جرأت ندارد، اگر اراده کند، هر کاری را می کند.» باز یکی می گفت: «او رحم و شفقت سرش نمی شود اگر تشخیص بدهد که بایست سر تمام مردم را ببرد، بدون معطلی این کار را می کنند.» دیگری می گفت: «این سه نفر از جانشان سیر شده اند، خلیفه قسم خورده که گردن کسی را که ناودان را سر جایش بگذارد خواهد زد و بدون استثناء گردن اینها را خواهد زد، او از قسمش عدول نمی کند، خیلی قاطع است.» با شنیدن حرفهای آنها قلبم بشدت می تپید و دست و پاهایم می لرزید، اما آقا خونسرد و مطمئن ایستاده بود، لحظه ای به من اشاره کرد «برون ناودان عموی من را رو به مسجد نصب کن... سپس رو به جمعیت کرد و فریاد کشید: «بخدا قسم که هر کس این ناودان را دست بزند و بکند و هر کس که دستور کندن ناودان را بدهد، گردنش را با همین شمشیر می زنم.» من با ترس به پشت بام رفتم، هر لحظه منتظر فریادی و هیاهوئی بودم که مأمورین خلیفه بپا کنند، در همان حال در میان پچ، پچ و نگاه بهت زده مردم، ناودان را سر جای اولش گذاشتم، یک چشم به ناودان بود و یک چشم به در مسجد، منتظر خلیفه و مأمورینش بودم که حمله کنند، در همان حال شمشیرم را که به دهان گرفته بودم، با هر صدائی به دست می گرفتم و آماده پریدن به پایین می شدم، ناودان را که محکم کردم و خواستم پایین بیایم، که ناگاه در همان هنگام خلیفه از راه رسید، غریو شادی مردم برخاست و فریاد کشیدند: «خلیفه، خلیفه ناودان را نصب کردند، او ناودان را نصب کرد.» خلیفه نگاهی به او کرد، او شمشیر را تکانی داد، پایین پرید و کنار آقا ایستاد، جمعیت سرو صداکنان فریاد زدند «خلیفه اگر اجازه دهی با ناودان و خانه را با هم بروی هم بریزیم، خلیفه دستور بده تا او را بکشیم.» مردی از میان جمعیت فریاد کشید: «آقا دستور داد، او هم مقصر است.»

خلیفه به آنها چشم غره ای رفت، تازیانه ای را که به دست داشت، تکانی داد، جمعیت که وحشت زده عقب، عقب رفت، خلیفه فریاد کشید: «بخدا قسم که هر چه آقا بگوید» به آقا اشاره کرد «– هیچ کس حق اعتراض ندارد، کسی نباید به ناودان دست بزند.» سپس کیسه ای پول از لابلای کمربندش بیرون آورد، به دست

مردی داد و با صدای بلند گفت: «این هم کفاره قسمی که خورده ام.» پسرعمه عزیز، من نمی دانم که این آقا کیست، چگونه شخصیتی دارد یا چه کرده که این خلیفه که جزء با زبان شمشیر و تازیانه حرف نمی زند و هرگز از حرفش عدول نکرده، از آقا حساب می برد، شاید هم سخت احترام می گذارد، پسرعمه عزیز کاش تو هم تغییر رأی می دادی و به ما می پیوستی در آن صورت دیگر هیچ کس مزاحم تو نمی شد، باور کن هیچ کس، اگر تو بخواهی من می توانم واسطه این کار شوم، آقا به من خیلی اعتماد دارند، حتی می توانم برای اطمینان بیشتر به آقازاده ها متوسل شوم تا آنها هم نزد آقا وساطت کنند، این طوری هم برای من بهتر است، هم برای تو که مأمورین اذیتت می کنند، در هر صورت برایم نامه بنویس یا پیغام بده.

نامه را لوله کرد، نخی بدور آن بست. در دست چرخاند و خدمتکار شاهزاده خانمها را صدا زد، او که جوانی نداد، از اتاق بیرون رفت، در حیاط لحظه ای ایستاد، در اتاق او را به صدا در آورد و چند بار در زد،؟ که باز نکرد، با نگرانی در اتاق را باز کرد، نگاهی به درون اتاق انداخت. او را که ندید با دلخوری همچنان که به اتاقش برمی گشت، نامه را به گوشه طاقچه پرت کرد، دراز کشید و با خودش گفت: «این وقت روز او همیشه در خانه است، یعنی کجا رفته؟» لبی برگرداند و به فکر فرو رفت، لحظه ای آقا را که شب قبل دیده بود، تجسم کرد، آقا دستهایش به آسمان بلند بود گریه می کرد و چیزی زیر لب می گفت، گاهی هم با ناله ای صدایش می پیچید خدا... خدا... واشکهایش می ریخت، با صدای سرفه های ممتد و شدیدی از جا برخاست و به طرف حیاط دوید، خدمتکار دختران شاه، در حالی که به دو دستی به شکمش چسبیده بود، خمیده، خمیده با پای لرزان که بشدت سرفه می کرد، و با هر سرفه چهره اش سیاه می شد، تلو، تلوخوران به طرف اتاقش می رفت، او جلو دوید، شانه های مرد را گرفت، از دیدن خونهائی که از گوش و بینی مرد جاری بود و صورت له و لورده اش، یکه ای خورد، وحشت وجودش را گرفت، به سرعت به طرف اتاقش برگشت، شمشیری را که آقا به او داده بود، برداشت، با احتیاط به طرف در حیاط رفت، در را باز کرد و بسرعت به بیرون سرک کشید، کسی آنجا نبود، بسرعت برگشت، شانه های مرد را که بی امان سرفه می کرد، گرفت، به آرامی او را روی زمین خواباند به مرد که به سختی نفس می کشید، گفت: «چی شده؟ چی شده برادر... کی تو را به این روز انداخته؟ بگو چی شده؟!»

مرد به سختی دستش را بلند کرد، به کوزه آب اشاره کرد، و دستش پایین افتاد. او به سرعت کوزه را برداشت، به لبهای او نزدیک کرد و آرام، آرام ته کوزه را بلند کرد، آب از گوشه های دهان مرد فرو می ریخت، و با

هر سرفه ای که می کرد، آب به اطراف پاشیده می شد سرش را که برگرداند، او کوزه را به کناری گذاشت. مرد که از درد به خود می پیچید و با هر سرفه از جا کنده می شد و می افتاد نفس، نفس زنان گفت: «پسرعمه ات... پسرعمه ات... مرا کشتند... کشتند... پسرعمه ات... آنجا... آنجا.»

در اتاق کث باز شد و آقا و دو فرزندش وارد شدند، مرد غلتی زد و نیمه خیز شد، دستهایش را به طرف آقا دراز کرد، تا آقا خم شد که دستهای او را بگیرد، دستهای مرد فرو افتاد و خودش به صورت به زمین خورد، لحظه ای آرام بود ناگهان چنگی به زیلو زد، او با دستپاچگی به طرف مرد دوید، او را که برگرداند، مرد پنجه هایش را در بازوی او فرو کرد، که از درد فریادش بلند شد و هر چه سعی کرد، نتوانست پنجه های مرد را از بازویش جدا کند، طولی نکشید که یکهو پنجه ای مرد سست شد، او بازویش را که خونین شده بود نگاهی کرد، ناگهان چشمهای مرد برگشت، سفیدی چشمهایش بیرون زد، آقا به او اشاره کرد «آبش بده، نباید کسی تشنه بمیرد.» او به سرعت کوزه آب را برداشت، آرام بروی لبهای نیمه باز مرد که متشنج بود، ریخت، مرد آرام لبهایش را تکان داد، آقا کنار مرد که نشست و شروع کرد به دعا خواندن و طلب مغفرت برای مرد، یکهو مرد دست و پائی زد، بعد پاهایش را بالا بُرد و بشدت به زمین زد، نیمه خیز شده صورتش کبود شد، با صدائی که از ته حلقوم بیرون می آمد با صدای لرزانی فریاد کشید: «لااله الاالله...لااله الاالله محمدرسول اللّه... محمدرسول اللّه وعلی ولی الله... علی ولی...» لحظه ای دستهایش را به پای آقا رساند، به یکباره افتاد، آرام شد. و سرش به آرامی غلتید و چشمهای بازش به گوشه ای مات ماند.

او که کوزه را همچنان بدست داشت و بهت زده به مرد نگاه می کرد، ناگهان کوزه را به کناری انداخت، فریادی کشید، خودش را بروی مرد انداخت و چشمهای باز مرد نگاهی کرد، لبهایش را جوئید، ناگهان پُقی زد و اشکهایش جاری شد، دستش را روی صورت مرد کشید، چشمهایش را بست، سر مرد را بغل کرد، ناخود آگاه تکان می داد و گریه کنان می گفت: «آخر چرا؟!... آخر چرا؟!» صدائی که در گوشش پیچید «اناالله و اناالیه راجعوان» یکه ای خورد، دیوانه ورا برخاست، چشمهایش برق می زد، به اطرافش می چرخید و باز صدائی برخاست «گمان نکنید که مرده اند آنها در نزد خدایشان روزی می خورند، آنها زنده اند.»

شانه هایش فرو افتاد، کنار جسد نشست، احساس آرامش عجیبی که جسد داشت، او آرام شد، احساس سبکی می کرد و زیر لب نجواهی کرد «از خدایم و به جانب خدا باز می گردیم... از خدایم و به جانب خدا باز

می گردیم.. ما که نمی میریم زنده ایم... زندگی می کنیم و نزد خودش جاودانه می مانیم... می مانیم...»

در تمام مدتی که جسد را بردند و شستند، او دائم واگویه می کرد: «از خدایم و به سوی خدا باز می گردیم، زندگی پس از این زندگی خواهد بود... خواهد بود... چرا بایست باور نکنیم که زنده خواهیم شد... کدام دانه در زمین فرو رفت که که نرست... زنده ایم و زندگی... و زندگی»

جنازه مرد را که دفن کردند، یکهو به خود آمد، بهت زده بدور خودش می چرخید که در میان جمعیت چشمش به پسرعمه اش افتاد، چند قدمی که به طرف او رفت، یکه ای خورد، ایستاد به جمعیتی که اطراف قبر ایستاده بودند، نگاهی کرد از میان صفوف نماز خوانان که بعد از نماز میت همچنان ایستاده بودند، عقب، عقب طوری که کسی متوجه او نشود، به طرف او رفت، به آخر صفها که رسید، از دیدن مأمورین که دور تا دور جمعیت را گرفته بودند و اطراف را به دقت می پائیدند، شوکه شد، به آرامی از کنار آنها گذشت، لحظه ای نگاهش با نگاه آقا تلاقی کرد، سرش را پایین انداخت و ایستاد، نگاه آقا را همچنان بروی صورتش احساس می کرد، بی آنکه سرش را بلند کند عقب، عقب رفت، به کنار پسرعمه که رسید، زیر چشمی به او که دندان قروچه می کرد و گوشتهای تازه روئیده رد تازیانه صورتش برق می زد، نگاهی کرد، قدمی که به او نزدیک شد، تا خواست حرفی بزند، پسرعمه را دید که آرام، آرام بدون آن که جلب توجه کند از او فاصله می گیرد، او بی اختیار به طرف پسرعمه رفت، نگاهش که کرد، از دیدن چشم غره غضبناکش، ایستاد پسرعمه آرام، آرام به طرف مردی که صورتش را بسته بود، رفت، سرش را جلو برد، لحظاتی با مرد صورت بسته پچ، پچ کرد و با نگاه به او اشاره کرد، مرد که برگشت و چشمهایش را به او دوخت، او حیرت زده سرش را پایین انداخت، با آن حال زیر چشمی به آن دو نگاه می کرد، در همان حین پسرعمه را دید که آرام، آرام با احتیاط از میان جمعیت کنار رفت، کمی که دور شد، بسرعت از قبرستان خارج شد در همان لحظه مأمورین را دید که با هم پچ، پچ کردند، پسرعمه را بهم نشان دادند و به دنبال او براه افتادند و در پشت سر آنها همان مرد صورت بسته ای که با پسرعمه حرف می زد حرکت کرد. او حیرت زده آهی کشید، ابروهایش را بالا انداخت، به آرامی به طرف قبر که خاک بروی آن می ریختند، رفت، آخرین بیل خاک را که بروی قبر ریختند، کنار قبر نشست، لحظه ای دعائی خواند، سپس برخاست، سنگی را که آن طرفتر دید، برداشت و آن را روی خاکهای قبر گذاشت، کمی آن را به درون خاکها فشار داد نشست و زیر لب گفت: «ای مرد خدا تو را رحمت کند، مرد مهربانی بودی، با وفا بودی، و از همه

مهمتر علم من بودی، من نمی دانم که بی تو چه می کردم؟ نمی دانم بی تو چه کسی به من می آموخت که قرآن را فرا گیرم، چه کسی بی تو باعث می شد که من هم رستگار شوم، ای مرد تو معلم من بودی، و آقا می گوید هر کس به من کلمه ای بیاموزد، مرا بنده خود کرده است ای مرد، ای سرور خدا تو را رحمت کند، من نمی دانم که کی تو را کُشت، انگار هیچ کس هم نمی داند، چه کسی تو را زده است، چه کسی تو را کشته است؟! ای مرد بزرگوار، ای با وفاترین در آن زیرخاکهای داغ و سنگهای سوزان راحت بخواب، آسوده، بخواب تنهاترین معلم غریب،...» هق، هق کرد «- هر شب جمعه به سراغت خواهم آمد، هر شب جمعه، به سراغت خواهم آمد تا تنها نباشی.» اشکهایش شُرشُر می ریخت، کوزه آبی را که آورده بود بروی قبر پاشید، قبر را با دست صاف و مرتب کرد، قلوه سنگی را که روی قبر گذاشته بود، کمی تکان داد، به اطرافش نگاهی کرد، سنگی را که کنار قبر دیگری افتاده بود دید، به طرف سنگ رفت، آن را برداشت و کنار قلوه سنگ در خاک فرو کرد، ناگهان دستی او را به کناری پرت کرد و صدای زمخت و دورگه ای برخاست: «این کارها چیست که می کنی؟ هیچ قبری نبایست نشان داشته باشد، این مرده پرستی است، خلیفه ناراحت می شود که در قبرستان مسلمین از این مظاهر شرک دیده شود.»

او به طرف صدا برگشت، از دیدن مأمور قوی هیکل خلیفه که بارها او را به همراه خلیفه دیده بود، یکه ای خورد و همچنان که اشکهایش جاری بود گفت: «اگر بر سر قبر عزیزی نشانه ای باشد که باعث یادآوری او دردلهایمان شود، چه اشکالی دارد، هر عزیزی که از دست می رود، یادآور زندگی ایست که می تواند عبرت شود، چه خوب و چه بد خلیفه شما...»

«خلیفه ما؟! خلیفه ما مگر مردک زبان نفهم گنگ، خلیفه تو نیست؟!»

برخاست و روبروی مأمور ایستاد، مأمور یقه اش را گرفت، تکان داد و فریاد کشید: «خلیفه همه است، امیرالمؤنین است...» او نگاهی به آقا کرد، آقا که سرش را برگرداند، تا خواست، دستهای مأمور را از یقه اش جدا کند، مأمور یقه او را رها کرد سیلی محکمی به صورتش زد که چند دور به دور خودش چرخید و افتاد ناگهان نعره ای کشید از جا پرید، چنان مشت محکمی به سینه مأمور زد که مأمور به عقب پرت شد و جلو پای آقا به پشت به زمین افتاد، بلافاصله تلو، تلوخوران برخاست که ناگهان بقیه مأمورین با شمشیرهای برهنه به او حمله کردند. بسرعت شمشیری را که همیشه در زیر لباسهایش پنهان داشت، بیرون کشید، چرخی زد و آماده نبرد شد، مأمورین با دیدن شمشیر او به دورش حلقه زدند، او سرو گردنش را جلو داده بود، دستهایش را باز

کرده و شمشیرش را آماده نگه داشته بود و آرام، آرام به دور خودش می چرخید، که ناگهان صدای شکافتن هوا را از پشت سر احساس کرد، نیم چرخی که زد با دیدن شمشیری که از پشت به طرف سر او حواله شده بود، به عقب پرید، در یک آن بقیه را نیز در حال هجوم به طرف خودش دید، به سرعت خودش را روی زمین انداخت غلتی زد و سینه خیز از میان پاهای آنها به خارج از حلقه محاصره آنها رفت و در یک چشم بهم زدن در پشت سر آنها قرار گرفت، بسرعت جستی زد، با یک پرش که به دو پشت مأمور زد، آنها بهم برخورد کردند و بروی هم افتادند، صدای داد و فریاد، ناله و هوار مأمورین مجروح و زخمی برخاست. جمعیت که به طرف مجروحان دویدند و آنها را از روی هم که مجروح و خون آلود با شکم و سینه پاره، سر و دست شکسته افتاده بودند، بلند کردند، در همان حین آقا به او اشاره کرد، که برویم. او که به اتفاق آقا و همراهانش حرکت کرد، از سر و صدائی ناگهانی ائی که از پشت برخاسته بود، به عقب برگشت، مأمورین لنگان، لنگان و در حالی که یکی به شکمش چسبیده بود، یکی به سرش و یکی به رانش، به دنبال آنها می دویدند، شمشیرهایشان را تکان می دادند و فحش و ناسزاگویان او را تهدید می کردند. او شمشیرش را جلو بدنش گرفت، قدمی به طرف مأمورین رفت که دستی او را به عقب کشید و گفت: «نترسی، به دنبال ما بیا، از هیچی نترس» او که به دنبال آقا و همراهانش می رفت، هر لحظه به عقب برمی گشت و به مأموران که می دویدند، نگاه می کرد، آنها که به یک قدمی او رسیدند و هوارکشان شمشیرهایشان را بالا بردند که به او بزنند، ناگهان آقا برگشت، نگاهی به آنها کرد، مأموران شمشیرهایشان را پایین آوردند ایستادند، با آن حال فریاد می کشیدند، یکی گریه می کرد و بقیه ناله کنان فحش می دادند: «آقا آن برده ما را زده؟!» بگذار مادرش را به عزایش بنشانیم.» «بگذارید آن حرامزاده را بکشیم.» «تکه،تکه اش کنیم.» آن سگ بی دین ما را زده، بایست او را بکشیم.» «بروید کنار تا او را بکشیم.»

آقا که به او اشاره کرد و باز براه افتادند، مأموری فریاد کشید: «گنگ زبان نفهم باز به هم خواهیم رسید، شانس آوردی که آقا بود، گرنه می کشمتت.» او برگشت به مأمورین که ناله کنان به طرف قبرستان بر می گشتند، نگاهی کرد، نگاهش را به چهره متفکر آقا دوخت، ناخواسته لبخندی لبانش را باز کرد.

از قبرستان که خارج شدند، ناگهان او پرتو پسرعمه اش را دید که از کنار دیوار شکسته آخرین حد قبرستان که در کنار درخت خشکیده سدری قرار داشت، بیرون آمد، آهسته در پشت سر آنها می کرد، او که زیر چشمی پسرعمه را می پائید تا کمی خودش را عقب می کشید، پسرعمه به عقب برمی گشت، تا باز به جلو حرکت

می کرد، پسرعمه هم چرخی می زد و به دنبال آنها یا در عقب در کنار آنها قرار می گرفت و به دنبال آنها روان می شد.

از کوچه های که گذشتند، لحظه ای پسرعمه را دید که خنده کنان با مرد روبسته ای که در قبرستان پچ، پچ می کرد، چیزی گفت و پسرعمه از انتهای کوچه به داخل کوچه دیگری پیچید و ناپدید شد. ناگهان او متوجه شد که بجای پسرعمه حالا مرد روبسته به دنبال آنها حرکت می کند، لحظه ای با خودش گفت: «یعنی چه؟ این دیوانه بازی ها چه معنائی دارد؟! به یکهو چشمهایش برقی زد به خودش نهیب زد: «نکند نقشه قتل تو را کشیده اند» از خودش پرسید: «چرا؟ برای چی پسرعمه ام بایست مرا بکشد؟!» حیرت زده لبهایش را برگرداند. سگرمه هایش را درهم کشید و غرغرکنان گفت: «دیوانه اند، حتماً فکر کرده، بایست مواظب پسردائی کوچکش باشد.»

آقا که وارد خانه اش شد، او هم به طرف خانه اش براه افتاد، به خانه که رسید، شمشیرش را به گوشه ای پرت کرد، کوزه آب را برداشت، و روی سرش گرفت، آبهای سرد کوزه را روی سرش به روی شانه ها و تنه اش می لغزید و از نفس، نفس زنان همچنان آبهای کوزه را روی سرش می ریخت و با زبانش آبهای اطراف دهانش را به دهانش فرو می کشید، همچنان که از تمام بدنش فروش می ریخت و خیس بود، خودش را روی زیلو پرت کرد و دراز کشید، دستهایش را زیر سرش گذاشت و به فکر فرو رفت، هر لحظه قیافه مرد جلو چشمهایش ظاهر می شد، با خودش گفت: «بدبخت چه زحمتهائی که برای من نکشید، آه، آه با چه سختی ائی که به زبان...» یکهو از جا پرید، به طرف حیاط دوید، لحظه ای با دقت به اطراف نگاهی کرد، آرام به طرف اتاق مرد رفت، در اتاق باز کرده و داخل اتاق شد، لحظه ای ایستاد تا چشمهایش به تاریکی اتاق عادت کند، سپس به آرامی به طرف طاقچه رفت، دستی به طاقچه کشید، چیزی نبود، شمشیر مرد را که در گوشه ای افتاده بود، برداشت، چندبار دسته شمشیر را گرفت و در هوا چرخاند، سپس آن را به کمرش بست. به طرف لباسهای ریخته و پاشیده مرد در گوشه اتاق رفت، لباسها را بسرعت به اطراف پرت کرد، ناگهان دستش به چیز سختی خورد، با عجله لباسها را زیر و رو کرد، با دیدن نامه ای لوله شده که در میان پارچه ای کهنه و رنگ و رو رفته بسته شده بود، قلبش به تپش افتاد، به سرعت نامه را از لابلای پارچه بیرون آورد، هنوز نامه را باز نکرده بود که صدای باز شدن در حیاط بلند شده نامه را با عجله توی یقه اش چپاند، به طرف شمشیر مرد رفت، شمشیر را برداشت و پشت دیوار کنار در،

پناه گرفت، لحظه ای به بیرون سرک کشید، از دیدن مرد روبسته ائی که با پسرعمه پچ، پچ می کرد و با احتیاط به طرف اتاق او می رفت، یکه ای خورد، آهسته، آهسته از پناه دیوار بیرون آمد و بسرعت خودش را جلو در اتاق خودش انداخت، مرد که از صدای پای او وحشت زده، چشمهایش از حدقه بیرون زده بود و دستهایش را جلو آورده بود، با لحنی التماس آمیز می گفت: «نه، نه من دشمن نیستم.» او با یک حرکت خودش را به در حیاط رساند، بسرعت چوب پشت در حیاط را انداخت، در را کشید، مطمئن که شد در بسته است، به طرف مرد برگشت، مرد که شمشیرش را بیرون آورده بود رو به او کرد و گفت: «من دشمن نیستم.» او که آرام، آرام جلو می رفت، ناگهان شمشیرش را از زیر به شمشیر برد زد که شمشیر از دست مرد خارج شد و بروی پشت بام افتاد، در همان حال خنده کنان، در حالی که پشت بام و دیوارهای اطراف خانه را زیر نظر داشت که کسی وارد نشود، نجواکنان گفت: «اگر دشمن نیستی چرا شمشیرت را بیرون آوردی، فکر نمی کردی که من از تو قوی ترم، نه؟!»

مرد که از عمل او دهانش باز مانده بود «یک نگاه به پشت بام، یک نگاه به او کرد، لبی برگرداند و ساکت به او خیره شد. او اشاره کرد که مرد وارد اتاق شود، مرد که وارد اتاق شد، او بسرعت در را بست، پشتش را به در تکیه داد، به مرد اشاره کرد که در تاریکی اتاق جلو برود، با فاصله از او بایستد، ناگهان چشمش که به شمشیر خودش افتاد که در گوشه ای برق می زد، به مرد نهیب زد «صورتت را به طرف قبله کن» مرد که به طرف قبله برگشت او بسرعت خودش را به شمشیرش رساند، شمشیر را برداشت و گفت: «بنشین» مرد که نشست با تشر پرسید: «برای چی آمده ائی؟ چکار داری؟ می خواستی من را بکشی ها؟!»

مرد تته،پته کنان گفت: «این چه حرفی است که می زنی... باور کن...باور کن برایت پیغام دارم.»

«برای چی اگر پیغام داری، مثل دزدها وارد خانه ام شدی؟ چرا آن قدر آرام و بی صدا جلو می رفتی؟ نکند باز آن پسرعمه من نقشه قتل مرا کشیده؟ها، یا شاید هم تو مأمور حکومتی؟!»

«چی حرفها می زنی؟ دیوانه شده ای» مکثی کرد «- تو وقتی که به پسرعمه ات شک کنی، حال بقیه مردم را معلوم است مگر او پسرعمه تو نیست؟»

«چرا؟!»

«آخر چرا به او شک داری؟ او که تو را از چشمهایش بیشتر دوست دارد، دائم به فکر تو است، همیشه راجع به تو حرف می زند.» در دوست داشتن یا نداشتن او مهم نیست، او اگر کسی را دوست هم داشته باشد، باز

می توانـد او را بکشد، کما این که این مردی که امروز مُرد، می گفت پیروز بوده، پیروز بوده» با خشم شمشـیرش را تکانی داد و فریاد کشید: «چطور او توانست مردی به این خوبی را بکشد.»

«او نکشته.»

«اگر او نکشته چرا از من فرار می کند؟ چر نمی ایستد حداقل برایم توضیح بدهد؟ ها؟ چرا حرف نمی زند؟!»

مرد آهی کشـید، همچنان نشسـته جلوتر خزید، به او که تهدیدکنان شمشـیرش را به طرف صورتش گرفته بود، اشاره کرد «آن شمشـیر را کنار بگذار، من می خواهم راجع به همین مسـئله با تو حرف بزنم.» مرد که بلند شد، او هم به یکباره از جا پرید مرد بسـرعت لباسـهایش را کنـار زد، به خـودش اشـاره کرد: «ببین، هیـچ اسـلحه ای همراهم نیست، هیچی، تو از چی می ترسـی؟» لبایش را پایین انداخت، او غرغرکنان در حالی که هر دو شمشیر را بالا برده بود و آماده ضربه زدن بود گفت: «من شمشیرم را از خودم دور نمی کنم، اگر حرفی داری حرفت را بزن، اگر هم می خواهی مرا فریب بدهی، سخت در اشتباهی، هنوز کسی به دنیا نیامده که بتواند مرا فریب بدهد.» مرد لبخندزنان نشسـت، او هم روی بروی مرد نشسـت، مرد نگاهی به فضای نیمه تاریک اتـاق انـداخت، با پشت دست عرقهای پیشانی اش را پاک کرد، دسـتمالی را که بروی صورتش بسـته بود، برداشت و به آرامی گفت: «حداقل کمی در اتاق را باز کن، حیاط را ببینم، مبادا کسی وارد شود و گوش بایستد.» بسرعت برخاست و با احتیاط به کنـاری رفت تا بتوانـد یک لنگه در را باز کنـد، سپس در یک آن، نگاهی به درون حیاط، روی دیوارها انـداخت و برگشت. مرد غرغر می کرد: «خوب آن لنگه دیگر را هم باز کن از گرما پختم، این چه اتاقی است، آدم وحشت می کند از بس تاریک است.

او به مرد اشـاره کرد، در را که کاملاًـ بـاز کرده بود نشـان داد: «خوب این هم بـاز، بـاز حالا زود حرفت را بزن، بگو...» مرد به صورت او خیره شـد، و با صـدای نجواماننـدی در حالی که اشاره می کرد مواظب اطراف باشد، گفت: «امروز صـبح دوست تو که موقع دفنش بودی، با دو تن از غلامان دیگر که از دوسـتانش بوده اند، بر سر خرید یک غلام بچه در میدان برده فروشان با یکی از سـربازان درگیر می شوند جریان این طوری بوده که سـرباز به آنها که می خواسـته اند، پسربچه را که هموطنشان بوده بخرند، اجازه خرید نداده و معامله تمام شده آنها را با برده فروش بهم زده، البته مثل این که خودش آن پسـرک را می خواسته بخرد، خلاصه اینها که» به خانه مرد اشاره می کنـد «– می بینند، سـرباز می خواهد پسـرک را بخرد، برای این که معامله را بهم بزنند، قیمت را بالا می برد

خلاصه چنان می شود که به رقابت با هم آن قدر قیمت را بالا می برند که کم کم تمام بازار دور آنها جمع می شوند، همه بازار تعطیل می شود و همگی برای دیدن آن معامله جمع می شوند، لجبازی آن قدر ادامه پیدا می کند، که مردم همه دو دسته می شوند، عده ای به نفع اینها و عده ای به نفع سرباز وارد ماجرا می شوند و حتی پول می گذارند، سرباز که از دست اینها به تنگ می آید، ناگهان شمشیر می کشد، به کپری که پسرک را بسته اند حمله می کند، بندهای دست و پای پسربچه را پاره می کند، او را به زیر بغل می گیرد و فریادکشان قصد خروج از میدان برده فروشان را می کند که آن سه نفر جلوی او را می گیرند. در همان حین دسته ای سرباز نیز وارد می شوند و به نفع همکارشان وارد ماجرا می شوند. سربازان آنها را خوابانده بودند و می زدند که من و پسرعمه ات رسیدیم حتماً می دانی که یکی از سرگرمیهای پسرعمه ات گشت و گذار در میدان برده فروشان است، صورتش را می پوشاند و هر وقت بیکار است در آن میدان پرسه می زند، سربازان بی رحمانه با مشت و لگد آنها را می زدند و آنها داد و فریادکنان روی زمین افتاده بودند و خون از سر و صورتشان می ریخت و مردم با خشم به سربازان نگاه می کردند، اما هیچ کس جرأت نمی کرد جلو برود، ما که رسیدیم، او جلو دوید، او را حتماً خوب می شناسی که هر کجا دعوا و کتک کاری هست، جلو می دود. جلو که رفت ناگهان فریادی کشید و با سربازان گلاویز شد، سربازان که متوجه او شدند من آنها را یکی، یکی از زیر دست و پای سربازان به کناری کشیدم. آن خدا بیامرز را که خیلی بدحال بود، از میان جمعیت رد کردم مردم هم آن دو تای دیگر را به کنار بودند. تا برگشتم دیدم که پسرعمه ات، پنج، شش سرباز را روی زمین انداخته و با مشت و لگد آنها را می زند، ناگهان بلبشوی عجیبی شد، هیاهو میدان را به لرزه در آورد و یکهو جمعیت سر و صداکنان عده ای به طرفداری از سربازان و عده ای به مخالفت آنها شروع به کتک کاری هم کردند. طول نکشید که دسته ای سرباز سوار به تاخت به میدان وارد شدند. جمعیت دست از دعوا کشید و وحشت زده با شنیدن صدای سمهای اسبان به اطراف گریختند، لحظه ای

پسرعمه ات را دیدم که خودش را به وسط جمعیت انداخت و در لابلای جمعیت فرو رفت و به سرعت

دستمال روی صورتش را برداشت، چرخی زد، به کنار بقیه جمعیت رفت و ایستاد منهم آن مرد زخمی را که بعد از پسرعمه ات فهمیدم کی هست، مرا به میان مردم بروُم، جمعیت طوری او را پناه داد که هیچ کس متوجه او نشد، بگیر، بگیر و بزن، بزن که شروع شد، پسرعمه ات خودش را به ما رساند، و با کمک او و عده ای از جمعیت ما مرد زخمی را از میدان خارج کردیم هنوز وارد کوچه مجاور میدان نشده بودیم که فریاد دلخراشی برخاست،

بلافاصله من و پسرعمه ات دوان، دوان به طرف میدان برگشتیم، و در همان اثناء مرد زخمی را عده ای به طرف خانه اش آوردند. بهر حال به میدان که رسیدیم، هر دو خشکمان زد، پسربچه افتاده بود، شکمش پاره شده بود و خون در اطرافش موج می زد، اسبی وحشی کنار او چفتک می انداخت و جمعیت سر و صداکنان جرأت نزدیک شدن به پسرک را نداشت. پسرک فریاد کشید، خودش را بروی خاکها می کشید و مادرش را صدا می زد و روده هایش را که روی زمین کشیده می شد، با دست جمع می کرد، جمعیت که او را می دیدند، گریه کنان به دور خود می چرخیدند، و از ترس اسب که همچنان جفتک می انداخت، عقب، عقب می رفتند، که پسرعمه ات جلو دوید، خودش را بروی پسرک انداخت جمعیت وحشت زده با سر و صدا اسب وحشی را فراری دادند و بدور آند و حلقه زدند، در همان حین مأمورین که همچنان جمعیت را در اطراف کپرها می زدند و دور می کردند، با دیدن جمعیتی که آرام ایستاده بود و گریه می کرد، به طرف آنها آمدند، ناگهان یکی از آنها فریاد زد: «غلام را کُشت... پسرک غلام را کُشت، و به پسرعمه ات اشاره کرد، مردم یکصدا فریاد کشیدند «نه، نه.»

پسرعمه ات بی اعتناء به فریادهای سربازان که حال با تازیانه به سر و صورتش می زدند، پسرک را بغل کرد، بچه دستهایش را به دور گردن او حلقه کرد و خودش را به او که می گریست آویخت و فریادکشان تقاضای کمک می کرد و مادرش را صدا می زد. که سربازی ناگهان با اسب به پسرعمه تنه زد، او که دمر افتاد پسربچه هم روی زمین فریادکشان غلتید، دستهایش همچنان به دورگردن او بود، در همان حین سرباز سوار برگشت با وسط نیزه به کمر پسرعمه زد، که یکهو پسرعمه ات از جا جست، دستهای پسرک را از گردنش باز کرد، پسرک دستهایش به طرف او بود و فریاد می کشید: «عموجان کمک، عمو کمک.» در یک لحظه او را دیدم که به چشمهای پر اشک پسرک نگاهی کرد سرش را با خشم برگرداند، در همان حین باز نیزه بالا رفت، که او با یک پرش نیزه را گرفت و سرباز با سر به زمین کوبید، سرباز که نقش برزمین شد، تا او نیزه را بالا بُرد که در قلب سرباز فرو کند، سربازان دیگر حمله کردند. جمعیت به ناگاه به حرکت درآمد، در اطراف پسرعمه ایستاد و من با کمک عده ای او را که تقلا می کرد، از دست ما بگریزد و با سربازان گلاویز شود کشان، کشان از میدان خارج کردیم، از آن لحظه به بعد همه جا سربازان به دنبال او هستند، او به من گفت که به تو بگویم که مباد در حوالی خانه او پیدایت شود، یا اگر او را دیدی اظهار آشنائی کنی که ممکن است مأمورین و سربازان تو را بگیرند و...» «آخر چطور چنین چیزی ممکن است؟ آنهم در زمان این خلیفه که...»

«مگر این خلیفه کیه؟ یکی مثل بقیه است. البته چند لحظه قبل شنیدم که خلیفه دیه پسرک را از بیت المال به صاحبش داده.»

«خون بهای پسرک را به برده فروش داده؟ مگر او حیوانی بوده که سرش را بریده اند و بهایش را داده اند؟ او... او انسان بوده،... انسان.» «برده از حیوان کمتر است، مگر تو به میدان برده فروشان نرفته ای، ندیده ای که آن طرف کپرها میدان مال فروشان است، مگر گله های شتر و اسب و گوسفند را آنجا ندیده ای؟!»

«نه، ندیده ام، واقعاً عجیب است، خیلی عجیب است.» لحظه ای به چشمهای مرد خیره شد، دندانهایش را بهم می فشرد و احساس تهوع می کرد، زور که به دلش آمد، لبهایش را جوئید، برخاست نامه ای را که نوشته بود از لب طاقچه برداشت، به طرف مرد پرت کرد، به شکمش چسبید، چهره اش کبود شد، بریده، بریده گفت: «گرچه که با این اتفاقات وحشتناک دیگر او حوصله خواندن چنین نامه ای را نخواهد داشت، ولی باز هم نامه را به او بده» آهی کشید، در حالی که به دور خودش می چرخید و همچنان رنگ به رنگ می شد، واگویه می کرد: «می کشند و خون بهاء می دهند، بس قاتل چی می شود؟ چرا نمی پرسند قاتل کیست؟ مگر می شود؟ نه، نه نمی شود» در حالی که به طرف حیاط می دوید، غرغرکنان می گفت: «بایست به آقا بگویم... بایست آقا بداند... بایست بداند...» نرسیده به مستراح یکهو عقی زد و استفراغ کرد. مرد سراسیمه به طرف او دوید، او همچنان که استفراغ می کرد، رو به مرد اشاره کرد که برود. مرد با نگرانی می رفت و به عقب بر می گشت، به او که سیاه شده بود و پی در پی عق می زد، نگاه می کرد.

کمی که حالش بهتر شد، برخاست، خمیده، خمیده به طرف اتاقش رفت، در گوشه ای نشست، لحظه ای

بعد چهار دست و پائی به طرف در رفت. در اتاق را بست، ساعتی همچنان در تاریکی، عق می زد و گوشه های ناخنش را می جوید، ناگهان تکانی خورد، نامه ای را که در یقه اش بود، در آورد از دیدن بخشی از نامه که پاره شده بود، یکه ای خورد، نامه را به چشمهایش نزدیک کرد و شمرده، شمرده شروع به خواندن کرد: «بی تو این شهر زندان است، بی تو هجران است، سکوتی غمبار...چه کسی به تو خواهد گفت که دوستت دارم... چه کسی بجزء من می تواند خاکهای کف پای تو را عطر تنش کند؟ چه کسی جزء من می تواند هوای کوچه هائی را که تو از آن گذشته ای ببلعد؟! می دانم که کسی نیست، کسی نیست، هیچ کس، همچنان که برای من کسی نیست.»

نامه را بست به کنار انداخت و سرش را روی زانواش گذاشت و چشمهایش را بست و نجوا کرد: «هیچ کس،

هیچ کس»

* *

*

با سر و صدا و همهمه ای که هر لحظه بیشتر می شد، با اشاره آقا بیرون دوید، مردم سراسیمه و مستأصل به اطراف خود می دویدند و هر کسی از دیگر می پرسید «چه خبر شده؟» دوست پسرعمه اش را که دید به طرف او می دود و جمعیت زیادی پشت سرش هیاهوکنان می دوند و عده ای از آنها می گویند و عده ای با لبخندی بر لب هوار می کشند، بی اختیار دلش هُری پایین ریخت و دست و پاش به لرزه افتاد. مرد تا چشمش به او افتاد فریاد کشید: «برو، برو به آقا بگو بیاید.» سر و دستهایش را بشدت تکان می داد «– برو، عجله کن که خلیفه کشته شده، بدو عجله کن که باز دارند قتلی مرتکب می شوند.» دو دستش به سینه او زد و او را به عقب هُل داد «– عجله کن پسر خلیفه می خواهد ضارب را بدون محاکمه بکشد، عجله کن، عجله کن که عده ای به طرف خانه اش

می روند، ای بسا که که بیگناهان دیگری هم قربانی شوند، زود باش.»

او بسرعت به طرف خانه آقا دوید، مرد و جمعیت هم به دنبالش، به، خانه که رسید، در زد، بروی آقا ایستاد و با لحنی مضطرب شمرده، شمرده گفت: «آقاجان خلیفه را کشته اند و مثل اینکه قتل دیگری در جریان است، مردم از شما می خواهند که جلو آن قتل را بگیرید، شمشیرتان را بیاورم.»

آقا که با سر اشاره کرد، بله شمشیر را بده، او به سرعت شمشیر آقا را برداشت و به طرف آقا که با تأخیر خاصی، سر تکان می داد بُرد، شمشیر را که آقا گرفت، بلافاصله شمشیر خودش را از دست خدمتکاری که از اتاق دیگر آورده بود، گرفت و بسرعت در پشت سر آقا در کنار جمعیت به طرف خانه خلیفه حرکت کرد. برق خنجری را که در وسط جمعیت دید، شمشیرش را بالا بُرد و مردمی را که ذوق زده و هیاهوکنان می خواستند به آقا نزدیک شدند را دور می کرد، آقا زیر لب دعا می خواندند و با وقار خاصی جلو می رفتند به کوچه خلیفه که رسیدند، عده ای زن و کودک گریه کنان جلو دویدند و فریاد زدند: «آقاجان خلیفه را کشتند... خلیفه را کشتند.» هر لحظه بر تعداد جمعیت گریان و نالان اضافه می شد. در همان حال عده ای با شیطنت خاصی در لابلای جمعیت گریان، به مسخره دور می زدند و اداء گریه در می آورند، چشمکی بهم می زدند و قاه، قاه می خندیدند. ناگهان فریادی از انتهای کوچه برخاست: «– فیروز و ارباش را پسر خلیفه کشت، فیروز و ارباش کشته شدند.. ابولؤلؤ کشته شد... کشته شد... آهای...» به یکباره جمعیت ساکت شد و به آقا که خشمگین به انتهای کوچه نگاه

می کرد، خیره شد، آقا با قدمهای محکم و با خشم جلو رفت مردم ساکت از پی ایشان روان شد. ناگهان از انتهای کوچه مردی شیون کنان که شمشیر خون آلودی به دست داشت در جلو عده ای مرد شمشیر بدست به طرف آنها آمد، جمعیت به آرامی پا پس کشید و ایستاد او و آقا همچنان جلو رفتند، مردان شمشیر به دست، غضبناک و برافروخته جلو دویدند، او که در کنار آقا بود، جلو دوید، شمشیر ایرانی اش را بالا بُرد، به دور سرش چرخاند، که احساس کرد، دستی او را به عقب کشید و در یک آن صفیر چرخش شمشیر دو دم را که سینه هوا را می شکافت احساس کرد، به یکباره مردان شمشیر به دست ایستادند. سر همین حین تعدادی پیرمر جلو رفتند و بین آنها حائل شدند، جمعیت به آرامی به آنها نزدیک شد، مردی که جلو شمشیر بدستان ایستاده بود، شمشیر خون آلودش را تکان داد که قطرات خون؟ بستراش به اطراف ریخت و فریاد کشید: «پدرم را کشتند... پدرم را کشتند... می بایست آنها را بکُشم... می بایست.» و اشکهایش که جاری شده دست خون آلودش را به صورتش گرفت، که بروی صورتش رد پنجه های خون آلوده باقی ماند.

آقا با تحکم خاص گفت: «بایست قصاص شودی تو بایست قصاص شوی، مگر یک نفر بیشتر پدرت را

کشته؟»

«نه، یک نفر بوده.»

«پس تو چرا دو نفر را کشتی؟!» جمعیت سر و صداکنان هوار می کشید و هر کدام چیزی می گفتند که آقا فریاد کشیدند: «او چند ضربه به پدرت زده بود؟»

مرد از همراهان پسر خلیفه گفت: «یک ضربه، یک ضربه محکم.»

آقا رو به پسر خلیفه کرد «تو چند ضربه زدی؟» جمعیت فریاد کشید «گریه اش الکی است، گریه اش الکی است» پسرخلیفه با شمشیر که به طرف جمعیتی که بر علیه او فریاد می کشید، حمله کرد او از پشت پسر خلیفه را بغل کرد، در همان حین یکی از همراهان پسر خلیفه که به کمک او می آمد تا پسر خلیفه را آرام کند، گفت: «قطعه، قطعه اشان کردیم، آن قدر زدیم که ریز، ریز شدند.» او پسر خلیفه را با خشم تکان داد و به کناری پرت کرد که پسر خلیفه سکندری خورد، و به سختی خودش را نگه داشت و او با آن حال فریاد کشید: «این است عدالت؟! مثلاً تو پسر فاروقی هستی؟!» و شمشیرش را کشید که به طرف او حمله کند، که پیرمردی که بین آنها حائل شده بود، روبروی آقا ایستاد و گفت: «آقا شما به این جوان بگوئید، آیا پسری که پدرش را کشته اند حال

خودش را می فهمد؟! او پدرش را کشته اند.» آهی کشید «– دیه آنها را از بیت المال مسلمین می دهیم.» چهره آقا که گلگون شد، مردی از میان جمعیت که می خندید، یکهو جلو آمد، اخمهایش را درهم کشید و فریاد کشید: «خون به ناحق ریخته که با دیه جبران نمی شود، خداوند گفته است چشم در برابر چشم و دست در برابر دست، آنها که شما را از خانه هایتان بیرون راندنده اند با آنها مثل خودشان رفتار کنید، بایست قصاص شود، بایست قصاص شود...»

ناگهان او به خود آمد، بی اختیار فریاد کشید: «پیروز، پیروز نکند... نکند خودش باشد، رمق از دست و پاهایش رفت، لحظه ای احساس سرگیجه کرد، خم شد به پیشانی اش چسبید، ناگهان چشمهایش را دراند، نفس عمیقی کشید و از میان جمعیت و مردان شمشیر به دست دوان، دوان به طرف خانه او دوید. جمعیت زیادی الله اکبر گویان به دور اجساد که خون در اطرافشان موج می زد و تکه، تکه شده بودند، جمع شده بودند، تنه زنان در حالی که جمعیت غرغر می کرد، او جلوتر رفت، تا خم شد که خودش را روی جسد او بیندازد، دستی محکم بشدت او را عقب کشید، که به پشت به وسط جمعیت افتاد، وقتی که برخاست، او از دیدن مرد روبسته ای که پسرعمه اش در قبرستان حرف می زد، یکه ای خورد، چشمهای سیاه مرد برق می زد و او دستش را جلو بُرد، روی دهان او گذاشت، دست او را گرفت، بلندش کرد، سرش را کنار گوش او بُرد و نجواکنان گفت: «به کدام جهنمی می روی؟ احمق مگر نمی بینی که این دوروبر همه اش مأمور جاسوس ایستاده، او که دیگر نیست، کشته شد. می خواهی کاری بکنی که تو را هم مقصر بدانند؟!! آرام... آرام برو عقب بایست تا من بیایم.» او در حالی اشکهایش شرشر می ریخت و شانه هایش فرو افتاده بود بی اختیار عقب، عقب از میان جمعیت رد شد، در گوشه ای ایستاد، لبهایش را می جوئید و اشکهایش همچنان فرو می ریخت که مرد کنارش ایستاد، دست او را گرفت و در حالی که به طرف خانه اش می بُرد و بشدت مراقب اطراف بود زمزمه کنان گفت: «دیگر تحمل این همه ظلم و ستم را نداشت، به هر کجا که می رفت، مأمورین خلیفه اذیتش می کردند، حتی امروز صبح که هم از کنار مسجد می گذشته، داروغه فریاد کشید: «ای سگ به اطراف مسجد نیا و او را با تازیانه زده است.»

«ولی او که مسلمان شده بود، من خودم بارها دیدم که او نماز می خواند.»

«می دانم، می دانم که مسلمان شده بود، به هر حال بعد از آن که داروغه او را زده بود، مثل این که بعد هم این طوری که می گفتند، مأمورین و سربازان دارالخلافه او را که فرار کرده، گرفته اند، و کشان، کشان به جلو مسجد

برده اند، آنجا در حضور داروغه سربازان پیراهن او را پاره کرده اند و با تازیانه به جانش افتاده اند، در همان حال خلیفه که از آنجا رد می شد، بی توجه به ناله ها و فریادهای او بدون توجه با داروغه مدتی حرف زده و رفته است، البته یکی از سربازان داروغه می گفت: «برگشت به سرباز تنومندی که که نیزه ای به دست داشت، اشاره کرد که بیاید، سرباز که متوجه آن دو شد و به طرف آنها آمده مرد گفت: «این سرباز می گفت که من خودم دیدم که بعد از آن همه تازیانه ای که خورده برخاست، تلو،تلوخوران به طرف خانه اش رفت، می گفت نتوانستم او را با آن حالت زار و مجروع ببینم، به کمکش رفتم و زیر بلغش را گرفتم و او را تا در خانه اش همراهی کردم، او که به خانه اش رفت، چند لحظه ای ایستادم. اربابش را که دیدم سراسیمه به طرف خانه او می دود، جلو رفتم، سرباز می گفت: «تا اربابش مرا دید وحشت زده ایستاد، بربر نگاهم کرد، می ترسید وارد خانه شود، به او گفتم که نترسی، من او را که بد حال بود، تا این جا آورده ام، سپس به من اشاره کرد که با وارد خانه شوم، هر دو وارد شدیم، او را دیدم که به صورت خودش را روی زیلو انداخته، زیلو را چنگ می زند، نعره می کشد وگریه کنان فریاد می کشد: «خدایا، خدایا تو گفتی که هر کس بگوید خدا یکی است و شهادت دهد که محمد فرستاده و رسول تو است مسلمان است.» مشت به زمین می زد و همچنان فریاد می کشید «آخر من که یک سال بیشتر است که شهادت داده ام خدا یکی است و محمد رسول اوست، چرا کسی حرف مرا باور نمی کند، خدایا آخر چرا اینهائی که بجای رسول تو نشته اند به من می گویند سگ، چرا؟... چرا؟...» همان طور حرف می زد و مشت به زمین می زد، با سرفه ای که ارباب کرد و صدای پای ما او برگشت یکهو از جا برخاست، اشکهایش می ریخت، در همان حال پیراهن تکه، تکه و پاره، پاره شده خون آلودش را بیرون آورد، کیسه پیراهن را زیر پایش گذاشت و با دستش کشید، پیراهن را تکه، تکه کرد و جلو اربابش که می گریست ریخت و فریاد کشید: «این بود، عدالت این بود آن آزادی و حرمتی که به من وعده دادی؟ چرا من را همانجا نکشتی؟ چرا مرا به اینجا آوردی؟» بعد سرش را پایین انداخت وقتی که سرش را بالا آورد، برق عجیبی را در چشمانش دیدم، سرباز می گفت «در همان حین اربابش که گریه می کرد، به طرف او رفت، شانه های او را گرفت، دو زانو زد، سرش را روی شانه های او گذاشت و گفت: «باور کن بخدا قسم این آن چیزی نبود که من دیده بودم، به خدا که همه چیز عوض شده» سرباز می گفت: «من هم که بشدت ناراحت شده بودم و یقین داشتم که او گناهی نکرده با خودم گفتم آخر این چه خلافتی است، چه جانشینی حضرت رسولی است که شهادت مسلمین را هم انکار می کند؟!» سرباز که به آنها رسید، لبخندی

زد، آهی کشید، مرد روبسته، رو به او کرد و گفت: «داشتم راجع به آن ماجرای صبح حرف می زدم، که تو او را بردی به خانه اش و او لباسهایش را پاره کرد.»

سرباز بربر به او نگاه کرد و به اطرافش نیمه نگاهی که انداخت، مرد گفت: «نترس این پسردائی او است، می خواهد بداند پسرعمه اش چطوری کشته شده؟! ماجرا چی بوده؟!»

سرباز سرفه ای کرد، سینه اش را که صاف کرد، نجواکنان در حالی که به شدت مراقب اطراف بود گفت: «بعد از آن که او لباسش را پاره کرد، من که زخمهای خونین پشتش را دیدم و خارگه و گوشتهای تازه روئیده بدنش را دیدم یکه ای خوردم و با همان لباسهای پاره خونها را پاک کردم و زخمهایش را به کمک اربابش بستیم، او ساکت و آرام، بدون حرکت، حتی باور کنید» به آن دو نگاه کرد «- بدون پلک زدن ایستاده بود و فقط به گوشه ای خیره شده بود و علی رغم آن همه فشاری که ما به زخمها می آوردیم، حتی آخی هم نگفت، حالت عجیبی داشت حالت او را که دیدم من گفتم بایست بیشتر مواظب خودت باشی، خیلی مواظب باش، همیشه اسلحه ای،

خنجری چیزی همراه داشته باش، اینها تو را بالاخره می کشند، از تو کینه به دل دارند، احتیاط کن.» او با ناراحتی گفت: «خنجرم که گم شده، پول هم ندارم که خنجر نوئی بخرم. من و اربابش هر دو خنجرهایمان را بیرون آوردیم، کنار او گذاشتیم، بعد من به سرعت به محل نگهبانی ام برگشتم، حوالی ظهر بود که مردی که یک جوری خاص می لنگید و می دوید، نظرم را جلب کرد، از سر و صورت بسته اش او را نشناختم، با آن که دلم یک جوری شد چند قدمی هم به دنبالش رفتم، ولی بعد برگشتم، ساعتی نگذشته بود که او را دیدم که در حالی که دست و لباسش خونی بود و با همان حالت خاص می دوید تا من را دید فریاد کشید: «بالاخره کشتمش، کشتمش» و تا به من رسید خنجر خونین خودم را که به او داده بودم، به طرفم پرت کرد، تا به خود آمدم و صدایش زدم، او در پیچ کوچه ناپدید شد، در همان حین عده ای را دیدم که با شمشیرهای برهنه در دست به دنبال او می دوند و فریادکشان فحش می دهند. منهم در پی آنها دویدم، او به خانه اش رفت و با شمشیری که نمی دانم از کجا بدست آورده بود، بیرون دوید که ناگهان اربابش را دیدم که هراسان از خانه اش بیرون دوید، هنوز مردان شمشیر به دست چند قدمی با او فاصله نداشتند، ارباب وحشت زده، التماس می کرد و به شمشیر او چسبیده بود مردان شمشیر به دست لحظه ای ایستادند، من جلو رفتم، ارباب گفت: «شمشیر را بده، شمشیر را بده» مردی فریاد کشید «خلیفه را کشت، خلیفه را کشت» ناگهان مردان شمشیر به دست بر سر آن دو ریختند، تا من به خودم

آمدم، پسر خلیفه شمشیرش را در قلب ارباب فرو کرد، و با یک ضربت سرش را قطع کرد، فیروز که شوکه شده بود و همچنان سنگینی مرد و دستهایش را روی دست او بود، تکانی خورد، تا شمشیر را از دست ارباب نیمه جانش بیرون کشید، چند ضربه شمشیر از چپ و راست به سر و کله ش فرو آمد، او تلو، تلوخوران با آن حال حمله کرد، ضربت اول را که زد، دو نفر افتادند، مردان شمشیر بدست جرأت جلو رفتن را نداشتن، دور او را گرفته بودند و او تا تکان می خورد و به عقب می پریدند، ناگهان او سکندری خورد، خون از سر و صورتش می ریخت، وقتی که افتاد، به یکباره مردان شمشیر بدست به او حمله کردند، او در حالی که چاک، چاک شده بود، همچنان سعی می کرد، برخیزد، لحظه ای نیم خیز که شد، مردی از پشت بروی او پرید، گردنش را گرفت، و با ضربت پرید، او...او...» بغض گلوی سرباز را گرفت «- بی دفاع، بی دفاع کشته شد، اگر... اگر اربابش مانع او نمی شد، باور کن با آن... با آن شجاعتی که من از او دیدم همه مردان شمشیر را هم می کُشت» نگاهی به آن دو کرد روبروی او ایستاد «- می فهمی پسردائی او با شجاعت مُرد.»

او که سرش را پایین انداخته بود و اشکهایش جاری شده بود، نجواکنان گفت: «حیف، حیف پیروز، او... او جوان بود، دوتا بچه داشت، زن داشت...» آهی کشید: «اگر با من به خانه آقا می آمد، حالا، حالا می توانست زندگی کند، می توانست به شهرمان برگردد و سایه اش روی سر زن و بچه اش باشد، حیف.» مرد رو بسته به طرف او پرید، او را با خشم تکانی داد، او که سرش را بالاـ گرفت و به چشمهای خون گرفته و از حدقه بیرون زده مرد نگاه کرد، مرد که دندانهایش را بهم می فشرد و بغض گلویش را گرفته بود همچنان که او را تکان، تکان می داد گفت: «او... او بهترین زندگی را کرد، او بهترین زندگی را کرد... او دُرست مُرد، او می بایست این کار را می کرد... او مثل یک مرد کشته شد...»

«ولی، ولی خلیفه مسلمین را کشتن، آن هم مردی که به او ستمی نکرده، نه...»

مرد با مشت به سینه او زد، که قدمی به عقب پرید و با خشم، عرق پیشانی اش را پاک کرد، پنجه هایش را در هوا چنگ کرد و با صدای گرفته ائی که از لابلای داندانهایش بیرون می آمد، دندان قروچه کنان نجوا کرد: «بالاخره یک نفر این کار را می کرد، اگر او نمی کرد من می کردم، من، می فهمی.» مشتهایش را جلو صورت او تکان داد «- دیگر همه از ظلم و ستم و سختگیریهای بی حورد و بیهوده خلیفه به تنگ آمده بودند، دیگر تحمل ناپذیر شده بود» به زمین خیره شد و با نوک پا خاکها را به اطراف می زد، با خاکها بازی می کرد و

واگویه کنان می گفت: «دیگر چه کسی می توانست ببیند و تحمل کند که پسرکی خردسال را بکشند و از گناه

قاتلان بگذرند، چه کسی می تواند ببیند و تحمل کند که خلیفه مسلمین زنی مریض و

آبستن را با طفلش با میخ در بکشد» ناگهان سرش را بلند کرد، چشمهایش می درخشید و با خشم مشتش را گره کرده بود و توی هوا تکان می داد: «بالاخره قهر و غضب خدا بر دستانی مثل خودش جاری می شود و دیر یا زود می بایست تقاص جنایتها و ظلمائی را که کرده بود و مرگهائی را که باعث شده بود، پس بدهد.» با اندوه خاصی سرش را چرخاند، قطرات اشکش جاری شد «– عالم محضر خداست، محضر خدا، کی می تواند در محضر خدا معصیت کند، کی می تواند ستم کند.» فریاد می کشید و پا به زمین می کوبید «– و پاداش آن را نگیرد؟! او می بایست کشته می شد، می بایست...» او دستش را روی چشمهایش گذاشت، هق، هق کنان ناخود آگاه گفت: «پیروز، پیروز» مرد روبسته با سرباز شانه های او را آرام گرفتند و در حالی که مواظب او بودند که نیفتد، او را به طرف خانه اش می بردند و او زیر لب دعا می کرد «خدایا، خدایا از گناهان او، از معصیت و خشم او...از کفر و طغیان او درگذر... خدایا او را رحمت کن و بیامرز...خدایا او مرد خوبی بود... پدر خوبی بود... فرمانده خوبی بود...»

*

* *

شانه هایش فرو افتاده بود و گردنش بروی شانه اش خم شده و زیر لب نجوا می کرد: «سه ماه، سه ماه از مرگ او گذشته است، سه ماه، خدای من... اگر آقا نبود من چطور می توانستم این سه ماه را تحمل کنم؟» کاغذ را برداشت، صاف کرد، قلم را مدتی داخل دوات چرخاند و نوشت: خدایا این بندگان تو چه مهربان و بزرگوارند. خدایا اگر این خاندان و دوستانشان را نیافریده بودی در شگفت می شدم که چرا عالم و این مردمان سنگدل را خلق کرده ای، ای خدا این مرد مهربان، این مرد بزرگ را که جزء نیکی بندگان و جزء محبت برای ستمدیدگان و بیچارگان چیزی نمی خواهد را در پناه خود بگیر، خدایا در چشمان این مردمان برق شرارت و حسد را می بینم که تا ایشان به یتمی، بیوه زنی، فقیر، محبت می کند، از چشمان سنگدلان بیرون می جهد، ای خدا من از شراره خشم این مردمان می ترسم، می ترسم که مبادا آقایم را دربرگیرد و بسوزاند، ای خدا او را پناه ده، فرشتگان مقربت را حافظ او گردان، خدایا خود شاهد بودی که در این مدتی که در این خانه هستم خصوصاً در این اواخر

چقدر به من محبت کردند، چقدر لطف کردند، خدایا من که نمی توانم جبران کنم، خودت جبران کن، ای خدای بزرگ...» کاغذ را برگرداند، صدائی که از داخل حیاط برخاست، ذوق زده فریاد کشید: «آقاجان، آقاجان» و بسرعت از اتاق خارج شد، به آقا که رسید، لبخندزنان محو او شد،آقا با مهربانی خاصی در حالی که به او نگاه می کرد گفت: «خلیفه جدید ما را احضار کرده، بایست برویم.»

او چشمهایش برقی زد، خم شد به بهانه خاراندن پایش، ذره ای خاک را زیر کفش آقا برداشت، به بدنش مالید و مِن، من کنان گفت: «یک لحظه، ببخشید، بروم شمشیرم را بردارم، بهتر است، نیست؟!» آقا که با سر حرف او را تأیید کرد، بسرعت به طرف اتاقش دوید، شمشیرش را برداشت، زیر لباسش مخفی کرد، خنجرش را لای کمربندش گذاشت، و کنار آقا براه افتاد.

وارد خانه خلیفه که شدند، غلامی آنها را به نزد خلیفه که در اتاقی نیمه تاریک نشسته بود، بُرد. خلیفه سرش پایین بود و تسبیح دانه چوبی بزرگی را می چرخاند، لحظه ای سرش را بلند کرد زیر چشمی به آن دو نگاهی کرد و به او خیره شد، چشم غره ای رفت و در همان حال به آقا اشاره کرد که کنارش بنشیند، آقا که نشست، خلیفه نجواکنان گفت: «به غلامت بگو، بیرون برود» آقا که به او اشاره کرد، بیرون برود، او چند قدمی با تردید به عقب رفت، هنوز از در اتاقی که خلیفه نشسته بود رد نشده بود که ناگهان فریاد خلیفه را شنید که تشرزنان فریاد می کشید: «تو پایت را پیش از حد از گلمیت بیرون گذاشته ای، تمام ارکان خلافت ما را با این اعمالت متزلزل می کنی، این چه کاری است که تو می کنی؟ چرا به بردگان و غلامان این همه محبت می کنی، می دانی که دیگر در این شهر هیچ غلام و برده ائی نیست که به حرف اربابش گوش بدهد؟ می دانی که همه آنها تا حرف می زنی می گویند آقایمان این طوری است، آقایمان آن طوری است؟ این چه کاری است که تو می کنی؟ چرا به اقوام و خویشان من این همه تهمت می زنی؟ چرا به همه می گوئی که آنها صلاحیت امارت و حکومت ندارند، اگر آنها صلاحیت ندارند پس تو داری؟ چرا نمی کنی مثل آنها سهمت را از بیت المال ما بگیری؟ هر چقدر که بخواهی حاضریم به تو بدهیم بشرط این که با مردم حرف نزنی بشرط این که به خلافت ما کاری نداشته باشی.» او قدمی جلوتر رفت، خلیفه را دید که با حالت خاصی به آقا که سرش پایین بود، نگاه می کند و با لحن آرامتر و دوستانه تری می گوید: «بگذار آب راحتی از گلویمان پایین برود، بگذار عبادتمان را بکنیم، تو باعث شده ای که این مردمان جنایت کار به عبادت و ایمان ما هم شک کنند، آخر من نمی دانم تو که سرور این قوم هستی چرا با

کارکردن و عرق ریختنت در نخلستان سبب می شوی که هر روز عده ای معترض به اینجا بیایند و به من اعتراض کنند، همگی اعتراض دارند که چرا من به عده ای از بستگان و خویشانم که جزء که اشراف و بزرگان این کشورند، سهم بیشتری می دهم، می گویند چرا آنها بدون زحمت صاحب این همه ثروت شدند، در حالی که تو می دانی اینها جزء بزرگان هستند و بزرگان بایست سهم بیشتری ببرند، مگر خود حضرت رسول برای جلب محبت عده ای به آنها سهم بیشتری نمی داد؟ تازه ما نیازی به کار کردن نداریم، چرا بایست کار کنیم وقتی که این همه ثروت به این سرزمین سرازیر شده است؟!» لحظاتی سکونت برقرار شد، او عقب، عقب به طرف در اتاق رفت، خلیفه که چندبار به اطرافش نگاه کرد، او مضطربانه لباسش را کنار زد و قبضه شمشیر را در دست فشرد، که فریاد خلیفه برخاست که با تحکم تشر می زد: «چرا حرف نمی زنی؟ یک چیزی بگو؟ حرف بزن؟!»

لحظه ای که باز سکوت بر قرار شد، او به درون اتاق سرک کشید، آقا را که دید برخاست و به طرف او می آید، نفس راحتی کشید در همان حال صدای آرام آقا را شنید می گفت: «اگر چیزی بگویم یقین بدان که سخنی جزء به نفع تو و رستگاری تو نگفته ام، من آنچه را که تاکنون نیز گفته ام، به جهت خیر و صلاح و رستگاری تو بوده است، من دشمن تو نیستم، خیرخواه تو هستم، ولی تو حرف بین خیرخواهی و دشمن را نمی فهمی و زمزمه کرد:

ولو ریزم بر آتشت آبی

تو بر آشوبی ز این حاضر جوابی

لکن صبورم بر آتش درونی

که پاسخم تغراست، سخن نابی

تو سرمست و نشسته خوابی

نقش مرده درون بیهوده قابی

حیات تو گذار گذر سرابی

آبی کف آلود درون حبابی

بی اختیار خنده اش گرفت، لحظه ای که صدایش بلند شد، بسرعت دستش را جلو دهانش گذاشت و پا ورچین، پا ورچین عقب، عقب رفت. آقا که به او رسید و اشاره کرد که برویم، نگاهی به صورت برافروخته آقا

انداخت، لبخندش محو شد، چند قدمی که رفتند با دیدن چند نگهبان قرمز پوش، یکهو شوکه شد، لباسش را با عجله کنار زد، شمشیر را تا نیمه بیرون کشید و بسرعت خودش را جلو آقا انداخت، نگهبانان که بربر نگاهشان می کردند و یک و از کنار آنها گذشتند، نفس راحتی کشید، لحظه ای ایستاد، آقا با خونسردی همچنان جلو می رفت، او که در پشت سر آقا باز قرار گرفت، در حالی که سعی می کرد، فاصله اش را با آقا حفظ کند و هر چند قدمی که جلو می رفت به عقب برمی گشت و به راهرو نگاه می کرد، آهسته زیر لب غرغر می کرد: «آقا چرا جواب محکمی بهش نداد؟ چرا همانجا نزد خُرد و خمیرش کند؟ چرا گذاشت آن طوری سرزنش و شماتتش کند؟ مگر او کیه؟ چرا بایست چنین متین و صبور جلو او ایستاد؟ بایست به او درسی می داد که با بزرگتر از خودش مؤبانه تر حرف بزند، آخ، کاش آقا به من اجازه می داد که جوابش را بدهم، کاش اجازه می داد که همانجا او را بکُشم.» لحظه ای آقا به عقب برگشت، به صورت او لبخندی زد و اشاره کرد که کنارش بایستد، از خانه خلیفه که خارج شدند، آقا به طرف مسجد رفت او هم به دنبالش وضو که گرفتند. آقا در گوشه ای نشست و شروع کرد به قرآن خواندن، عده زیادی به دور آقا جمع شدند و هر لحظه بر تعداد جمعیت افزوده می شد، هر پیرمرد مسنی که وارد می شد، جوآنهامجبور می شدند حرکت کنند و به کنار جمعیت بروند او هم که به کناری رانده می شد، کم کم به گوشه مسجد رسید، در کنج نشست و با حیرت به جمعیت نگاه می کرد و از خودش می پرسید: «اینها چه مردمانی هستند، بالاخره کدام طرفی هستند، طرف ثروتهائی که خلیفه می بخشد یا طرف قرآنی که آقا می خواند؟» و خودش جواب داد «- روح پاک آدمیان را حتی پس از آلوده کردن می توان با دمیدن پرتوئی از عشق تجلی داد» به یکباره اخم کرد و با صدای بلندی پرسید: «چگونه خلیفه جرأت می کند با چنین منبع نوری، با چنین قداست ربوبی با چنین عظمت ماورائی پرخاش کند، ای...» از نگاه اطرافیانش حرفش را قطع کرد، سرش را پایین انداخت، چمباتمه زد، احساس لرزش و سُستی خاصی را که در پاهایش کرد، زانوهایش را بغل کرد، مکثی کرد، صدای سوت قرآن که برخاست، بی اختیار همچنان نشسته به طرف صدا رفت، تنه می زد و از میان مردم بهت زده و متحیر جلو می رفت، به آقا که نزدیک شد، تا صدای آقا را بهتر بشنود، با هر کلمه ای که از دهان آقا خارج می شد و طنین می انداخت، تکان می خورد و بی اختیار زیر لب می گفت: «به خدا قسم که اگر هیچی در این دنیا برای شهود تجلی او نبود، همین مرد کافی است که تجلی مشعشع او را در این وجود عالی احساس کرد» صدا که اوج گرفت و فریاد کشید، خدایا یکی است، خدا برتر است، شهادت می دهم که خدا

یکی است، سرش چرخید، از خود بیخود شد، زانوهایش را در سینه اش جمع کرد، صدا در درون کالبد او می چرخید، پژواک می کرد و احساس می کرد که دیگر آنجا نیست، هیچ کجا نیست، هم هست و هم نیست ولی می رود، بدون وقفه می پرد، با هر جهش سینه اش پر می شود، با آن حال آقا که به نماز ایستاد و او پشت سرش قرار گرفت، با هر کلام آقا می لرزید و سرش بیشتر از قبل می چرخید، مرتعش می شد و رعشه ائی از سر تا پایش را به یکباره فرا می گرفت و خودش را در محضر خدا می دید، در محضر نوری در وراء زمان و مکان، آبی مایل به بنفش گسترده و متلاطعم دو دستی را می دید که او را به خود فرا می خواند، و او به اندازه دانه گندمی است که در آن دست فرو می رود، صدا می پیچید، نور می تابد و نور و صدا بهم در می آیند و هیاهوئی تکان دهنده او را می لرزاند «بگو خدا یکی است، بگو خدا یکی است.» و او از میان آن اختلاط نور و صدا در میان هیاهوئی که او را می لرزاند و خلائی که او را فرا گرفته فریاد می کشد امّا بی صدا «که خدا یکی است و علی حجت خداست و علی... وعلی، تصویر در تصویر، شکل در شکل و صدا در صدا پژواک می کند و جلو چشمهایش ظاهر می شود و او فرفره وار می چرخد، بی آن که تکان بخورد. به قنوت که رفتند، ناگاه احساس ولوله ائی کرد، بی اختیار ضجه ای زد، نفس در سینه اش حبس شد، سیاه شد، بنفش شد و آبی، آبی جاری شد، با آن حال به سختی خودش را نگه داشت، تلو، تلو می خورد، به عقب و جلو خم می شد، به پهلو می افتاد، یک شانه می شد و باز سعی می کرد که بایستد، در همان به سجود که رفتند، فضای آبی و بنفش اعماق و نور متلاطم در آن به ناگاه روشن شد، نور متلأله شد، شعشعه ائی عظیم پیرامونش به حرکت درآمد، چرخید و نفس را در سینه اش حبس کرد هر چه سعی کرد نتوانست نفس بکشد، بی اختیار زیر لب نجوا کرد: «آی خدا... خدا... خدا...» به یکباره آقا را دید که پهن شده بروی سجاده غرق در نور و متلأله و شعشع از میان تشعشع نوری سفد و خیره کننده می درخشد و هر لحظه بیشتر بروی سجاده گسترده می شود، لحظه ای او را باز شده از هم دید، پاره، پاره، تکانی خورد، صدای آقا که برخاست «خدایا توئی که می میرانی و توئی که زنده می گردانی.» سر از سجده برداشت، آقا را همچنان رها شده در محراب دید، رها شده و جاری و بقیه را دید که در سایه روشن ناپیدا، با سر و تن، دست و پائی سیاه سر به سجود دارند، یکه ای خورد، سرش را چند بار بشدت تکان داد، نمی توانست سر پا بایستد، عرق از هر مویش می ریخت و رنگش بشدت پریده بود.

نماز که تمام شد و به دنبال آقا به طرف خانه رفت، هر لحظه احساس سرگیچه خوشایند بدنش را می لرزاند،

نرسیده به خانه آقا لحظه ای دستش را دراز کرد، دستش که بر لباس آقا برخورد کرد، یکه ای خورد، احساس مور، موری خوشایند در تمام بدنش پیچید، بی اختیار همچنان به دنبال آقا می رفت، آقا که به او تعارف کرد وارد خانه شود، او سرش را تکانی داد، عقب، عقب، عقب برگشت، دستش را به پیشانی اش گرفت، لحظه ای به چهره آقا نگاهی کرد، از دیدن چهره بشاش و نورانی آقا که او را می پائید و لبخندی بر لب داشت، لرزید، و دوان، دوان به طرف خانه اش رفت، به خانه که رسید، در را بست و وارد اتاقش شد، در اتاق را هم بست دستش را که دراز کرد کاغذ و دوات را بردارد، ناگهان احساس کرد که اتاق روشن شد، روشنی خاصی که در وقت نماز از آقا درون محراب دیده بود، بی حال شد، وحشتی حیرتناک او را گرفت، احساس خفگی کرد، بی اختیار دستش را روی گردنش گذاشت و دهانش را چند بار باز و بسته کرد و با تمام توان سعی کرد نفس بکشد، احساس سرما، سرما کرد، کبود شد و به یکباره نقش زمین شد، لحظاتی به خود پیچید، با آن حال هر چند لحظه یکبار دستش را بلند می کرد، جلو چشمهایش می آورد و از نوری که از دستش ساطع بود، بی اختیار می لرزید، مرتعش می شد و بسرعت دستش را داخل یقه اش فرو می کرد. ناگهان چشمهایش چرخید، سفیدی چشمهایش بیرون زده به یکباره برخاست و نشست، دستش را باز بلند کرد، دستش به حالت اول برگشت، امّا احساس روشنائی عجیبی در گردنش کرد، سرش را خم کرد، تا گردنش را ببیند، امّا نتوانست گردنش را ببیند، به سرعت به طرف حیاط دوید، سطل را پر آب کرد، به خانه آورد، و سرش را روی سطل خم کرد، از دیدن خط روشنی که به دور گردنش پیچیده بود، تکانی خورد، سعی کرد پشت گردنش و پهلوهایش را ببیند، تشعشعات نور را در آبهای سطل که موج می زد، دید، بی اختیار فریادی کشید، بهت زده به گردنش چسبید، طولی نکشید که صدای آقا را شنید که در اتاق پژواک می کرد، هر چه سعی کرد کلمات را نفهمید، بسرعت به بیرون از اتاق دوید، کسی که نبود، از حیاط به کوچه رفت، باز هم کسی را ندید، حیرت زده برگشت، باز صدای آقا را شنید که پژواک می کرد:

«چکاوک خونین، چکاوک خونین تو کشته راه عشق خواهی بود، عشق تو را خواهد کُشت، کشته راه عشق شهید است و تو شهید عشق خواهی شد، کشته محبت، کشته عشقت.»

لحظاتی سراسیمه و عرق ریزان به اطراف چرخید، دستهایش را باز کرده بود و دهانش باز مانده و رنگش پریده بود، یکهو به خود آمد، فریادکشان از خانه بیرون دوید، فریاد می کشید «نور،نور... نور.. نور...» وارد کوچه که شد از دیدن پسربچه کوچک که زنبیل خرمائی را در دست داشت و هر قدمی که بر می داشت، می ایستاد و

زنبیل را روی زمین می گذاشت دانه ای خرما می خورد و خنده کنان هسته اش را به پشت بامهای اطراف کوچه پرت می کرد و باز قـدمی جلو می رفت، با خوشـحالی بطرفش دویـده پسـرک حیرت زده و مبهوت دو دستی به دسـته زنبیل چسبیـد، و اخم کنان خودش را روی زنبیل انداخت او روبروی پسرک ایستاد و بریده، بریده در حالی که تند، تند حرف می زد گفت: «نترس، نترس پسرکم، فقط، فقط به گردن من نگاه کن» پسرک وحشت زده به گردن او نگاه کرد «- گردن من چطوری است؟»

پسـرک کمی از روی زنبیل کنار رفت، لبی برگردانـد و شـگفت زده گفت: «هیـچ طوری نیست؟ مثل گردنهای آدمهای دیگر است.» یکهو زنبیـل را برداشت و پـا به فرار گـذاشت. او حیرت زده دستی به گردنش کشید، دامن لباسـش را بالاـ برد و روی سرش کشـید که تاریک شود، نوری را که ندید، بسرعت به طرف خانه دوید، بسرعت خودش را روی سلط آب انداخت، و به دقت تمـام اطراف گردنش را نگـاه کرد، چیزی که ندیـد، ابروهـایش را بالا انـداخت، شـکلکی درآورد و با حیرت از خودش پرسـید: «یعنی چه؟ نکند امروز تب دارم؟» احساس بی حالی که کرد غرغرکنان واگویه کرد: «بایست بخوابم، بایست استراحت کنم، چطوری تب کرده ام؟! آن هم در این هوای داغ.» بـا دست کمی خودش را بـاد زد و آرام که دراز کشـید، ناگهان دلش هُری پایین ریخت، دسـتش را روی چشـمهایش گذاشت، احساس سـنگینی که کرد، دستش را برداشت و زیر سرش گذاشت، غلتی زد لحظه ای به پهلو و لحظه ای دمر شـد، بـاز غلتی زد و به پهلو افتاد، احساس خاصـی داشت، یکهو از جا برخاست، نعره ای کشید و غرولندکنان سطل آب را که در گوشه ای بود، برداشت، روی سر و صورتش خالی کرد و سطل خالی را به کناری انـداخت. و در همـان حـال که آب از تمـام بـدنش می چکیـد واگویه می کرد: «چرا این طوری شـده ام؟ چرا طـاقت ایسـتادن نـدارم، چرا نمی توانم راه بروم؟ چرا دست و پاهایم می لرزد، آخه، نه خوابم می آیـد و نه طاقت بیدارمانـدن دارم، نه دلم می خواهـد در خـانه باشم و نه دلم می خواهـد که از خانه بروم، چرا دست و پاهایم می لرزد؟ این چه حال خرابی است که دارم.» لحظه ای به طرف حیاط رفت، سـطل را به طناب بست و به درون چاه فرو کرد، سـطل که سنگین شد، آن را با یک حرکت از چاه بیرون کشید، وضو گرفت و همانجا داخل حیاط، زیر آفتاب سوزان به نماز ایستاد، نمازش را که خواند، آرام شد، عرق از تمام بـدنش می ریخت نگاهی به اتاق انـداخت، لبش را برگردانـد و گفت: «نه حال مانـدن در خانه را ندارم، بهتر است بیرون بروم.» فکری کرد واگویه کرد: «بهـتر است یکسـری به میـدان مـال فروشـان بزنم، دو سه مـاه است که به آنجـا نرفته ام، شایـد، دوستی، آشنائی

را آنجا دیـدم.» سـری تکان داد «– سـری هم به میدان برده فروشان می زنـم.» همچنان که صـحنه های از میدان برده فروشان را که چسبیـده به میـدان مـال فروشان بود، تـداعی می کرد، یکهو یکه ای خورد و نجواکنان گفت: «از دوست پسـرعمه ام خبری نیست» آهی کشـید و با تشـر از خودش پرسـید: «چه آدم خوبی هستی، سه ماه است که حتی بیاد آن مرد هم نیفتاده ای» سرش را پایین انداخت واگویه کرد: «او هم سه ماه است که پیدایش نیست، انگار هرگز نبوده است، هرگز.»

سلانه، سلانه به طرف میدان برده فروشان رفت، به میدان که رسید، از دیدن سربازان و مأموران زیادی که دور تا دور کپرها را گرفته بودنـد، تعجب کرد، لحظه ای ایسـتاد، صـدای فریـاد، نـاله و گریه برده هـا و فحش، دشـنام و زوزه تازیـانه میـدان را می لرزانـد، کمی جلوتر رفت، از دیـدن غلامان و برده های سـیاه و اسـرائی که وحشت زده به خریـداران و رهگذرانی که از کنار کپرها رد می شدنـد نگاه می کردنـد، دلش گرفت و اشک در چشـمهایش جمع شد و در حالی که از میدان خارج می شد بی اختیـار واگـویه می کرد: «خـدایا چـه دردی است، درد بی پنـاهی، چـه دردی است درد برده بـودن، درد آن که بـدانی تـو را خواهنـد خریـد، خـدایا اینها هم زن و بچه، خواهر و برادر داشـته انـد، خدایا به آنها رحم کن، رحم کن... خدایا چشـمهایشان، چشـمهای خسـته است که دیگر طاقت دیـدن ندارد، خدایا راحتشان کن، راحتشان کن» آهی کشـید و چشـمهایش را با پشـت دست پاک کرده «کاش آقا آن قدر پول داشت که اینها را بخرد و آزاد کند، کاش» بسـرعت از میدان خارج شد، در کوچه ها بی اختیار و بی هـدف پرسه می زد و با خودش واگویه می کرد: «بیچاره ها... بیچاره ها...»از کوچه ای که گـذشت و به پیچی رسید، به طرف سایه دیوار رفت، اصلاً متوجه اطرافش نبود، چنان در افکارش غرق بود و بی اختیار قدم بر می داشت که همین که از کنار دیوار پیچیـد، زنی را که دیگ مسی بزرگی به روی سر داشت و نفس، نفس زنان مقابلش ظاهر شد، ندید، به زن که برخورد کرد، دیـگ بـا صـدای وحشـتناکی از روی سـر زن افتاد، و در یک آن متوجه شـد که زن روبسـته هم بروی بروی دیـگ غلـت می زنـد، در همـان حـال شـیره هـا سـیاهرنگ خرمـا روی زمیـن پخش شـد و بـوی خرمـا کـوچه را پُر کرد، او با دسـتپاچگی به اطرافش نگـاه می کرد و نمی دانست چکـار کنـد زن که نفرین کنان از روی دیگ برخاست، به طرف او حمله کرد، ناگهـان ایسـتاد، لرزش خفیفی چادرش را گرفت و به یکباره جلو پای او به زمین نشسـت، در همان حین دو زن دیگر که آنها هم هر کدام دیگی به سـر داشـتند، به آنها رسـیدند، لحظه ای بهت زده ایسـتادند. سپس بسرعت دیگها را از روی سرشان برداشتند و روی زمین گذاشتند و به طرف زن دویدند و

یکصدا پرسیدند: «خواهر حالت خوب است. حالت خوب است؟ طوری نشدی؟ مجروح نیستی؟!» و زن با حرکت سر می گفت «نه، نه.»

او که مستأصل شده بود، و این دست و آن دست می کرد، مِن، من کنان گفت: «خواهر ببخشید، معذرت می خواهم شما را ندیدم، اصلاً متوجه شما نشدم.»

زنها شانه های زن نشسته را گرفتند و کشیدند. زن همچنان که صورتش را به طرف او بود، برخاست، ساکت و آرام روبروی او ایستاد، زنها او را تکان می دادند «چی شده؟ حالت خوب نیست؟» و او ساکت فقط به روبرو نگاه می کرد و هر از چندی چادرش می لرزید، هق، هقی می کرد و حرف نمی زد.

او که باز عذرخواهی کرد و مِن، من کنان گفت: «من، من خسارت... خسارت شیره های خرما را...» آن دو زن پرخاش کنان در حالی که با دست او را تهدید می کردند فحش می دادند: «چرا مرتیکه هیکل جلوت را نگاه نمی کنی؟ مگر کوری؟ چشم نداری؟ حالا این بدبخت جواب ارباب را چه بدهد؟ چه بگوید؟ باید تاوان شیره هائی را که ریخته ای بدهی.»

«چشم، چشم، تاوان شیره های خرما را هم می دهم، گفتم که تاوان می دهم.»

«ارباب او را می کُشد، باید دو برابر تاوان بدهی؟»

«چشم، دو برابر تاوان می دهم، حالا می روم، برایتان پول بیاورم.» و تا قدمی برداشت که برود، یکی از زنها فریاد کشید: «کجا می روی؟ سرت را پایین انداخته ای، همینجا بایست تاوان بدهی، اگر تو رفتی ما از کجا تو را پیدا کنیم؟!»

او لبی برگرداند، حیرت زده، دستی به لباسهایش کشید و زنها زن را که همچنان ساکت نگاه می کرد. تکان می دادند و فریاد می زدند «خودت هم یک چیزی بگو، حرف بزن، چرا ساکتی؟!»

او رو به زنها کرد و تا خواست حرفی بزند، چند مرد که در همان حین از سر کوچه گفتگوکنان می آمدند، تا به آنها نزدیک شدند، جلو دویدند، نگاهی به آنها انداختند، مرد مسنی که ریش سفید بلندی داشت، رو به زنها کرد و پرسید: «خواهرها چی شده؟» خم شد به شیره های ریخته روی زمین انگشتی زد، انگشتش را داخل دهانش کرد و ملچ، ملچ کنان گفت: «چرا مال خدا را این طوری حرام کرده اید؟ حیف این شیره نبود که بریزد.» یکی از آن دو زن به او که سرش پایین بود، اشاره کرد: «این مرتیکه کور که معلوم نیست چه غلطی در این کوچه داشته دیگر

شیره این بـدبخت» به زن که همچنان ساکت به او نگاه می کرد «- کنیز را چیه کرده» بعـد رو به او کرد «- نکنـد قصد دیگری داشته ای ها؟ برای چی در این کوچه به این بزرگی به او تنه بزنی؟!»

«قسم می خورم حواسم پرت بود.»

«اگر حواست پرت بود چرا خودت را به دیوار نزدی؟ چرا...»

مردهای دیگر که حالا با خشم به او نگاه می کردنـد با تکان دادن سر حرفهای زن را تأیید می کردند و دندان قروچه کنان به او اشـاره می کردنـد. مرد مسن خنـده کنـان به طرف زن رفت و گفت: «چه حرفها می زنی خواهر؟ تو هم انگار عقل درست و حسـابی نـداری این جوان را من می شـناسم، او در خـانه آقا کار می کنـد، جوان بسـیار خوب و سـر براهی است، یعنی اگر بد بود.» به مردان دیگر نگاه کرد «- که آقا او را به خانه خودش نمی برد، دیگر فکر نکنم کسی در این شهر به عقل و درایت آقا شک کند، یعنی آقا اشتباهی مردی بد چشم و گناهکار را به خانه اش برده؟!»

مردهـای دیگر که حالاـ بـا محبت به او نگاه می کردنـد، یکصـدا گفتنـد: «امکان نـدارد، آقا عاقلترین مرد روی زمین است، او امکان ندارد که آدم بدی را به خانه اش ببرد، این جوان، مرد خوبی است.»

او رو به مرد مسن کرد و با لحن خاصـی گفت: «باور کنید به خدا قسم که اصلاً متوجه اطرافم نبودم، داشتم فکر می کردم و تا از پشت این پیچ درآمدم ناگهان با این زن» به زن که همچنان روبروی او ساکت ایستاده بود و نگاهش می کرد، اشاره کرد «- برخورد کردم، حالا هم حاضرم دو برابر تاوان شیره ها را بدهم، ولی الان پولی همراهم نیست، یکی با من بیاید تا از آقایم پول بگیریم و بدهم، من که قصدی نداشتم، من...»

زنی که با مرد مسن حرف می زد گفت: «نه برادر بایست بیائی با ارباب این کنیز حرف بزنی، به او بگوئی که مقصـر بوده ائی، بعـد بروی پول بیاوری، گرنه اربابمان این کنیزک بـدبخت را می کُشد.» بعد رو به مرد پیر کرد «- برادر ما هر سه کنیز هستیم، ارباب سـختگیری هم داریم، ولی برای این کنیز بیشتر سـختگیری می کنـد.» به زن ساکت اشاره کرد «- آخر دست و پا چلفتی است، دائم یک چیزی را خراب می کنـد، قصـدی هم ندارد ولی نمی تواند خوب کار کند، یک جوری است، ارباب هم دائم او را می زنـد، الان هم حالش خوب نیست از دیشب که کتک خورده تب دارد، خدا را خوش نمی آید که باز بی گناه کتک بخورد.»

مرد به او و زنها اشاره کرد: «باشد با هم می رویم، من هم می آیم.» همچنان که جلو می رفت می گفت: «البته

فکر نمی کنم، مسئله ای پیش بیاید، این جوان که قبول کرده حتی دو برابر تاوان بدهد، ارباب شما می بایست از خداش هم باشد.»

براه که افتادند، زن که تا آن لحظه ساکت و آرام ایستاده بود، بسرعت به طرف دیگ خالی اش رفت، آن را برداشت، ساکت و آرام خودش را به پشت سر او رساند و به دنبال او همچنان که از پشت به او خیره شده بود جلو می رفت، زنهای دیگر خودشان را به او رساندند هر سه زنان هی می گفتند: «حرفی بزن، چیزی بگو... چرا حرف نمی زنی، یک چیزی بگو...» و زن همچنان ساکت به دنبال او می رفت.

زنها جلو در خانه ای که از آن بوی دود و خرما متصاعد بود، ایستادند، به مردها اشاره کردند و خود جلو رفتند، زن همچنان در کنار مردها ایستاده بود که زنها برگشتند، وکشان، کشان در حالی که او را که برمی گشت به مردها نگاه می کرد او را می کشیدند، زمزمه کنان می گفتند: «بیا و برویم، این قدر نترس» او که از رفتن امتناع کرد، زنها در حالی که با یک دست دیگ را روی سرشان نگه داشته بودند و با دست دیگر او را که نمی خواست برود می کشیدند، غرغرکنان دشنام می دادند: «پست فطرت بی حیاء باز دلت کتک می خواهد، تو خودت اگر خر نباشی این قدر کتکت نمی زنند، زود بیا به خانه، تو که می دانی چقدر ارباب بد دل است، عجله کن...»

مرد مسن جلو رفت، به زن که به چهارچوب در چسبیده بود و همراه آن دو نمی رفت، اشاره کرد: «برو، برو خواهر نترس ما اینجا ایستاده ایم، با اربابت حرف می زنیم، تو نبایست بترسی، برو دخترم، برو...»

زن نگاهی به او انداخت و آرام، آرام با زنهای دیگر که همچنان غرغر می کردند و او را می کشیدند، وارد حیاط شد، که ناگهان سر و صدای مردی که نعره می کشید و زنی که ضجه می زد، با صدای گریه و شیون زنها و بچه های درون خانه درهم آمیخت. او و مردان همراهش یاالله گویان وارد خانه شدند. ارباب که با تازیانه ای در دست کنیز را روی زمین انداخته بود و بشدت می زد، با دیدن آنها با چشمان از حدقه بیرون آمده به طرف آنها خیز برداشت، مرد مسن جلو رفت و در حالی که دستهایش را جلو برده بود، به آرامی گفت: «ای مرد خدا را خوش نمی آید، این قدر بی رحمی نکن، کنیز بیچاره را نزن.»

ارباب همچنان که بطرف آنها غضبناک می دوید فریاد کشید: «دلم می خواهد کنیزم را بزنم، مال خودم هست، به شما چه ربطی دارد؟ اصلاً غلط کرده اید که وارد خانه شده اید، بیخود وارد شده اید، بروید گم شوید، کی به شما اجازه داده وارد خانه مردم شوید؟!» مرد مسن به او اشاره کرد: «غلام آقا است» ارباب نعره زنان به

طرف او حمله کرد، تازیانه را که بالا بُرد و دور سرش چرخاند، او به دستش چسبید و زور زد، بهم که پیچیدند و روی خاکها ولو شدند، همه بچه ها و کنیزها بجزء کنیزکی که شلاق خورده بود و روی زمین غلت می زد و ناله کنان گریه می کرد، فرار کردند. او در حالی که همچنان با مرد گلاویز بود، نگاهی به کنیز انداخت، بغض گلویش را گرفت و بی اختیار عضلاتش منقبض شد، با یک حرکت ارباب را به کناری پرت کرد، تازیانه را برداشت برخاست و فریاد کشید: «بی رحم بی انصاف» ارباب از روی زمین بلند شد، لباسهایش را تکان داد و آرام روبروی او ایستاد «– چرا او را زدی؟ من مقصر بودم» «تو؟! تو مقصری بودی؟!!» و به طرف او دوید، یقه اش را گرفت، تکان داد «– تاوان باید بدهی، باید تاوان بدهی» یکهو او را رها کرد، به کنیز که نیمه خیز شده بود چشم غره ای رفت و فریاد کشید: «نه مقصر این

بی دست و پای، دست و پا چلفتی است.» و تا خواست به طرف کنیز که با حرفهای او خودش را جمع کرده بود برود، او دستش را گرفت، کشید و با تشر گفت: «تو دیگر کی هستی؟ آدمی؟! بابا صبر کن حرفهایم را بزنیم، من مقصر بودم، می فهمی من مقصر بودم.» نجواکنان به او خیره شد «– حواسم نبود، از سر پیچی که پیچیدم، به این کنیز بدبخت.» به کنیز که همچنان ناله می کرد و اشکهایش می ریخت و باروبند نیم پاره اش، اشکهایش را پاک کرد، اشاره کرد «– برخورد کردم، که دیگ روی سرش با خودش افتادند، حالا هم حاضرم هم تاوان بدهم، هم بروم برایتان شیره خرما بخرم، هر کدام که شما بخواهید؟» صدای گریه کنیز که بیشتر شد، ارباب دستش را از چنگ او بیرون کشید، نگاه خشم آلودی به کنیز که حالا نشسته بود و سرش را روی زانوهاش گذاشته و های،های گریه می کرد، انداخت و دندان قروچه کنان با غضب گفت: «نه شما مقصر نیستید من می دانم که شما مقصر نیستید، و تقصیر این احمق دست و پا چلفتی است، همیشه همین طوری بوده» به طرف کنیز که با خشم رفت و پایش را بالا بُرد که به پهلوی او بزند، او از پشت بغلش کرد، ارباب بشدت تقلا می کرد که خلاص شود، در همان حال دندانهایش را بهم می فشرد و با خشم فریاد می کشید: «ولم کن، ولم کن، باید سزای او را بدهم، بایست او را بکُشم ولم کن تا این بی شرف را بکشم، هیچوقت یک کار درست نکرد، هیچوقت.»

مردهای دیگه هم جلو رفتند، هر کدام ضمن گرفتن شانه و پهلوی ارباب سعی در آرام کردنش داشتند: «مرد از خدا بترس، ظلم نکن.»

«این کنیز بدبخت را این قدر کتک نزن، خودت شنیدی که این جوان گفت من مقصر بوده ام، دیگر دست از

سر آن کنیز بردار.» «ما خودمان دیدیم که کنیز تو تقصری نداشت، مقصر این جوان حواس پرت بود.»

او مرد را که کمی آرام شده بود، رها کرد، دست او را گرفت، چرخاند، به چشمهایش نگاه کرد و گفت: «من همان طور که گفته تاوان شیره های خرمای شما را می دهم، بابا دو برابر تاوان می دهم، اگر دیگ هم خراب شده، تاوان آن را هم می دهم، فقط به شرطی که دیگر کاری به کار این کنیز بیچاره نداشته باشی.»

ارباب لبخندی زد، یکهو به عقب پرید، بسرعت لگدی به پهلوی کنیز که همچنان نیم خیز گریه می کرد، زد که فریاد کنیز بلند شد، در همان حال ارباب با خشم گوشه چادر او را از سر شانه گرفت، به طرف اتاقها پرت کرد و فریاد کشید: «پاشو گمشو، بلند شو، بلند شو، برو به اتاقت، گمشو بی دست و پای لعنتی.» کنیز که کشان، کشان در حالی که به پهلویش چسبیده بود به طرف اتاق رفت، ارباب سرش را برگرداند، مکثی کرد، کنیز که به چهارچوب در اتاق رسید، رو به آنها کرد و با تأثر خاصی گفت: «آخر شما نمی دانید که این کنیز چه خونی به دل می کرده، کار که نمی کند، بقیه را هم که اذیت می کند، و عجیب است که تا تکان می خورد» چند بار به پشت دستش زد «- چیزی را خراب می کند، همیشه هم مریض است، من نمی دانم این چه بلائی بود که به جان من افتاد.» مرد مسن گفت: «خوب اگر بدردت نمی خورد، چرا نمی روی او را بفروشی؟ برو پسر جان بفروشش اعصاب خودت را هم خراب نکن، مگر مجبوری چنین کنیزی را نگه داری؟!»

مرد آهی کشید، سرش را چند بار حرکت داد و با ناراحتی خاصی گفت: «آخر کی یک کنیز به اخلاق، مریض را می خرد؟! آن هم کنیزی را که بعضی وقتها دیوانه هم می شود و فکر می کند شاهزاده است.» نفس عمیقی کشید، زبانش را دور دهانش چرخاند «- من خودم هم دلم به حالش می سوزد، ولی چاره ائی ندارم. چه بکنم.» به چشمهای یکایک آنها نگاهی کرد و لبش را برگرداند «- اگر به او کاری نداشته باشم، بقیه کنیزان هم کار نمی کنند و گوش به حرفم نمی دهند، البته همین طوری هم کار نمی کنند وای به آن روزی لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بست، بلافاصله اخم کرد و سگرمه هایش را درهم کشید: «الان خرماهایم همه اش دارند خراب می شوند و اگر او کار نکند بخشی از خرما خراب می شود.» آهی کشید «- در آن صورت یک سال بایست گرسنگی بکشیم، شما که می دانید این همه زن و بچه را سیر کردن واقعاً مشکل است.»

او به مرد اشاره کرد: «با همه اینها سعی کن کاری به کار آن بدبخت بی پناه و مظلوم نداشته باشی و در هر صورت بیا برویم تاوان شیره های خرمایت را بدهم، بیا برویم.»

مرد نگـاهی به آنهـا انـداخت به طرف اتـاقی که کنیز رفته بود، رفت، جلو چهارچوب ایسـتاد سـرش را داخل اتاق کرد و فریاد کشـید: «آقـای دست و پا چلفتی، بیا برو خودت پول را بگیر.» غرغرکنان به طرف آنها برگشت، ریشـش را می کشـید، به آنها که رسـید بـا اوقـات تلخی گفت: «کم گرفتـاری دارم که بـایست گرفتاریهـای کنیزهـا را هم حل کنم، این چه بـدبختی است.» صورتش را به طرف اتاق برگرداند، به کنیز که صورتش را کاملاً پوشانده بود و لنگان، لنگان آهسته جلو می آمد، اشاره کرد و فریاد کشـید: «زودباش، بی خاسـیت، خوب که بلـدی خراب کاری کنی، بلـد نیستی تنـد راه بروی، عجله کن زود برو و زود برگرد که خرماها روی زمین مانده، عجله کن احمق.»

کنیز بی اعتناء همچنان آرام، آرام جلو می رفت، به آنها که رسید، در پشت سر مردان، به آرامی از خانه خارج شدند، در خانه که بسـته شـد، مرد مسن به عقب برگشت و نگـاهی کرد، از دیـدن کنیز که به چالاکی به دنبال آنها تنـد، تنـد راه می رفت، با آرنـج به پهلوی بقیه زد «نگـاه کنیـد، نگـاه کنیـد، چقـدر تنـد راه می رود، انگار نه انگار که این همان کنیز داخل خانه است.» مردها که صورتشان را برگرداندنـد و به کنیز نگاه کردنـد، لبخندزنان به پچ، پچ پرداختند «از آن شـیطانهاست» «به گمانم پدر ایـن مردک را در آورده کـه آن طـوری نـاراحت بـود...» «حتمـاً...» «معلـوم است که به عمـد در آن خـانه کـار نمی کنـد، اگر بخواهـد که فکر نمی کنم نتوانـد.» «از همین کـارش مشـخص است که چطور کنیزی است.» «می دانی این کنیز به درد که می خورد؟» «نه، به درد کی می خورد؟!» «به درد آن که او به یعقوب جهود بسپاری و او هم یوغ به گردنش ببنـدد و با آن خرمن بکوبد.» «لحظه ای مردها قاه، قاه خندیدند، در همان حال با آن دو خدا حافظی کردند و بسرعت قدمهایشان افزودن و بسرعت خنده کنان از کنار آن دو گذشتند.»

مردهـا که رفتنـد کنیز فاصـله اش را بـا او کم کرد، او تـا کنیز را کنـار خـودش احسـاس کرد، به سـرعتش افزود و از او فاصـله گرفت، کنیز هم به سـرعتش افزود، چنـد لحظه ای هر چه او تنـد راه می رفت و بیشتر سـعی می کرد که از کنیز فاصـله بگیرد، کنیز هم تنـدتر راه می رفت و در یک قـدمی او کنارش قرار می گرفت، رهگذرانی که آن دو را با آن وضـعیت می دیدند که بسـرعت راه می روند و کنیز در کنار مردی حرکت می کند، با دهان باز بهت زده، می ایسـتادند، بربر به آنها نگاه می کردند، آن دو را به بقیه نشان می دادند و پچ، پچ می کردند.

او که تقریباً می دویـد، از این که همچنان کنیز را کنار خودش می دیـد، بشدت برآشـفت، نفس، نفس زنان عرقهای صورتش را پاک کرد، ایستاد و با عصبانیت رو به زن کرد و با تحکم گفت: «خواهر چه خبرته؟ کمی

عقب تر بـایست، هر چه سعی می کنم از تو فاصله بگیرم، باز کنارم می آیی که چه بشود؟ که مردم نگاهمان کنند؟ عقب بایست، اصلاً تو از یک راه برو، من از یک راه دیگر می روم، خانه آقا را که بلدی؟!»

کنیز ناگهان های،های گریه کرد و سرش را پایین انداخت، او که لبهایش را می جوید، آهی کشید و نفسش را آرام، آرام بیرون داد، نگاهی به دور و برش انداخت، شانه هایش فرو افتاد و با لحن غمناکی گفت: «آخر من چکار کنم؟ این چه غلطی بود که من مادر مرده از خانه بیرون آمدم، لعنت به این شانس، لعنت.» سرش را پایین انداخت و باز بسرعت براه افتاد، طولی نکشید که باز کنیز را در یک قدمی خودش احساس کرد، باز سرعت گرفت، کنیز هم سرعت گرفت، ناگهان ایستاد، صورتش گلگون شده بود و سرخی صورتش با سرخی

چشمهایش درهم می آمیخت که با خشم و غضب فریاد کشید: «آخر خواهر به چه زبانی به تو بگویم، چند بار به تو بگویم از من فاصله بگیر، از من فاصله بگیر.» دستهایش را بالا ـ و پایین می کرد و با پا محکم به زمین می زد «– اصلاً تو برو، برو یک گوشه ای بنشین، من خودم می روم پول می آورم، والله بالله پول می آورم، برو» اشک در چشمهانش موج زد و بروی گونه اش غلتید، صورتش را برگرداند و نجواکنان گفت: «کاری نکن که آقا فکر کند من آدم درستی نیستم، تو را به خدا آبرو ریزی نکن، باعث آبروریزی نشو، از من فاصله بگیر.»

کنیز ناگهان روبندش را که برداشت، چشمهای او گرد شد، اشکهایش بند آمد، یکه ای خورد، بلافاصله سرش را پایین انداخت و عقب، عقب رفت، در یک لحظه که کنیز را کنار خودش احساس کرد، شروع به دویدن، با تمام توان می دوید، لحظه ای که به عقب برگشت و نگاه کرد، از دیدن کنیز که او هم با سرعت می دوید، وحشت کرد و بسرعتش تا می توانست افزود، رهگذرانی که آن دو را به دنبال هم می دیدند که می دوند، از خنده روده بر می شدند، او را نشان می دادند و بهم می گفتند: «از دست زنش فرار کرده.» «زنش می خواهد بکشدش.» «این زن نیست افعی است.» «بدبخت چه شوهر ترسوئی» «الان زنه او را می گیرد.» و او در حالی که همچنان می دوید، با شنیدن حرفهای رهگذران بر می گشت و فریاد می زد: «جلوش را بگیرد، شما را بخدا این زن دیوانه است، جلوش را بگیرید.»

خودش را که نفس، نفس زنان به درون اتاق آقا انداخت، آقا که در سجده بود، به گوشه اتاق اشاره کرد، به گوشه اتاق که رفت از دیدن کیسه پولی که گذاشته شده بود، خشکش زد، یک نگاه به آقا و یک نگاه به کیسه پول کرد، با احتیاط آن را برداشت، لحظه ای این دست و آن دست کرد تا آقا سجده اش را تمام کند، آقا که سرش را

برداشت به او اشاره کرد که برود، مرّدد بود، چند لحظه ای جلو در ایستاد، آب گلویش را قورت داد، خواست چیزی بگوید، جرأت نکرد، سلانه، سلانه به طرف حیاط می رفت که صدائی را شنید که با تشر می گفت: «چرا کنیز را معطل می کنی؟ زود برو، در ضمن ببین چه می گوید، به حرفهایش گوش بده.» بسرعت به طرف در حیاط رفت، از در که بیرون رفت، کنیز را ندید، حیرت زده به اطرافش نگاهی کرد، یکهو با دیدن کنیز که پشت در ایستاده بود و روبندش را برداشته بود، جا خورد، نگاهش را به زمین دوخت و کیسه پول را به طرف کنیز گرفت و گفت «بگیر، این هم تاوان شیره های خرما، خدا حافظ» کنیز پول را نگرفت او کیسه را جلو پای او انداخت و خواست به درون حیاط آقا برود که زنها دستش را جلو چهارچوب گرفت و فریاد کشید: «چرا نگاهم نمی کنی؟ چرا به من رحم نمی کنی؟!» او سرش را بیشتر پایین انداخت و من، من کنان گفت «خواهر دست از سرم بردار اگر حالت خوب نیست، به آقا بگویم که زنی را همراهت کند؟! ها؟!»

«نمی خواهم کسی همراهم شود، حالم هم خیلی خیلی خوب است، آن مردک خودش دیوانه است، فکر

کرده ای که...»

«اگر حالت خوب است چرا خواهر این قدر اذیت می کنی؟ من که پول را دادم، دیگر چی از جان من می خواهی، چرا سر به سرم می گذاری؟! من خودم به اندازه کافی شیطان وسوسه گر توی وجودم دارم، تو دیگر شیطان نشو.»

«نگاهم کن.»

«چرا بایست نگاهت کنم؟ تو مال دیگران هستی و من، من از خدا شرم دارم که بصورت نامحرم نگاه کنم.»

کنیز روبندش را پایین انداخت و غرولندکنان گفت: «بیا، حالا روبندم را انداختم، صورتم را پوشاندم، سرت را بالا کن.» در یک لحظه او به سرعت به طرف چهارچوب در خانه آقا دوید که کنیز از پشت گوشه لباس را گرفت، کشید با یک دست او را می کشید و با دست دیگر روبندش را برداشت و گریه کنان گفت: «به من رحم کن، به من رحم کن...» زنی که می خواست وارد خانه آقا شود و ایستاد کنیز یکهو بع زبان مادری گفت: «لحظه ای بایست، تو را به خدا نرو...»

او یکه ای خورد، سرش را بلند کرد، به چهره آفتاب سوخته و سیاه کنیز نگاهی کرد، بسرعت صورتش را برگرداند و شگفت زده پرسید: «تو، تو هموطن ما هستی؟! چرا... چرا از اول نگفتی؟ چرا به زبان خودمان حرف

نزدی؟! چرا این قدر سیاهی؟!»

کنیز به یکباره لباس او را رها کرد و بروی خاکها افتاد، دو دستی به صورتش می زد و مویه کنان می گفت: «حق داری که من را نشناسی... حق داری که من را نشناسی... چه کسی یک کنیز را می شناسد؟... چه کسی...» صدای گریه اش بلند شد زن که بربر به او نگاه می کرد، همچنان که یکوری می رفت، زیر لب غرغر می کرد: «چی بی حیا... چه بی حیا...» کنیز بی اعتناء بریده، بریده می گفت: «صورتم سیاه شده از بس که مرا در آفتابها پای برهنه و سر و صورت لخت به دنبال شتر دوانده اند، بد قیافه شده ام از بس که اربابان و برده فروشان سیلی ام زده اند.» ناگهان نعره زد و دستها و صورتش را به طرف آسمان گرفت «- خدا، خدا... دیگر هیچ کس مرا نمی شناسد... شناسد... هی-... چ-... کس.... هیچ کس... خدا... خدا...» سرش را پایین انداخت هق، هق کرد «خدایا،... خدایا به من مرگ بده... خدا دیگر نمی خواهم زنده باشم... نمی خواهم...» و یکهو برخاست، براق شده بود و چشمانش می درخشید، کیسه پول را جلو او که بهت زده ابروهایش را بالا انداخته بود، انداخت و بدون کلمه ای حرف بسرعت به طرف خانه اربابش دوید. او حیرت زده، ایستاده بود، به دور خودش می چرخید و نمی دانست چه بکند، لحظه ای به خود آمد، کیسه پول را از روی زمین برداشت، کیسه را تکان داد تا خاکهایش بریزد، به کوچه ای خالی ای که کنیز رفته بود، نگاهی کرد، لبی برگرداند و از خودش پرسید: «بیچاره به کلی عقلش را از دست داده، مشاعرش از کار افتاده، کاش پسرعمه زنده بود و می دید.» به طرف حیاط آقا رفت، هنوز پایش را از چهارچوب در به آن طرف نگذاشته بود که با دیدن آقا جلوش یکه ای خورد، لحظه ای به صورت آقا نگاه کرد، سرش را پایین انداخت و من، من کنان گفت: «باور کنید اصلاً متوجه کنیز نشدم، تا از سرپیچ، پیچیدم، با او برخورد کردم، خیلی بد شد، بیچاره کنیز مثل این که دیوانه هم هست.»

آقا دو کیسه پول از لای کمربندش بیرون آورد، دستش را به طرف او دراز کرد و اشاره کرد که پولها را بگیرد، او پولها را از دست آقا گرفت، بغض گلویش را گرفت، کیسه ها را بوسید و نجواکنان گفت: «آقاجان شرمنده ام، خجالت می کشم، همیشه، همیشه باعث زحمت شما می شوم.» بعد پولها را جلو بُرد «- آقاجان با این پولها چه بکنم.» صدای زمزمه آقا را که می گفت: «خداوند هر آنچه را که می فرستد از روی حکمت است امّا بیشتر مردم نمی فهمند.» شنید، تکان خورد، دستهایش را که پایین انداخت، آقا را دید که وارد اتاق می شود، چند بار سرش را تکان داد، آرام به پیشانی اش زد و از خودش پرسید: «یعنی چه؟ من، من چی را نمی دانم؟!» تا خواست به

طرف اتاق آقا برود، صـدای از در حیاط برخاست: «آقای جوان، آهای جوان.» وقتی که برگشت، زنی روبسـته و تنومند را دید که همراه اربـاب کنیز جلو در ایسـتاده بود به او اشـاره می کرد، به آرامی به طرف آنهـا رفت، ارباب کنیز با دیـدن او لبخنـدی دوسـتانه زد بعد چشـمکی زد و با شادی خاص عضلاتش را تکان داد و گفت: «از آقا اجازه بگیر، می خواهم چند دقیقه ای با ایشان حرف بزنم، کاری دارم که...ها،ها...» او شگفت زده به چهره مرد که قاه، قاه می خندید، نگاهی کرد و به طرف اتاق آقا رفت، در زد و از همـان جلو در گفت: «اربـاب کنیز به اینجـا آمـده آقاجان اجازه می دهیـد، وارد شود؟!» آقا که اجازه داد، به مرد که همچنـان می خندیـد اشـاره کرد که به اتاق برود، مرد که وارد اتاق شـد، به او چشـمکی زد و نجواکنان گفت: «جناب شـاهزاده بهتر است شـما از اینجـا برویـد.» و در را بست. او متحیرانه چنـد لحظه ای پشت در اتاق ایسـتاد سـپس به طرف حیاط رفت، که زن تنومند به طرفش رفت، روبروی او ایستاد و با لحن شماتت آمیزی پرسید: «چرا دل آن بیچاره را شکستی؟!»

او با حیرت به سینه خودش زد «من دل او را شکسته ام؟! چرا؟! پولش را که دادم، بیشتر هم دادم، خودش قبول نکرد.»

«چرا نگاهش نکردی؟»

«اولاًـ که او نـامحرم است، به من که محرم نیست که نگاهش کنم، ثانیاً یک لحظه هم نگاهش کردم» مکثی کرد «– اصـلًا این حرف چه معنی دارد؟ چرا بایست به او نگاه می کردم؟»

«اولاً که کنیز نامحرم نیست، یعنی هم هست و هم نیست، وقتی که می خواهنـد کنیزی را بخرنـد این حکم در مورد کنیز مورد ندارد، یعنی کنیز مالی است که باید نگاهش کرد و خرید، وقتی که خریدی در کار نیست خوب نگاه حرام می شود.»

«من که نمی خواستم او را بخرم، و نه او در جای فروش ایستاده بود» لبهایش را برگرداند و بیرون داد، بُربُر به زن نگاه می کرد که زن گوشه چـادرش را بالاـ بُرد، روی صورتش فشار داد، غم که از روبنـدش بیرون زد و روبنـد خیس شـد او من، من کنان گفت «امروز چه اتفاقی افتاده؟ شما کنیزها یک طوری... یک طوری..»

«تـو بـایست او را بخری، بـایست او را بخری، تـو مجبـوری کـه او را بخری، و هـق، هـق گریه اش بلنـد شـد و دسـتش را روی روبندش گرفت، او شگفت زده پرسید: «چرا؟ چرا بایست او را بخرم؟!»

زن با دست به او اشاره کرد: «لحظه ای بیا بیرون، بیا بیرون تا به بگویم چرا بایست او را بخری.»

زن در جلو و او در پشت سر زن از خانه خارج شدند، به کوچه که رسیدند او از خودش پرسید: «چی شده؟ چی را می خواهی نشان من بدهد؟» کمی که جلو رفتند، از دیدن کنیزی که شیره هایش را چپه کرده بود و به دیوار تکیه داشت، ایستاد، نگاهی به کنیز که سرش پایین بود و شانه هایش می لرزید کرد و به زن اشاره کرد: «این دیگه چه مسخره بازی است که در آورده اید؟! می دانید مردم چه خواهند گفت؟! خوب این کنیز حالش خوب نیست، ببریدش به خانه تان، به من چه؟! باز اگر پول می داشتم حتماً این بدبخت را می خریدم، حالا که نه پول دارم و نه آزاد هستم چه کاری از دستم ساخته است؟!»

«ساکت باش، این قدر حرف نزن.» زن با تحکم به او نهیب می زد «- برو جلو، برو کنارش بایست، ببین چه می گوید؟» او با احتیاط به طرف کنیز رفت، در چند قدمی او ایستاد، سرش را پایین انداخت، زن به کنیز نهیب زد: «خواهر بگو حرفهایت را بزن، چرا ساکتی، حرف بزن.»

کنیز تکان خورد، از دیوار جدا شد، آرام روی زمین نشست اشکهایش شُرشُر می ریخت و دستهایش را به طرف او دراز کرد و گفت: «مرا ببخش، مرا ببخش.» او مبهوتانه نگاهی به آن دو کرد، و در حالی که صورتش را به طرف زن تنومند برگرداند با پریشانی و درماندگی خاص گفت: «شما چی می گوئید؟ چرا باید او را ببخشم در حالی که در حق من بدی نکرده؟ من باعث چپه شدن شیره ها شدم، تاوانش را هم می دهم.»

کنیز لحظه ای های،های گریه کرد، دستهایش را روی صورتش گرفت و هق، هق کنان گفت: «چرا، چرا بدی کرده ام، خیلی هم بدی کرده ام، مرا ببخش، ببخش می دانم که سخت است، می دانم.»

با عصبانیت پایش را به زمین زد، با خشم مشتش را گره کرد و فریاد زد: «آخر تو چی می گوئی؟ چه بدی ای کرده ای؟ بابا من که گفتم من مقصرم، خودم مقصر بودم.» پایش را محکمتر به زمین زد «- تو که تقصیری نداشتی، من مقصر بودم، من سبب شدم که دیگ و خودت بیفتی، حالا دیگر چی می گوئی» مکثی کرد «- اصلاً فرض کنیم که تو مقصر بوده ای خوب من تو را بخشیدم، دیگر حرفی نیست؟!»

«چرا، چرا من خودم دیگ را انداختم، من خودم افتادم، خودم مقصر بودم.»

«خوب که چی؟!»

«که من از عمد دیگ را انداختم، از عمد خودم را روی دیگ انداختم، بخدا قسم که عمدی بود.»

یکه ای خورد، قدمی به طرف او رفت، کنیز برخاست، او نگاهی به کنیز کرد، لحظه ای متفکرانه بینی اش را

مالید، عضلات صورتش را تکان داد، شکلکی درآورد و پرسید: «چرا خودت دیگ را انداختی؟ مگر آدم خودش به دست خودش سبب شکنجه خودش می شود؟»

«بله من خودم، خودم را انداختم علی رغم آن که می دانستم که بعد چه می شود.»

«چرا؟!»

«من از دیدن تو را خودبیخود شدم، نمی دانم چطور بگویم، هم خودم، خودم را انداختم و هم بی اختیار شدم...» روبندش را برداشت «– باورم نمی شد که تو هستی، مدتهاست، مدتهاست که به دنبال تو می گردم ولی... ولی دیگر ناامید شدم، فکر کردم که مرده ای» اشکهایش همچنان که حرف می زد بروی گونه هایش می ریخت و هق، هق می کرد و به او که سرش پایین بود نگاه می کرد، ناگهان او سرش را بلند کرد چشمهایش را به زمین دوخت، لبی برگرداند و با حیرت پرسید: «آخر مرگ و زندگی من به تو چه ربطی دارد؟ نکند تو همشهری من هستی، ها، همدانی هستی؟!«

کنیز بی توجه به حرفهای او زمزمه می کرد «خیلی وقت است که دنبال تو می گردم، مدتهاست که به هر کس که می رسم سراغ تو را از او می گیرم، باورم نمی شود، نه باورم نمی شود که تو هستی، که تو زنده ای.» صدای گریه اش لحظه ای بلند شد و به دیوار تکیه داد، تکان، تکانی خورد، ضجه ای زد و یکباره سرش روی گردنش خم شد و در ابتدا دیوار یکهو به پهلو افتاد.

او وحشت زده جلو دوید، خم شد، دستهایش را به طرف کنیز دراز کرد، یکهو خودش را عقب کشید،

برگشت، رو به زن که هق، هق کنان به طرف کنیز می رفت کرد: «خواهر این زن چی می گوید؟ من از حرفهای او چیزی نمی فهم، نکند واقعاً دیوانه است؟!» زن کنار کنیز نشست، سر او را بلند کرد، روی پایش گذاشت به عابرانی که می ایستادند، اشاره می کرد، بروند و در حالی که سر کنیز را نوازش می کرد و به سینه اش می فشرد گفت: «این کنیز، این کنیز که مدتهاست رنجور و مریض است با این حال خرابش هر روز دربدر به دنبال تو از این خانه، به آن خانه و از کوچه به آن کوچه می گشت و دائم اسم تو را می بُرد و دائم گریه می کرد–» به سر کنیز بوسه ای زد و خودش را تکان می داد «به هر که می رسید سراغ و نشانه تو را می گرفت و همه فکر می کردیم که دیوانه است.» «اسم من را؟! او از کجا من را می شناخت؟! به من چکار داشت؟»

زن او را به دیوار تکیه داد، برخاست، روبروی او ایستاد و با تشر گفت: «او نامزد تواست، او همان دختر

کیقباد است، او پریدخت است» دستش را به دیوار گرفت و آرام باز کنار کنیز نشست، شانه های او را که نفس، نفس می زد و پره های بینی اش بشدت تکان می خورد، بغل کرد «- امروز حرفش را باور کردیم، او مدتها است که می گوید من پریدختم ولی ما باور نمی کردیم، حتی فکر نمی کردیم که آدمی به اسم تو وجود داشته باشد، امروز، امروز باور کردیم، خدایا، خدایا ما را ببخش که او را ندانسته عذاب دادیم، خدایا...» او که خشکش زده بود و با سرگشتگی به دور خودش می چرخید، آب گلویش را پی در پی قورت داد، چشمهایش را بشدت می مالید به او نگاه می کرد و سراسیمه دستهایش را به اطراف تکان می داد، دهانش را باز و بسته می کرد، سنگینی اش را از روی این پا بروی آن پایش می انداخت، پی درپی به او، به زن و به خودش نگاه می کرد و پلک می زد. ناگهان احساس سرما، سرما کرد، پاهایش سُست شد احساس کرد که پاهایش نمی تواند وزن او را تحمل کند، لرزش که به زانوهایش رسید، به طرف دیوار رفت، دستش را به دیوار زد و بروی دستش تکیه داد، دست دیگرش را روی چشمهایش گذاشت. ناگهان پُقی زد، زیر گریه و اشکهایش شُرشُر پایین می ریخت، احساس سُستی بیشتری که کرد، هر دو دستش را به دیوار زد، رنگش پریده بود، لبهایش می لرزید و تمام بدنش متشنج شده یکهو تکان می خورد، با هر تکان بی اختیار نجوا می کرد: «پریدخت... پریدخت...» همچنان که صورتش به دیوار بود، دستهایش شُل شد و با صورتی که به دیوار خراشیده می شد، به یکباره فرو افتاد، مدتی طول کشید که دستهایش را به دیوار گرفت و برخاست، در همان حین پریدخت که از حال رفته بود، یکهو تکان خورد رو به زن کرد و فریاد کشید «او... او کجاست؟ کجاست؟!» و دستهایش را به دور سر زن حلقه کرد و به سختی گریست. زن او را تکان داد، سرش را از چنگ او بیرون آورد، دستهای او را در دستهاش گرفت و نجواکنان گفت: «غصه نخور همین جاست، همین جاست.»

پریدخت یکهو از جا پرید، روبروی او ایستاد و با صدائی حزن انگیز که با هق، هق گریه اش درهم آمیخته بود گفت: «مرا ببخش مرا ببخش که باعث شدم تو اسیر شوی، مرا ببخش که باعث شدم تو غلام شوی، شاهزاده مرا ببخش» و خودش را روی پاهای او انداخت. او که لبهایش را به دندان گرفته بود و اشکهایش بی صدا می ریخت، تکانی خورد، قدمی از او فاصله گرفت، پشتش را به دیوار تکیه داد و دستهایش را پشت سرش به دیوار چسباند. پریدخت بلند شد، و با صدای گرفته و دورگه اش که اشک آلود بود نجواکنان گفت: «مرا ببخش، مرا ببخش، می دانم که بد کرده ام، می دانم ولی تاوان آن را داده ام، باور کن...» مکثی کرد «- باور کن آن اشتباهات دیوانگی

بود، می دانم که دیوانه شده بودم، ولی باور کن که همان لحظه پشیمان شدم، ولی دیگه چاره ای نداشتم، دیر شده بود، خیلی دیر ولی پشیمانم، پشیمانم... و اگر تو بخواهی، بخواهی حاضرم خودم را بکُشم که تو مرا ببخشی... باورکن...»های،های گریه اش که بلند شد، او صورتش را برگرداند، به چهره رنج کشیده و سوخته او که جای، جای زخم و خراش داشت، نگاهی کرد، ناگهان پریدخت تکان، تکانی خورد، رنگش سفید شد، کف سفیدی از گوشه دهانش بیرون ریخت و ایستاده به پهلو افتاد، در همان حین زن که کنار او ایستاده بود، او را که در آستانه برخورد با زمین بود، گرفت، به سختی او را بغل کرد و نشاند، در همان حال گفت: «جوان او را ببخش، با او مهربان باش، ای جوان تو همراه و همنشین آقا هستی بایست مثل او باشی، او به بیچارگان و درماندگان رحم می کند، جوان تو هم رحم کن تا خیری از جوانی ات ببینی.» او که به دیوار تکیه داده بود، در حالی که پشتش به دیوار خراشیده می شد و پیراهنش بالا رفته بود، آرام، آرام در امتداد دیوار نشست، سرش را در دستهایش گرفت که باز زن گفت: «او مریض است به او رحم کن.» آهی کشید «- او به اندازه کافی بدبخت هست، دیگر تو زجرش نده، شوهرش در جنگ کشته شده، پدرش کشته شده، و حال او را اقوام شوهرش به کنیزی فروخته اند، چطور تو دلت می آید او را عذاب بدهی.»

او همچنان که دستهایش را روی سرش می گذاشت مِن، من کنان گفت: دیگر خیلی دیر شده... خیلی... چرا او تا حالا به فکر من نبوده؟!»

ناگهان پریدخت که همچنان در آغوش زن افتاده بود، تکانی خورد، برخاست، نشست و گفت: «بخدا، بخدا قسم یک لحظه هم نشده که از یاد تو غافل شوم... من... من حالا مسلمانم، قسم دروغ نمی خورم... باور کن... بخدا من کفاره گناهانم را داده ام، همه گناهانم.» مکثی کرد، با گوشه چادرش اشکهایش را پاک کرد «- یک وقت فکر نکنی که این کارها می کنم که تو با من ازدواج کنی، نه، نه دیگر برایم اصلاً مهم نیست، فقط... فقط می خواهم که تو از من راضی، راضی...» نعره ای کشید و سفیدی چشمهایش بیرون زد، زن که آرام، آرام اشکهایش همچنان روبندش را خیس می کرد، در حالی که سر پریدخت را نوازش می کرد، مشتی به سینه اش زد، به خانه خدا اشاره کرد «- به صاحب این خانه قسم که او راست می گوید خودم با گوشهای خودم شنیده ام که چطور در خواب و بیداری خدا، خدا می کرد و اسم تو را می بُرد.» چند بار خودش را حرکت داد، به جلو و عقب رفت، سر پریدخت را به سینه اش فشرد «- هر وقت که در بیابان شتر می چراند و به بهانه ای تازیانه می خورد، هر

وقت که نمی توانست زنبیل بزرگ خرما را از نخلستان تا شهر بیاورد و هر وقت که مثل امروز خطائی می کرد، من می شنیدم که فریاد می زد خدا، خدا او را به من برسان، بوسیله او مرا نجات بده.» آهی کشید «– او همیشه ترا دوست داشته، باور کن» و بعد با صدای بلندی گریه کرد و به سینه اش زد.

او لحظه ای جلو چشمهایش پسرعمویش را مجسم کرد، پدرش را دید و خدمتکارانش را و خودش را دید که در جلو صف اسراء با پای برهنه در حالی که تازیانه برشانه هایش فرود می آید و صدای زوزه تیرها از اطراف بگوش می رسد، بروی برفها، یخها و خارهای وحشتناک می دود، لحظه ای چهره تک، تک رفقا و همراهان اسیرش که در زیر نگاه او کشته می شدند و پرپر می زدند مجسم شد، و پریدخت را دید که در کالسکه ای نشسته و فریاد می زند «او را بزنید، او را با تیر بزنید، او را بکشید و قطرات خون پسرعمویش را دید که بروی سر و بدنش می ریزد، چندشش شد، به یکباره خودش را عقب کشید، هر لحظه قطرات خون را بیشتر بروی سر و صورتش احساس می کرد، بوی خون که در مشامش پیچید، ناخهایش را که بی اختیار در کف دستش فرو کرده بود، از هم با کرد، لحظاتی ناخواسته باز ناخنهایش را به کف دستش فرو کرد، دندانهایش را بهم فشرد، رگهای گردنش متورم شد و چهره اش سرخ و سپس سیاه شد، ناگهان فریاد کشید: «ای زن تو می دانی که او چه کرده؟ او، او باعث شد که پسرعموی جوان و بی گناه من به دستور او تیرباران شود، می فهمی تیرباران، او باعث شد که زندگی پدرم و دوستانم جهنم شود، او باعث شد که...»

پریدخت تکانی خورد، به یکباره چشمهایش را گشود و گریه کنان فریاد کشید: «و باعث شدم که تو، تو که شاهزاده ای غلام شوی، باعث شدم که... که جلو چشمهایت نامزدت را به عقد دیگری در آورند، می دانم که...»

او با خشم جلو رفت، مشتش را در هوا حواله او کرد و فریاد کشید: «ای کاش، ای کاش همه کارهای تو این طوری بود، ای کاش در لحظه تولدم این کار را می کردی.» صدایش آرام شد و چهره اش باز شد «– من از این غلامی که به هزار پادشاهی می ارزد، افتخار می کنم، افتخار می کنم که خدمت مردی را می کنم که صد هزار خسرو و قیصر پیش او غلامند، افتخار می کنم که بالاتر از خسرو و قیصر ایستاده ام، افتخار می کنم که خدمتکار ممتاز و مورد علاقه آقا هستم.» لبش را برگرداند «– با آقا که هستم نفس کشیدن را فراموش می کنم، او آن قدر مهربان و عظیم است، آن قدر با گذشت و فداکار است و آن قدر به من محبت می کند که در این همه مدت نه لحظه ای توانسته ام به تو فکر کنم، نه به خانواده ام، نه حتی به آن پدر فداکار و مادر عزیزم که مُرد. او، او برای من

از همـه عـالم عزیزتر و بهـتر است، من، من خوشـحالم، خوشـحالم، که غلامـی آقـا را می کنم، افتخـار می کنم، افتخـار» یکهو اخمهـایش درهم رفت، اشـکهایش قطره، قطره فرو چکیـد، لحظه ای هـای،هـای گریست، کمی که آرام شـد، هـق، هـق کنـان گفت: «تـو... تـو بـاعث شـدی... که آن جوان... جوان بـدبخت بمیرد... تو... تو او را بکشـتن دادی... او را که... او را که... بی گناه بود... تو... تو در جلو چشـمهای من، در جلو چشـمهای من عشوه کنان به طرف مردی رفتی که... که...» گریه اش امانش نداد، بسـرعت صورتش را برگرداند، دسـتش را روی صورتش گرفت و به طرف خانه آقا دوید، در همان حال فریاد پریدخت را شـنید که او را صدا می زد: «نرو... نرو... تو را به خدا نرو... تو را به جان آقا نرو... اگر آقا را دوست داری نرو...» او ایسـتاد، پریـدخت با حرکات عصبی ای که داشت گفت: «من... من تقاص آن گناهان را داده ام... من، من دو سال است که دربـدر به دنبـال تو می گردم... دو سـال است که در مزرعه هـا و بیابانها به دنبال شترها و زیر نخلها تقاص پس را داده ام» آهی کشـید و صـدای گریه اش بلنـد شد، کمی که آرام شد ادامه داد «- هر وقت که شتران را می چرخاندم و هر وقت که مجبور می شدم... می دانسـتم... این... این... ولی من توبه کرده ام، توبه و تو... تو اگر مسلمانی، اگر به آئین محمدی پایبندی به تو می گویم که تـوبه کرده ام... مـن را ببخش» لحظـه ای مکـث کرد، بغضـش را فرو داد، سـعی کرد برخیزد، زن کمکش کرد، هر دو که برخاسـتند، چند قدمی به طرف او که مرّدد ایسـتاده بود، رفتند، پریدخت متشـنج شده بود و دست و پاهایش به رعشه افتاد، در همان بر او که پشـتش به آنها بود گفت: «من برای گـدائی محبت... چیز... چیز گـدائی محبت نمی کنم، اگر دوست نـداری... یعنی اگر مرا نمی خـواهی، خـوب نخـواه، نخـواه من، من می روم، برای همیشه می روم...» سـرش را به آسـمان بلنـد کرد و به آسمان اشاره کرد: «- خدا خودش می داند، من، من فقط می خواهم که مرا ببخش چون، چون دیگر خیلی زنده نخواهم ماند، تحمـل این همه عـذاب را نـدارم.» روبنـدش را روی صـورتش انـداخت «- آن وقت، آن وقت در قیـامت من جلو تو را خواهم گرفت، شـکایت تو را به خدا خواهم کرد، که ای خدا من توبه کردم، من از او طلب بخشش کردم، ولی او مرا نبخشید، به آقا، به آقـا هم خواهم گفت.» هق، هق کرد «- همین الاـن، الاـن به آن مرد مهربان به پـدر بیچارگان خواهم گفت، غلامت مرا پناه نداد، به آقا خواهم گفت که تو چقدر... چقدر.»

زن شـانه پریـدخت را رهـا کرد، بـا خشـم بـه طرف او آمـد و فریـاد کشـید: «سـنگ دل بی رحـم... سـنگ دل بی رحـم... بی رحم...بی رحم.»

سپس برگشت به طرف پریـدخت رفت، زیر بغل او را که می لرزید و هق، هق می کرد گرفت و به طرف خانه آقا کشـید، و با خشم گفت «- بیـا برویم، بیـا برویم به خـود آقـا بگـوئیم، بیـا برویم دست به دامن خـودش بشـویم... این بی رحم تـو را بـا این حرفهایش خواهـد کُشت. به صورت زجر کشـیده و بـدبخت تو نگاه نمی کنـد که چقدر عذاب کشـیده ای... به بدن رنجور و مریض تو نگاه نمی کند که چه عذابی می کشـی بیا برویم... و اگر او... آقا جوابی نداد.» دسـتش را روی چشمهاش گذاشت، پریـدخت که با صدای بلندی می گریست و از رفتن امتناع می کرد، زمزمه کنان می گفت: «نه، نه بگذار برویم، بگذار به خانه خودمان برگردیم... بگـذار بروم و به درد خودم بمیرم...» که زن گفت «چی چی را بمیری اگر آقا جوابی ندهـد خودم تو را به نزد پسرعمویش می برم، از دست آقـا هم شـکایت می کنم اصـلاً نه، به بـالین بی بی می رویم تـو را می برم به نزد خـودش و شکـایت هر دو را می کنیم، بهش...» به او اشـاره می کرد «- خواهـم گفت، بی بی جان، عزیزجان رفتیم در خانه غلام شوهرت جوابمان را نـداد، رفتیم در خانه آقا شوهرت او هم جوابمان را نداد، تو بدادمان برسـی، و بی بی کسـی نیست که کسـی را بی برآوردن نیازش رد کنـد، می دانم که بی بی حاجت ما را خواهـد داد... بی بی... بی بی...» بی اختیار گریه می کرد و به سـر و سینه اش می زد «- بی بی صـدای ما را گوش کن، بی بی تو را به آن دنـده شکسـته ات، تو را به آن طفل سـقط شده ات، آخ بی بی... بی بی...» پریدخت را به سر و سینه زنان به طرف خانه آقا هُل داد: «بیا برویم، بیا برویم.» و پریدخت را که همچنان از رفتن امتناع می کرد کشان، کشان به طرف اتاق آقا بُرد.

او که مبهوتـانه به زن نگـاه می کرد و اشکهایش می ریخت و زیر لب بی بی را صـدا می زد، جلو در دویـد، دسـتهایش را باز کرد و مانع رفتن آنها به طرف حیاط شـد و با لحن ملتمسانه ای، با چشـمان سـرخ و اشک آلودی که به آنها دوخته بود گفت: «صبر کنید، صبر کنید» آن دو که ایسـتادند، او دسـتش را روی چشـمهاش گذاشت و در حالی که دل، دل می زد گفت: «آخر شما به آقاجان و خانواده اش چکار داریـد؟ برای چی می خواهیـد آنها را عـذاب بدهیـد، من، من نمی گـذارم داخل شویـد... شما...» زن دست پریـدخت را کشـید و به عقب برگشت، لحظه ای به طرف او برگشت، تهدیـدکنان اشاره کرد: «باشـد، باشـد نگـذار برویم آقایمان را ببینیم» به سـراغ بی بی خودمان می رویم، به سـراغ پدر عزیزش می رویم، شـکایت تو را به آن دو می بریم و خودت می دانی که بی بی ما» های،های گریه می کرد و بی اختیار فریاد زد «- بی بی، بی بی جان قربان آن دنـده های شکسته ات شوم، بی بی، بی بی بی پناهیم، بی کسی و کاریم بی بی دست ما را بگیرد، بی بی این زن غریب را دریاب.»

او کـه اشـکهایش می ریخت، بـاز جلـو آنهـا دویـد، جلـو آنهـا را گرفت و گفت: «نه، نه سـراغ بی بی نرویـد... بی بی عزیز را ناراحت نکنید، به خاطر بی بی هم که شده باشد... من... من...» یکهو نشست و سرش را در دستهاش گرفت و گریه کنان نجوا کرد: «آخر مگر می شـود، مگر می شـود کـه از مـن بـه بی بی جـان شـکایت کنیـد... مگر می گـذارم کسـی بی بی را عـذاب بدهد... آخر بی بی...» آهی کشید و آرامگاه بی نشان بی بی را که آقا بروی دیدنش می رفت، تجسم کرد و گریه ها و حرف زدنهـای آقـا را بـا آرمگـاه دلش گرفت، نعره ای زد «- بی بی، بی بی به خاطر تو... به خاطر اشـکهای آقا بر بالین تو...» سـپس کمی که آرام شد، نجواکنان گفت: «من هم او را دوست داشـتم، پریدخت را دوست داشتم، پریدخت خاطره دیروز من است، ولی حالا، حالا یک جور دیگری دوسـتش دارم.» حالا که به بی بی عزیز ما متوسل شـده، مهرش دو صد چندان شده، بیشتر از قبل دوستش دارم، خیلی بیشتر از قبل... من... من از گناهانش گذشتم، خدا، خدا او را ببخشد.» ناله ای کرد «- آخر چطور می توانم زنی را که به بی بی می خواهـد شـکایتم را بکند، راضـی نکنم، چطور می توانم زنی را که تمام گذشـته ام بود، فراموش کنم و این طوری پریشـان بـبینم، چطور می توانم؟! من پریـدخت را از کودکی دوست داشته ام، خودش می دانـد خودش می دانـد که حتی در هنگـامی که به دسـتور او اسـیر شـدم بـاز هم دوسـتش داشـتم، وقتی که خونهـای گرم آن جوان بیچاره روی صورتم ریخت و وقتی که او را به ازدواج دیگری در آوردند دوسـتش داشـتم.» سری تکان داد «- عشق و جفا هم رشته اند، با این همه» با مشت دست اشـکهایش را پاک کرد، برخاست «- با این همه خصوصاً از وقتی که به خانه آقا آمـدم، نه تنها کیسـه ها و غمها از بین رفت که بلکه عشـقی بیشتر به او در اعماق قلبم احساس می کردم، چه آن که او باعث شـد که من با این مرد بزرگ، با این مرد دوست داشـتنی و خدائی همراه شوم و... چه کینه ای می توانم از کسـی داشته باشم که باعث شد من به این همه افتخـار برسم، به این همه سـعادت، من، من منونم، ممنوم که بـاعث شـد من، من چیزهائی را بفهمم که قبلاً نمی فهمیـدم، خوشـحالم کـه او بـاعث ایـن همـه خیر شـد، امّـا... امّـا...» حرفهـایش را می کشـید «- من هنـوز بـاور نمی کنم... نمی کنم که پریـدخت توبه کرده باشد... باور نمی کنم که مسـلمان شده باشد...» پریدخت که گریه می کرد به آرامی با صدای بغضـناکی گفت: «اشـهد ان لااله الاالله... اشـهد ان محمـدرسول الله... اشـهد ان علی ولی الله...» او از جا پرید، همچنان که اشـکهایش می ریخت، چند لحظه ای بدور خودش چرخید، غرغرکنان زمزمه می کرد: «پس من این کیسه های

پول را چکار کردم» زن گفت «در حیاط انداختی» او همچنان که اشکهایش می ریخت، خندید رو به پریدخت

کرد و فریاد کشید: «شما، شما همین جا بایستد، یک لحظه بروم خدمت آقا، ببینم اجازه می دهند... من... من بایست از ایشان اجازه بگیرم...» و بسرعت به طرف خانه آقا دوید، در زد، وارد که شد، از دیدن چهره بشاش آقا و ارباب که می خندید، یکه ای خورد و ناخودآگاه لبخندی بر لبانش نقش بست.

ارباب رو به او کرد و گفت: من کنیزم را به آقا بخشیدم، پریدخت را بخشیدم، فقط، فقط یک سکه از آن پولهائی را که آقا به تو داده است برای تبریک به من بدهی» ارباب لحظه ای برگشت به آقا نگاهی کرد، نگاهش را که به او برگرداند، اشک در چشمهاش موج می زد، به آرامی آب بینی اش را بالا ـ کشید و بغضناک گفت: «خوش به حالت، خوشا به حالت.» با حیرت سری تکان داد و آهی کشید «- من که تا امروز آقا را نشناخته بودم، نمی دانستم که ایشان کی است، چه عظمتی دارد، امروز که ایشان را دیدم، دانستم که چقدر بدبخت بوده ام، چهل سال از معدنی که در کنار بوده، دور بوده ام، چهل سال بیهوده به دنبال عصاره شیرینی بوده ام، حال آن که حلاوت مطلق این جا بوده، این جا» هق، هق کنان رو به آقا کرد «- آقاجان، آقا، جانم از شما است، مالم از شما است، زندگی ام از این پس از شما است. آقاجان قول می دهم که دیگر هرگز به کسی ستم و ظلمی نکنم، هرگز» خم که شد دست آقا را ببوسد، آقا او را از این کار نهی کرد، سپس به او اشاره کرد «کنیز را به و تو بخشیدم، برو کنیز مال تو است.» همچنان که ایستاده بود، از حال رفت، به یک باره نشست ناگهان بغضش ترکید و با صدای بلند گریست در حالی که آقا و ارباب می خندیدند، یکهو برخاست رو به آقا کرد و من، من کنان گفت: «آقا... آقا... آقا این قدر می خواهم صدایت بزنم که باورم شود، باورم شود که شما... شما...» آقا که خنده کنان به او اشاره کرد، برود، از اتاق بیرون دوید، می خندید و گریه می کرد، به آنها که رسید: فریاد کشید «آقا... آقاجانم... ما را... ما را... ما را» و بیهوش نقش زمین شد. پریدخت که به طرف او می دوید، به یکباره با افتادن او به زانو در آمد، دستهایش را به آسمان بلند کرد و فریاد کشید: «آقا... آقا... خداجان... آقاجان شکر... خدایا... باورم نمی شود... باورم نمی شود که بوسیله آقا...» و افتاد.

*

* *

«باز کجا می خواهی بروی؟ چرا زره می پوشی؟! حداقل بگذار این بچه تو را خوب ببیند، ما هیچ.»

«بایـد بروم، جنگی در پیش است و آقا خود نیز می خواهنـد با سـپاه برونـد، حیف نیست که من نروم؟ بایست بروم، می گویند سپاهیان بسیاری از شمال به این طرف در حرکتند.»

«اگر آقا هستند که بایست بروی.» نگاهی به آسمان کرد «- خدایا کی ریشه این دشمنان را می کنی؟ خدایا همه را خون به دل کردنـد.» همچنان که بنـدهای زرهش را محکم می کرد، آهی کشـید زیر لب زمزمه ای کرد و کنار پسـرک که انگشـتانش را داخـل دهانش کرده بود و با دیـدن او می خندیـد و پاهایش را تکان می داد، نشـست، پیشانی بچه را بوسـید، لحظه ای بچه را برداشت روی دوشـش گـذاشت و یورتمه رفت، و در همان حال که دسـتهای بچه را گرفته بود و تکان می داد می گفت: «من اسب تو هسـتم، اسب تو پتکو، پتکو... من سُم بر زمین می زنم.» همچنان که یورتمه می رفت چنـد بار به هوا پرید. بچه قاه، قاه می خندید و شـکم و سـرش را روی سـر او انداخته بود و پاهایش را تکان می داد. چند بار که یورتمه کنان بدور زن چرخید، بچه را از روی پشـتش برداشت در بغل گرفت، سـرش را در شـکم بچه فشار داد، خنـده بچه که بلند شد، بچه را آرام در دامن زن که خیاطی می کرد، گـذاشت. زن با ناراحتی پارچه ای را که در دست داشت، کناری گـذاشت، بچه را بغل کرد و گفت: «وقتی که به جنگ رفته بودی، هر لحظه منتظر صـدای در بودم تا خبر کشـته شدنت را بشـنوم، داشـتم از غصه می مُردم، کاش هیچ وقت جنگی نبود.» به او اشاره کرد که سـرش را خم کند، او که سـرش را خم کرد، نگاهی به زخم انداخت «- هنوز زخم سرت که خوب نشده» آهی کشـید روسروی سیاهی را که به سر داشت باز کرد، بچه را به کناری گذاشت و روسری را به دور سر او پیچیـد، به بچه که عُن، عن می کرد نگاهی کرد، آرام به پشـتش زد و با محبت خاصـی به بچه گفت: «کاکلی زاده، این قدر سـر و صدا نکن» کمی خندید و به او خیره شده و گفت: «حیف این همه زحمتی که آقا برای این مردم می کشد، اینها که چیزی نمی فهمنـد زن همسـایه که سـاعتی پیش اینجـا بود می گفت که بیشتر مردم آقا را باعث قتل خلیفه سوم می داننـد، می گفت خون خلیفه پاپیچ ما خواهد شد.»

یکهو او از جـا در رفت، مشـتی به زره اش زد، بـا خشم به او نگـاهی کرد و نعره زد: «غلـط کرده زنیکه پرحرف، دیگر او را به این خـانه راه نـدهی، چه غلطهـا، تو که مـاجرا را می دانستی می خواستی بهش بگوئی آخر بی... لاـاله الاـالله.. آدم به اینها چه بگوید» کمی آرام شد «- می خواستی بهش بگوئی که آقا خودش شوهر من و پسرهایش را برای دفاع از خلیفه فرستاد، چطور باعث قتل شده؟ اگر او می خواست خلیفه را بکُشد که پسـرهایش را که آن قدر عزیز هسـتند برای دفاع از خلیفه نمی فرسـتاد، می خواستی بهش بگوئی زنیکه پرحرف

هنوز زخمهای سر و شانه شوهر من که از خلیفه در برابر اقوامش، همانها که پُست و منصبشان ؟ بود، خوب نشده می خواستی بگوئی که فامیل خود خلیفه از دیوار بالا رفتند و او را کشتند به آقا چه ربطی داشت، می خواستی بگوئی که آنها از ترس این که فامیل و دوستان آقا مبادا با زخمهای پسرهای آقا وارد معرکه دفاع از خلیفه شوند، بسرعت او را سر به نیست کردند، می خواستی بگوئی که آقای ما هرگز دستش به خون خلیفه آلوده نشده» آهی کشید و صورتش را برگرداند، تفی به بیرون انداخت و همچنان غرولند می کرد. «- بی شرفها ببین چه حرفهائی می زنند، کثافتها... سر من و صورت آقازاده ها مجروح شده آن وقت.»

پریدخت برخاست، کاسه ای را پر آب کرد به طرف او گرفت و با ملایمت خاصی گفت: «بخور، این قدر

جوش نزن، من این حرف را نگفتم که تو ناراحت شوی، فقط دلم سوخت که آقا برای چه آدمهائی می جنگد و از ناموس چه مردمانی دفاع می کند، مردمانی نمک نشناسی.»

او کاسه را گرفت، جرعه ای خورد و نجواکنان گفت: «آقا که هدفش رضایت هر پیر گبری نیست، آقا برای خدا کار می کند، برای دین کار می کند، آقا چکار دارد که این پرحرفها چه می گویند آقا را من می شناسم، اگر تنها هم باشد همین کار را می کند، که الان که امیرمؤنان است می کند.»

کاسه را که به دست پریدخت داد، به بچه که باز انگشتانش را داخل دهانش کرده بود و پاهایش را تکان می داد، لبخندی زد، روی زمین نشست و همچنان که چهار دست و پا به طرف بچه می رفت، گفت: «گوشت بدهکار این حرفها نباشد، همیشه از این اراجیف هست، اینها یک مشت احمقند، اگر عقلی می داشتند که دشمن نمی توانست هر روز با کمک آنها آشوبی به راه بیندازد، دشمن، دشمن است.»

سرش را که آرام به صورت بچه زد، بچه بر پشت افتاد و به گریه افتاد، پریدخت بچه را بغل کرد، او را بروی شانه اش تکیه داد و در حالی که تکان، تکانش می داد، گفت: مگر جزء این انتظار داشتی، معلوم است که دشمن، دشمن است، دشمن با آن وضعیتی که دارد، معلوم است که نمی تواند عدالت و تقوی آقا را تحمل کند، یعنی می دانی تا آقا هست چون دشمنان نمودی ندارند، مطرح نمی شوند، بایست دشمنی کنند، شده قضیه ابلیس و حضرت آدم.»

«درست، آخر بایست صحابی پیامبر، آن مرد بزرگ همه عالم وجود هم می بایست فریب بخورند؟! این...»

«آنها اسمشان صحابی بود، ظاهراً همراه حضرت رسول بودند، گرنه مگر می شود که صحابی واقعی به خاطر

مال و منال و منصب با جانشین پیامبر با برادر پیامبر درگیر شوند؟ نه... نه آنها هیچی نبوده اند، هیچی...» او که دستهایش را دراز کرد که پریدخت بچه را به و بدهد، پریدخت در حالی که بچه را که در خواب و بیداری بود به دست او می داد پرسید «- حالا واقعاً می خواهی بروی؟ چه زود» او که سر بچه را روی شانه اش گذاشت، لا لاکنان بچه را تکان می داد و آرام، آرام به پشتش می زد، سرش را به پهلوی بچه نزدیک کرد، بو کشید و لبخندزنان گفت: «بوی شیر، بوی بچه چقدر دوست داشتنی است» بچه را به طرف پریدخت گرفت «بگیرش بایست بروم، دیر شد.»

«تو که می روی ولی من و پسرم دلمان برایت تنگ می شود، انشاءالله که زود برگردید.» نفس عمیقی کشید «- وقتی که تو نیستی خیلی دلم تنگ می شود.»

«می دانم، می دانم، دل من هم تنگ می شود، ولی اگر ما نرویم، چه کسی از حق، از آقا، از دین آقا دفاع خواهد کرد، من و امثال من که بایست حتماً برویم، آن دیو حفتها بیشتر دشمنی شان با آقا پس از دین و عدالت به خاطر امثال ما است. به خاطر آن که به ما محبت می کند، به خاطر این که آنها را که آن همه متفرعن هستند با ما اسراء و برده یکسان می داند به خاطر این که جزء به ایمان و تقوی شخص به کسی امتیاز نمی دهد، حال آن که آنها خود را برترین آدمهای زمین و شایسته ترین دارنده اموال عالم می دانند، تقوی از نظر آنها شرابخواری و سگ بازی پسرانشان است و... چگونه می توانند تقوای الهی را برتابند.» آهی کشید «- من دیگر بایست بروم» لبخندی زد «- و اگر برنگشتیم تو به همدان برگرد، اگر آقا بودند که انشاءالله خواهند بود، برو به خانه آقا، تنها نمان.»

پریدخت به گریه افتاد، سرش را در سینه بچه پنهان کرد و بریده، بریده در حالی که به سکسکه افتاده بود، گفت: «نه، این حرف را نزن... این حرف را نزن، تو... تو بر می گردی... زنده بر می گردی... تو زنده باید برگردی.»

«ولی جنگ، جنگ است و جنگ شوخی که نیست، همه چیز دارد، همه چیز در آن محتمل است، مرگ،

جراحت.» پریدخت سرش را بیشتر به سینه بچه فشار داد و به تلخی گریست. او با چشمان پراشک شمشیرش را برداشت، به کمرش بست، خم شد، بچه را که در آغوش پریدخت بود، بوسید به صورت پریدخت نگاهی کرد، لبخندی زد، اخم کرد: «می ترسی در راه آقا کشته شوم؟! این را سعادتی نمی دانی؟!»

پریدخت یکه ای خورد، اشکهایش را پاک کرد، با چشمان سرخش به صورت او نگاهی کرد، بغضش را قورت داد و نجواکنان گفت: «نمی ترسم، نه نمی ترسم، افتخار می کنم که تو در رکاب آقا می جنگی، و اگر... اگر

خدای ناکرده در کنار آقا به شهادت هم برسی باز هم افتخار می کنم. او... او جای پدر ما است، و برای پدر همراه پدر مُردن شرفی است، بزرگی است، امّا... امّا فقط از تو می خواهم که مواظب خودت باشی، فقط همین... اگر... اگر هم که قسمت نبود برگردی.» های،های گریه اش یکدفعه بلند شد، با بچه به اتاق دیگر دوید و فریاد کشید: «برو... برو عزیزکم... برو آقا را تنها نگذاری... وقتی که بر می گردی با شجاعت و پیروزی برگردی...»

«این همان حرفی است که در اولین جنگم هم شنیدم، با افتخار و پیروزمندی، با افتخار و پیروزی.»

صدای گریه بچه که از اتاق دیگر بلند شد و با هق، هق های پریدخت عجین شده نیزه اش را برداشت، حمائل کرد و بسرعت از خانه خارج شد و به طرف خانه آقا دوید.

لشکر که از شهر خارج شد و حرکت کرد، لحظه ای، صورتش را به عقب برگرداند، از دیدن پریدخت و بچه که در آغوشش بود و برایش دست تکان می داد. بغض گلویش را گرفت، دستی تکان داد و اسبی راکه آقا به او بخشیده بود، مهمیز کشید، اسب که سرعت گرفت و به میان سپاه فرو رفت، لحظه ای بروی زین اسب بلند شد، از دیدن انبوه مشایعت کنندگان و گروه، گروه مردمی که به تماشای رفتن آنها می آمدند، لبخندی زد و به سربازان که به او نگاه می کردند و پچ، پچ می کردند، نگاهی کرد و به تاخت دور شد، در همان حال صدای سربازان را می شنید که در پشت سر او می گفتند: «غلام آقا است» «آقا دوستش دارد» «می گویند در بین غلامان آقا او از همه به آقا نزدیکتر و عزیزتر است.» شجاع هم هست.» «از اسب سواریش معلوم است...» شب شده بود که پیش قراولان سپاه فریاد کشیدند: «سپاه دشمن، سپاه دشمن» سپاه به آرامی متوقف شد، به کنار رودخانه متمایل شد، و همان نزدیک رودخانه اتراق کردند، و بلافاصله عده ای خیمه را برپا کردند و عده ای به نگهبانی و حفاظت از سپاه پرداختند. طولی نکشید که صف نماز تشکیل شد، صدای موذن که در صحرا پیچید، بی اختیار دلش فرو ریخت نگاهی به آسمان کرد و آهی کشید و زیر لب نجوا کرد «خدایا... خدایا آقا را از شر این کافران محفوظ کن، خدایا مرا موفق کن که تو را با راضی کردن آقا راضی کنم، ای خدا نمی خواهم خوار و ضعیف برگردیم، ای خدا بحق این اذان یا ما را پیروز کن یا برنگردان، خدایا طاقت شکست از دشمنان را ندارم، طاقت دیدن چشمهای پریدخت را ندارم، خدایا یا افتخار شهادت یا پیروزی بر دشمنان، این خدا... ای خدا ما را موفق کن، ما را موفق کن، موفق کن که در راه تو باشیم، به خاطر تو و همراه یاران تو، ای خدا... ای خدای مهربان... به شرف و بزرگی خودت، ما را سر بلند کن، سرافراز...»

نماز که خواندن بجزء نگهبانها همگی به طرف خیمه هایشان رفتند. او سرکی به داخل چادرش که کنار چادر آقا بود، کشید، مکثی کرد، به چادرها با بی حوصلگی نگاهی کرد و غرغرکنان از کنار چادرها رد شد و به کنار سپاه رفت، بروی تپه کوچکی نشست، و به مشعلهای روشن خیمه گاه سپاه دشمن، و نگهبانهائی که مدام بدور اردوگاهشان می گشتند، نگاهی کرد و واگویه کنان از خودش پرسید: «اینها برای چی به جنگ آمده اند؟ چه هدفی از این جنگ دارند این رمه کور که با های و هوی سگ چوپان به اینجا رمیده اند، چه می خواهند؟ آیا اصلاً می دانند که آقا کیست؟ و چه می گوید؟!!» سنگی برداشت به طرف خیمه گاه دشمن پرت کرد و الله اکبر گویان به طرف سیاهی مردی که از پناه تپه بالا می آمد رفت، سیاهی که پا به فرار گذاشت، لبخندزنان برگشت و با شادمانی خاصی گفت: «با یک الله اکبر ترساندمش، اگر به علی ولی الله می رسیدم چه می کرد، حتماً...» قاه، قاه خندید، سرش را تکانی داد، به جای اولش برگشت، نشست، و به فکر فرو رفت لحظه ای چهره پریدخت را با آن اشکهای لغزان و صدای کودکش که شادمانی می کرد جلوش مجسم شد، دلش که گرفت، برخاست چند

لحظه ای مردد ایستاد و زیر لب زمزمه کرد «بایست به دیدن آقا بروم گرنه دلم می ترکد» به آرامی به طرف خیمه آقا رفت، جلو خیمه ایستاد، به تاریکی شب و ستارهائی که سوسوزنان چشمک می زدند، نگاهی کرد، با داغی که برخاست و هوهوکنان از لابلای خیمه ها گرد و خاک را به هوا بلند کرد، لحظه ای چشمهایش را بست وقتی که چشمهایش را باز کرد، به ماه که می درخشید خیره شد و واگویه کنان از خود پرسید: «چه ماه قشنگی.» لبش را برگرداند «- چند وقتی است که به ماه و ستارگان نگاه نکرده ام؟!» آهی کشید «- خیلی وقت است، خیلی وقت از آن هنگام که به شکار نرفتم.» سرش را با حیرت تکان داد، ابروهایش را بالا انداخت و باز همچنان که به آسمان نگاه می کرد و با چشم شهابا را تعقیب می کرد غرولند کرد «آن قدر مسئله داشتم که دیگر به نگاه کردن به آسمان نمی رسید.» سرش را پایین انداخت «- یعنی واقعاً این همه وقت این ماه و ستارگان بوده اند و من آنها را ندیده ام؟!» تکانی خورد، خواست وارد خیمه آقا شود که صدای لرزان، پرسوز و در عین حال پرشکوهی او را متوقف کرد، صدا در گوشش می پیچید، تکانش می داد و از خودبیخود می کرد و تا بند، بند استخوانهایش را می لرزاند و هرگاه که اوج می گرفت، داغی سوزانده ائی را روی گونه ها و لاله های گوشش حس می کرد و تا چشمهایش می رسید، طنین صدا که برخاست: «اوه، مرا مفریبد، دل مرا مبرید و بمن دلربائی و دلبری مفروشید، من بدین زرق ها و برقها و رنگها و نیرنگها محال است خاطر بسپارم. این زندگی کوتاه، این لذت های

زودگذر، این زهرهای آلوده بر شهر و مستیهای توأم با خماری به دل بستن و دل سپردن نیرزد. خدایا در راهی دور و رنجی فراوان در پیش داریم، پای ما خسته و بار ما سنگین و بارانداز ما ناپیداست نه توشه سفر داریم که بدان خوشحال باشیم و نه از راهزنان ایمنیم که با پشت گرمی بسوی منزل مقصود بشتابیم.»

همانجا نشست، محو شده بود و با هر کلامی که بر می خاست، تکانی می خورد و زیر لب پچ، پچ کنان حرفهای آقا را زمزمه می کرد، ساعتها همچنان نشسته بود و غرق در طنین صدائی شده بود که او را می لرزاند، پس از چندی دیگر صدا را نمی شنید، صدا را می دید صدا گه وبادی بود که او را می مکید، می پیچاند، بالا می برد و به پرواز در می آورد، سبک می شد، بی وزن و دیگر فکر نمی کرد.

روزها گذشت بدون برخورد دو سپاه روبروی هم می ایستادند مجادله می کردند، دشنام می دادند ولی هیچ کدام جنگ را شروع نمی کرد تا این که باز نعری که او کنار چادر آقا نشسته بود با برخورد دستی که به شانه اش خورد از جا پرید، تا به خود آمد، آقا را دید، نگاهی به آسمان انداخت و زیر لب به آرامی گفت: «سحر شده است، چه زود سحر شد.» نسیم خنکی می وزید و پرده های خیمه ها را تکان می داد و بوته های خار را بروی زمین و از لابلای چادرها می غلتاند، نگاهی به آسمان انداخت، نگاهش را که به چهره آرام و نورانی آقا برگرداند، لبخندی زد بسرعت به طرف مشک آب که به گوشه چادر آقا آویخته بود، رفت، مشک را برداشت، جرعه ای خورد، سپس آن را به طرف آقا بُرد، آقا که وضو گرفت، خودش هم وضو گرفت، و در حالی که با یک دست، آبهای دست دیگرش را می گرفت، رو به آقا کرد و با آرامی پرسید: «آقاجان به نظر شما امروز ما پیروز می شویم؟» آقا به آسمان نگاهی کرد به سربازان که در صف نماز ایستاده بودند، رسیدند، آقا جلو رفت، نماز که خواندند، از هر دو طرف شیپور جنگ به صدا در آمد، سربازان هیاهوکنان صفهای نبرد را تشکیل دادند، دو سپاه روبروی هم ایستاد، سر و صدای بستن و تکان خوردن زره ها، شمشیرها و حرف زدنها، فحش ها و دشنامها از سپاه دشمن هر لحظه بیشتر می شد و از این طرف در سپاه آقا هم عده ای با صدای بلند قرآن می خواندند، عده ای دعا می کردند و تعدادی به آرامی می خندیدند و غُرغُر می کرد، او که در کنار آقا در قلب سپاه بهمراه آقازاده ها ایستاده بودند، بی اختیار احساس عصبانیت می کرد و با غضب بندهای زرهش را می کشید، شمشیرش را تکان می داد لحظه ای می ایستاد، بندهای کفشهایش را می کشید و محکم می کرد و باز با خشم به سپاه دشمن چشم می دوخت. ناگهان یکه ای خورد، دستی به سرش کشید کلاه خودی را که روی زین گذاشته

بود، برداشت، دست به دست کرد و باز روی زین اسب گذاشت، روسری سیاهرنگی را که پریدخت به سرش

بسته بود را باز کرد، به صورتش کشید، عرقهایش را پاک کرد، بو کشید و باز به سرش بست و کلاه خودش را برداشت روی آن محکم کرد.

سر و صدا و بد و بیراه گفتن سپاه دشمن هر لحظه بیشتر می شد، آنها فریاد می کشیدند: «کافران... کافران امروز روز مرگتان است...» «قاتلان خلیفه شهید امروز انتقام خون او را از شما می گیریم...» «شما بایست تقاص پس بدهید» «آهای کافران بدعت گذار... آهای...» او که از خشم رنگ به رنگ می شد، نگاهی به آقا کرد، خواست پیش برود و به آنها دشنام بدهد که آقا با اشاره دست مانع شد، او آهی کشید و غرغرکنان پرسید: آخر چرا؟ چرا آقا نمی گذاری که بروم آنها را...»؟ چرخان سیاهی ای را که دید، بی اختیار بروی زین اسب پرید، روی اسب ایستاد، از دیدن مرد برهنه ای که پیراهنی را بدست داشت و روی سرش می چرخاند و فریاد می کشید: «این پیراهن خلیفه است، این پیراهن خلیفه است.» و یکی فریاد می کشید «دشمنان قاتل بایست قصاص پس دهند، دشمنان قاتل بایست قصاص پس دهند.» چشمهایش را خون گرفت، سرش را به طرف آقا برگرداند، تا خواست چیزی بگوید، صدای هلهله و غریو وحشتناکی دشت را لرزاند، صورتش را بسرعت برگرداند، عده ای از سپاه دشمن پیراهنهایشان را در آورده بودند روی سرشان می چرخاندند و با خشم فریاد می کشیدند: «خون می چکد از این کفن... خون می چکد از این کفن.» و عده ای شمشیرهایشان را بلافاصله بالا می بُردند، در هوا حرکت می دادند و جواب می دادند «ما می کُشیم ابالحسن... ما می کشیم ابالحسن.» بروی زین نشست، سرش را پایین انداخت و مِن، من کنان گفت: «آقا اجازه بده نابودشان کنیم، اجازه بده به میدان بروم ببینم کی جرأت کشتن ابالحسن را دارد. آقا با اشاره دست او را آرام کرد. جلو رفت، دستهایش را به آسمان بلند کرد و گفت: «پروردگارا، دیدگان به سوی تو دوخته شده و دستها به طرف تو افراشته گردیده است، گامها به سوی تو حرکت می کند و زبان ها تو را می خواند، دلها برای تو لرزان است، میان ما و ایشان بحق داوری کن، تو بهترین گشایندگان هستی، پروردگارا ما را از غیبت پیامبر و تعداد ناچیز خود و کثرت دشمنان و اختلاف رأی ها و فشار روزگار و ظهور فتنه ها به تو گلایه می کنیم، پروردگارا ما را بر آنان فوراً غلبه ده و حق را پیروز کن.»

در همان حین از سپاه دشمن فرمانده سپاه با یکی از دوستانش از میان صفوف منظم سپاه بیرون آمد، در پشت سر آنها، غلامی با سبلیهای آویخته، چشمان سرخ و چهره وحشتناک که جای زخمهای بسیار داشت، با

پرچمی سیاه که به شکل پیراهنی بر سر نیزه ای بود، حرکت می کرد. فرمانده سپاه دشمن به غلام اشاره کرد، پرچم را از دست غلام گرفت، در هوا تکان داد، سپاهیان که ساکت شدند، مردی که کنارش بود فریاد کشید: «این چرچمی است که خود پیامبر برای من بسته است، من آن را به فرمانده دادم تا جانشین بحق پیامبر بتواند با کمک آن به دشمنان پیروز شود.» سپاه دشمن سر و صداکنان غریو شادی کشید و فرمانده در همان حال پرچم را به دست غلام داد. غلام پرچم را گرفت، با تبحر خاص مهمیز کشید، به وسط دو سپاه که رسید رو بروی سپاه آقا ایستاد، دهانه اسب را کشید، اسب که روی پاهایش بلند شد و شیهه بلندی کشید، سپاهیان ساکت شده، مردی که کنار فرمانده سپاه دشمن بود، به وسط میدان رفت و فریاد کشید:

کنون که به میدان دراست وردان

پوشیده جوشن و به تن سنان

غلامست، غلام جنگی یلان

هی وردی است چو شیر ژیان

کجاست مردی که آید بدین میان

تا ببیند نبرد سران و یلان

به سپاه آقا اشاره کرد، روبروی آقا ایستاد و گفت:

شیر با شیر غلام با غلام

سخن کوته میک کلام

آقا به او که کنارش ایستاده بود، نگاهی کرد، او که سرش را تکان داد، لبهایش جوید و از چشمهایش شراره های خشم بیرون جمیده آقا پرچم خودش را به طرف او گرفت، او از اسب پایین پرید، پرچم را بوسید، سرش را زیر دست آقا که همچنان پرچم را به طرف او گرفته بود، خم کرد، دستش را که دراز کرد پرچم را بگیرد، آقا دستش را روی دست او گذاشت، فشار داد، او دندان قروچه کنان لبخندی زد و با صدای تو دماغی که خشم از آن احساس می شد، زمزمه کنان گفت: «آقا دعایم کن چنان وردانی بسازمش که دوتا وردان شود.» سپس نگاهی به اسبش کرد و گفت: «آقاجان این اسب ضعیف است اسبی سفید رنگ و بزرگ را که آن طرف است.» به جناح چپ اشاره کرد «– اگر بدهند... چیز... بهتر است، آخر او، او اسب سیاه بزرگی دارد، بایست من، من درست مقابل او باشم.» آقا

به یکی از سربازان اشاره کرد، برود اسب و صاحبش را بیاورد. صاحب اسب تا به حضور آقا رسید، از اسب پایین پرید، اسب سفید و تنومندی را که با دستهایش زمین را می کاوید و خرخرکنان دم تکان می داد را به طرف او گرفت و گفت: «مواظب باش خیلی چموش است، اگر اذیتش کنی مرگت حتمی است.» او آهسته به طرف اسب رفت، دستی به پوزه اسب کشید سرش را سر اسب و سرش را نزدیک گوش اسب بُرد و در گوشش

نجواکنان گفت: «تو انگار رخش من هستی اگر هم نیستی امروز بایست رخش بشوی، آبروی من را حفظ کن، اسب خوبی باش و جلو دشمنان آقا مرا خوار نکن، فهمیدی اسب عزیزم، فهمیدی.» اسب که خرخر می کرد، سرش را عقب کشید و پوزه اش را به صورت او مالید و دندانهایش را نشان داد با خوشحالی به یال اسب چسبید و سوار شد، با کف دست آرام چند بار به گردن اسب زد و نگاهی به آقا انداخت. آقا لبخندی زد و به او اشاره کرد که برویم، سپس هر دو در کنار هم در میان سکوت سپاهیان و چشمهای نگرانشان را که نگاهی به وردان با آن هیکل تنومند و قیافه وحشتناک می کرد و به چشمه باریک و کشیده او، جلو رفتند، از صفها که خارج شدند آقا دستش را بالا بُرد و به او که با خشم به وردان با چشمان خون گرفته اش نگاه می کرد و دندانهایش را بهم می فشرد، نگاهی کرد و به وردان دشنام می داد و می گفت «کاکلش را می بُرم... پدرش را در می آورم...آن گنگ زبان نفهم را تکه، تکه می کنم... به من می گویند گرگ گبرخور... او را می خورم، زنده، زنده می خورم.» اشاره کرد که ساکت شود، سپس جلو رفت وردان که ساکت شد و به طرف فرمانده اش گریخت، در وسط میدان ایستاد و فریاد کشید:

هرگاه که مرگ رسد ز راه

چکاوک را خوانم مرا

پرچم را بدو سپارم با نگاه

پرچم نبرد، پرچم سیاه

بدو گویم ببر پرچم مرا

که آن خواهد که خواهد خدا

سپس آقا به طرف او برگشت و زیر لب دعا کرد «خدایا به امید تو، خدایا پیروزی و شکست در دست تو است.» و به او اشاره کرد که برود. لحظه ای پسرش و پریدخت جلو چشمهایش ظاهر شدند و مردانی را که به آقا

فحش می دادند، لبهایش را به دندان گرفت و دندانهایش را بشدت بهم فشرد، طعم و بوی خون که در دهانش پیچید، گوشه روسری سیاه پریدخت را به دندان کشید، تفی کرد، چشمهایش که خون گرفته بود، از حدقه بیرون زد، برگشت به طرف آقا که قدمی از او عقب تر ایستاده بود، نگاهی کرد، تعظیمی به رسم جوانی اش کرد، چشمش که به چشم آقا افتاد، احساس سوزش کرد، مشتعل شد و پنداشت که هر لحظه ممکن است عضلاتش

پوست بدنش را پاره کند و بیرون بزند، نعره ای کشید و مهیمز کشید، دهانه اسب را رها کرد، اسب از جا کنده شد، و با تمام سرعت به جلو پرید، گرد و خاک عظیمی از پشت اسب برخاست، فریاد و غریور وحشت از هر دو سپاه بلند شد، اسب با تمام سرعت سرش را پایین انداخته بود، دمش را بالاـ گرفته بود و دیوانه وار می دوید و او پی درپی نعره می کشید و به روی یالهای افشان و گردن اسب با تازیانه می زد، و اسب با هر ضربه به جلو می پرید. یالای اسب و موهای دمش در باد می چرخید و گرد و خاک تمام میدان را پر کرده بود، وردان فرمانده و سپاه دشمن به کنار سپاه خود فرار کردن و اسب با همان سرعت بدور میدان می چرخید و او نعره می کشید: «مردان بیایند... منم غلام آقا... مرد می خواهم که بیاید.» لحظه ای تکانی خورده بروی زین اسب که بلند شد و ایستاد، فریاد وحشت از هر دو سپاه بلند شد، در همان حال همگی صفها را بهم زده بودند و به او نگاه می کردند و تا نزدیک می شد، عقب می پریدند و تا رد می شد، جلو می رفتند او لحظه ای بروی زین نشست، به روبروی سپاه دشمن که رسید نعره کشید: «وردان بیا... وردان اگر جرأت داری بیا.» سپس پاهایش را در رکاب جابجا کرد، نیزه را که به سر آن پرچم بسته شده بود، به دست گرفت و نعره زد که وردان از سپاه دشمن بیرون آمد. با دیدن وردان دهانه اسب را کشید، و با کف دست به گردن اسب زد و نعره ای از ته دل کشید، اسب ترمزی کشید که پاهای عقبش خم شد، سرعتش که کم شد، همچنان به طرف وردان و اسبش سُر خورد، که وردان به روبروی او رسید. لحظه ای او مکث کرد تا اسب جابجا شود، وردان که به چند قدمی او رسید، دهانه اسب را کشید اسب سفید کوه پیکر شیهه کنان بروی پاهایش بلند شد، در همان حین وردان نیز دهانه کشید و اسبش روی پاهایش بلند شد. فریاد و سرو صدا از هر دو سپاه برخاست، اسبها که دستهایشان را به زمین زدند، وردان شمشیرش را بدور دستش چرخاند و با حرکات نمایشی، تکانی به خودش داد و فریاد کشید: «این من هستم، من، وردان شیر بی باک دشتهای شمال، گرگی که خون می ریزد، گرگ خونخوار، گرکسی که گبرها را از هم می درد من هستم غلام این خاندان بزرگ.» به فرمانده اش که در صف جلو ایستاده بود و می خندید، اشاره کرد «منم کسی که از نعره اش

فیل مست در صحرا زهره ترک می شود کسی که از نهیب صدایش اسبان آبستن سقط می شوند. منم که از ضربت شمشیرم آتش می جهد و از ضربت دستم اژدها برخود می لرزد، منم، منم وردان، منم وردان، وردان...» و دهانه اسبش را کشید، اسب که روی پاهاش بلند شد و شیهه کشان دستهایش را در هوا تکان داد، او فریادکشان تازیانه ای به گردن اسب او زد، که اسب رم کرد و نزدیک بود که وردان را به زمین بکوبد و فریاد کشید: «منم، شاهزاده همدان منم شاهزاده ائی که افتخار غلامی مردی بزرگ دارم، منم که ببر کوههای همدان بوده ام، منم غلامی مردی که در عالم مثل او نیست، من به خودم افتخار می کنم با آن که بر تمام فرمانده و اصل و نسب تو شرافت دارم، من به آقایم افتخار می کنم، به مردی که با نگاهش قدرتی به من می دهد که کوهها را دو نیم می کنم، با محبت دستش مرا یکه تاز میدان می کند، منم غلام مردی که افتخارم آقایم است، آقائی که تا به من نگاه می کند من از تشعشع نگاهش کوهها را جابجا می کنم، مشکها را پاره می کنم، او کسی است که هم اکنون مرا می نگرد و من می دانم که بزودی از قدرت او چنان قدرت می گیرم که می توانم با یک ضربت پرنده مرگی را که روی سرت می چرخد را فرود آورم و جان بی روحت را چاک، چاک کنم، منم شاهزاده چکاوک.»

دهانه اسبش را که کشید و اسب روی پاهایش بلند شد، اسب را به طرف اسب وردان بُرد، که اسب با دستهایش به سر اسب وردان کوبید که به یکباره اسب وردان نعره ای زد، تلو، تلوخوران به یکباره بروی زمین افتاد و بروی زمین غلتید.

او به اسبش نهیبی زد، نزدیک به وردان که پایش در زیر تنه اسب که حال دهانش را باز و بسته می کرد و کف بر لب داشت، که رسید، ایستاد با نوک نیزه آرام به سینه او زد و فریاد کشید: «بلند شو شیر بیشه، بلند شو.»

وردان که نیزه او را دید، التماس کنان همچنان که پایش در زیر تنه اسب گیر کرده بود، دستهایش را جلو آورد و با چشمان اشک آلود و چهره وحشت زده که لبهایش می لرزید گفت: «تو را به خدا نزن، تو را به خدا... غلط کردم... من... من هم مثل تو غلامی هستم که مجبورم گفته های اربابم را اجرا کنم، نزن، تو را به خدا نزن... اصلاً چرا ما غلامها بایست همدیگر را بکشیم؟!»

او لبخندی زد، مکثی کرد، به چهره وحشت زده او نگاهی کرد و قاه، قاه خندید، سر اسب را برگرداند، دور زد و در چند قدمی او ایستاد و خنده کنان جواب داد: «بلند شو، این قدر نترس، آقایم گفته که به دشمن افتاده رحم کن، و من به تو رحم می کنم تا تو برخیزی، دوست ندارم مثل اربابان تو تا قوی هستم بزنم و بکشم و تا در

زیر اسب گیر افتادم، التماس کنم و موعظه کنم، بلند شو روی اسبت بنشین تا مثل دو تا مرد با هم نبرد کنیم، رو در رو، شمشیر در شمشیر، بلند شو.»

وردان با پای دیگرش هیکل اسب را کمی هُل داد، پایش را که از زیر اسب بیرون کشیده وحشت زده و سراسیمه در حالی که چشم به او دوخته بود، به طرف شمشیرش که گوشه ای افتاده بود، دوید، آن را که برداشت، نعره ای کشید و در یک آن به طرف او دوید، او که متوجه وردان شد که قصد ضربه زدن به پای اسب را داشت، به اسب نهیبی زد، اسب که از جا کنده شد و به جلو پرید، در یک آن بروی زین اسب بلند شد و تا وردان را نزدیک و متوجه پای اسب دید، خودش را روی او انداخت که هر دو نقش زمین شده بروی خاک غلتیدند. در همان حال اسب شیهه کشان چرخی زد و به کنار آن دو برگشت، آنها همچنان بروی خاک می غلتیدند و دستهای هم را گرفته بودند.

اسب وردان با آن حال شیهه کشان هر چه تقلا می کرد، نمی توانست بلند شود، سر و گردش را بلند می کرد و به زمین می افتاد و باز نیمه خیز می شد. از پیشانی اش خون بروی پوزه اش می چکید، ناگهان مردی از سپاه دشمن اسبی را که یدک می کشید به وسط میدان بُرد و در حالی که به تاخت دور می شد، فریاد کشید: «وردان اسب، وردان اسب...»

در یک لحظه هر دو برخاستند، وردان به طرف او حمله کرد، دوری زد و با یک پرش خودش را بروی اسب انداخت و سوار شد، اسب سکندری خورد، کمی تکان خورد، وردان که به گردن اسب زد، اسب سرش را پایین گرفت، و بسرعت از وسط میدان دور شد، او حیرت زده همچنان ایستاده بود و به اسب اول وردان که افتاده بود، نگاه می کرد، که وردان به دور میدان چرخی زد و به تاخت به طرف او آمد و فریاد کشید: «آهای گنگ آقای من گفته است که به دشمن افتاده و نیمه جان هیچ رحم نکن، ها، ها هنگام مرگ تو است، ها، ها...»

و اسب را هی کرد، مهمیز کشید اسب سرعت گرفت و دیوانه وار به طرف او که لبخند می زد و همچنان ایستاده بود، پیش می رفت. او که حرکت اسب را که به قصد لگد مال کردن خودش از روبرو می دید، لحظه ای جلو چشمهایش را پرده سیاهی گرفت، پسرش را کنار خودش و چشمهای نگران آقا را در پشت سرش احساس کرد و با آن پریدخت را دید که چشم انتظار در بیرون شهر دید، نعره ای کشید و در میان بهت و حیرت سپاهیان آقا که فریاد می کشیدند «برو کنار... برو کنار... برو کنار که کشته می شوی...مواظب باش الان اسب له و لورده ات

می کنـد... کشـته می شوی... برو کنـار، برو کنـار... چرا سوار اسـبت نمی شوی... بپر روی اسـبت... سوار شو... زودباش سوار شو... قـدمی جلو رفت، پاهایش را چپ و راست گـذاشت، به جلو خم شـد و نیزه را که بر سـر آن پرچم آویخته شـده بود، در کنـار خودش داخـل شـنها فرو کرد، جمعیت همچنان هیاهو می کردنـد و حتی عـده ای دشـنام می دادنـد «احمق... کم عقل... خودت را به کشتن می دهی... کم عقل...»

او بی اعتناء همچنان ایستاده بود و به اسب که سرش را پایین انداخته بود و گرد و خاک به پا کرده بود و هر لحظه نزدیکتر می شـد، خیره شده بود اسب به سه، چهار قدمی او که رسـید، ناگهان سـرش را بالا گرفت، شـیهه کشان ترمزی کشـید، که پاهای عقبش خم شد، شـیهه می کشـید و سر و گردنش را بالا گرفته بود و چشمان وحشت زده اش بیش از پیش گشاد شده بود، در همان حال اسب بروی شـنها به جلو سُر می خورد و نمی توانست خودش را نگه دارد، در یک آن سینه اسب به سر او برخورد کرد، شمشیرش را بالا بُرد، خواست به سینه اسب فرو کند، فکری کرد، شمشیر را انداخت، معلقی زد به کنار اسب رفت، جفت دسـت اسـب را گرفت و کشـید، که اسب شـیهه کشـان به پهلـو به زمین خـورد، که فریـاد و سـر و صـدا از هر دو سـپاه به هـوا برخـاست و وردان معلق زنـان به گوشه ای پرت شـد، او به طرف وردان دویـد، وردان را که چهار دست و پاه جلو می خزیـد، گرفت، بلند کرد، مشت محکمی به چانه اش زد و او را به عقب پرت کرد، برگشت شمشیر خودش را برداشت، و شمشیر او را که کنـار اسب افتاده بود، به طرفش پرت کرد، وردان که تلو، تلو می خورد، و با یک دست به پیشانی اش چسبیـده بود و گیج می نمود، شمشـیر را برداشت، در یک آن نعره ای کشـید: «شـما با این کارهایتان هرگز پیروز نخواهید شد، احمقها به دشمنان رحم می کنند، آقایم گفته که از ما نیست کسی که نتواند مردی خوابیده را بکشد.»

او شمشـیرش را تکـان داد و فریـاد زد: «آقـای من انجام وظیفه می کنـد، چه پیروز شود و چه شـکست بخورد، آقای من کسـی است که وقتی به قهرمان دشمن که به او تف انداخت پیروز شد، ایستاد تا خشمش فرو نشیند و آن گاه برای رضای خدا و دین خـدا او را کُشت، و من غلاـم آن مردم، نه غلام نامردان، هان اینک ای وردان در این میـدان معلوم خواهـد شـد که جوانمردی پیروز است یا ناجوانمردی، خود را برای مرگ آماده کن...» و به طرف وردان حمله کرد، از چپ و راست بی وقفه شمشیر می زد، و جلو می رفت و وردان در حـالی که با شمشـیر جلو ضـربات او را می گرفت و عقب، عقب می رفت، ناگهان پاهایش در پی هم گیر کرد و افتاد، او روبرویش ایستاد و

اشاره کرد «بلند شو، بلند شو...» وردان دستش را بالاـ بُرد «به من رحم کن» او قاه، قاه خندید و آهسته گفت: «آقایم گفته مسلمان دوبار از یک سوراخ گزیده نمی شود» بلند شو حقه باز که تو هم مثل اربابان بی شرافتت هستی، بلند شو.»

وردان همچنان نشسته، عقب، عقب به طرف سپاهیان خود می رفت و تا او شمشیرش را بالا می برد،

شمشیرش را سپر صورتش می کرد و دراز می کشید و لبخندزنان نجوا می کرد: «تو مرا تا نشسته ام نمی کشی... نه نمی کشی... اگر بکشی آقایت ناراحت می شود تو... تو نمی توانی مرا بکشی، نمی توانی.» در یک لحظه که او متوجه اسبش شد که پوزه اش را به گردن او می مالید، وردان برخاست و به طرف سپاه دشمن پا به فرار گذاشت، که او با یک پرش خودش را روی وردان انداخت، او را که نقش زمین کرد، یک دست و یک پای او را گرفت، کشید، شمشیر که از دست وردان افتاد، او را کشان، کشان به وسط میدان بُرد، از صورت وردان که التماس کنان ناله می کرد و نعره می کشید، خون می ریخت و پوست صورتش بر اثر کشیدن شدن بروی زمین برگشته بود، به وسط میدان که او را برد لحظه ای دشنامهای او به آقا و قیافه مظلوم پسرعمه اش جلو چشمهایش مجسم شد، نعره ای کشید که هر دو سپاه از وحشت به عقب پریدند و شمشیرش را تا دسته در شکم وردان فرو کرد، چشمهای وردان از حدقه بیرون زد، ناله ای کرد و دهانش باز ماند و بربر به او خیره شد، که او به سرعت شمشیرش را انداخت گردن و پای او را گرفت، روی دست او را بلند کرد، چرخی داد و نعره کشان او را به طرف سپاه دشمن پرت کرد.

ناگهان صدای الله اکبر و الحمدالله از سپاه آقا برخاست و طبل پیروزی نواخته شد، او به سرعت شمشیر را برداشت، به طرف پرچم رفت، آن را به دست گرفت و بروی اسبش که همچنان به دنبال او می رفت، پرید به طرف سپاه دشمن حمله کرد و فریاد کشید: «آیا کسی هست که با غلامی شاهزاده نبرد کند؟ آیا کسی هست که با غلام آقا نبرد کند؟» کسی که از سپاه دشمن بیرون نیامد، حمله کرد و خودش را به قلب سپاه دشمن زد، فرمانده دشمن که در جلو صف ایستاده بود، با دیدن او که به طرف می رفت همچنان که فرار می کرد فریاد کشید: «بکشیدش... بکشید...» که سپاه دشمن به طرف او حمله ور شد. از آن طرف هم سپاه آقا به حرکت در آمد و طولی نکشید که جنگ مغلوبه شد.

هیأهو و سر و صدا میدان را پر کرد، اجساد اسبها و مردها بروی هم می ریخت و سر و صدا دردآلود زخمی ها

و نـاله مجروحان فضا را پر کرده بود او که با اسب خود از روی اجساد آدمها و اسـبها می پریـد و جلو می رفت، در یک لحظه خود را در قلب سـپاه دشـمن دید که افراد دشمن از جلو و دو طرف به او حمله می کنند، همچنان که شمشیر می زد و با دست دیگرش با نیزه به سـینه سـربازان دشـمن می زد، در یک آن نیزه را به ترک اسب بست، دست مردی را که به طرف او شمشـیر انداخت، گرفت، پیچاند و شمشـیرش را از دسـتش گرفت، با لگد به گردن اسب او زد که اسب دیوانه وار شروع به دویدن در میان صـفوف بهم ریخته دشـمن کرد و سـپاهیان دشمن را آشفته تر کرد. در همان حین از پشت سر صدای آشنائی را شنید که فریاد می زد «به عقب برگرد... به عقب برگرد...» طولی نکشید که فریاد دلخراشی همه را برای لحظه ای متوقف کرد و فریادی برخاست: «پیرمرد، دوست پیامبر همان که پیامبر در موردش گفته بود به دست کفار به شـهادت می رسـی، اینک کشـته شـد.» بلافاصـله فریادهای دیگری از اطراف برخاست: «این سـپاه دشمن کافر است.» «آنها پیرمرد را کشتند، کشتند.» «آنها را بکشید.» «آنها را بکشـید.» «پیرمرد همچنان که پیامبر گفته بود به دست ظالمان کشته می شوی به دست دشمنان کشته شد، اینها ظالمند. دشمن ظالم است.»

که به ناگاه گرد و خاکی برخاست، صدای زوزه باد و طوفان با صدای حِس، حِس سـینه مردان و شـیهه اسبان در هم آمیخته و دو سپاه بهم ریختنـد، صدای چکاوک شمشـیر و برخورد آهن دشت را می لرزاند، طولی نکشـید که به یکباره میمنه و میسـره سپاه دشمن درهم پیچید و صدای «یاالله، یاالله» آقا که برخواست سربازان قلب سپاه دشمن پا به فرار گذاشتند که ناگهان فریادی برخاست قرآنها را به نیزه کنیـد... قرآنها را بر نیزه کنیـد.» و فریادی دشت را لرزاند «مسـلمان با مسـلمان نمی جنگد جنگ بین مسلمانها زشت است... برادران دست نگهدارید ما هم مسلمانیم.»

او همچنان شمشـیر می زد و جلو می رفت، که در یک آن احساس سـرگیجه و تهوع کرد و افتاد، چنـد لحظه ای صـدای آقا را بالای سـرش شـنید و صدای مهیب حرکت ذوالفقار و آه و ناله مردانی که آن دور و بر بودند را شنید، و لحظه ای بعد احساس کرد که او را روی چیزی گذاشته اند و او در حال حرکت است.

*

* *

احساس درد شدیدی را که روی سرش کرد، از درد ناله ای کرد، چشمهایش را کمی باز کرد، از دیدن خانه و پریدخت که دستمالی را گریه کنان به سرش می بست، حیرت کرد، هر چه فکر کرد، چیزی بیاد نیاورد، با صدای بیمارگونه و ضعیفی به پریدخت که با دیدن چشمهای نیمه باز او اشکهایش بیشتر جاری شده و می خندید. گفت: «آقا... آقا... آقا حالش خوب است؟! جنگ... جنگ چی شد؟ من... من چرا در میدان... میدان نبرد نیستم؟!»

پریدخت که لبهایش را به دندان گرفته بود و پی در پی آب گلویش را قورت می داد، سرش را پایین انداخت، آهی کشید و گفت: «حالت خوب است؟ اول از خودت بگو، خوبی، الان چند روز است که تو را آورده اند،

بیهوش افتاده ائی»

«آقا، آقا خوب است؟! آقا...آقا.»

«بله، آقا خواست، بعد از نماز ظهر به اینجا آمدند و برایت خرما آوردند.»

«جنگ، جنگ چی شد؟»

«جنگ با سیاسیت دشمن خاتمه یافت، قرار شد دو نفر هر کدام از یک طرف حکمیت کنند، که نماینده

دشمن، نماینده ما را فریب داد.» آهی کشید، اشک در چشمهایش جمع شده – چه فایده داشت، این همه جنگ، این همه عذاب، آن وقت مرتیکه گیج به آنی فریب خورد، تو نمی دانی چه الم شنگه ای راه افتاده، هم از این واقعه ناراحتند، هم ناراضی هستند.»

او کمی سرش را بلند کرد، ناله ای کرد، دو دستی به سرش چسبید، نیمه خیز شد، چهره اش که از درد سیاه شد، سرش را آرام روی بالشت گذاشت. لحظه ای ساکت به پریدخت نگاه کرد، سرش را برگرداند و بغض آلود گفت: «حیف، حیف که پریدخت جان نبودی، حیف که نبودی کاش می بودی و می دیدی که چه جنگی بود، یکی از آن جنگهای عالی، جنگ نبود، حمله شیر به گاو بود باور کن تا لحظه ای که من بیادم هست، پیروز شده بودیم، دشمن فرار می کرد، باور کن من خودم دیدم که فرار می کنند، آخر چطوری جنگی را که پیروز شدیم، این طوری شد؟ آخر چرا فریب خوردیم؟! کدام احمق نماینده سپاه ما بود؟!»

«قاضی شهر.»

«ای وای.» نیمه خیز شد، چشمهایش گرد شده بود، لحظه ای با دهان باز به او چشم دوخت و زیر لب زمزمه

کرد: «قاضی شهر، قاضی شهر... ای وای... قاضی شهر...» یکهو برخاست و نشست با خشم به چشمهای

اشک آلود و سرخ پریدخت چشم دوخت و با صدائی که می لرزید گفت: «خاک بر سرش که نه در میدان نبرد چیزی بود و نه در میدان قضاوت، خاک بر سرش، خاک او که نه بلد بود بجنگد فرد با آن همه حماقتش... او وای» به یکباره خودش را روی بالشت رها کرد، قطره ای اشک از گونه اش چکید و واگویه کنان، چشمهایش را به سقف دوخت و گفت: «آقا چه حالی دارد... من می دانم... چه حالی وارد... چقدر زحمت کشید... چقدر خون دل خورد... این حقش نبود... وای، وای... خاک بر سر قاضی... خاک بر سر قاضی که آقا را...لحظاتی همچنان ساکت به سقف چشم دوخت. دستش را که روی چشمهایش گذاشت، پریدخت شانه اش را گرفت و در حالی

که سعی می کرد بلندش کند، گفت: «تو نبایست خودت را ناراحت کنی، بایست سعی کنی زودتر خوب شوی چرا که اوضاع خیلی خراب است، بایست زودتر خوب شوی و بروی مواظب آقا باشی، آقا الان بیشتر از هر زمانی تنها است، من، من غم تنهائی، درد و غصه را در آن صورت و چشمهای نورانی اش دیدم، بغض در گلو داشت، چیزی عذابش می داد و تو بایست برخیزی و در این اوضاع و احوال مواظبش باشی.»

او ناله کنان برخاست، سری به تأیید او تکان داد و گفت: «راست می گوئی، راست. هر فرماندهی که بهر دلیلی به مقصود نرسد، مورد دشمنی واقع می شود. زمانه هم عوض شده، دیگر زمان سابق نیست.» مکثی کرد به اطرافش نگاهی کرد و یکه ای خورد و با نگرانی پرسید «بچه کجاست؟! بچه؟!»

«خوابیده است، از وقتی که تو را آورده اند، هر چه می کنم، آرام نمی شود، یا سر و صدا می کند که کنار تو بگذارمش، که در آن صورت ساکت می شود و آرام می گیرد یا می خواهد که بغلش کنم و راهش ببرم. خیلی اذیت می کند، وقتی هم که کنار تو می گذاشتمش» می خندید و به چشمها و لبهای متبسم او نگاه می کرد «– یا تو را می زد، یا صورتش را روی صورت تو می انداخت و تمام صورتت را پر آب دهان می کرد، خیلی شیطان شده، خیلی.» خنده کنان بلند شد، ظرف خرمای تازه و سیاهی را که برق می زد از روی طاقچه برداشت، کنار او نشست، دانه خرما برداشت، هسته اش را که در آورد و در دهان او گذاشت، با مهربانی و احترام خاصی گفت: «این خرما را آقا آورده، یقین دارم، دو، سه دانه که بخوری چنان خوب شوی که انگار نه انگار اصلاً مجروح بوده ای، آقا سفارش کردند که خوب از تو مراقبت کنم» و خندید.

«پس برای همان این قدر محبت می کنی، پس گفته های آقاست. من مرا بگو که فکر می کردم، به خاطر خودم

این قدر مهربان و خوب شده ای؟!»

«یعنی من بد بوده ام، کی به تو خدمت نکرده ام؟!»

او همچنان که می خندید خرمائی را که او هسته اش را در می آورد و می داد را پی در پی می خورد و می خندید پرسید: «راستی من چکار شده ام؟ جزء سرم که از قبل زخمی بوده جای دیگرم که درد نمی کند؟!» در همان حال دستی به سرش کشید، دستش که به برجستگی های روی سرش خورد، ناله ای کرد و چهره درهم کشید و به پریدخت که با مهربانی خاص به او چشم دوخته بود، نگاهی کرد و به سختی سعی کرد لبخند بزند.

پریدخت بالشت زیر سر او را جابجا کرد، خرمای دیگری در دهان او گذاشت و لبخندزنان گفت: «کله ات فقط زخمی شده مثل سابق، انگار همه دشمنان آقا قرار گذاشته اند هر کدام روی سر تو یک خطی به یادگار بگذارند و کله ات را خط، خط کنند در این جنگ هم، سه، چهار زخم روی سرت گذاشته اند، لحظه ای بشدت خندید و خرمای دیگری به او داد، در همان حین صدای گریه بچه که بلند شد، بسرعت به اتاق کناری دوید و چند لحظه بعد با کودک در آغوش برگشت.

بچه که گریه می کرد تا چشمش به صورت خندان او افتاد، خندید و خودش را از بغل پریدخت به طرف او خم کرد، او که نیمه خیز شده بود، برای بچه شکلکی در آورد و دستهایش را به طرف او دراز کرد و گفت: «بیا، بیا پسرک نازم، بیا.»

پریدخت اخمی کرد و تشر زد: «دراز بکش، دراز بکش تو نباید بلند شوی، بخواب، بخواب، فردا هم می توانی این بچه را در آغوش بگیری، بخواب تا زودتر خوب شوی» با دیدن او که همچنان ایستاده بود و به بچه می خندید، با عصبانیت تشر زد «به تو می گویم دراز بکش، مگر نمی شنوی، دراز بکش.»

او لبخندی زد، دستش را روی چشمش گذاشت، به آرامی دراز کشید و گفت: «چشم، چشم شاهزاده خانم، چشم.» پریدخت بچه را که می خندید و خودش را می خواست پایین بیندازد و به طرف او خم شده بود را محکم در بغلش گرفت، جابجا کرد و آرام به پشتش زد: «عزیزکم این قدر وُل نزن، ول نزن مادر، چه خبرته، درست بایست...» سپس نشست، دستهایش را از دور کمر بچه برداشت و بچه را در دامنش خواباند بچه غلتی زد و صورتش را به طرف او که می خندید و برایش چشمک می زد و شکلک در می آورد، گرداند، در همان حال سعی کرد به طرف او برود، چند بار که روی دستهایش بلند شد و افتاد، به گریه افتاد، پریدخت لبی برگرداند و

غرغرکنان بچه را بلند کرد و کنار او گذاشت، او بچه را جابجا کرد و روی سینه اش گذاشت، لحظه ای روی دستهایش بلند شد، سرش را روی صورت او که می بوسیدش گذاشضت، بزاق دهان بچه از گوشه های لبهای خندانش که دهانش را به صورت او چسبانده بود می ریخت و او قاه، قاه می خندید و در حالی که دستهایش را به دور شانه های بچه گرفته بود که نیفتد، به بچه که به سر و صورتش چنگ می زد می گفت: «ای کلک همین کارها را می کنی که دلم برایت تنگ می شود، خوب دلم را به دست آورده ای، پسرک قشنگم.»

بچه لحظه ای تکانی خورد، شکمش را روی صورت او انداخت، به سرش که چنگی زد، فریاد او به هوا چنگی زد، فریاد او به هوا برخاست، در همان حال که می خندید ناله کنان سعی کرد بچه را که همچنان به سر او چنگ می زد و می خندید، به آرامی آن طرفتر بگذارد که پریدخت به طرف بچه پرید، او را محکم بغل کرد، و در حالی که به پشت دستهای بچه می زد که موههای او را رها کند، بچه را می کشید و بچه گریه کنان محکمتر موههای او را می کشید، او که از درد فریاد می کشید و به خود می پیچید، ناله کنان گفت: «چرا این بچه را این قدر عذاب می دهی؟ ولش کن بگذار همین جا باشد، تو را خدا ولش کن، پریدخت جان...» ضعف کرد، رنگش زرد شد و از شدت درد دندانهایش را بهم فشرد.

پریدخت اخمی کرد، صورتش را برگرداند، دستی به سر بچه کشید و با لحن خاص گفت: «می ترسم این بچه آخرش بین من و تو را بهم بزند و تو به خاطر او هم که شده بروی زن دیگری بگیری.»

او قاه، قاه خندید، صورتش از درد که سیاه شد به سرفه افتاد، با آن حال همچنان می خندید و ناله می کرد، پریدخت بچه را کاملاً بغل کرد، سرش را بروی شانه اش تکیه داد و غرغر کرد: «هی بخند، بخند شاهزاده، آخرش اگر تو و این بچه از من جدا نشدید، من...»

او که همچنان می خندید، یکهو سگرمه هایش را درهم کشید و ناله کنان شمرده، شمرده گفت: «یادت باشد، همین که بهتر شدم، یک سری به میدان مال فروشان بزنم.»

«چرا؟! به میدان مال فروشان چکار داری؟!» شگفت زده به او نگاه می کرد، که بچه از دستش رها شد، یکه ای خورد، بچه را بین هوا و زمین گرفت، آرام روی زمین گذاشت، بچه تقلاکنان به طرف او می خزید و گریه کنان دست و پا می زد، پریدخت کمر بچه را گرفت، بچه را روی شکم او گذاشت و دو دستش را محافظ بچه کرد و به صورت او با کنجکاوی خیره شد.

او در حالی که به سر بچه دست می کشید با لحن خاص گفت: «می خواهم برده ها را ببینم.»

«برده ها را؟! برای چی؟! مگر برده ها دیدن دارند؟!، نکند واقعاً می خواهی کنیزی بخری؟! ها؟!!»

او قاه، قاه خندید، با هر خنده سرفه ای می کرد و بدنش بشدت تکان می خورد و بچه به هوا می پرید و هِر، هِر می خندید. سرفه کنان گفت: «نه بابا چه فکرها می کنی» آهی کشید و با حسرت خاص به او خیره شد «- آخر پسرعمه ام تا روزی که زنده بود آن طور که دوستش می گفت هر روز به میدان برده فروشان می رفته آن هم با صورت بسته، مدتی است که به این فکر می کنم که او دنبال چی بوده؟ برای چی صورتش را می پوشانده باید یک مسئله ای باشد» یکهو یکه ای خورد و بی اختیار خندید سرش را چند بار بلند کرد و روی بالشت زد، دستهای بچه را که به زیر پیراهنش رفته بود، در آورد «- اصلاً حواسم نیست» مکثی کرد «- او به بازار برده فروشان آن شهر می رفته حال من می خواهم به بازار برده فروشان این شهر بروم، فکرش را بکن برای پیدا کردن مسئله ای...ها...ها هزاران فرسنگ بین این دو شهر فاصله است...ها...ها» یکهو خنده اش قطع شد اشک در چشمهایش موج زد و به پریدخت که بچه را رها کرده بود و بلند شده بود که برود نگاهی کرد، سگرمه هایش را در هم کشید و با صدای گرفته و کنجکاوانه ای پرسید: «تو چرا هر وقت اسم او می آید ناراحت می شوی؟ چرا تحمل شنیدن اسم او را نداری؟ برای چی درباره او حرف نمی زنی؟!» فکری کرد «تو احساس گناه می کنی؟!»

پریدخت برگشت، اشک در چشمهایش جمع شده بود، آب بینی اش را بالا- کشید و مِن، مِن کرد: «من... من چیز یعنی... نه...نه، چرا...من» یکهو نشست و با صدای لرزان و گرفته ای گفت: «آخر، آخر من از او می ترسیدم، او... او وحشتناک بود...» آهی کشید «...و... به گمانم او به دنبال من می گشته، شاید هم نه، ولی... ولی هر بار که مرا... مرا به بازار برده ها می بُردند، او را می دیدم و از ترس پنهان می شدم، به نظرم او به دنبال من می گشته» با قاطعیت حرف می زد و اخم کرده بود و با انگشتهایش بازی می کرد و به زمین خیره شده، لبهایش را می جوئید و رنگ به رنگ می شد.

«به دنبال تو؟! مگر او می دانست که تو اینجائی؟!»

«به گمانم، آخر همان روز اولی که وارد شهر شدم و مرا به بازار برده فروشان بردند، از همان اول شهر پرتو او را دیدم، در بازار کاملاً متوجه او شدم او هم مرا دید، خیلی خوشحال شده بودم به او اشاره که کردم، یکهو دست به کمر بندش کرد، نمی دانم می خواست خنجرش را بیرون بیاورد یا کار دیگری بکند، که من ترسیدم.» به

لکنت افتـاد «- لحظه ای فکر کردم، الان مرا به انتقام خون پسـردائی اش می کشـد، بـدجوری نگاه می کرد، یک نگاه خشن و هولنـاک، از آن نگاههـائی که هر کس را می ترسانـد، غیر از آن هم او آدم وحشـتناکی بود، آن طوری که نگـاه کرد، ترسـم بیشتر شد، بی اختیار در پشت زنهای دیگر مخفی شدم و با اولین گروهی که برای کار به صحرا می رفتند با التماس و خواهش همراه شدم و رفتم. چندی بعد که برگشتم باز او را دیدم، تا صورتش را به طرف من برگرداند، صورتم را پوشاندم و نشستم تا دور شد، از آن روز به بعد هر وقتی که مرا به میدان برده فروشان می بردند، او را می دیدم که در حال پرسه زدن است، البته با صورت پوشیده ولی من از هیکلش او را می شناختم» مکثی کرد و «خیلی می ترسیدم، خیلی.»

او که نیمه خیز شده بود، نگاهی تند به صورت پریدخت کرد و پرسید: «برای چی از او می ترسیدی، کما این که اگر تو واقعاً من را می خواستی، کافی بود که از او می پرسیدی، او می دانست که من کجایم.»

«می خواستم از او بپرسم، و روز اول هم خیلی خوشحال شدم تا او را دیدم، ولی، ولی از چشمهای سرخ وحشتناک او و کاری که پدرم با او و سـربازانش کرده بود و کاری که من با تو و پسـرعمویت کرده بودم می ترسیدم، وحشت داشتم.» نفس عمیقی کشـید و لب پایین اش را جوئید «- راسـتش روز اولی که او را دیدم آن هم با آن حالت غضـبناک و خشـمگین، تقریباً مطمئن شـدم که تو یا کشـته شده ائی یا به سـرزمینی رفته ای که او از تو اطلاعی ندارد، آخر او طوری وحشـتناک با خشم به من نگاه می کرد که بنـد، بنـدم لرزیـد، نگاهش، نگاه کسـی بود که همه چیز را می داند، همه چیز بخصوص که می دانسـتم که او می دانـد من تو را دوست دارم و می دانسـتم که او فهمیده که با تو چه کرده ام.» اشـکهایش بی اختیار جاری شد «- و می دانسـتم که او تو را خیلی دوست دارد همان طور که سایر بسـتگان و دوسـتانت دوسـتت داشتند، به هر حال نگاه او را، نگاه برادر مرده ای به قاتـل برادرش دیـدم، بخصوص بـا آن کاری که کرد و دسـته خنجرش را از لابلای کمربنـدش نمایان ساخت.» با گوشـه چادرش

اشـکهایش را پـاک کرد «- از آن روز دائم در حول و لاـ بودم، یـک حـالت خـاص و هر بـار که به تو می اندیشـیدم، بیشتر به خودم اطمینان می دادم که تو مرده ای» هق، هقی کرد شانه هایش لرزید، او بچه را روی شـکمش جابجا کرد، دستهای بچه را تـوی روی لبهـایش بـود بوسـید، پریـدخت نـاله می کرد «- هر روز دل شکسـته تر از قبـل و پژمرده تر می شـدم، و بـه یکبـاره شکستم، خرد شدم و پیر شدم، به حدی که اربابم به خاطر پیری و لقوه ای که پیدا کرده بودم، مرا فروخت، دیگر از هر کس و همه چیز متنفر شده بودم، ارباب جدید که حالت مرا دید، مرا به خانه اش

برد، امّا دلم در خانه بیشتر می گرفت، با گریه و التماس او را راضی کردم که مرا به یک بیابانگرد بفروشد، می خواستم در میان بیابانها آن قدر سرگردان باشم، آن قدر بگردم تا بمیرم، از هر چه آدم و زندگی بود نفرت داشتم، از خانه ها، از نگاهها از همه می ترسیدم، از همه می ترسیدم.» سری با تأسف تکان داد و آهی کشید «- جرأت خودکشی هم نداشتم، آخر مسلمان شده بودم و خودکشی...»

او به تلخی پوزخندی زد، نفرت خاص در چهره اش دیده می شد، شکلکی درآورد و نجواکنان گفت: «شاید، شاید واقعاً او به دنبال تو می گشته، شاید هم دنبال چیز دیگری بوده، ولی اگر.» چشمهایش برقی زد، تکانی خورد «- ولی اگر او تو را دیده بود، حتماً به من چیزی می گفت، حتماً به من چیزی می گفت، راستی از خانه ما چیزی نمی گوئی، واقعاً نمی دانی یا اتفاقی...»

«نه واقعاً خبر ندارم، چون همان روزی که تو بیرون آمدی، پدر و عموهات به املاک خود در اطراف همدان رفتند، البته من فقط شنیدم.»

«کاش یکی از راه می رسید و خبری از آنها می آورد، دلم خیلی برایشان تنگ شده، بخصوص برای پدر بیچاره ام که تنهاست.»

نگاهی به پریدخت که اشکهایش را پاک کرده بود و با حرکات عصبی دستهایش را تکان می داد کرد «- چی شده؟ باز حالت خوب نیست؟» فکری کرد «- چه می شود کرد، گذشته ها گذشته است، کما این که تو کار بدی هم نکردی، در حق من یکی که واقعاً خدمت کردی، گرنه هرگز به خواب هم نمی دیدم که بتوانم به اینجا برسم، به خدمت این مرد بزرگوار.»

پریدخت لبخندی زد، دستهایش را بهم قلاب کرد، سرش را پایین انداخت و زیر چشمی به او چشم دوخت و با خجالت خاص منِ، منِ کنان گفت: «نه، من، من... آخر... آخر یک... یک تو راهی دارم... از... از چند روز پیش متوجه شده ام... یک مسافر کوچولو در راه است... شاهزاده دومین بچه... بچه هم دارد می آید...»

او ذوق زده یکهو برخاست و نشست، پریدخت با دست آرام به او اشاره کرد: «بخواب، بخواب» به آرامی به طرف بچه که با موههای ریش و سبیل او بازی می کرد رفت، بچه را بغل کرد خندید و به سینه اش فشرد. یکهو سرش را پایین کشید، چهره درهم کشید و با لحن خاص گفت: «می گویم کاروانی به طرف ایران می رود، اگر... اگر... ببین آقا اجازه می دهد... حالا که...» کلمات را می کشید و بریده، بریده حرف می زد، هیجان خاصی در

صدایش بود و چشمهایش با هر کلمه برق می زد «- حالا- که نزدیک وطنمان هستیم... چطوره... چطوره که یک سفری به همدان برویم، دلم خیلی تنگ شده، این، این مدتی که تو نبودی همه اش به فکر وطن بودم، دلم بدجوری شور می زند، دیگر نمی توانم تحمل کنم، حداقل از پدر و مادرمان... بخصوص این سعادتی را که با تو دارم، این زندگی را خیلی دلم می خواهد به همه همشهریها اطلاع دهم، می خواهم همه بدانند که من و تو با هم ازدواج کرده ایم، می خواهم پدر و مادرمان نوه هایشان را ببینند.»

«ولی، ولی من که دیگر کسی را ندارم، اگر پدرم زنده هم باشد، چطور او را پیدا کنم؟»

«ولی، ولی حتماً پدرم از پدرت خبری خواهد داشت، حتماً چند تا از خدمتکاران خانه تان که خواهند بود.» لحظاتی او متفکرانه پیشانی اش را مالید نگاهی به او انداخت، چشمهایش را گرداند، مکثی کرد، به او خیره شد «هر چه فکر می کنم می بینم که امکان ندارد در این اوضاع و احوال دلم راضی شود آقا را تنها بگذارم، بخصوص حالا که شراره های عناد و دشمنی را از همه طرف خروشان می بینم، بایست باشم، تا آقا هست، من هستم.» مکثی کرد به صورت مأیوس و ناراحت پریدخت نگاهی کرد: «ولی تو می توانی بروی، تو برو.»

لحظه ای چشمهای پریدخت از خوشحالی برقی زد، سرش را که بالا- گرفته بود ناگهان پایین انداخت چهره درهم کشید و زمزمه کنان گفت: «نه، نه من بی تو نمی روم، نمی توانم تنهایت بگذارم.»

«چرا؟! من مشکلی ندارم، برو، فقط سعی کن زود برگردی»

«نه، بی تو نمی روم، چطور بی تو بروم؟!»

«چرا لجبازی می کنی، چه فرقی دارد که با من بروی یا بی من؟ تو که خودت می دانی که من حالا نمی توانم بیایم، تو که می توانی برو حداقل یک خبری از پدرم و خدمتکاران هم به دست می آوری، بعد اگر فرصت شد باز با هم می رویم.» آهی کشید، سرش را چرخاند، به چشمهای خمار بچه که بین خواب و بیداری بود، نگاهی کرد «- از وقتی که با آقا هستم، همه فکر و خیالم او شده دیگر به هیچی فکر نمی کنم.» لبهایش را برگرداند «- چه فرزندی بدی هستم، چه فرزند ناخلفی، آه باباجان» اشک در چشمهایش موج زد به چشمهای او چشم دوخت: «تو برو، برو و اگر پدرم را پیدا کردی و توانستی او را راضی کنی تا با تو به اینجا بیاید کسی را که دیگه در آنجا ندارد، اگر هم توانستی، یکی دو تا از خدمتکاران را هم بیاور.»

«ولی، ولی من چطوری با یک بچه کوچک و یکی در اه تنها بروم؟! نمی توانم.»

او دستهایش را به طرف بچه که همچنان در بین خواب و بیداری گاهی پلکهایش را باز می کرد، گرفت. پریدخت بچه را که به او داد، بچه را کنار خودش دراز کشاند و دستش را زیر سرش گذاشت، بچه لحظه ای چشمهایش را باز کرد، به طرف او غلتی زد و دست کوچکش را روی گردن او گذاشت، او با محبت دست بچه را بوسید و گفت: «من، من این ملوسک را نگه می دارم، این طوری تو راحتری دیگر مشکلی هم نخواهی داشت.»

«ولی این بچه هنوز شیر می خورد، چطور او را بگذارم و بروم؟!»

«خوب دیگر این ملوسک بزرگ شده، سعی کن از شیر بگیرش، یا یک جوری عادتش بده تا من بتوانم با شیربزی، چیزی او را چند وقتی نگه دارم.»

«البته می بایست که کم کم او را از شیر بگیرم، تا این تو راهی...»

«آن کاروان کی حرکت می کند؟!»

«به گمانم چند روز دیگر، کاروان فرماندار آقا است.»

«عجب، خیلی خوب شد، پس فرصت کافی هم داری که در این چند روز بچه را از شیر بگیری.» به سر بچه دستی کشید دستش را از روی گردنش برداشت و روی صورتش گذاشت و بوسید «- تو با خاطر جمعی می توانی بروی، این بچه با من خوب می ایستد و فکر نکنم که کمبود تو را احساس کند.» لبخندی زد و به چهره فکور زن نگاهی کرد و ابروهایش را بالا انداخت.

پریدخت که مات شده بود، با دلخوری انگشتش را در هادنش کرد، به سرعت شروع به کندن پوستهای

اطراف ناخنهایش کرد و همچنان که گوشه های ناخنها را می جوید و بی اختیار انگشتهای خونین شده اش را در دهانش می کرد، گفت: «نه، هر چه فکر می کنم نمی توانم از شما دو تا دل بکنم، خیلی سخت است، خیلی» سری تکان داد با انگشتهایش لبهایش را می کشید و بازی، بازی می کرد «- آخر چطور این بچه کوچک را به تو که معلوم نیست کی به خانه می آئی و کی می روی بسپارم؟!»

«فکرش را نکن، یک دایه ای چیزی برایش پیدا می کنم.» فکری کرد «- اصلاً نه، خدمتکاران خانه آقا که هستند، به زن یکی از آنها می سپارمش، خاطر جمع تر هم هستند. آدمهای مطمئن و دلسوزی هستند.»

«نه، نه نمی توانم، هر چه فکر می کنم، نمی شود -» سری تکان داد و غرغر کرد: «یا خودت هم بیا یا این که نمی روم.»

او لبخندی زد و بـا تحکم گفت: «تو می روی، دیگر حالا که فکر آن را به سر من انـداختی، نمی توانی نروی، بایست بروی.» سرش را برگردانـد «برو یـک خبر هم از پـدر خـدمتکاران ما بیاور.» آهی کشـید «- از این جا تا همـدان که راهی نیست، یک هفته ای می روی، یک هفته هم می ایستی، هفته بعد هم بر می گردی انشاالله.»

زن آهی کشـید و با حسـرت خاصی گفت: «می روم، با آن که اصلاً دلم راضی نیست، آخر چنان دلم برای پدر و مادرم تنگ شده که نگو و نپرس، چنان برای خیابان همدان سنگفرش و سرد همدان برای کوهها و جنگلهایش برای آبهای سرد و شیرینی، برای آن پرنده ها و درختهایش دلم پرپر می زند که -» آهی کشید «- هی، هی.» اشکهایش جاری شد و سری با حسرت تکان داد. او هم که چشمهایش پر اشک شده بود و برافروخته شده بود با تشر گفت: «پریدخت جان، دیگر این قدر حرف همدان را نزن داغ دلـم را تـازه نکن که دلم می گیرد.» بچه را به بغلش که کشـید و او چشـمهایش را نیمه بـاز کرد، لبهـایش را جوئیـد، بغضـش را فرو داد «- به آنجا که رسـیدی حتماً به سـراغ قبر مادر و پسرعمویم هم برو، سلام مرا به آنها برسان، به آنها بگو که دوسـتشان داشـتم، بگو که دوسـتشان داشـتم، بر سـر قبر آنها بنویس الله اکبر، الله اکبر، اشهدان لاالله اله الله اشهدان محمدرسول الله، اشـهدان علی ولی الله بنـویس تـا این شـهادت آن عزیزان جگر سـوخته ام را یـاری کنـد، پریـدخت جـان سـلام مرا به آنها برسان، بگو فرزند و دوستدارتان شما را می بوسد، به مادرم بگو، مادرجان شال گردن ابریشمی ات را همیشه فرزندت به خاطر خواهـد داشت.» هق، هق که کرد، پریـدخت که اشـکهایش جاری بود، بلنـد شـد و به اتاق دیگر بروید، لحظه ای صدای های، های گریه اش بلند شد، چند لحظه ای ساکت شد، اشـکهای او که با لرزش بدنش بروی سـر و صورت بچه می ریخت، بچه را بیدار کرد، بچه غلتی زد و دمرو انداخت. پریدخت که با ظرفی در دست با چشـمان سرخ هق، هق کنان برگشت، از دیدن بچه که می خندید، کنارش نشـست، ظرف را که شیرهای درون آن لب پر می زد، کناری گذاشت، بچه را با یک دست بلند کرد، ظرف را به لبهای بچه گرفت، بچه شـیرها را مزه، مزه کرد و سـر و صداکنان دستهایش را که در ظرف شیر کرد، پریدخت تشر زد «دسـتهایت را دیگر قـاطی نکن، امـان از دست تو» رو به او کرد همچنان آرام اشک می ریخت کرد «- تو چطور می توانی این بچه را نگه داری؟ من از دست او عـاجزم. وای به تـو که کم حوصـله ای» بچه هِر، هر خندیـد و بـا دسـتهایش که تـا آرنج داخل ظرف بود، شلپ، شلپ کنان شیرها را به اطراف می ریخت و می خندید. پریدخت با ناراحتی دستهای بچه را

گرفت بیرون کشید، شیرهائی را که از نوک انگشتهایش می ریخت، با زبان گرفت، باز ظرف را به طرف دهانش

گرفت، بچه که دهانش را بست و از خوردن امتناع کرد، ظرف را به طرف او گرفت و گفت: «اگر از دستهای بچه نمی خوری، عوضش کنم.»

او نفس، نفس زد، با پشت دست اشکهایش را پاک کرد، نیمه خیز شد، به زور لبخندی زد و با لحنی شگفت زده گفت: «از دستهای این عزیز دروانه بدم بیاید؟-» آرام به پشت بچه که می خندید و آب دهانش جاری شده بود و کش می آمد، زد «تازه حالا خوشمزه شده.» و شیر را گرفت و خورد لحظه ای سعی کرد، بنشیند، به سختی که نشست، علی رغم اصرار پریدخت مبنی بر استراحت کردن، گفت: «نه، فکر می کنم، حالم بهتر شده، دلم گرفته، بخصوص که تو هم می خواهی بروی، بگذار بروم یک هوائی بخورم این طوری بهتر است.»

پریدخت غرغر کرد: «آخر، من نمی دانم تو چه اخلاقی داری؟ حتماً با همین حالت خدمت آقا هم خواهی رسید؟!»

«پس چی؟ من که جائی ندارم که بروم، طبیعی است که می روم» مکثی کرد، عشوه کنان گفت: «نترسی، زود بر می گردم، باور کن من، من، فقط چند لحظه ای، چند لحظه ای بیشتر نمی مانم، زود بر می گردم، تو که ناراحت نمی شوی؟!»

پریدخت لبهایش را بهم فشرد و بیرون داد، سری با حیرت تکان داد، بچه را کنار او دست و پا می زد، بغل کرد و با دست دیگرش کمک کرد که او برخیزد، او که برخاست به دیوار تکیه داد، لحظه ای ایستاد و سرش را پایین انداخت، رنگش سفید شد سپس سعی کرد که آرام، آرام با کمک دیوار به طرف در اتاق برود زانوهایش می لرزید و قوت نگهداری وزن او را نداشت. پریدخت لحظه ای به راه رفتن او که تلو، تلوخوران و پای چپش را روی زمین می کشید نگاهی کرد، به او اشاره کرد: حداقل بایست تا عصائی چوبی، چیزی برایت پیدا کنم.» سپس به طرف حیاط دوید، چوب بلند و سیاهی را که با آن آتش تنور را بهم می زد، برداشت و دوان، دوان به طرف او رفت، چوب را به طرفش گرفت و گفت: «بگیر» او در حالی که به سختی آرام، آرام جلو می رفت، با دیدن چوب سیاه و دستهای سیاه شده پریدخت، قاه، قاه خندید و با لحن مریض گونه و کشداری گفت: «دیگر چوب سیاهه ای پیدا نمی شد؟ با این چوب که اگر کسی مرا ببیند، ها،ها...» سرفه اش گرفت، با هر سرفه تکانی

می خورد و پاهایش می لرزید.

پریدخت چوب را به طرفش هُل داد «به آنجا که رسیدی اگر نخواستی اش یک کناری بگذارش، وقتی که

برگشتی با خودت بیاورش.» چوب را گرفت و به آرامی از در خارج شد، چند لحظه ای پریدخت با بچه که همچنان در بغلش بود، دنبالش رفت، جلو در خانه ایستاد و با چشم او را که به سختی جلو می رفت می پائید، او که یک دستش را به دیوار گرفته بود، چوب را طرف چپ بدنش قرارداده بود و عصازنان جلو می رفت.

رهگذران و کسانی که او را می دیدند، تعظیم کنان، احترام می گذاشتند، دعای خیرش می کردند و او در پشت سرش نگاه تحسین آمیز و پچ، پچ آنها را می شنید که با هم حرف می زدند و هر کدام چیزی می گفتند: «غلام آقاست، همان که می گویند وردان را کشته.»

«می گویند شاهزاده است، و به طور تصادفی با نامزدش در این جا برخورد کرده، آقا هم نامزدش را خریده.»

«خیلی شجاع است، پسرم می گفت که یک تنه سپاه دشمن را بهم زده.»

«خوب غلام آقا بودن لازمه اش شجاعت است.»

«می دانی که این و مشاور آقا هم است؟!»

«نه مگر غلام نیست؟!»

«نه، تنها غلام نیست، یکی از نزدیکان آقا است، آقا هم او را خیلی دوست دارد.»

«عجب بیگانه و این همه حرمت؟»

«آقا گفته که او بیگانه نیست، همان طور که سلمان رضوان... بیگانه نبود.»

«این عجم ها هم عجب ملتی هستند، به هر کجا که وارد می شوند، زود خودشان را نشان می دهند.»

«مردمان پاک و صادقی هستند، مگر نشنیده ای که حضرت رسول گفته است عجمها دین اسلام را زنده خواهند کرد؟!»

از گفته های مردم احساس شعف خاص می کرد، زیر لب می خندید و آرام زمزمه می کرد: «شاهزاده ائی که افتخارش غلامی باشد. اربابش دیگر کیست؟ ارباب باید عظمتی داشته باشد، عظیم تر از عالم، خدایا این چه سعادتی بود آهی کشید، اگر پریدخت آن کار را نمی کرد، هرگز به این خوشبختی نمی رسیدم، همه اش را مدیون

زحمت و تلاش آن طفلک هستم.»

به حیاط خانه آقا که رسید، چوب را به کناری گذاشت از او احوالپرسی گرم و صمیمانه آقا که ترأم با خنده و شوقی بود سر از پا نمی شناخت. آقا به او اشاره ای کرد و گفت: «می خواهم به حساب و کتاب بیت المال

رسیدگی کنم، مواظب باش کسی وارد نشود، حداقل یک ساعتی کار خواهم داشت.»

او به آرامی به پست در اتاق آقا رفت، لحظه ای در آفتاب نشست، عرق که کرد به سایه کنج در اتاق خزید، سرش را که به شدت درد می کرد و گزنگ، گزنگ می کرد و درد تا اعماق بدنش تیر می کشید را به دیوار تکیه داد. ساعتی نگذشته بود که خدمتکاری که برای آقا آب می بُرد، با اجازه خود آقا به درون رفت آب را گذاشت، برگشت، لبخندی به او زد، چشمکی انداخت و نگاهی کرد و رفت، طولی نکشید که با ظرفی که لپر می زد برگشت، ظرف را به طرف او گرفت: «بگیر، آقا سفارش کردند که یک شربت ناب وخوب برایت بیاورم، جان بگیری.»

او ذوق زده در حالی که بغض گلویش را گرفته بود گفت: «نه، نه نمی خورم، این شربت را برای آقا ببر، من، من فقط آب می خورم، این، این درست نیست که آقا آب بخورد و من شربت بخورم، ببر، ببر برای آقا.»

احساس خاصی داشت، خجالت می کشید و با خودش واگویه می کرد: «خدایا چقدر سخت است محبت

بزرگی را به شانه احساس کردن، چقدر سخت است تاب آوردن در برابر مهربانی، آن هم محبت و مهربانی آقا، احساس می کنم بارهای عالم بردوشم می نشیند سنگینی محبت، بیشتر از سنگین عالم است، بیشتر از همه عالم... و آقا... آقا هم با محبتهایش را خواهد کُشت من از هیچی بجزء محبت هراس ندارم، و این چه دردی است، چه دردی.»

ناگهان خدمتکار که شربت را برای آقا به اتاق برده بود، با رنگ پریده سراسیمه از اتاق بیرون دوید، شربتها را لبه های ظرف لب پر می زد و از روی دستش فرو می غلتید و از گوشه دستش می چکید، در همان حال با صدای گرفته و بغضناکی ظرف را به طرف او گرفت: «آقا گفتند این شربت فقط مخصوص تو است.»

او شربت را گرفت و در حالی که قورت، قورت می خورد پرسید: «چرا این قدر مضطرب و سراسیمه ای؟!»

«آخر آقا دعوا کردند، آقا فکر کردند که من گوش به حرف ایشان نداده ام، فکر کردند که من از پیش خود

شربت را به ایشان برده ام، تا حالا آقا این طوری دعوا نکرده بودند» لبهایش را جویید و صورتش را برگرداند، او ظرف را که نیمه شده بود کنارش گذاشت و نجواکنان گفت: «نه برادر آقا تو را دعوا نکرده هدفش من بوده ام، در واقع می خواسته نارضایتی اش را از این کار من اعلام کند، تو مطمئن باش که آقا همان لحظه اول فهمیده که این آتش از کجا برخاسته» مکثی کرد به چشمهای اشک آلود او نگاهی کرد: «تو ناراحت نباش، من خودم از ایشان

عذرخواهی خواهم کرد.» در همان حین هر دو به طرف مردی که مستقیماً به طرف آنها می آمد، برگشتند، یکی از فرماندهان سپاه آقا بود که با تبختر و تفرعن خاص دستهایش را به اطراف باز کرده بود، سینه اش را جلو داده و سرش را بالا گرفته، گشاد، گشاد قدم می زد، آن دو بهم نگاهی کردند، ابروئی بالا انداختند و از دور به فرمانده سلام کردند.

فرمانده بی آن که به سلام آنها جوابی بدهد، با لحن خاص پرسید: «آقایت در همین اتاق است؟!» او که با سر اشاره کرد، بله به طرف در رفت و خواست از بین آن دو رد شود که او دستش را به جلو در گرفت، با کمک دیوار برخاست، دستش را روی شانه او زد: «آقا تا یک ساعت دیگر نمی توانند کسی را ببینند، دارند حساب و کتاب بیت المال رسیدگی می کنند چند لحظه ای میهمان ما باشید، تا فراغتی حاصل کنند.»

مرد با عصبانیت، به طرف او برگشت، سگرمه هایش را درهم کشید، گوشه های چشمهایش را تنگ کرد و با نفرت خاص دست او را که جلو در نگه داشته بود، گرفت، به پایین پرت کرد و با تشر گفت: «کی از تو برده بی همه چیز پرسید، خودم خوب به وظیفه ام آشنایم.» با مشت آرام به زیر چانه او زد «- دیگر نبینم یک وجبی در کار فرماندهان دخالت کنی؟!» او که از خشم سرخ و سیاه می شد و دندان قروچه می کرد، با چشمان خون گرفته و از حدقه بیرون زده اش، چشم غره ای به مرد رفت. مرد که باز خواست از در رد شود، از پشت لباسش را چنگ زد و با تحکم فریاد کشید: «فرمانده آقا گفتند که کسی را نگذارم وارد شوند، نمی فهمید؟!»

ناگهان مرد برگشت مشت محکمی به صورت او زد، مشت از روی بینی اش سُر خورد و به دندانهایش خورد، که تلنگری خورد سرش را محکم به چهارچوب برخورد کرد و آرام، در کنار دیوار و چهارچوب افتاد و خون از بینی و دهانش جاری شد. لحظه ای که سرش بروی سینه اش خم شد و رنگش سفید شد. خدمتکار به طرفش دوید، فرمانده با عصبانیت برگشت و از خانه خارج شد. خدمتکار که با غضب به فرمانده نگاه می کرد و شانه ها او را گرفته بود، تفی بروی زمین انداخت، سر او را بلند کرد و به دیوار تکیه داد، بسرعت به طرف سطل آبی که در سایه اتاقش گذاشته بود، دوید سطل را که لب پر می زد، برداشت، و بسرعت به طرف او برگشت، سطل آب را کم کم روی سر او خالی می کرد، کمی که خون بند آمد، سطل را کنارش گذاشت، مشت، مشت آب از سطل بر می داشت و به صورت او می ریخت و خونهای صورتش را می شُست، با آن حال همچنان خون از بینی اش

می چکید، تکه ای از پیراهنش را پاره کرد و آرام، آرام فتیله کرد و داخل دماغ او فرو کرد. خون که از دهانش

سرازیر شد، سرش را خم کرد و باز بروی سر و پشت گردنش آب ریخت. نیم ساعتی طول کشید تا خون بند آمد و جلو دهان و بینی اش لخته شد، مشتی آب برداشت تا لخته های خون را شُست باز خون راه افتاد، او که به آرامی چشمهایش را کمی باز کرده بود، سرفه ای کرد، لخته ای خون را به بیرون تف کرد و با صدای لرزان که به سختی شنیده می شد نجواکنان گفت: «بگذار... کمی بگذرد... خون... خو...دش... می... ایستد.»

خدمتکار در بقیه سطل آب دستهایش را شست و آبهای خون آلود را بروی خاکها پاشید.

طولی نکشید که خون بروی ریش و اطراف دهانش لخته شد، با آن حال که بشدت نفس، نفس می زد با بیحالی زیر لب غرغر می کرد: «بخدا قسم که اگر به خاطر آقا نبود... این مرد را نمی...گذاشتم قدم... از قدم بردارد... او در جنگ هم خیا...نت... با... همین...» خدمتکار گوشش را به دهان نزدیک کرده بود و با هر کلام او سری به علامت تأیید تکان می داد «– با... همین حال او را... او را به وردان ملحق... می کردم.»

خدمتکار که گوشش نزدیک دهان او بود، سرش را نزدیک گوش او بُرد، شانه هایش را تکان داد و مثل او با صدای آرام و زیر لبی گفت: «شنیده ام که تو وردان را پهلوانانه کشته ائی؟!»

او چند بار با بیحالی پلک زد، کمی سرش را بالا گرفت و با همان حالت بیمارگونه گفت: «مثل ساقه ای هرز،...هرز قطعش کردم... این...این... از نگاه... قدرت... آقا... بود.»

خدمتکار دستهایش را بهم زد، آهی کشید، دستهایش را بغل کرد: «دخترک زیبای شهر در عزای او چه خواهد کرد؟!» او لحظه ای چشمهایش را کاملاً باز کرد و با حیرت پرسید: «کی؟! کی چه خواهد کرد؟!»

«دختر زیبای شهر، دختر بالا بلند، سیه چهره و طناز که وردان بیچاره عاشقش بود.» لبخندی زد «– قبل از این که آقا به اینجا بیاید حاکم شهر برای یک نگاه او حاضر بود جان بدهد، وای بسا که اگر آقا دیرتر آمده بود، تا حالا۔ آن دخترک در حرمسرای حاکم برای خودش کسی می شد، ولی او، او عجیب دختری است، کسی است که عشق به آقا او را از خود بیخود می کند، اتفاقاً یکی از برادرانش هم در این جنگ کشته شده می گویند از این اتفاق چنان خشمناک است که روزی ده بار سلاح و زره بر تن می کند، می چرخد و پدر و برادر دیگرش را تحریک به جنگ با دشمنان آقا می کند» «عجب، پس چطور وردان عاشق او بود؟!»

«او که به وردان توجهی نداشت، می گویند دل دختره در گرو یک مردی است، که آن مرد هم اصلاً به او توجه ندارد.» «آن مرد کی هست؟» به سختی سعی کرد و لبخندی بزند، قیافه اش با آن خونهای لخته شده و خشکیده

وحشتناک شد «- نکند... به من... عاشق... اهِه... اهِه..» سرفه اش گرفت و اخلاط همراه خون را به بیرون تف کرد. «نمی دانم عاشق کیست، ولی شایعات زیاد است، یکی از مهمترین شایعات که خیلی هم طرفدار دارد، این است که...» ساکت شده به او نگاهی کرد، صورتش را برگرداند و سرش را چند بار متفکرانه تکان داد و زبانش را دور دهانش چرخاند. «چرا ساکت شدی؟ به نظر تو عا...شق...کیه؟!، حرف... حرفی...بز...ن.»

چه بگویم، گفتم که همه اش شایعه است، فقط این قدر می دانم که او و خانواده اش جزء دوستداران آقا هستند.» آهی کشید دستار سرش را برداشت، دستی به موههایش کشید «- دختر شهر آشوب غوغاگری است، باور کن، از آنهاست که وقتی روبندش را بر می داشت نصف مردان شهر به بهانه ای از کوچه آنها رد می شدند تا او را ببینند، از آنهاست که حاکم و غلام، برده و آقا همه با یک نگاه او دیوانه می شوند. اسب چموشی است که فقط می خواهد و بلوا بپا می کند.»

با همان حالت وحشتناک سعی کرد باز لبخند، کمی دهانش را باز کرد و زمزمه کنان گفت: «عجب... پس وردان بیچاره... چه چیز...ی را از دست... دا...ده است.» آهی کشید، دستی به بینی اش که همچنان فتیله درون آن بود و لبهایش کشید، چهره اش را در هم کشید و با صدای گرفته ای گفت: «هر طور که باشند جزء دردسر چیزی نیستند، اگر جزء دوستداران آقا هستند چرا دخترشان روبند از روی بر می دارد؟!»

«اگر هم برندارد چنان توی کوچه و محل می خرامد که...» آهی کشید و خمیازه کشید «- چه می دانم والله، فقط می دانم که این دختر الان یکی از عاشقان و طرفداران آقا است، حتی می گویند او باعث شده که برادران و پدرش به سپاه آقا بپیوندند، حتی شایع شده بود که وردان بخاطر او حاضر شده سر اربابش را ببرد.»

«عجب این دختر دیدن دارد، عجب، عجب... بایست حتماً، حتماً او را ببینم.»

خدمتکار سراسیمه با وحشت فریاد کشید: «نه، نه یک وقت آن طرفها پیدایت نشود ها» چشمهایش از حدقه بیرون زده و با وحشت به اطرافش نگاه می کرد، صدایش را بم کرد «- او، او شیطان است، بیچاره ات می کند، خیلی ها بیچاره شده اند... خیلی ها جانشان را به خاطر او از دست داده اند، یکوقت دیوانگی نکنی به آنجا بروی ها؟!»

او باز سعی کرد لبخندی بزند، در حالی که به آرامی خونهای لخته ای را که صورتش را به هم کشیده بود و نمی گذاشت، عضلات و پوست صورتش حرکت کند را ناخن، ناخن می کرد، به آرامی دست دیگرش را بلند

کرد، روی دست مرد زد: «شوخی کردم... شوخی بود... کما... کما این که... محال است... حاضرم... شرط ببندم... که... که اگر... کوچکترین تأثیر... تأثیری به من داشت... ت... صد... صدبار... پای پیاده... ده...به... خانه خدا... خدا بروم و... ولی اگر تأثیر... تأثیر نداشت تو...تو یک برده... بر... ده را... آزاد کنی... حاضر... ضری... من... من با داشتن آقا... و خدای...آقا از هر چیزی... بدورم... دورم...هیچ چیز... دیگر نمی تواند در من... من اثر بگذارد... وجود... وجود او مرا... مرا چنان...چنان به خود وابسته کرده... چنان مجذوب... که... که...»

صدای چرغ، چرغ در که شنیده شد، ساکت شد، خدمتکار به طرف در برگشت سلام کرد. او خواست بلند شود، نتوانست به آرامی صورتش را برگرداند، دستش را روی دهان و بینی اش گرفت و با تمام قدرت سعی کرد، با صدای بلند سلام کند امّا جز نجوائی ضعیف شنیده نشد.

آقا به طرف او آمد، دست او را از روی صورتش برداشت با دیدن صورت غرقه به خون او و خونهای

خشکیده شده روی لباسهایش برافروخته و غضبناک پرسید: «چی شده؟ چرا این قدر خونین و رنگ

پریده ائی؟!»

خدمتکار جلو دوید و گفت: «آقاجان یکی از فرماندهان شما خواست بدون اجازه وارد اتاق شود» به او که رنگش کبود شده بود و با کمک دیوار بلند شد و پاهایش می لرزید و نمی توانست خودش را سرپا نگه دارد اشاره کرد «- کاکلی نگذاشت، جلو فرمانده را که گرفت و گفت شما کار دارید، فرمانده هم با مشت زد توی بینی و دهان او و به این حال... من خیلی سعی کردم...»

آقا چهره درهم کشید، آثار خشم عجیب در چهره اش ظاهر شد، با تحکم و جبروت خاصی به خدمتکار

گفت: «برو به آن مرد بگو، بگو که دیگر نمی خواهم او را ببینم، دیگر اینجا پیدایش نشود، بگو که اگر خیلی شجاعی برو آن قبیله ات را بزن، به او بگو که دیگر هرگز این طرفها پیدایش نشود.»

خدمتکار مِن، من کنان پرسید: «آقاجان غلام کیه؟ اسمش، بگویم کی...؟ اسمش، بگویم کی... کی را بزند؟!»

«او مردی است که دمار از روزگار همه درخواهد آورد» نگاهی به او که بشدت زور می زد تا نیفتد کرد «- می بینم که بسیاری را گردن زده است و بسیاری را به زنجیر کشید همچنان به دنبال خود می کشد و می کُشد. او خونخواری است که به مادرش رحم نخواهد کرد» خدمتکار با اشاره آقا که رفت. آقا به او اشاره کرد: «به خانه بازگرد و استراحت کن، اگر نمی توانی تنهائی بروی کسی را همراهت کنم؟» او آرام جواب داد: «نه، می توانم،

خودم می روم.» آقا نگاهی به او کرد و نگاهی به آسمان انداخت و زیر لب زمزمه کرد: «خدا لعنت کند کسانی را که دوستان ما را اذیت می کنند.» به چشمهای اشک آلود او نگاهی کرد «- می دانم که با همه جراحتی که داشتی، باز هم اگر به خاطر ما نبود می توانستی او را بکُشی، خدا تو را رحمت کند، که تو همیشه حرمت ما را نگه می داری، خدا رحمتت کند که به خاطر خدا صبر می کنی.»

بغض گلویش را گرفته بود و در میان نگاه نگران وحشتناک آقا به آرامی از کنار دیوار جلو می رفت، از در حیاط که خواست رد شود کمی برگشت، نگاهش که به نگاه آقا افتاد، اشکهایش سرازیر شد، از در حیاط که گذشت، چوپ سیاهش را که با خود آورده بود، از کنار دیوار برداشت و عصازنان، در حالی که سعی می کرد تا کسی از روبرو می آمد، صورتش را با یک دستش بگیرد، از کوچه هنوز نگذشته بود که متوجه عده زیادی زن، بچه و مرد شد که با فاصله از او آرام، آرام حرکت می کنند و با هم پچ، پچ می کنند.

«چرا این طوری شده؟!»

«ای خواهر من چه می دانم، ولی هر کس که او را زده الهی که دستش بشکند، جوان خوب و مو□بی است.»

«غلام آقا است، مگر می شود کسی در خانه آقا باشد و خوب و مو□ب نباشد؟! شما هم چه حرفها

می زنید؟!»

«عمو تو که بزرگتر ما هستی برو بپرس ببین کی او را زده؟»

«شاید هم کتک نخورده، شاید هم کسی نزده، خودش به زمین خورده.»

«ای بابا مگر بچه است که خودش به زمین بخورد، جوان به این رشادت و دلاوری که می گویند بعد از خود آقا و پسرانش تک سواری است بی نظیر، مگر ممکن است به زمین بخورد؟!»

او سرش را کمی به عقب برگرداند، از دیدن جمعیتی که سایه به سایه او جلو می آمد، به سرعتش افزود، عصازنان تند، تند، جلو می رفت، چند بار سکندری، خورد، نزدیک بود، تعادلش را از دست بدهد، هر طور بود خودش را نگهداشت و جمعیت وحشت زده با هر تکان او جلو می پرید، ساکت می شد و به او نگاه می کرد.

به خانه که رسید، بسرعت وارد خانه شد، از نفس افتاده بود و رنگش سفید شده می لرزید، در پشت در افتاد، عرق از تمام بدنش می ریخت و قلبش به شدت می تپید. در همان حال صدای پچ، پچ و گفتگو جمعیت را از پشت در می شنید «یکی از خدمتکاران می گفت فرمانده تیراندازان سپاه او را زده؟!»

«نه بابا؟! او که مرد خوبی بود، چطور توانسته این مرد نازنین را بزنند.»

«همچنین حرف می زنی که انگار از یک بچه حرف می زنی، این هم اگر آقا اجازه می داد، او را ریز، ریز می کرد، کسی که می تواند وردان را بکُشد، فرمانده را با یک ضربت می تواند دوتا کند، فرمانده که چیزی نیست، پر ادعای لاف زن.»

«حتماً آقا نبود، اگر آقا می بود، با علاقه ای که به این مرد دارد، حتماً ضارب را نابود می کرد، آقا به این مرد علاقه خاصی دارد، هر کجا می خواهد برود او را با خودش می برد.»

«خوب می گویند شمشیر زن ماهری است، در همین جنگ عمویم می گفت که با هر دو دست شمشیر

می زده است.» پریدخت که با بچه را در آغوش تکان می داد و می خنداند، تا از اتاق بیرون آمد و چشمش به او افتاد، که بروی زمین افتاده بود و از پشت در سر و صدا و همهمه شنیده می شد، خشکش زد، یکهو وحشت زده بچه را روی زمین گذاشت، فریادکشان و شیون کنان به طرف او دوید، خودش را روی سر او انداخت، سرش را کمی بلند کرد، به سر او نگاهی کرد، اشکهایش جاری شد دستی به ریش و صورت غرقه به خون او کشید، با مشت به سینه اش زد: «به تو که گفتم، گفتم شاهزاده بیرون نرو... حالت خوب نیست، کجا افتادی؟! نکند کسی تو را هُل داد، وای، وای، خاک بر سر من، کاش خودم همراهت می آمدم، وای، وای...»

زیر بغل او را گرفت، چرخاند تا به پشت به غلتد، یکهو های،های گریه کرد، به طرف در حیاط دوید، از دیدن جمعیتی که گوشهایشان را به در چسبانده بودند، از جا در رفت، جمعیت عقب، عقب رفت، با خشم فریاد کشید: «اینجا چه می خواهید» پیرمردی جلو آمد گفت: «هیچی خواهر نگران حالش هستیم، آخر می گویند آن فرمانده ملعون بدجوری این جوان مظلوم را زده است، می خواهیم ببینم اگر خیلی حالش بد است، برویم آن فرمانده را قصاص کنیم.»

پریدخت براق شد، چشمهایش از حدقه بیرون زده چنان چشم غره ای رفت و دندانهایش را بهم فشرد که پیرمرد عقب، عقب رفت و گفت: «بخدا ما نبودیم، ما گناهی نداریم.»

پریدخت ناخنهایش را چنگ کرد و فریاد کشید: «بروید به آن مردک بگوئید، خودم با ناخنهایم ریز، ریزش خواهم کرد، بروید بگوئید که او را خواهم کُشت.» بعد بشدت در را بهم زد، زیر بغل او را گرفت و با خشم تکانش داد: «تو هم مثلاً شاهزاده ائی، چرا همانجا او را نزدی، چرا ریز، ریزش نکردی؟!»

او با بیحالی چشمهایش را کمی باز کرد، سعی کرد برخیزد، تکانی خورد، نیم خیز روی دستهایش بلند شد و مِن، مِن کنان گفت: «تو... تو باز... خشم...به خشم آمدی... آرام... آرام باش... آقا... آقا او را تنبیه کرد... آقا خودش او را تنبیه کرد...» تکانی خورد نتوانست حرکت کند، غلتی زد، دستهایش تاب نیاورد، لرزید، و او به صورت افتاد.

پریدخت هِن، هِن کنان و گریان او را کشان، کشان به طرف اتاق می بُرد و بچه هِر، هِر می خندید، به شکم افتاده بود و دست و پا می زد، اونقه، اونقه کنان می خواست حرکت کند علی رغم سعی زیادی که می کرد چون نتوانست به طرف پدر برود به گریه افتاد لحظه ای که پریدخت از نفس افتاد و شانه های او را با گریه بچه ناخواسته رها کرد، او تُلب به زمین خورده پریدخت دو دستی زد توی سر خودش، بسرعت به طرف بچه دوید، بچه را بلند کرد، لب و دهان او را که پر آب دهان شده بود و در بر خورد با خاکها گلی شده بود، پاک کرد، بچه به اتاق بُرد و به طرف او که ناله کنان سعی می کرد برخیزد دوید. به سختی او را به اتاق کشاند و وسط اتاق دراز کشاند. بچه هِر،هر می خندید و برای او دست و پا می زد، روی دستهاش بلند می شد و می افتاد، چند بار که تکرار کرد از شدت خشم به گریه افتاد. پریدخت بچه را غرغرکنان برداشت کنار بدن او گذاشت، بچه خندید، با دستهایش به او می زد و سر و دهان روی شکم او افتاده باز به گریه افتاد، صدای گریه اش که برخاست، او که با بیحالی چشمهایش را کمی باز کرده بود، کمی خم شد، ناله ای کرد و بچه را به یک دست برداشت، روی سینه اش خواباند، بچه دهانش را به بروی دهان او گذاشت و با دستهای کوچکش به سر و صورت او چنگ زد و خندید.

پریدخت که بهت زده همچنان گریه می کرد و بالای سر او ایستاده بود، یکهو یکه ای خورد، دستش را که جلو دهانش گرفته بود، برداشت نهیبی زد: «چرا نزدی خرد وخمیرش کنی؟!» سپس با عصبانیت خم شد، بچه را برداشت، روی زمین گذاشت و غرغرکنان به دور خودش چرخید: «من اگر به جای تو بودم او را تکه، تکه می کردم، با دندانهایم ریز، ریزش می کردم... می گویند شجاعی، کجای تو شجاع است. تو مثل گوسفند ایستادی تا سرت را ببرند؟! وای، وای... چرا حرکتی نکردی، چرا؟ نقله اش کنی؟ حداقل اگر او را می کشتی به دلم گوار بود که قصاصت کنند، اگر کشته شوی ولی کاری کرده باشی، گواراست، امّا حالا- چی؟ خم شد، بچه را که گریه می کرد، بغل کرد، به طرف کوزه آب رفت، کوزه را برداشت، کنار او گذاشت، ظرفی و دستمالی هم آورد، بچه را

روی پاهای او گـذاشت، آرام و ساکت به چشـمهای بیحال و مظلوم او نگاهی کرد، چشـمهای نیمه باز او را که متوجه خودش دید، گفت: «من از همان اول عاشق شجاعت و جنگاوری تو شدم.»

لبخنـدی زد، چشـمهایش را پـاک کرد، ظرف را پر آب کرد، گوشه دسـتمال را داخـل ظرف فرو کرد و به صورت او کشـید، همچنان که به آرامی صورت او را پاک می کرد و با ناخنهایش خونهای لخته شـده چسبیـده را که جـدا نمی شد، می کند باز اشـکهایش جـاری شـد، و هُقی می زد، تکـانی می خورد و بـا مهربـانی خاص دسـتمال مرطوب را بروی صورت خونین او می کشید.

او که همچنان که به پریـدخت خیره شـده بود، نجواکنان پرسـید: «برای...ی چی...چی گریه... یه می کنی؟» و به سـختی کمی لبهـایش را باز کرد. پریـدخت، آهی کشـید، اشـکهایش را پاک کرد و با لحن غمناک و گرفته ای گفت: «هفته دیگر کاروان حرکت می کنـد، حال آن که هر روز این مردمان یک بلائی به سـر تو می آورند.» هق، هق کرد و آب بینی اش را بالا کشـید «– چطور تو را تنها بگـذارم و بروم؟» او کمی جابجا که شـد، پریـدخت همچنان اشک ریزان لبخنـدی زد و به بچه اشاره کرد: «ببین چطوری روی پاهـای تو خوابیـده، من خودم را کشـتم، می خواسـتم کهنه هایش را بشورم، نخوابیـد، که نخوابیـد، نه هم گـذاشت که غـذایی بـپزم.» یکهـو اخمی کرد و لبهـایش را به دنـدان گرفت. او دست پریـدخت را که همچنـان به صـورت او دستمال می کشید، پس زد و نجواکنان گفت: «غصه نخور بزودی خوب می شوم، باور کن... اتفاقی است که افتاده همیشه که از این اتفاقات نمی افتـد... تازه چیز مهمی که نبوده یک مشت...ت... که...» چنـد بار بشـدت سـرفه کرد، سیاه شـد، پریدخت مشتش را پر آب کرد با یک دست سر او را بالا آورد و چند جرعه ای که آب خورد، به سختی لبخندی زد: «تو... تو بایست... تدارک سـفر... سـفرت را ببینی و کم کم...آماده شوی... شوی.» مکثی کرد به چهره رنگ پریده پریدخت که زردتر از قبل به نظر می رسید نگاهی کرد: «اول بایست...ت... این... ب–...بچه را... از... شیر... بگیری... بعد یک دایه... دایه ائی...»

«نمی خواهم، اگر هم قرار باشد که بروم، بدون او نمی تونم بروم،... اصـلاً ممکن نیست، دلم راضی نمی شود که او را این جا بگذارم نه... اصلاً نمی روم... نمی توانم از شما دوتا دل بکنم، نمی توانم تو را تنها بگذارم.»

«غ...ص...ن...نخـور همراهش... اش سه...سه هفته است.» چشم بهم بگـذاری... تمـا...م می شـود و برگشـتی ای...» «سه هفته؟! یک روز هم برای من خیلی زیاد است، یک ساعت هم زیاد است، اگر می توانستم

کاری می کردم که تو هرگز از خانه بیرون هم نروی، سه هفته؟! سه هفته؟! آوو... سه هفته؟!...»

*

* *

«چرا گرفته ای؟! سگرمه هایت درهم است، باز اتفاقی افتاده؟!»

«نـه، امروز زنم به مسـافرت رفت، تـا اینجـا بـود، اصـلاً دلم یـادش نمی کرد، ولی از صـبح که رفته پریشـان شـده ام، دلم تنگ شده؟!»

«کجا رفت؟!»

«ایران.»

«ایران؟! این همه راه؟! با کی؟!»

«با کاروان حاکمی که آقا برای همدان تعیین کرده بود.»

«پس تنهائی؟!» به چهره او خیره شد «- تنهائی و تنهائی هم سخت است، سخت من خودم خیلی تنهائی کشیده ام.»

«نه بابا، تنها که نیستم، با پسرم هستم.»

«اِاِ» چشمهای مرد از تعجب گرد شد «- با همان بچه کوچک خوب چرا بچه را با خودش نبرد؟!»

«بچه بـا او نمی رفت، در ضـمن بارش سـنگین بود، مسافر کوچکی در راه است، البته خودش اصـرار داشت که بچه را هم ببرد ولی من گفتم سبکبار برود و زود برگردد، در این هوای گرم، آن هم در راه به این سختی بچه طاقت نمی آورد.»

«خوب پس کو بچه؟! بچه را چکار کردی؟!»

«صـبح بردمش، سپردمش به یـک دایه که نگهش دارد، قرار شـد روز که در خـدمت آقا هسـتم او بچه را نگه دارد، شب بروم بچه را بیاورم.»

«اذیتت نخواهد کرد؟» به او خیره شده «- برای مادرش بی تابی نکرد؟!»

«با خودم که بود، نه، می خندید، علی رغم گریه مادرش هِر،هِر توی بغل من می خندید، تا مادرش

می خواست او را بغـل کنـد، صورتش را بر می گردانـد و سـرش را روی شانه من می گـذاشت، امّا وقتی که به دایه سپردمش طفلک معصوم خیلی گریه کرد، حتی تا سر کوچه که رفتم، صدای گریه ای شنیده می شد، دلم کباب شد.»

«عجب دیوانه ای هستی، برو، برو بردار بیـاورش، تو که خودت می دانی هم زن من بچه کوچـک دارد که اگر شـیری، غـذائی بخواهـد مشـکلی نیست، هم این که زن مهربـان با خـدائی است، در عین حالی که همین جا پهلوی خودت هم هست، هر وقت که بیکار باشی می توانی به دیدنش بروی، برو بچه را بیاور.»

«واقعاً» ذوق زده، به طرف مرد دوید، شانه های او را گرفت، خندید و در حالی که شانه های مرد را که لبخند می زد، فشار می داد و تکانش می داد مِن، مِن کنان گفت: «خدا خیرت بدهد اولش فکر کردم، مزاحم شما بشوم، ولی زنم گفت، آن بنده خدا نمی توانـد از دو تا بچه کوچک نگهداری کند، حالا که خودت گفتی انگار دنیا را بهم دادی، اگر، اگر زنت راضـی شود این سه هفته این بچه را نگه دارد، هم خیال من راحت است، هم، هم هر چه که بخواهد می دهم...»

مرد بـا کف دست به سـینه او زد: «این چه حرفی است که می زنی؟ تو جـای برادر من هستی، این کوچکترین کـاری است که می توانم انجـام دهم، تو برادر من هسـتی، برو، برو.» بـا دست او را به عقب هُـل داد «بچه ات را همین الآن بگیر و بیـاور عجله کن.»

او دوان، دوان، از خانه بیرون رفت و ساعتی بعد با بچه که او را روی دوشـش گذاشـته بود و بچه دسـتهایش را بدور گردن او گرفته بود و می خندیـد، یورتمه کنـان برگشت، جلو خانه خـدمتکار که رسـید و او را صـدا زد، بچه را از روی دوشـش پایین گـذاشت، بچه را بوسـید، شـکلکی برای بچه در آورد و بـا لحن کودکـانه ای گفت: «جیـک، جیکی تـو بـایست اینجـا باشـی، پسـرخوبی هم باشـی و خاله را اذیت نکن، باشد، جیک جیکی جان گریه نکنی ها؟ تو مردی و مردها گریه نمی کنند من هم، همین جا نزدیک تو هستم، کنار تو.»

زن که از خانه بیرون آمـد، او بچه را بوسـید و به دست زن داد، زن مادرانه بچه را بغل کرد، او را به هوا انداخت خنده اش که بلنـد شـد، بچه را بوسـید، بچه را به درون اتاق که درش باز بود بُرد و گفت: «پسـرم که هستی، آفرین با دختر من خوب جفتی هستین.» سپس بچه را کنار بچه خودش که چهار دست و پائی به طرف او می آمد،

گذاشت بچه را روی متکائی سر و صداکنان رد شد، به بچه که رسید، خندید، زن به او اشاره کرد: «شما بروید،

دیگر خیالتان راحت باشد، اینها که با هم کنار بیایند، دیگر مشکلی نیست.»

او نگـاهی به بچه که دخترک زن بازی می کرد و می خندیـد، کرده و عقب، عقب از اتاق فاصـله گرفت. لبخنـد می زد و لی، لی می کرد هنـوز به جلـو اتـاق آقـا نرسـیده بود، که صـدای آقـا برخـاست: «کـاکلی، کـاکلی کجـائی، بیـا برویم.» او بسـرعت شمشـیرش را که به کمر بسته بود، باز کرد، زیر لباسش پنهان کرد، آقا که از اتاق بیرون آمد و جواب سلام او را داد و نگاهی کرد، دستهایش را باز کرد: «اسلحه به کمر ندارم.»

آقا سری معنی دار تکان داد و اشاره کرد که برویم، به بازار قماش فروشان که رسیدند، سر و صدای فروشنده ها و جمعیتی که چـانه می زدنـد از همه طرف بلنـد بود، آقـا به طرف جوانی که بـا داد و فریـاد مشتریهـا را جلب می کرد، رفت و گفت: «دو تا پیراهن می خواهم، در ضمن خیلی هم گران نباشد.»

جوان لحظـاتی بَربَر به آقا نگاه کرد و گفت: «شـما که بایست بهترین لباسـها را بخریـد، من لباس حریر و ابریشم هم دارم، یک پارچه مالی هم از روُم برایم آورده اند که زر دوزی شده است، از همان لباسی است که حاکم شام می پوشد.»

«گفتم که ارزان باشد.»

«آقاجـان، شـما اجـازه بـده من لباس حریرم را بیاورم، شـما نبایـد حرف پول بزنیـد، جان من هم از شـماست، لباس چه ارزشـی دارد.» تا خم شد که لباسـهای حریر و گران قیمتش را بیرون بیاورد، آقا اشاره کرد: «جوان نمی خواهم از خرید پیراهن پشیمان شدم، خدا به تو خیر بدهد.»

جوان سراسیمه پیراهنهائی را که بیرون آورده بود و روی دست داشت، به طرف آقا گرفت، و التماس کنان گفت: «آقا یکی از این لباسها را بردارید، پیراهن و شلوار خوبی است، بردارید.»

«نه جوان دیگر پیراهن نمی خواهم، پشیمان شدم.»

«آخر چرا؟! چرا از من لباس را قبول نمی کنید؟! می خواهم هدیه کنم.»

«نـه، اولاً ـ کـه تـو از این راه امرار معـاش می کنی و خـدا را خـوش نمی آیـد که از حـق زن و بچه ات به من ببخشـی ثانیـاً اگر بخواهم پیراهن یـا لباسـی از تو بخرم، چون تو مرا می شناسـی قیمت لباست را مثل بقیه مردم با من حساب نمی کنی و من نمی خواهم که با دیگران فرقی داشته باشم، تو جوان خوبی هستی.» به چند نفری که دور سباط او جمع شده بودند اشاره کرد «– به مشتریهایت برس، که منتظرند، خدا حافظ.»

ص: ۲۱۰

جوان فروشنده بهت زده ایستاده بود، خشکش زده بود و دستش همچنان با لباسهای که بروی آن گذاشته بود، دراز بود که آنها به طرف انتها بازار رفتند، جوان شگفت زده تا از آنها از دیدنش پنهان شدند، علی رغم سر و صدای مشتریان به آنها نگاه می کرد و سر تکان می داد و واگویه می کرد: «بیخود نیست که می گویند بی نظیر است، بیخود نیست.»

آقا که وارد حجره کوچکی که خلوت بود شد، او نگاهش را از بازار گرفت و به فروشنده کوچك اندام که شکمش به نحو عجیبی بر آمده بود، نگاهی کرد.

آقا گفت: «دو تا پیراهن می خواهم، که البته گران نباشد، از همان لباسهائی که همه مردم می پوشند، داری؟!» فروشنده دستی به شکمش کشید: «بله، پیرمرد دارم، آن هم چه پیراهنهائی، پارچه اش نظیر ندارد، هر دو باید مثل هم باشد؟!»

«اگر باشد که بهتر است.»

«نه دو تا مثل ندارم، یکی اش از آن یکی بهتر است، کمی هم گرانتر است ولی در عوض پارچه اش خیلی عالی است.» آقا که اشاره کرد، پیراهنها را بیاور، فروشنده به چالاکی خم شد، دوتا پیراهن را از روی بساط برداشت، یکی را با دست دیگرش جلو آقا بلند کرد: «این گرانتر است» و دست دیگرش را تکان داد «این ارزانتر» آقا پیراهنی را که گرانتر بود از دست مرد گرفت، به دست او داد و گفت: «بگیر این از تو، آن یکی از من» سپس پیراهن دیگر را از دست مرد فروشنده گرفت.

او که حیرت کرده بود، یکهو از جا پرید، مِن، مِن کنان با دستپاچگی پیراهنی را که آقا به دستش داده بود، به طرف آقا گرفت: «نه آقاجان، نه، آن یکی را به من بدهید، شما، شما خوب نیست که لباس ارزان بپوشید، بایست لباس برازنده به تن کنید، شما سرور این مردم هستید، با بزرگان نشست و برخاست دارید، خوب نیست...»

آقا اخمی کرد و لبخندزنان اشاره کرد: «نه، تو جوانی و عشق و نشاط جوانی هنوز در تو هست و من پیرم، آن لباس از تو باشد.» دست او را پس زد «- من از خدا شرم دارم که با این سن و سال خودم را از تو برتر بدانم.» آهی کشید و اشک در چشمهایش حلقه زد «- از رسول خدا شنیدم که فرمود از لباس که خود می پوشید به خدمتکاران و اطرافیانتان بپوشانید و از غذائی که می خورید به آنها بخورانید.» آرام به دست او زد «- بپوش جوان، با این پیراهن برازنده تر می شوی.» او خجالت زده و مستأصل سرش را پایین انداخت، این دست و آن

ص: ۲۱۱

دست می کرد و مِن، مِن کنـان بـا خودش غرغر می کرد، بغض گلویش را گرفته بود و سـرش را پـایین انـداخته، در حالی که دستش همچنان با پیراهن به طرف آقا بود. در همان حین آقا پیراهن ارزان قیمت را پوشید، با آن که روی لباسهایش پیراهن را پوشیده بود، پیراهن هنوز گشاد و بلند بود، لجدی که سـر آستینها، از سر انگشتان آقا وجبی بلندتر بود، آقا نگاهی به فروشنده کرد و دستهایش را بلند کرد «این اضافی های آستین را کوتاه کن.»

فروشـنده در حـالی که اضـافی هـای آستین را بـا چاقوئی می بریـد گـفت: «پیرمرد لباس را بیرون بیاور، تا برایت سـر آستینها را بدوزم، این طوری سـر آستینها ریش، ریش می شود.» نگاهی به چهره آقا کرد «- آن وقت پیراهنت خراب می شود و مجبوری پیراهن نوئی بخری.»

آقا لبخندی زد، سری تکان داد: «لازم نیست، به آنجا نخواهد رسید که سر آستینهای این پیراهن ریش، ریش شود چه برسد به آنکه بخواهم پیراهن نوئی بخرم، عمر این پیراهن از عمر من طولانی تر خواهد بود.»

او ناگهـان یکه ای خورد، به چهره آقا نگاهی کرد و سـرش را پایین انـداخت، دلش هُری پایین ریخت و گرفت، ابروها و شانه هایش فرو افتاد و بغضش ترکید و قطرات اشک ناخواسته از گوشه های چشمانش فرو ریخت.

به نزدیـک خانه که رسـیدند، عـده ای هیاهوکنان به طرف آنها دویدنـد، در دو طرف کوچه صف کشـیدند، یک صـدا سـلام کردند، و تعظیم کنان خم شدند و بهمان حالت ماندند.

آقا بهت زده رو به او کرد: «ببین اینها کی هستند، چکار دارند؟» او جلو رفت، لحظه ای با یکی از آنها صحبت کرد و به طرف آقا که آرام، آرام به طرف در حیاط می رفت، دوید و گفت: «می گویند از دوسـتان و ارادتمندان به شـما هسـتند، آمده اند از احوالتان را بپرسند.»

آقا به آنها که با لباسـهای ابریشـمی و گران قیمت و شـکمهای برآمـده و غبغبهای فرو افتاده و آویزان لبخنـد می زدند، نگاهی کرد و گفت: «ولی من که در این جمع دوستی نمی بینم، بیشتر قیافه هایشان به دشمنان شبیه است.»

«مگر قیافه دوستان شما چطور است؟ که قیافه اینها نیست؟!»

آقـا در حـالی که از در حیـاط بی اعتنـاء به جمعیت، به درون می رفت و سـرش را پـایین انـداخته بود که آنها را نبینـد آهسـته گفت: «آنهائی که با ما دوستمی شوند، کسانی هستند که از بس رنج و زحمت کشیده اند، شکمشان به پشتشان چسبیده و این نشان دهنده آن است که مردمانی زحتمکش و حلال خور هستند، لبهایشان از شدت

تشنگی که بر اثر کار در بیابان و صحرا و روزه هائی که می گویند تا به محرومان کمک کنند و رضایت خدا را جلب کنند بشدت خشکیده، سفید و ترکیده و پوسته، پوسته است و چشمانشان از بس که از ترس خدا، از ترس خطائی که ممکن غیر عمد انجام دهند گریه کرده اند، در خانه فرو و رنجور است. ولی این جا هیچ کدام از علائم دوستان و همراهان ما را ندارند، زود برو و اینها را از اینجا دور کن.»

او حیرت زده لبی برگرداند، مکثی کرد، برگشت و روبروی جمعیت ایستاد و گفت: «ای مردم» همه ساکت بدور او جمع شدند «- آقا شما را امروز نمی توانند، ببینند، به خانه هایتان باز گردید، هر وقت صلاح باشد خودم خبرتان خواهم کرد.»

یکی از میان جمعیت مشتش را تهدیدکنان به طر او گرفت و فریاد کشید: «باز تو برده بی سر و پا دخالت کردی؟! به تو چه مربوط است ما می خواهیم همین امروز آقا را ببینم، باید ببینم.»

«ولی آقا کار دارند نمی توانند شما را ببینند.»

«غلط کردی که نمی تواند ما را ببینند، اگر نمی خواست ما را ببیند جواب سلاممان را نمی داد، برو گمشو.» مردی با مشت به سینه اش زد و مردی که حرف می زد او را به عقب هُل داد، چانه اش را گرفت و کشید و چند بار با دست به زیر چانه اش زد و فریاد کشید: «وقتی بزرگ زادگان ایستاده اند و حرف می زنند، تو آشغال نبایست دخالت کنی.»

او با خشم به طرف مرد رفت، عده ای را هُل و فشار سینه به اطراف پرت کرد، روبروی مرد ایستاد، یقه اش را گرفت و تا دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، آقا او را صدا زد، وقتی که جلو رفت، آقا نگاهی به او کرد و گفت: «آرام باش بگذار او با خواری و حقارت برود، چه آن که جواب ندادن به نادان بی اعتنائی به کل وجود آنهاست و هیچ چیز بجزء صبر و بردباری خدا را خشنود نمی کند و هیچ چیز به اندازه خموشی و سکوت سبب ناراحتی دشمنان و شیطان نمی شود.» دست او را به درون خانه کشید «- ساکت باش و آرام بگیر که هیچ جزء سکوت احمق خودنما را زجر نمی دهد، به خانه بیا، بگذار هر چه می خواهند بگویند.»

ابروهایش را بالا انداخت و زمزمه کرد: «عجیب است، شما عجیب این مردمان را شناختید عجیب است.» ساعتی نگذشته بود که زن خدمتکار او را صدا زد، از اتاق آقا که خارج شد، زن خدمتکار بچه را که از شدت گریه سیاه شده بود و صدایش بیرون نمی آمد با دستپاچگی به طرف او گرفت و بریده، بریده گفت: «خیلی بی تابی

می کند، بگیریدش شاید شما بتوانید آرامش کنید، طفلک خیلی ناراحت است.»

بچه را که بغل کرد، گونه بچه را بوسید، آرام به پشت بچه زد، و شروع کرد به تکان دادنش بچه دلِ، دلِ زد، یکهو فریادش بلند شد، سر بچه را که روی شانه اش گذشت. اشکهای بچه شانه اش را خیس کرد. زن گفت: «الهی شکر اگر کاری داری می توانی بروی بغضش که ترکید زود خوب می شود، همه اش می ترسیدم که نفسش بالا نیاید.»

«خدا نکند، ولی من هم کاری ندارم، خودم نگهش می دارم، خیلی ممنون.»

بچه که همچنان دلِ، دلِ می زد، دستهایش را به دور گردن او حلقه کرد و سرش را به آرامی به شانه پدر تکیه داد، همچنان دلِ، دلِ می زد که چشمهایش نیمه بسته شد و لبخندی محو به لبانش نقش بست.

زن که همچنان ایستاده بود، حیرت زده، آرام، آرام به دور آن دو می چرخید، با دیدن چشمهای بسته بچه فریادی از تعجب کشید و به شوهر خودش که از اتاقشان با بچه خودشان در آغوش بیرون آمد، اشاره کرد: «بیا، بیا ببین این بچه چطوری خوابیده، هنوز در بغل پدرش گرم نشده خوابش بُرد، خیلی عجیب است، خیلی.»

او لبخندی زد و در حالی که با یک دست به پشت بچه اش آرام، آرام می زد و او را تکان می داد، گفت: «بله، به من خیلی علاقه دارد» آهی کشید «- این سه هفته را خدا به خیر بگرداند، این یک روز که چنان سخت بود که انگار قرنی گذشت.»

پس از آنها خدا حافظی کرد و به طرف اتاق آقا رفت. در را که باز کرد، خدا حافظی کند، آقا سرش را بلند کرد، لحظه ای بهت زده بربر به او و بچه بغلش نگاهی کرد، قطره ای اشک در چشمهانش موج زد و زمزمه کنان گفت: «خدا همه ما را بیامرزد.»

او خدا حافظی که کرد، شگفت زده به طرف خانه اش براه افتاد، در راه با خودش حرف می زد و واگویه می کرد: «چرا آقا آن حرف را زد؟! چی دید؟! چرا آقا آن طوری نگاه کرد، چرا من دلم می لرزد، چرا می لرزد، او چه دیده بود، چه می داند؟ چرا آن قدر متأثر شد چرا منقلب شد؟!»

به خانه که رسید بچه را که کاملاً خوابیده بود، به گوشه ای خواباند، گونه سرخ بچه را بوسید، دستی به سرش کشید، لحظاتی بربر نگاهش کرد و پرسید: «بابا برای تو چه کاری بایست بکند که تو خوشبخت شوی؟! چه بکنم باباجان؟!» آهی کشید، برخاست قلم و دواتی را که از پولهای پسرعمه اش خریده بود که برای او نامه

بنویسد، برداشت، کاغذ مصری لوله شده را با دست صاف کرد، یک گوشه آن را زیر پایش گذاشت و گوشه

دیگرش را با دست گرفت، نفسش را کم کم بیرون داد زمزمه کرد: «چقدر دلم تنگ شده» قلم را با دقت داخل دوات چرخاند، بالا ـ آورد، جوهر اضافی آن را به لبه دوات پاک کرد و نوشت: «بنام خدا، امروز اولین روزی است که رفته ای، غروب در راه است و شب دامن خواهد گسترد، شبی که بی تو، بی بوی غذا و نفس تو خواهد آمد، و چه غریب و غمناک این شب خواهد آمد، شاهزاده خانم این نامه وقتی به دستت خواهد رسید که به یقین به همدان رسیده ای، خستگی سفر از بدنت بیرون رفته و در آن هوای سرد و خنک خرم انگیز نفس می کشی، من نمی گویم خوش بحالت و انتظار نداشته باش که حسرت بخورم، چرا که دیری است خود عالمی فرح انگیز

شده ام، دنیائی طرب و عشق بگذریم. حال من و پسر کوچولویمان خوب است و الان که نامه می نویسم مثل پرنده ای کوچک در لانه ای امن خوابیده است و لبخندی بر لب دارد، شاید او هم می داند که من دل تنگی ام را نقش بر این کاغذ گرانبها می کنم، پریدخت جان باید اعتراف کنم که بی تو نیز زندگی سخت است، بسیار سخت، حال می فهم که حتی نگهداری این بچه چه زحمتی داشته، همسر عزیزم انتظار دارم که هر چه زودتر برگردی، برگرد که دیگر طاقت دوری تو را ندارم، اگر می دانستم این قدر سخت می خواهد بگذرد، هرگز اجازه نمی دادم که بروی، پریدخت جان هر چه سریعتر باز گرد، منتظرت هستیم و هر روز به امید دیدار تو در خانه را باز خواهیم کرد. فکری کرد، دستار سرش را برداشت، روی زمین گذاشت، تکانی به سرش داد تا موهھایش از روی پیشانی اش کنار برود و واگویه کرد: «بروم سر راه ایران بنشینم شاید کاروان بگذرد.» نگاهی به بچه کرد، به طرفش رفت، او را بوسید، کنار بچه دراز کشید. دستهایش را زیر سرش گذاشت، به سقف چشم دوخت «– نه باشد برای بعد، حیف است که طفلک بیدار شود، انشاالله فردا این کار را خواهم کرد.»

غلتی زد، صورتش را به طرف بچه کرد، دست بچه را بروی لبهایش کشید، ناخواسته لبخندی زد، لحظه ای نگذشته بود که احساس سنگینی خاصی کرد و آرام، آرام پلکهایش بروی هم افتاد، ناگهان احساس کرد که در گرگ و میش غروب بروی تپه مشرف به همدان سوار بر اسب کوه پیکرش شده، اسب بروی تپه یالهاش را تکان می دهد، شیهه می کشد و سُم به زمین می زند، و او شهر و جنگلها را محو، تیره و درهم می بیند، با آن حال تک، تک درختان سرسبز بلند را در آن سیاه تاریک محو مبهم سبزتر و درختان می بیند، آن قدر واضح که برگهای براق و درخشان آنها را می تواند بشمارد. با آن حال او فریادی می زند «رخش، رخش» اسب تکانی می خورد، روی

پاهای عقبش بلند می شود، سم به زمین می کوبد و همچون باد صرصر از میان کوه و جنگل می دود موههای دم و یالش در هوا می رقصد وردای سبز رنگی که او به تن دارد در میان باد بی انتهاء کشیده می شود. به میان بیشه که می رسد لحظه ای مردی را می بیند که با تبر به جان درختهای بلند و سرسبز افتاده است، به اطرافش نگاهی می کند، برقهای تبرهای دیگری را هم در اطرافش می بیند، هر لحظه از طرفی صدائی گارامپ، گارامپنی شنیده می شود، و زوزه افتادن درختی که شاخه هایش چرغ، چرغ می شکند. امّا صدای تلق، تلق تبر به تنه درختان که با هِن، هن سینه مردان همراه است، به تناوب شنیده می شود، هرگاه که صدائی از راست بر می خیزد، صدای تبرهای چپ و عقب و جلو قطع می شود و هرگاه که از چپ بر می خیزد، بقیه بی صدا می شوند. در آن حال که می توانست فریاد بزند، به درختها چکار دارید، چرا درختها را قطع می کنید، ناگهان احساس سوزش شدیدی در صورتش کرد، گونه هایش که سوخت و احساس کرد موههایش آتش گرفته است، دستمال ابریشمی مادرش را روی سر و صورتش پیچید، بوی چیز، چیز شبم و مو در مشامش پیچید در همان حال ناگهان بادی شدید وزید، برگها و شاخه ها را شکست و گرد و خاک عجیبی بپا کرد، اسب شیهه کشان می خواست بگریزد و او به سختی اسب را نگه داشت. کمی که گرد و غبار فرو نشست، ناگهان گله، گله سگهای آبی را دید که در دسته های انبوه به درختهای اطراف او حمله کردند، در همان حین ناگهان برقی از دل آسمان برون جهید و نوک درختان را آتش زد، دود و آتش با گرد و غبار که فرو می نشست بهم آمیخت و به یکباره صدای سوختن سرشاخه ها و چرغ، چرغ جرقه زدن شاخه های خشک سر درختان با صدای خِرت، خرت داندانهای سگهای آبی که درختان را می جویدند درهم آمیخت، طولی نکشید که صدای تبرها نیز برخاست و صدای سقوط درختها با صدای مهیبی در جنگل طنین انداخت، خودش را دید که بهت زده به اطرافش نگاه می کند، ناگهان از دیدن نوری که به دور درختها سبز می پیچید بالا می رفت، حیرت کرد، نور همچون خطی مستقیم از ریشه تا سر شاخه درخت ایستاده را روشن کرد، که یکهو آذرخشی فرود آمد و درخت نور را درختان کنارش ترکاند، همه درخت چند پاره شد که از سرشاخه تا ریشه امتداد داشت و به اطراف باز شد، و شقه، شقه شد. اسب از ترس شیهه می کشید و روی پاهایش بلند شده بود، در یک لحظه جنگل سیاه، سیاه شد، طولی نکشید که کمی روشن شد و او خاکستر عظیم و انبوهی را دید که از روی زمین و سر شاخه ها برمی خاست و بروی جنگل پاشیده می شد. و آن خاکستر بهر جا که می رسید، حتی سنگها و خاکها را مشتعل و اخگر می کرد، و او دید که جنگل به یکباره سوخت و

دشتی بی انتهاء و سیاه با اخگرهای پراکنده در سطح خاک بجاماند، در همان حال نور را می دید که تکه، تکه شده از درون تنه درختی زغال شده، به درون تنه دیگر می رود، از آن بیرون می آید و به درون تنه دیگر و با هر حرکت نور، آذرخشی بروی آن فرود می آید، خاکها و تنه های سوخته و ذغال شده را از جا می کند و به اطراف می ریزد، ناگهان احساس کرد که نلهالهائی روید و در یک لحظه درختانی تناوری شد. و نور از درختی بالا رفت، آذرخش فرود آمد، درخت از ریشه آتش تا سر شاخه آتش گرفت و افتاد، باز نور به تنه سبز درخت دیگری بالا رفت، در یک لحظه نور راروشنتر از قبل دید که همچنان که از تنه درختی بالا می رود، خون از آن می چکد و هر قطره خون بروی برگی می افتد، برگ از درخت جدا می شود و با باد در دل آسمان بالا می رود و ناپدید می شود. در همان حین ناگهان مردان تبر بدست و سگهای آبی را با دندانهایش بلند و وحشتناک می بیند که به او حمله کرده اند، از همه طرف محاصره اش کردند، آذرخش نیز از همه طرف به طرف او می آید و اسب با هر چه ضربه طرفی می پرد. ناگهان پسرش را به ترک اسب می بیند، فریاد می کشد، اسب تکانی می خورد، ولی سگهای آبی به پاهای اسب می رسند، دندانهای بلند و وحشتناکشان را در پاهای او فرو می کنند و شروع می کنند به جویدن پاهای اسب که از درد شیهه می کشد و در همان حال مردی با تبر به او حمله می کند، او نعره ای می زند...» ناگهان از خواب پرید، وحشت زده و سراسیمه به اطرافش نگاهی کرد، عرق از سر و صورتش می ریخت و تمام بدنش خیس بود. نفس عمیقی کشید و دستهایش را به طرف آسمان بلند کرد: «خدایا شکر که در خواب بودم.» با گوشه پیراهنش عرقهای سر و صورتش را پاک کرد، برخاست، از سبوی گوشه خانه جرعه ای آب خورد و سرش را از اتاق بیرون بُرد، صدای اذان که برخاست، وضو گرفت، نگاهی به آسمان و نگاهی به خانه اش کرد، چشمهایش را به آسمان برگرداند: «خدایا ببخش که نمی توانم نماز را به جماعت بخوانم، این بچه خواب است گرنه خودت می دانی که من از روزی که مسلمان شده ام سعی کرده ام همیشه نماز را به جماعت بخوانم.»

نمازش را که خواند، کنار بچه لحظه ای نشست، آرام بچه را که همچنان خوابیده لبخندی بر لب داشت بوسید، آرام به پشتش زد: «هی پهلوان نمی خواهی بلند شوی؟! بلند شو محبوبکم، بلند شو سحر شده.» بچه آرام چشمهایش را گشود، با دیدن او لبخندی زد، غلتی زد، ناگهان او صدای شُر،شُر آبی را شنید، نگاهی به بچه کرد، دستی به پاهایش که کشید از دیدن بچه که خودش را خراب کرده بود، آهی کشید، بچه را با فاصله از بدنش به حیاط بُرد، سبو را برداشت و او را شُست بچه ناگهان شروع به گریه کرد، لنگی به دور پاهای بچه پیچید و به

خانه دوید، از لب طاقچه تکه ای نان برداشت، جوید و در دهان بچه گذاشت، نان را که به دهان او داد، بچه آرام شد، ملچ، ملچ کنان نانها را می بلعید و تا تمام می شد می زد زیر گریه. سپیده صبح کم کم سر می زد که ناگهان از کوچه سر و صدائی برخاست و متعاقباً صدای ناله و شیون با فریادهای خشم آلود طنین انداخت. هنوز لباس بچه را نپوشیده بود که سر و صدا بیشتر شد، با عجله بچه را بغل کرد، شمشیرش را به کمرش بست و پای برهنه به کوچه دوید، به کوچه که رسید از دیدن زن ها، بچه ها و مردانی که گریه کنان شیون می کردند، نعره می کشیدند و به سر و صورتشان می زدند و به دنبال اسبی و شتری که بهم بسته شده بودند به طرف خانه آقا می رفتند، یکه ای خورد، از جوانی که کناری ایستاده بود و اشکهایش جاری بود پرسید: «برادرجان چی شده؟ چه خبر است؟»

جوان گریه کنان گفت: «یکی از دوستان آقا را کشته اند و شکم زن آبستنش را پاره کرده اند، زن» به اسب اشاره کرد «را بروی اسب بسته اند و مرد را بروی شتر و کنار شهر رها کرده اند، نمی دانی چقدر این صحنه دلخراش و فجیع است خون از همه طرف می ریزد و تمامی امحاء و احشاءشان آویزان است.»

او بهت زده به طرف پیرمردی که به حرفهای آنها گوش می داد و به اسب اشاره می کرد، چرخید، پیرمرد دندان قروچه کنان با چشمان اشک آلود گفت: «برو جلو ببین، برو...» بازوی او را گرفت و به جلو پرت کرد «– تو از نزدیکان آقائی تو از نزدیکان بزرگ مائی برو ببین، ببین که دشمنان با جان و ناموس ما چه کرده اند» نعره ای زد، های های گریه کرد «– دیگر چه کسی جرأت دارد از این شهر بیرون رود؟! وقتی که به ناموس مردم رحم نمی کنند چرا بایست دست روی دست بگذاریم؟!» مردی که پشتش به آنها بود، برگشت، رو به او کرد و در حالی که با صدای بلند می گریست، فریاد زد: «آنها روزی که ما داشتیم بر دشمنانمان پیروز می شدیم حکمیت یک نادان را پذیرفتند، حال که آقا به اصرار آنها پیمان متارکه جنگ بسته، می گویند توبه کن، عهد شکنی کن، مگر می شود.» هق هقی کرد، با پشت دست اشکهایش را پاک کرد «– کسی نیست به این بی دینها بگوید، آقا پیمان صلح بسته، به رعیت بدبخت چکار دارید؟ به آن زن آبستن چکار دارید؟ خدا لعنتشان کند.» دستهایش را روی شانه های او گذاشت: «آخر چطور آقا پیمان شکنی کند، آن هم کسی که خود دیده است رسول خدا صلی الله علیه و آله با

کفار هم که پیمان بست تا کفار نقض پیمان نکردند، به سر پیمان خود ایستاد، آخر دین خدا جزء صداقت و عهد به پیمان که نیست چطور پیمان شکنی کند، خدایا اینها چه قومی هستند، چه ملتی هستند، های – های» چنان

بشدت می گریست که شانه هایش می لرزید و بچه هم از گریه او به گریه افتاد.

پیرمرد که لبهایش را می جوید با خشم گفت: «این بدبخت» به جنازه های روی حیوآنها که حال بخوبی دیده می شد، اشاره کرد «- بجرم آن که گفته از رسول خدا شنیدم که گفت: بعد از من گروهی پدید آیند که قرآن زنده را فرو گذارند و قرآن مکتوب را بردارند و علم کنند و از دین خدا خارج شوند، همان گونه که تیر از کمان خارج شود، و با آن که قرآن بخوانند و نماز بپا دارند و دائم در روزه باشند بدتر از کفار عمل کنند، کشته شده» مکثی کرد «- آنهم با چه زجری، با چه زجری، تمام بدنش چاک، چاک است، مثله اش کرده اند، با رودهایش او را به شترش بسته اند، آخر این درست است، درست است؟!» بامشت به سینه اش زد و نعره کشید «- بخدا که باید همگی شان کشته شوند.»

در همان حین صدای زنانه ای برخاست: «مگر مردان این شهر مرده اند، مگر نمی بینند که جان و ناموس مسلمین در خطر است چرا نمی روند شر این جانی ها را از سر ما کم کنند، چرا کسی شمشیر نمی کشد؟!»

از آن طرف فریادی برخاست: «همین امروز، همین امروز بایست برویم و شر اینها را از سر ما کم کنیم، بایست تقاص پس بدهند.» زنی فریاد کشید: «اگر مردان به جنگ نمی روند تا ما برویم، این طوری که نمی شود زندگی کرد، امروز آنها فردا ما.» او به پیرمرد که حیرت زده ابروهایش را بالا انداخته بود و واگویه می کرد «این صدا، صدا قطامه بود، قطامه دختر شهر آشوب، الان است که باز این شهر را به هم بریزد.» نگاهی کرد، سپس گردن کشید و از محلی که صدا برخاسته بود، نگاهی کرد، چیزی که ندید، سرش را به طرف پیرمرد که مسخ شده راه می رفت و واگویه می کرد، نگاه کرد جمعیت که کنار خانه آقا رسید، او با هُل و فشار از لابلای جمعیت جلو رفت، نگاهی به اجساد که هنوز از نوک دستهاو پاهای آویزانشان خون می چکید نگاهی کرد و به نزدیک در خانه آقا که شلوغ بود رفت و به عده زیادی زن و مرد کودک و پیر که ایستاده بودند و هر لحظه زیادتر می شدند و فریاد می کشیدند، نگاهی کرد، جمعیت سر و صدا می کرد و هر کدام چیزی می گفت: «آقا یک کاری بکن، آبرویمان رفت.»

«آقاجان آنها همه کاروان ها و قافله هائی را که به شهر می آیند و یا از شهر می روند غارت می کنند، ما از گرسنگی خواهیم مُرد.» «آقا دیگر هیچ کس جرأت خارج شدن از شهر را ندارد، مردم در خانه هایشان هم از ترس آنها آرام ندارند، کاری بکن.» «شکم زن حامله ای را که پاره کنند و جنین را بکشند، وای به حال ما.»

«ما می ترسیم، ما از اعمال آنها می ترسیم، آقا کاری بکن.»

«آقا از اطراف تقاضای کمک کن، تا هنوز آنها به شهر حمله نکرده اند، فکری بکن.»

او بـا نـاراحتی و خشم که هر لحظه بیشتر می شـد، با فشار از میان جمعیتی که کنار در خانه ایستاده بودنـد و فریادکشان سـر و صـدا می کردند رد شد، وارد حیاط مملو از جمعیت که شد، چشـمش به زن خدمتکار افتاد، به زن اشاره ای کرد و به سـرعت بچه را به طرف زن پرت کرد. زن که بچه گریان را بغل کرد و بسـرعت از میان جمیعت به طرف اتاقش دوید، او شمشـیرش را بیرون کشـید و به طرف اتاق آقا رفت. ناگهان مردی از اتاق هیجان زده بیرون دویـد، جمعیت هلهله کنان همچنان سـر و صـدا می کرد که مرد نعره ای کشـید جمعیت که سـاکت شـد، مرد فریادزنـان گفت: «آقـا فرمودنـد که برای نـبرد آمـاده شویـد، آقا گفتنـد که از افراد ما کمتر از ده نفر کشـته خواهد شد و از افراد آنها کمتر از ده نفر زنده خواهد ماند، لذا بدون هراس و ترس بروید، سـلاح بردارید.» جمعیت به یکباره ساکت شد، بحوی که صدای نفس، نفس زدن سـینه ها شنیده می شد مرد نگاهی به اطراف کرد «- فردا حرکت می کنیم تا شـر این آدمکشان را از سـر ناموسـهایمان کم کنیم، بروید سـلاحهایتان را آماده کنید، بروید.»

ناگهان پچ، پچ در میان جمعیت افتاد، همهه و هیاهوئی برخاست، جمعیت مبهوت و وحشت زده بهم ریخت و دسته دسته بدور هم جمع شدند و با حرارت با هم حرف می زدند، طولی نکشـید که جمعیت باز به خروش درآمد، که مردی فریاد کشید: «این اجساد را ببریم، دفن کنیم، بایست برایشان قبری بسازیم تا برای همیشه نشان از قساوت و سنگدلی آن آدمکشان باشد.»

او نیز همراه جمعیت شـد که شـیون کنان در حالی که به دنبال اسب و شتر حرکت می کردند، به طرف قبرسـتان به راه افتادند، پس از دفن اجسـاد او به سـرعت به طرف خـانه آقـا برگشت، وارد اتاق که شـد، از دیـدن مردی که پیراهنش پاره بود و بروی پیشانی اش جای مُهر و سـجود پینه بسته بود، تکانی خورد، دو سرباز در طرفین مرد نشسته بودند و هر کدام یکی از دستهای او را گرفته بود آقا روبروی مرد نشسته بود و با دقت به چهره مرد نگاه می کرد.

او آرام وارد اتاق شد، کنار آقا نشست، آقا زمزمه می کرد: «سبحان الله... الحمدالله...لااله الاالله...

سبحان الله...»

مرد دنـدان قروچه کنان به همه بخصوص آقا چشم عزه می رفت، عضـلاتش منقبض شده بود، چشـمهایش از حدقه بیرون زده سرخ شـده و بـا زخم عمیقی که التیـام یـافته و از کنار چشم تا نزدیک گوشه دهانش بود قیافه وحشـتناک و وحشـی ای گرفته بود، بـا آن حـال چنـد بـار که به اطرافش نگـاه کرد و چنگ و دنـدان برای آقا نشان داد با صـدای خفه و گرفته ای غضـبناک گفت: «هیـچ کس بجزء خداونـد نمی توانـد حکم صادر کنـد، هیچ حکمی بجزء حکم خدا نیست.» به آقا با خشم اشاره کرد، چشـمهایش را تنگ کرد، کمی سـرش را پـایین انـداخت و از زیر به چهره آقـا نگاه کرد «- تو در حکم خـدا شک کرده ای، بایست با ما به بیابان بیائی و سه شبانه روز معتکف شوی، پس از آن به دشمنان حمله کنی.»

آقـا بـا مهربـانی عجیبی گفت: «برادرجان کمی فکر کن اولاً که من حکمیت را که نپـذیرفتم مگر با اصـرار شـما ثانیاً تو مردی نمازخوان و پرهیزگار هستی، پیشانی ات نشان می دهد که اطاعت خدا را فرو نگذاشـته و مردی مؤن هستی، لذا خود می دانی که یکی از مهمترین تعالیم دین خـدا وفای به عهد و وفای به پیمان و عقود است، ای مرد چگونه من پیمانی را که با فشار شـما بسـته شده بشـکنم حال آن که هنگامی که رسول خدا با مشرکین پیمان بست، آن پیمان را نقص نکرد؟! آیا اگر پیمان خود را بشکنم در برابر خداوند مسئول نخواهم بود؟! از سوی دیگر همه می دانند که من دائم در حال استغفار و توبه هستم» دستهایش را به آسـمان بلنـد کرد «- خـدا اگر گناهی مرتکب شده ام مرا ببخش» نگاهی به مرد کردند«- برادر از این سـخنان نیش دار و درشت به پرهیز که هیچ کس تاکنون جرأت نکرده، کلامی به درشتی تو بگوید و...»

مرد از جا پریـد، نیمه خیز شد و ناخنهایش را جلو بُرد و خودش را به طرف آقا پرت کرد، سـربازان خواسـتند او را بگیرند، که آقا به آنها اشاره کرد «کارش نداشـته باشـید، اصلاً بلند شوید بروی.» سربازان که رفتند، مرد نگاهی به اطرافش انداخت حیرت زده واگویه کرد: «یعنی، یعنی شـما آن قـدر جرأت داریـد که کسـی چون من را بـدون محافظ نگه داریـد، آن هم در روبروی خود؟! خیلی جرأت داریـد؟!» ناگهان یکه ای خورد چشـمهایش را درانـد، جای زخم عمیقتر شـده به طرف آقا پرید، روبروی آقا ایستاد به چشمهای آقا زُل زد و فریاد کشید: «تو بایست توبه کنی؟!»

در همان حین مردی سراسیمه وارد شـد و با دیـدن مرد که با چشـمهای از حـدقه بیرون زده به چشـمهای آقا زُل زده بود، و با دیدن او صورتش را به طرف مرد برگرداند، فریاد کشید: «آقا، آقا...» همگی به او زُل زدند و دو به

مرد که همچنان روبروی آقا زانو به زمین زده بود، اشاره کرد «– آقا، آقاجان همین مرد سردسته کسانی بود که به کاروانی که به سوی ایران می رفت حمله کرد و همه را قتل عام کرد.»

او یکه ای خورد، نفس عمیقی خرناس داری کشید، چشمهایش گشاد شد، به طرف مرد روبروی آقا پرید، همچنان نشسته یقه اش را گرفت، تکانی داد که مرد به صورت به زمین خورد بلندش کرد و فریاد کشید: «تو، تو کدام کاروان را قتل عام کرده ای، بگو، بگو آدمکش، کدام کاروان؟!»

مرد لبخندی زد، با پشت دست آبهای دهانش را پاک کرد و با خونسردی عجیبی گفت: «چیزی نبود، کاروان کوچک حاکم این مرد.» به آقا اشاره کرده بود، چند صدتا زن بود که بیشترشان کشته شدند، چندتائی هم مرد و بچه بود، به دردسرش نمی ارزید» و قاه، قاه خندید، ناگهان اخم کرد، سگرمه هایش را در هم کشید و فریاد زد: «دیگر هرگز کسی زنده از این شهر خارج یا وارد نخواهد شد، آنها حکم خدا را رد کرده اند بایست تقاص سختی پس بدهند، همگی را خواهیم کُشت.»

از یکهو احساس سرگیجه کرد، قلبش هُری فرو ریخت و با وحشت گفت: «زن من... همسرم... پریدخت جان... پریدخت زن من... عذا بچه ام... بچه ام...» تکان، تکانی خورد، احساس خفگی کرد و دیگر چیزی نفهمید. وقتی که چشمهایش را باز کرد، توی اتاق خدمتکار دراز کشیده بود و بچه گریه کنان لبهایش را به گونه او چسبانده و به سر و صورتش چنگ می زد. یکهو با دیدن بچه دلِ، دلیِ زد و پُقی زد زیر گریه، بغضش ترکیده بود و های،های گریه می کرد و زیر لب پریدخت را صدا می زد، لحظه ای چرخی زد، بلند شد و نشست. صورتش را در دستهایش گذاشت و زار، زار گریه کرد، لحظه ای بچه را که می گریست بغل کرد، سرش را روی سینه بچه گذاشت، اشکهایش سینه بچه را خیس کرد و با اشکهای بچه درهم آمیخت.

خدمتکار هم که می گریست جلو رفت، دستش را روی شانه او گذاشت، لحظه ای او را تکان داد، بچه را که از شدت گریه سیاه شده بود، از بغل او بیرون آورد، به دست زنش داد، همچنان که اشکهایش جاری بود و لبهایش را می جوید نجواکنان گفت: «برادرجان گریه نکن، گریه نکن، گریه نکن، می دانم که غم دلت خیلی سنگین است، می دانم که دوستش داشتی، یادگار عمر و جوانی ات بود، یادگار شهر و دیارت، اما چه می شود کرد برادرجان، چه می شود کرد، تقدیر فقط گلها را پرپر می کند یا بایست خار بود و ماندگار، یا گل بود و رهگذار، گریه نکن برادرجان زندگی همین است، همین که انسان داغ عزیزان فلاکت و بیچارگی خوبان را ببیند.» او را بغل کرد «– او

امانت خدا بود روی زمین، همه ما امانت هستیم و هیچ کدام نمی دانیم که تا چه روزی زنده خواهیم ماند، چه کسی می داند.» سرش را روی شانه او گذاشت «- گریه نکن برادر روز وصال نزدیک است، دیر یا زود همه به دیدار پروردگارمان خواهیم رفت و آنجا باز با عزیزانمان خواهیم بود او را آنجا خواهی دید، این عمر لحظه ای است که می گذرد، گریه نکن، برای لحظه ای که دیر به او برسی چرا بایست گریه کرد؟!» «دوستش داشتم، اگر قرار بود او برود، چرا من زودتر نرفتم، چرا زودتر نمُردم؟! چرا نایستاد با هم برویم؟! ای خدا، خدا...» های،های گریه اش باز بلند شد.

خدمتکار گفت: «عشق و دوری با هم است، گرنه عشق در استغناء نیست، نیست، به هر حال دیری نخواهد گذشت که ما هم به او ملحق خواهیم شد، خوش بحالش که به دست کفار به بهشت وارد شد.»

ناگهان مردی غریو کشان وارد اتاق شد، سراسیمه خودش را به طرف او پرت کرد و با خوشحالی لکنت دار گفت: «ناراحت، نا...را...حت نبا...ش...» لبخندی زد و دستهایش را به آسمان بلند کرد «- همین، همین الان آن مرد آن مر...د... قاتل اعتر...اف کرد.... و گفت که زن تو را به اسیری فروخته اند، به یک قبیله شمالی... او... او کشته نشده...هر طو...ر... شد...ه او را پیدا می کنیم... تو... نگر...ان... نباش...»

او از جا پرید، ناباورانه چند بار به اطرافش چرخید، چشمهایش گشاد شده بود، ابروهایش بالا رفته و بی اختیار دستهایش را بالا و پایین می کرد، یکهو به طرف اتاق آقا دوید، هنوز به در خانه نرسیده بود که مرد را دید که بسرعت از خانه آقا بیرون دوید و در یک لحظه به پشت اسبی که معلوم نبود از کجا به جلو در حیاط آورده شده بود، پرید، دهانه را گرفت و به تاخت دور شد، پسران آقا که در همان حین با اسبهایشان رسیدند، با دیدن مرد تا خواستند او را دنبال کنند، آقا فریاد کشید: «پسران عزیزم، کاری به آن مرد نداشته باشید، فردا او در میدان جنگ دو پاره خواهد شد، بگذارید برود.» و به درون اتاق رفت و پسرانش هم به دنبالش.

او که خشکش زده بود، حیرت زده تکانی خورد، سراسیمه به اطرافش چرخید، دستهایش را جلو بدنش برده بود، کمرش را کمی خم کرده بود و با قیافه ای بهت زده به هر کسی از کسانی که آنجا بود می رسید، می پرسید: «راست است، راست است که زن من را فروخته اند؟ راست است؟!» آنها که تأیید می کردند باز به سراغ نفر بعدی می رفت، آنها هم حیرت زده و مبهوت و مغموم به چهره او نگاه می کردند، اشک در چشمهایشان جمع می شد و بهم نگاه می کردند و با تأسف سری می جنباندند. در یک لحظه سگرمه هایش را

درهم کشید، با خشم نعره ای کشید، که همگی از جا پریدند و به دور او جمع شدند، بربر به آنها نگاهی کرد، یکهو شروع کرد به دویدن به طرف خانه اش، بقیه بهت زده با خشم او را که بسرعت می دوید،تعقیب می کردند، به خانه که رسید شمشیر و نیزه اش را برداشت، دوان، دوان برگشت، از یکی از خدمتکاران سوهان و انبری گرفت و شروع کرد به تمیز کردن شمشیرش همچنان که سوهان می کشید و با هر حرکت سوهان به عقب و جلو حرکت می کرد، زیر لب زمزمه می کرد:

وزید باد پائیز

برده است به دور برگهایت

گفتند شدی جدا زشاخه

بگسسته زتن رگ حیاتت

گفتند که بُرد باد صرصر

هر چیز که بود زیر رأیت

باز آسحری به آهیانه

همراه ببر دلم به خانه

خش خش کن و سوی شاخه آویز

بردار تو این نوای پاییز

پیوند بزن به شاخه جانت

ای در گوش درخت لای لایت

باز آسحری به آشیانه

همراه ببر دلم به خانه

همچنان زمزمه می کرد و اشک می ریخت که با صدای پائی سرش را بلند کرد و از دیدن زن خدمتکار که کنارش ایستاده بود و با گوشه چادرش اشکهایش را پاک می کرد، یکه ای خورد، برخواست و روبروی زن ایستاد، زن با بغض در گلو گفت: «می گویند یکی از زنان اسیر آن کاروان که به شمال می رفته خودش را از کوه پرت کرده پایین، می گویند حامله هم بوده، می ترسم، می ترسم...»

چشـمهایش را چنـد بار درانـد و باز تنگ کرد، دنـدان قروچه کنان به خودش مشت می زد و با دست دیگرش ریش بلندش را می خاراند و یکی، یکی موههایش را می کشید و می کند. یکهو چرخی زد، نعره ای از ته دل کشید، دندانهایش را نشان داد، لحظه ای شانه هایش فرو افتاد، فرو ریخت، عضـلاتش شُل شد و آهی کشـید، یکهو باز سـگرمه هایش را در هم کشـید، غرش کرد، دوری به دور خـودش زد و واگـویه کرد: «نه، نه، امکـان نـدارد که او خودش را بکشـد، او مسـلمان است نه... پریـدخت امکان نـدارد و خودش را بکُشـد نه.» یکهو لبهایش را بروی هم فشـرد و زیر لب زمزمه کرد: «پریـدخت، پریـدخت.» بی اختیار اشکهایش جاری شد و شانه هایش فرو افتاد. لحظه ای باز زمزمه کرد:

گفتند شدی جدا زشاخه

بگسسته زتن رگ حیاتت

و اشـکهایش جاری شد. زن نیز که می گریست، گفت: «برادر بهتر است به رضای خدا رضا شوی، بایست تسـلیم مشـیت الهی شـد، چـه می شـود کرد، مـن بچه ات را قـول می دهم تـا آخر عمرم نگه دارم، مثـل بچه خـودم، بغض که گلـویش را گرفت، نتوانست حرف بزند، بسرعت نشست، شمشیرش را برداشت و شروع کرد به سوهان کشیدن و ناله کردن: اناللہ وانالیه راجعون... خـدا... خـدا... والحمـدالله علی... السـابقون... وراکعون... و...ومن که گرفتـار دشـمن شـدم... ای خـدا چطور زنی بـاردار را به اسـارت می فروشـند... خـدا... خـدا... خـدا... خـدا...» دسـتی به شـانه اش که خورد، برگشت و سـرش را بلنـد کرد، خـدمتکار کنارش نشـست، به چهره گرفته و اشک آلود او نگاهی کرد و با لحن سـرزنش آمیزی گفت: «چه خبر شده؟ مگر هزاران هزار آدم از زمان حضـرت آدم پشت در پشت نمرده انـد، مگر ما امانت خدا نیستیم؟!» به او که بهت زده و بی احساس نگاهش می کرد، چشـم دوخـت «- مگر می تـوان از تقـدیر الهی سـرپیچی کنی؟ مگر می شـود کـه آدمی همیشه کنـار هم باشـد؟! امروز، دیروز، فردا سـهمیه ای است که که ما را فرا خواهد گرفت و آدمیان را به دیدار حق خواهد بُرد تو، تو بایست خوشـحال باشـی که او زودتر رفت، تو از عصـر نشسـته ای حدام سوهان می کشی، حتی متوجه شدم که گرچه که در نماز شام و خفتن شرکت کرده ای، امّا حالت خوب نیست، نماز صـبح را هم که خواندی دیدم اصلاً خودت نیستی، تو آن مرد سابق که چنان با اخلاص نمـاز می خوانـدی نبـودی، همراه بقیـه خـم و راست می شـدی) به شـانه او زد «- دست بردار، خجـالت بکش، از سـر شب که نگذاشتی ما چشمهایمان گرم شود، حالا حداقل بگذار چند لحظه ای

بخوابیم.»

«من از مرگ او نمی ترسم، نمی ترسم که مرده باشد، می ترسم که به کنیزی فروخته شود، می فهمی، زن باردار من اگر کنیز شود... می فهمی اگر او را به کنیزی بفروشند...»

خدمتکار سرش را پایین انداخت، به نقطه ای از حیاط خیره شد و لبهایش را جوید، مستأصل شده بود و منِ، من کنان گفت: «خوب، چیز... راست... ولی با غصه که درست نمی شود... بلند شو آماده شو که بایست بروی، بلند شو آماده جنگ شو...» او آهی کشید، لبخندی زد، نگاهی به آسمان انداخت و خدمتکار به صورت او که تکیده تر و پرچین و چروک تر از قبل دیده می شد، نگاهی کرد و به چشمهای فرو رفته و زیر چشمهایش که حلقه سیاهی نقش بسته بود، خیره شد و در دلش گفت: «یک شبه چقدر عوض شده» سپس انگشتانش را با احتیاط بروی تیه شمشیر که او همچنان بر آن سوهان می کشید، فشار داد، یکهو دستش را عقب کشید و وحشت زده عقب پرید، نوک انگشتانش را جلو چشمهایش بُرد از دیدن خونهائی که قطره، قطره بروی زمین می چکد، تکانی خورد و وحشت زده به شمشیر اشاره کرد: «چرا این قدر تیزش کرده ای، خطرناک است، مواظب باشد، این، این شمشیر غلافش را هم پاره خواهد کرد، خیلی مواظب باش.» با دیدن سوهان کشیدن او همچنان، آرام به شانه اش زد «– ولش کن دیگر، بس است، چه خبرته، دست بردار.» ناگهان او برخاست، شمشیرش را رو به او تکان که داد، خدمتکار وحشت زده خم شد و فریاد کشید: «چکار می کنی؟ مواظب باش.»

او بی اعتناء به مرد به آسمان گرگ و میش سحر نگاهی کرد و فریاد کشید: «حالا می فهم که دشمنان آقا کی هستند حالا می فهمم که آنها کی هستند، کسانی که زنی آبستن و شوهردار را به اسارت می گیرند و می فروشند، کسانی که به زنان حامله هم رحم نمی کنند، وقتی آنها را با آقا مقایسه می کنم، دلم می خواهد آن قدر شمشیرم تیز باشد که با یک ضربت همه آنها را شقه، شقه کنم.» آهی کشید «– کاش پسرعمویم و پسرعمه ام هم بودند، آن وقت.» نوک شمشیرش را به موازات سینه اش به آسمان نشانه رفت «آن وقت، سه نفری، چنان بلائی به سر دشمنان می آوردیم که تا عمر دارند فراموش نکنند، جای آنها هم خالی.» به طرف خدمتکار برگشت «– هر وقت جنگی می شود، بی اختیار بیاد آنها، بیاد پدر و مادرم و اسب شجاع و قشنگم می اُفتم، حیف که نمی شود همه چیز را با هم داشت، حیف.»

از کوچه صدای پاهای کسانی که نزدیک می شوند و همهمه ای برخاست، خدمتکار رو به او کرد: «به نظرم همه

آمده اند، برو لباس رزم بپوش.»

او به طرف در حیاط رفت، از دیدن صفی که از سربازان تشکیل شده بود، لبخندی زد، برگشت به طرف خانه خدمتکار رفت، به او که جلو در ایستاده بود اشاره کرد که جلو بروی و خودش پشت سر او وارد شد به لحظه ائی کنار بچه که خوابیده بود نشست، گونه بچه را بوسید و با غم خاصی به بچه نگاه کرد.

خدمتکار گفت: «تو خاطر جمع باش، نگران پسرت نباش من می دانم او را روی چشمان بالا و پایین خواهیم کرد، نگران او نباش، برو که سربازان آماده اند.»

یکه ای خورد، سرش را تکانی داد و لحظه ای خیره، خیره به چشمهای خدمتکار نگاه کرد، سرش را پایین انداخت و با صدای گرفته و محزونی نجواکنان گفت: «اگر کشته شدم چی؟! باز هم حاضر هستید که او را نگه دارید؟!»

زن و شوهر نگاهی به هم انداختند یکصدا گفتند: «یعنی ما نمی دانیم که تو ممکن است کشته شوی؟! وقتی می گوییم خاطر جمع باش، یعنی فکر همه چیز را کرده ایم، تو بایست خاطر جمع باشی و هیچ نگرانی نداشته باشی، ما افتخار می کنیم که فرزند تو را نگه داریم، این افتخار است، گرچه که انشاءالله به سلامتی همگی سالم بر می گردید» آهی کشید «- فقط یک خواهشی دارم.»

«بگو چه خواهشی، هر چه بخواهی انجام می دهم در ...»

«بقیه اش را نگو، عوض به عوض.»

«باشد قبول.»

«تو، تو فقط آنجا مواظب آقا باش، ما هم اینجا مواظب پسرت هستیم.»

بی اختیار او خندید، لبخندی زد و به یکباره سگرمه هایش را درهم کشید و با صدای خفه ای که از لابلای دندانهای بهم فشرده اش بیرون می آمد گفت: «این که جزء بدیهیات است، تو چه بگوئی و چه نگوئی جان من فدای او است، چیز دیگری بخواه گرنه اینک خیلی وقت است منظور من است.»

نگاهی به زن و شوهر کرد، خم شد باز گونه و پیشانی بچه را بوسید، لحظه ای سرش را روی شکم و سینه بچه گذاشت و بو،بو کشید، بوی عرق تن کودک را که استشمام کرد، زمزمه کرد: «جای بوی شیر ترشیده، جای بوی شیر مادرش خالی است کاش مادرش بود و...» با حالت خاص برخاست، لبهایش را می جوئید، جلو در خانه که

رسـید، نگاهی به بچه خـدمتکار و زنش انـداخت و بسرعت به طرف در حیاط دویـد، از دیـدن خدمتکاری که به او اشاره می کرد: «بیا این اسب تو است.» به طرف اسب دویـد، بروی اسب پریـد، لحظه ای آقا را دیـد که در جلو صف ایسـتاده و به طرف خارج از شـهر می رود، به تاخت خودش را به آقا رسانـد و پشت سـر آقا و فرزندانش که دور تا دور پدر را گرفته بودند، قرار گرفت. حالت خاصـی داشت، چشـمهایش به اطراف می چرخیـد، رنگ به رنگ می شـد و قلبش بشـدت می تپید و بی اختیار مهمیز می کشید و تـا اسب سـرعت می گرفت، دهانه را می کشـید، این کار را چنـدین بار تکرار کرد، اسب خسـته و ناراحت مدام شـیهه می کشـید و سُم به زمین می زد. لحظه ای به عقب برگشت، آخرین صف سـپاه نیز به حرکت در آمده بود و سر و صـدا و همهمه مشـایعت کننـدگان بـا بغض، خشم و نفرت، فریـاد، نفرین و خـداحافظی درهم آمیخته بـود. زنی فریـاد می زد: «برادر در صف دشـمنان است، نصیحتش کن، شاید از خر شیطان پایین بیاید.» و کودکی فریاد می کشید: «بابای من را نکشید، بابـای من را نکشـید» و عـده ای از زنهـا و بچه ها سـپاهیان را دعا می کردنـد و با خشم و نفرت به دشـمنان فحش می دادنـد و نفرین می کردند.

لشکر با ابهت و شکوه آرام و ساکت از شهر خارج شد، او برگشت به چهره تک، تک سربازان نگاهی کرد، از دیدن آن بهت و غمی که در آن چهره ها بود، دلش گرفت و واگویه کرد: «این بـدبختها در این وسط مانده اند، با کی بایست بجنگند، دیگر این سـپاه، سـپاه سـابق نیست، سـپاهی که بـا شوق به جنـگ می رفت.» آهی کشـید و بـا خودش گفت: «همگی عصـبانی و در انـدیشه به؟ بفردی که می بایست با آشـنایان و دوسـتانشان بکننـد، فکر می کنند و این چقدر سـخت است، چقدر دردناک، تا دیروز پـدر و فرزنـد، قوم و خویش، دوست و آشـنا و امروز در حال جنگ لحظه ای چشـمش به آقا افتاد که زیر لب قرآن می خواند، نگاهش به آسمان بود و به آرامی اشک می ریخت، دلش بشدت گرفت و او هم بی اختیار اشک در چشمهایش حلقه زد، در همـان حـال با حالت خاصـی به جلو نگاه می کرد، چشـمهایش را می درانـد و به اسب مهمیز می زد و باز دهانه را می کشـید. در همان حال لبخندی محو بر لبانش نشسـته بود و قبضه شمشیر را می فشرد، هر لحظه به اطرافش نگاه می کرد، گاهی به عقب، گـاهی به جلو و لحظه ای به پهلو، احسـاس سـبکی خاص می کرد، لحظه ای فکری کرد، به بهانه ای خودش را عقب کشـید، سـپس ایسـتاد، ناگهان مهمیز کشـید و با تمام سـرعت به تاخت جلو رفت، شمشیرش را در میان بهت و حیرت سربازان بیرون کشید، روی هوا چرخاند و با پا به به شکم اسب زد، تا سرعتش بیشتر شود، ناگهان مردی

از آن طرف سپاه او را صدا زد، صفها را بهم زد و بسرعت خودش را به طرف مرد رساند، مرد، به جلو اشاره کرد و فریاد کشید: «برو آقا کارت دارد.»

اخمی کرد و گفت: «همین.» به اسبش مهمیز زد و به تاخت خودش را به کنار آقا رساند. آقا با دیدن او و شمشیری که در دست داشت گفت: «از کنار من جائی نرو، کنار من باش.»

او غرغرکنان لبهایش را جوئید و گفت: «آقا، اجازه بده من جلو بروم، اجازه بدهید که جلو شما بایستم، دلم چنان گرفته، که می بایست با شمشیر التیامش دهم.»

یکی از همراهان آقا که کنار آقا ایستاده بود، سرش را خم کرد، لبهایش را به دندان گرفت و اخم کرد و با چشم به آقا که اخم کرده بود اشاره کرد.

او با ناراحتی خودش را عقب کشید، زیر لب غرغر می کرد: «چرا، چرا آخه آقا اجازه نمی دهد که بزنم همگی شان را بکُشم.» با آن حال هر لحظه خشمگین تر و ناراحتر می شد، چشمهایش سرخ شده بود و با حلقه سیاهی که دور چشمهایش افتاده بود، قیافه وحشتناک و ترسناکی گرفته بود، سینه اش را جلو داده بود و دندان قروچه کنان شمشیر را در هوا گرفته، آماده حمله بود.

طولی نکشید که سیاهی چادرهای دشمنان که از دور پیدا شد، سپاه به هیجان آمد، سر و صدا عجیبی برخاست و بی اختیار سپاه سرعت بیشتری گرفت.

دیگر دل توی دل او نبود، سرش را تکان می داد، چشمهایش را تنگ و گشاد می کرد، دندانهایش را بروی هم می سایید و غرغر می کرد: «بالاخره بهم رسیدیم، بالاخره بهم رسیدیم، حالا خواهیم دید که مردانی که زنی شوهردار و حامله را به اسارات می گیرند و می فروشند قویترند یا ضربات شمشیر انتقام خدا.»

سپاه که به چادهای آنها رسید، همگی آنها با شمشیر و نیزه های آماده در دست بیرون دویدند و روبروی آنها صف کشیدند دشمنان با چنان خشم و غضبی به آنها چشم می دوختند که بسیاری از افراد سپاه بی اختیار سرهایشان را پایین انداخته و می لرزیدند.

آقا جلو رفتند و با لحن دوستانه ای از آنها خواستند که دست از لجاجت بردارند و به شهر باز گردند. امّا دشمنان شروع کردن به شعار دادن:

حکمی نیست جزء حکم خدا

سرها می کنیم ما جدا

فریاد، فریاد یا محمدا

مرده باد امراء دغا

آقا باز از آنها خواستند که دست از لجاجت بردارند، امّا باز آنها شعار دادند، ناگهان مردی از میان آنها بیرون آمد کمانش را بالاـ گرفت، آقا را نشانه گرفت و کمان را کشید، او که در پشت سر آقا ایستاده بود، بسرعت جلو رفت مرد در یک لحظه سرکمانش را برگرداند و تیری پرتاپ کرد که به سینه یکی از سربازان جلو سپاه آقا خورد و بلافاصله نعره ای کشید و افتاد. بلافاصله بقیه افراد دشمن نیز به تیرباران سپاه آقا پرداختند.

اسبها با زوزه تیر و نعره مردان که از همه طرف بلند بود، رم کرده و شیهه کشان به عقب، می گریختند و تعدادی از اسبهای رم کرده فرو افتادند.

در همان حین آقا به او که با شمشیر تیرهائی را که به طرف آقا پرتاپ می کردند، توی هوا می زد، اشاره کرد و به فرزندانش که هر کدام در طرفی ایستاده بودند، علامت داد و فریاد کشید: «برویم.» در یک آن آقا در جلو و او در پشت سر آقا به طرف سپاه دشمن حمله کردند، از آن سو نیز پسران آقا با فریادهای و نعره های مردافکن به سپاه دشمن تاختند. و بقیه سپاه نیز در پشت سر آنها وارد نبرد شد. لحظه ای او متوجه آقا شد و حیرت زده انگشت به دهان ماند. آقا نعره می کشید و با شمشیر دو دم بزرگش به هر طرف که حمله می کرد، سرها را جارو می کرد، از چپ و راست، عقب و جلو شمشیر می زد، راهی در میان صفوف دشمن باز می کرد و به قلب سپاه می زد.

طولی نکشید که صدای چکاچاک شمشیرها، شیهه اسبان مجروح، ناله و فریاد مردان و نعره ها مجروحان در دشت طنین افکند و گرد وغبار هولناك بپا شد که چشم، چشم را نمی دید، هوا تاریک شد و اسبها با بی قرار و وحشت هراسان سم به زمین می زدند و به هر طرف که می دویدند صدای نعره و فریاد مردی و ضجه ای دلخراش بر می خواست.

هیاهو و سر و صدا ساعتی به طور انجامید و هر لحظه بیشتر می شد، طوفان وحشتناکی نیز در همان لحظه شروع به وزیدن کرد. صدای هو هو طوفان و ریختن و برخورد شنها و ماسها لحظه ای صدای ناله، فریاد و نعره مردان و اسبان را محو کرد، لحظه ای که طوفان آرام گرفت، صدا مجروحان و مردان اوج گرفت و ناگهان خاموش

شد، و در یک آن گرد و غبار نیز فروکش کرد.

همه به چند مرد که هراسان به پشت سرشان بر می گشتند، نگاه می کردند و در دل صحرا به تاخت دور می شدند و مهمیز می کشیدند، نگاه می کردند، در میان میدان جنازه های اسب و مرد، مجروح و کشته بروی هم ریخته بود و باز به یکباره صدای شیهه اسبان و نعره دلخراش مردان برخاست.

اسبی با روده های آویزان با پای لرزان برخاسته بود، شیهه های دردناک می کشید و به طرف صحرا می دوید، لحظه ای روده‌هایش در زیر پاهایش گیر کرد و با سر به زمین خورد، چند بار سعی کرد برخیزد، نتوانست، در آن طرف مردی که دستش از بازو قطع شده بود دستش را برداشته بود، به صورتش چسبانده و قاه، قاه می خندید.

او که در تمام مدت نبرد در کنار آقا شمشیر زده بود، عرق ریزان و خسته با دستها و تن خون آلود، زره شکسته و شمشیری که لبه آن برگشته بود، نگاهی به خودش کرد و نگاهی به آقا انداخت، ابروهایش را بالا انداخت، لبش را برگرداند و حیرت زده زیر لب نجوا کرد: « خدایا این دیگر چه جنگجوئی است، تا حال چنین جنگجوئی را ندیده ام، این عجیب مردی است» لبهایش را به دهانش کشید و واگویه کرد: «به تنهائی لشکری را بهم زد، به تنهائی، یعنی می شود منهم روزی مثل او شوم؟!» سری با حیرت تکان داد «نه، ممکن نیست او یگانه است، یگانه نه در ایران و نه در این کشور هرگز کسی را مثل او ندیده ام، هرگز ندیده ام کسی چنین جرأت و شهامتی داشته باشد.» به چهره زیبا و مصمم آقا که غمی عجیب در آن موج می زد، نگاهی کرد و با خودش گفت: «حتی عرق هم نکرده، این مرد به گمانم هرگز خسته نمی شود.» اشکهای آقا که سرازیر شد، سرش را پایین انداخت، شمشیرش را بروی کشته ها پرت کرد و زیر لب گفت: «برای دشمنانش هم گریه می کند، وای، وای بر من، وای.»

در همان حال سربازان غنائم و وسایل بجامانده از دشمنان را جمع آوری می کردند و بر اسبان و شتران کشته بار می کردند. جمع آوری و بارگیری که تمام شد، سپاه اندوهگین و خوشحال به طرف شهر حرکت کرد، عده ای با صدای بلند گریه می کردند، عده ای قاه، قاه می خندیدند، و عده ای نمی دانستند که خوشحال باشند یا غمناک. ولی او از ته دل خوشحال بود و فکر می کرد که اگر نبود که آقا با آن قیافه محزون کنارش بود هر لحظه به پایکوبی می پرداخت.

به دروازه شهر نرسیده بودند که عده زیادی به استقبال آمدند، زن، مرد کودک و جوان آقا با دیدن جمعیت به او اشاره کرد: «برویم.» و به اسبش هی کرد.

هنوز وارد خانه نشده بودند که مردی جلو دوید، دامن آقا را گرفت و فریاد کشید: «آقا، آقا کمکم کن، فقیرم محتاجم و شرمنده اهل و عیالم.»

آقا به مرد اشاره کرد: «گرچه که نشانه های فقر و تنگدستی را در تو می بینم، ولی آن چه را که می خواهی بنویس، ببینم مشکل تو چیست؟!»

مرد روی زمین نوشت: «شاعرم ولی دیری است که سخت محتاج شده ام، پول می خواهم، گرسنه نیز

هستم.» آقا به او اشاره کرد: «برو برای این شاعر دو دست لباس و مقداری غذا و پول بیاور.»

او بسرعت سوار بر اسبش شد، به بازار رفت، دو دست لباس خرید و سریع برگشت، یکدست لباس را بر تن شاعر پوشید و لباسهای دیگر را به دست او داد، سپس غذا آورد، جلو او گذاشت و چند سکه ای پول کنارش گذاشت.

اشک در چشمان شاعر حلقه زد، رو به آقا کرد و گفت:

هر گاه که بپا کند صحرا

محشر ز هُرم شنها

بن بست کند حیات قاصدک را

پایان دهد گل روشنک را

کی گشته جدا زیادی

نقشی که شده محو زبادی

نقش رنگ رنگ به گلها

پوشیده کجا ز صحرا

صحرای خیال ما را

پوشیده گُلی ز دریا

کی کشته جدا زیادی

نقش که شده محو زبادی

کسوتنی گلی به جان خارها

ص: ۲۳۲

کی محو شود زیادها

بن بست نبود حیات دلها

پایان نبود دعای ما را

آقا به او اشاره کرد: «برو یکصد سکه طلا برای این شاعر کریم النفس بیاور و بده.»

او حیرت زده پرسید: «یکصد سکه؟!»

آقا نگاه سرزنش آمیزی به او کرد، آهی کشید، اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: «از سرورم شنیدم که فرمود با مردم به اندازه منزلت و اهمیتشان برخورد کنید...» مکثی کرد «- من در شگفتم از مردمانی که بردگان و غلامان را با پول می خرند ولی انسانهای آزاده و غیرتمند را با محبت و صداقت خود نمی خرند، انسانهای آزاده با پول خریدنی نیست ولی با محبت هر دلی مهربان می شود.»

او لبی برگرداند، شگفت زده، برخاست، به اتاق دیگر رفت و از انبار صد سکه برداشت، برای شاعر آورد، شاعر تشکرکنان که رفت. او هم اجازه خروج گرفت، آقا اجازه نداد، گفت غذا بخور و برو. غذا که خورد خداحافظی کرد و یکراست به اتاق خدمتکار رفت.

خدمتکار با دیدن او با خوشحالی دستهایش را به طرف آسمان بلند کرد و با صدای بلندی، در حالی که اشک در چشمهایش حلقه زده بود و او را در آغوش گرفت، گفت: «خدا را شکر، خدا را شکر که زنده برگشتی، خدا را شکر که سایه ات بر سر فرزندت باقی ماند.» نفس عمیقی کشید و با لحن خاصی گفت: «این بچه عجیب زرنگ و باهوش است، تو که رفتی چنان آرام و ساکت شد که ما شک کردیم مبادا مریض شده باشد، ولی از دقایقی قبل، انگار بوی تو را شنید، چنان ورجه ورجه ای می کند که نگو و نپرس.»

او با خوشحالی گونه های مرد را بوسید و با احساس خاصی گفت: «من نمی دانم چطور از شما و خواهرم تشکر کنم. شما کاری برای من کردید که هیچ برادری در حق برادرش نمی کند، نمی دانم چی بگویم.» آهی کشید «- کاش مادرش» اشک ناخواسته به گونه اش نشست، مکثی کرد، آب گلویش را قورت داد و پرسید: «اذیتتان که نکرد؟ها، گریه که نکرد؟!»

زن که با بچه در آغوش برگشت، با دیدن او لبخندی زد، بچه را به طرفش گرفت، بچه خودش را از بغل زن خم به طرف او خم کرد، می خندید و دست و پا می زد و آب دهانش را گوشه لبهایش فرو می ریخت.

ص:۲۳۳

او بچه را که بغل کرد، سرش را روی شکم بچه فشار داد، تکان، تکان داد و خُرخُر کرد، بچه قاه، قاه خندید و دستهایش را به صورت او زد، زن رو به شوهر کرد به بچه اشاره کرد: «نگاه کن ناقلا چطوری می خندد، در این مدتی که پدرش نبود تو یک لبخند از این بچه دیدی؟» مرد سرش را بعلامت نفی تکان داد.

او از ن و مرد تشکرکنان خدا حافظی کرد، بچه را روی کولش گذاشت و یورتمه کنان به طرف کوچه براه افتاد، دستهای بچه را گرفته بود، گاهی می چرخید، گاهی یورتمه می رفت و پتکو، پتکو صدا در می آورد بچه با هر حرکت او قاه، قاه می خندید وارد کوچه که شد، مردها و زنهائی که او را با بچه اش می دیدند، حیرت زده به آن دو نگاه می کردند، پچ، پچ کنان از کنار آن دو رد می شدند، می ایستادند و به آنها خیره می شد.

به خانه که رسید از دیدن نامه ای که برای پریدخت نوشته بود و همچنان در لب طاقچه افتاده بود، یکه ای خورد، اشک در چشمهانش جمع شد، بچه را از روی شانه اش پایین گذاشت و روی دست گرفت، لحظه ای بی اختیار از خود بیخود شد، سرش را روی شکم بچه گذاشت و های،های زار زد، در همان حال بچه با شادمانی خاص قاه، قاه می خندید. چند لحظه ای به همان حالت کرد، سپس همچنان که دلِ، دل می زد و هق، هق می کرد و اشکهایش را با پیراهن بچه پاک کرد، بچه را که همچنان می خندید، لا لا لائی تکان، تکان داد، بچه که لبخندزنان چشمهایش را به آرامی بست، بچه را کناری خواباند، بغض گلویش را گرفته بود و به سختی خودش را کنترل می کرد که گریه نکند، لحظه ای نگذشت که یکهو یقی زد زیر گریه اشکهایش جاری شد و بی اختیار قطره، قطره بروی شکم و پاهای بچه ریخت، لحظه ای بچه چشمهایش را باز کرد نگاهی کرد و لبخندزنان چشمهایش را بست، آرام، آرام به پشت بچه می زد و لا۔لائی می خواند: «لالا گلم لالا... پسرم لالا... لالا قند عسلم لالا... پسرم لالا...»

هوا هنوز روشن بود و سر و صدای مردم از کوچه شنیده می شد، لحظه ای به آسمان از چهارچوب در نگاهی کرد، با پشت دست اشکهایش را پاک کرد، لبهایش را جویید و رو به بچه کرد و با صدای که ته حلق اداء می کرد و در سینه اش می پیچید و حزنی دردناک داشت، نجواکنان گفت: «باباجان، همسر دلبندم، حالا من و تو چه باید بکنیم؟! من چطوری بایست جای خالی مادرت را برایت پر کنم، چطور» با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و آب بینی اش را بالا کشید «– خاک بر سر من، می بینی پسرم تو را بدون شام و غذا خوباندم.» نگاهی به بچه که لبخند می زد و دستهای کوچک سفیدش را بهم قلاب کرده بود و دهانش را حرکت می داد، کرد و اشکهایش

سرازیر شد: «طفل معصوم من می دانم که گرسنه ای، حالا چه بکنم، بیدارت کنم.» مکثی کرد، لبش را جوئید، سری تکان داد «- نه، نه بدخواب می شود، بیدارش نکنم از گرسنگی چطوری شب به این طولانی را تحمل کند؟!» دو دستی به سرش زد «- کاش جای مادرت من می مُردم، کاش نمی گذاشتم که برود و تو را این طوری یتیم نمی کردم، همه اش تقصیر من بود، همه اش تقصیر من بود» و زیر لب زمزمه کرد «- پریدخت ببخش، پریدخت مرا ببخش» آهی کشید و چشمهایش را به آسمان برگرداند «- خدایا، خدایا به کدام درد باشم، به این دشمنانی که هر روز هجوم می آورند، به دردهای دل آقا که از دست این مردم نادان به تنگ آمده، به این بچه یتیم بی گناه و بی مادر، یا به آن زن باردار بیچاره که سرنوشتش نامشخص است؟! یا به خودم باشم که دل تنگ، خسته و غمگین در این میانه چند پاره می شوم؟!» نفس عمیقی کشید و دراز کشید: «کاش حداقل می دانستم که او کجاست؟ واقعاً مرده یا به اسارت رفته؟ کاش این دشمنان بی رحم هم مجالی می دادند تا دنبال او بگردم.» یکه ای خورد شانه هایش لرزید و به سینه خودش زد «- با این بچه کوچک در این هوای گرم و سوزان چطور می خواستی بروی؟ مگر می توانی بچه را به صحراهای سوزان ببری، اگر هم او را اینجا بگذارم از تنهائی دق می کند و می میرد.» نیمه خیز شد، گونه گُر گرفته بچه را که خیس عرق بود، بوسید و باز دراز کشید. از گرسنگی روده هایش قارو قور می کرد فکری کرد و غرغر کرد: «بیخود سر و صدا نکنید حال بلند شدن و غذا خوردن ندارم، که ندارم.» گرسنگی که بیشتر شد و بی طاقتش کرد، تکانی خورد تا خاست برخیزد، بچه غلت زنان، چرخی زد، به طرف او غلتید و پاهایش را روی صورت او انداخت لبخندی زد، بدون حرکت پای گوشت آلود بچه را بوسید، پای بچه را روی چشمهایش گذاشت و واگویه کرد: «غذا هم نخواستیم، چه می شود؟!» و به آرامی چشمهایش را بست.

طولی نکشید که یکهو احساس کرد، پریدخت برگشته، یک جوری شد، بدنش به مور مور افتاد و سرش رعشه گرفت، در همان حال احساس کرد که آقا روی سر او ایستاده و بچه دستهایش به طرف آقا است و می خندد و در همان حال پریدخت او را تکان می دهد و می گوید: «بلند شو، بلند شو میهمان داریم، خجالت نمی کشی که می گیری می خوابی، بلند شو.» ذوق زده تا از خواب پرید، از صدای گریه بچه وحشت زده از جا پرید، هوا تاریک شده بود و جزء صدای جیر، جیر قورباغه ها و سوسکها صدائی نبود. بسرعت چراغ را که روشن کرد و جلو بُرد، از دیدن خرابکاری بچه تکانی خورد، صورتش را برگرداند، بچه را روی دست، در حالی

که سعی می کرد به او برخورد نکند، به حیاط بُرد، سطل را که پر آب بود، برداشت و با یک دست بچه را گرفت، با دست دیگر آب می ریخت، بچه با ریختن آب بیشتر به گریه افتاد، بچه را که شُست، او را لخت به خانه بُرد، گوشه خواباند، وقتی که هر چه گشت نتوانست لباسهای بچه را پیدا کند، وسط اتاق نشست، مشتی به سر خودش زد، یکهو ذوق زده فریاد کشید: «یادم آمد، یادم آمد، آنها را به زن خدمتکار داده ام.» زد توی سر خودش «- چقدر کم حافظه ام، چقدر کم حافظه.» برخاست، یکی از پیراهنهای خودش را برداشت و به دور کمر بچه پیچید، بچه همچنان گریه می کرد و دهانش را می چرخاند. بسرعت به طرف کاسه خرما دوید، که پایش به سبوی آب گیر کرد و سکندری خورد و به دیوار برخورد کرد. ناله کنان و غرولندکنان خودش را فحش می داد: «مگر کوری، حالا از کجا سبو بیاورم چرا به خودت نگاه نمی کنی» آهی کشید «- کاش خدمتکارهایم اینجا بودند، خدا کند...» یکهو حرفش را قطع کرد، با ناراحتی کاسه را برداشت، آرام به کنار بچه رفت، خرمائی برداشت در دهان خودش گذاشت، کمی خرما را جوئید، له که شد، خرما را در آورد و به دهان بچه گذاشت، بچه ملچ، ملچ کنان با چشمان نیمه بسته خرما را با حرص و ولع خاص می خورد و دهانش را مزه، مزه می کرد.او لبخندی زد، پیشانی بچه را بوسید و غرولندکنان به پشت بچه آرم زد: «ای ناقلای شیطان، پس گرسنه هم شدی،ها؟! بخور، بخور تا سیر شوی.» سپس خرمای دیگری در دهانش گذاشت نیمه جوئیده آن را بیرون آورد و باز در دهان بچه گذاشت. خرمای چهارم را که به بچه داد، بچه خرما را قورت نداد، خوابش برد. با این حرکت بچه او بی اختیار از ته دل قاه، قاه می خندید و به شکمش چسبید.

بچه لحظه ای چشمهایش را باز کرد، لبخندی زد و چشمهایش را بست، از بس خندید اشک از چشمانش

جاری شد، همچنان هی به بچه نگاه می کرد و قاه، قاه می خندید، کمی که آرام گرفت، چند دانه ای خرما را یکهو با هم در دهانش چپاند و با هسته قورت داد، نگاهی به بچه کرد، از دیدن قطرات عرق که روی پیشانی بچه برق می زد، برخاست بادبزنی را که پریدخت با لیفهای خرما درست کرده بود، برداشت. در یک آن با دیدن باد بزن بوی پریدخت در دماغش پیچید، احساس بی رمقی و بی حسی خاصی کرد. سلانه، سلانه کنار بچه نشست و بچه را باد زد.

آهی کشید، برخاست، وضو گرفت و نجواکنان با خودش غرغر کرد: «در این چند روز به خاطر این بچه به نماز جماعت هم نمی رسم، چقدر بد است، کاش می شد یک کاری کرد.» احساس شرمساری و غبن می کرد،

حالت خاصی داشت، نمازش را که خواند دستهایش را به آسمان بلند کرد، اشکهایش جاری شد و با صدای

بلندی در حالی که گریه می کرد زمزمه کرد: «خدایا، خداوندا آقای من را از شر دشمنان محفوظ بدار، خدایا لختی، لحظه ای، زمانی شر آنها را کنم کن تا من هم بتوانم همسرم را پیدا کنم، حداقل نشانی، اثری، خدایا بدجوری توی بلاتکلیفی مانده ام، بدجوری از عبادت تو و از خدمت به آقا باز مانده ام، ای خدا کمک کن تا مشکلات و معضلات حل گردد، خدایا فقط خودت می توانی ما را از این برهه خطرناک که آباح تیرها و دشنه های ظاهر و باطن دشمنان هستیم محفوظ کنی، خدایا، خدایا پریدخت مرا هم اگر مرده است رحمت کن، به قبر بی نشانش که همچون آرامگاه بی بی است، نور ؟ ببار، خدایا اگر او زنده است، او را در پناه خودت محفوظ و مصمون از بلایا بدار، خدایا او طفلی در بطن دارد، طفلی بی گناه و معصوم، خدایا او و طفلش را از شر دشمنان و جانیان محفوظ گردان، ای خدا او در اینجا طفلی کوچک را بجا گذاشته است، طفلی که در آرزوی دیدار اوست. خدایا کمک کن که این طفل به مادرش برسد.» با پشت دست اشکهایش را پاک کرد، هق هقی کرد و لبهایش را جویید و نعره زد: «خدایا اگر مقدر شده است که او را نبینم، اگر مقدر کرده ای که از هم جدا باشیم. حداقل به او زندگی عالی و بدون گناه ارزانی کن، کمک کن که درست و شایسته زندگی کند، آن طوری که مومنین زندگی می کنند. ای خدا به من هم کمک کن تا این غم را، این جدائی مصیبت بار را تحمل کنم، و کمکم کن تا بتوانم به آقا خدمت کنم، کمک کن تا بتوانم او را از شر دشمنانش محفوظ بدارم و کمکم کن تا او را بیشتر دوست بدارم و تو را که بزرگی و دانائی و آگاهی، خدایا خودت ما را پناه ده، پناهی ابدی و ما را رحمت کن و بیامرز، ای خدائی که جان ما در دست تو است. ای خدا.»

باز دراز کشید، ساعتها از این شانه به آن شانه چرخید، لحظه ای برمی خواست، می نشست به اطرافش نگاه می کرد، لحظه ای دراز می کشید و پاهایش را روی هم می انداخت.

خروسها که شروع کردن به آواز خواندن، با خوشحالی برخاست، به حیاط رفت، به عضلاتش کش و قوسی داد، سطل آب را روی سرش خالی کرد، لبخندی زد، آبهائی را که از صورتش می چکید، گرفت و دستش را با پیراهنش پاک کرد، چند لحظه ای ایستاد، صدای موذن که طنین انداخت، وضو گرفت و همانجا وسط حیاط به نماز ایستاد.

نماز که خواند به اتاق برگشت، خیمازکشان دراز کشید، طولی نکشید که احساس خفگی کرد، سرش را که

درد می کرد، چرخاند، چیز سنگینی را که روی صورتش احساس کرد، دست و پائی زد و چشمهایش را کمی باز کرد، از دیدن بچه که معلوم نبود از کی و چطوری شکمش را روی صورت او انداخته و می خندد، با درد لبخندی زد، آهی کشید و اشک در چشمانش جمع شد و بی اختیار واگویه کرد: «وقتی که بود قدرش را ندانستم، حالا با این بچه چه باید بکنم، آخ.» دستش را به پیشانی اش گرفت «چقدر سرم درد می کند.»

کمی این دست و آن دست کرد، سپس بچه را با همان پیراهنی که بدور کمرش بسته بود، بغل کرد،

شمشیرش را زیر لباسش جا داد و به طرف خانه آقا رفت. بچه در بین راه دائم با چشم و بینی او ور می رفت انگشتهای کوچک و قشنگش را در بینی و گوش او فرو می کرد، پلک چشمهایش را می کشید و با شیطنت به سر و کله او می زد، موههایش را می کشید و می خندید. به جلو خانه آقا که رسید از دیدن جمعیتی که پشت به قبله و رو به خانه آقا نماز می خواندند، شگفت زده خشکش زد، چند لحظه ای ایستاد، یکه ای خورد، چند قدمی جلوتر رفت به مردی که جلو بقیه ایستاده بود و نماز می خواند اشاره کرد و فریاد کشید: «هی عمو نماز کی را می خوانی؟ الان که نه صبح است و نه ظهر؟!» به جمعیتی که دور آنها جمع شده بودند و نگاه می کردند، اشاره کرد «– شما چرا حرفی نمی زنید، چرا نمی گویید که اشتباهی نماز می خوانند و قبله آنجا نیست و پشت سرشان است.» و در چند لحظه بعد نمازش را که سلام داد، رو به او کرد و با تشر گفت: «مگر خودم نمی فهمم، خوب هم می فهمم.» با انگشت او را تهدید کرد «– ما داریم رو به پروردگارمان نماز می خوانیم.»

او یکه ای خورد، بچه را که گوشه های پیراهن دورش آویزان شده بود، در آغوشش جابجا کرد، جلو رفت و گفت: «ولی پروردگار گفته است که رو به خانه اش نماز بگذاریم و...» با دست قبله را نشان داد «– و خانه اش در این جهت است.» «ولی پروردگار ما او و خانه سنگی سیاهش نیست.»

«نیست؟!» چشمانش گرد شد و ابروهایش بالا رفت، رعشه ای به اندامش افتاد و رنگش پرید: «– پس پروردگار شما کیست؟»

مرد به خانه آقا اشاره کرد، با دست بوسه ای به طرف خانه آقا فرستاد و با صدای بلندی گفت: «آنجاست، آقا پروردگار عالمیان است، اوست که خدای ما است، خدای ما آقا است، آقا خدا... خدا آقا...»

جمعیت به صدا در آمد و یکصدا فریاد زد «آقا خدا... خدا آقا...»

او بهت زده، دهانش باز مانده بود، لحظه ای چشمهایش را مالید و منِ، من کنان به سینه مرد آرام زد مرد که

متوجه او شد پرسید: «تو چه گفتی؟ چه گفتی؟!»

مرد با تحکم گفت: «پروردگار ما آقا است، هم او است که به ما روزی می دهد، ما را خلق کرده است و می میراند.»

او با عصبانیت و دستپاچگی تا چشمش به خدمتکار افتاد، بچه را به طرف خدمتکار گرفت، او هم بلافاصله بچه را گرفت و به طرف حیاط آقا دوید، بچه را به دست زنش داد و به کنار او برگشت و نجواکنان گفت: «هر که اینجا جمع می شود تحت تأثیر اینها قرار می گیرد» به جمعیت اشاره کرد «- نگاه کن چطوری با آنها همدلی می کنند، راستش من، من هم می ترسم، حالم... حالم بد شود.»

او سری تکان داد و به طرف مرد رفت، یقه او را گرفت، تکانی داد و فریاد کشید: «آقا خودش را بنده خدا می داند، خودم دیده ام که بارها به درگاه خداوند استغاثه کرده، چطور تو او را خدا می دانی؟!»

مرد دست او را با عصبانیت پس زد، رو به خانه آقا کرد و فریاد کشید: «پروردگارا ببین که چگونه بندگان تو در ساحت مقدست، در ارض ملکوتی ات کفر می ورزند، ای پروردگار بیرون بیا و اینها را مجازات کن، بیرون بیا خدا و اینها را در جا خشک کن، سنگشان کن.»

آنها که به نماز ایستادند و رو به خانه آقا به سجده رفتند او بسرعت به طرف آقا دوید، در زد وارد که شد، با دیدن زنی که در حضور آقا ایستاده بود، به آرامی، نجواکنان سرش را کنار گوش آقا بُرد و گفت: «کارتان داشتم.»

«بگو چه کارداری؟!»

او در حالی که سعی می کرد صدایش را گوش زن نرسد گفت: «عده ای جلو در خانه به نماز ایستاده اند و می گویند که شما پروردگارشان هستی و عده ای زیادی بدور آنها جمع شده و تحت تأثیر آنها قرار گرفته اند.»

ابروهای آقا بالا رفت و گفت: «برو آنها را نزد من بیاور.»

او به سرعت برگشت و به آنها که در نماز بودند، اشاره کرد: «دست بردارید، بیائید که آقا کارتان دارد.»

آنها یکهو نمازشان را رها کردند ذوق زده و هیاهوکنان در حالی که هلهله می کردند «یاری، یاری، الی و ربی.» به طرف اتاق آقا دویدند، به اتاق که رسیدند از همان جلو اتاق خودشان را روی پاهای آقا انداختند و سجده کنان جلو رفتند.

او شگفت زده به چهره متغیر و برافروخته آقا که از شدت خشم سیاه شده بود، نگاهی کرد که آقا در همان

حین به آنها اشاره کرد «برخیزید، برخیزید» نگاه خشمناکی به او انداخت «- اینها را بلند کن» او که به طرف مرد جلوئی رفت، خودشان برخاستند آقا پرسید: «چه می گوئید، این چه کاری است که می کنید؟»

مردی که پیشنماز شده بود گفت: «یا ربی، یا الهی، ای خدای من، ای پروردگار» به آقا اشاره کرد «- تو روزی دهنده ما هستی، پروردگار و آفریدگار ما هستی» تعظیم کرد و دستهایش را بروی سینه اش گذاشت «- ما برای زیارت پروردگارمان آمده ایم، آمده ایم تا به طور مستقیم با پروردگار عالمیان سخن می گوییم و از شرکی که دیگران به تو می ورزند تبری جوئیم، او به چهره عبوس و برافروخته آقا چشمش که افتاد، از وحشت به عقب پرید و زیر چشمی به آقا که دندان قروچه می کرد و رگهای گردنش متورم شده بود، نگاهی کرد و زیر لب گفت: «خدایا رحم کن، آقا فقط در جنگ با کفار چنین خشمگین می شود، خدایا به این جمعیت رحم کن.»

ناگهان آقا فریادی کشید که همه از جا پریدند، آقا نهیب زد: «نافهم این چه حرفی است که می گوئی؟ وای بر شما هیچ می دانید که چه می گوئید؟!، به خدا قسم که من نیز مخلوقی از مخلوقات خدایم. همانگونه که شما مخلوق هستید چگونه می توانم در عین مخلوق بودن خدای عالمیان باشم؟! در حالی که مثل شما نیز می آشامم و می خورم؟!»

مرد دو زانو نشست، سرش را پایین انداخت و نجواکنان گفت: «پروردگارا» بقیه همراهانش نیز در پشت سرش زانو زدند «تو خودت خوب می دانی که پروردگار عالمی، چرا به مردم نمی گوئی که تو خدائی» ناگهان فریاد کشید و به سجده رفت و با آن حال به سخت گفتن ادامه داد «- جزء تو کیست که بتواند عالمی را چنین با عدل و داد،انصاف و حقیقت بیافریند، براستی که تو پروردگار عالم هستی و جزء خدا کی قادر است. کدام انسان می تواند چنین عدالت و سلامتی را جاری و ساری کند؟ جزء تو کی می تواند، همچون کمترین بندگان زندگی کند، پس تو خدائی و این کار خداوندگار عالم است.»

آقا شگفت زده به آنها نگاهی کرد سپس نگاهی را برگرداند و به او اشاره کرد که زن را به بیرون راهنمائی کند و زن کهرفت، آقا رو به آنها که همچنان در حال سجده بودند، کرد و با صدائی که می لرزید گفت: «ای نادانان دست بردارید، این چه گفتار بی خردانه ای است؟ هیچ می دانید که در حال شرک و کفرگوئی هستید؟» اشک در چشمهانش جمع شد «- توبه کنید، توبه کنید و شرم کنید از آن که به پروردگار تهمت می زنید» به آسمان اشاره کرد «- خدا پروردگار همه عالم است، خدا پروردگار من و شما است، توبه کنید که این فکر، فکری شیطانی

است، توبه کنید.»

آنها دو زانو زدند، دستهایشان را به طرف آقا گرفتند و یکصدا فریاد کشیدند: «از چی توبه کنیم، از آن که خدایمان را به درستی شناخته ایم؟! هرگز تو پروردگارمائی، تو به ما روزی می دهی و ما را می میرانی» دستهایشان را روی چشمهایشان گذاشتند و سرهایشان را پایین انداختند. لحظه ای به همان حال بودند ناگهان سرهایشان را بالا گرفتند و باز یکصدا فریاد زدند: «ای خدا بزرگ، ای خدا جهانیان به عالم اعلام کن، اعلام کن که پروردگار همگان توئی، بگو، بگو ای روح و دل ما، بگو که آفریننده ائی، بگو...»

آقا سری با حیرت و تأثر تکان داد، به او اشاره کرد: «برو چند نفر کارگر بیاور.»

او در حالی که با شتاب از خانه خارج می شد، پچ، پچ چند نفر را که ایستاده بودند، شنید که با هم حرف می زدند و هر کدام چیزی می گفتند: «آنها بد هم نمی گویند، واقعاً کارهای آقا به کارهای خدا می ماند.»

«راست می گوئی کی مثل او می تواند این چنین عادل باشد؟!»

«او واقعاً خداست.»

«چرا ما زودتر به این فکر نیفتادیم؟! عجیب است، جداً چرا ما هیچوقت فکر نکردیم که او خداست؟!»

«بایست توبه کنیم، باید توبه کنیم، خدا همین جا بوده و ما نفهمیده ایم؟! خاک بر سر ما، خاک.»

او لبی برگرداند و در حالی که به طرف بازار می رفت، با خودش واگویه می کرد: «اگر چند روز به همین وضع بگذرد همه دیوانه می شوند» مکثی کرد، آهی کشید و زمزمه کرد «خیلی آدم می خواهد که با این طور طرفداران خودش را نگه دارد، از جا در نرود و خودش را بزرگتر از حد خودش نداند» سرش را خاراند «- نصیحت هم بکند که دست از این افکارشان هم بردارند.» همچنان که می رفت از خودش پرسید: «اگر دشمنان آقا چنین طرفدارانی می داشتند چه که نمی کردند؟» قاه، قاه خندید، لحظه ای آنها را تصور کرد که بارگاه خدائی ساخته و مردم را وادار به اطاعت و فرمانبرداری می کنند، مردم را دسته، دسته وادار می کنند که برایشان نذر و نیاز کنند.آرام به پیشانی اش زد: «آنها اگر این طور طرفدارانی داشتند خودشان را از خدا هم بالاتر می دانستند.» همچنان خنده کنان در وسط بازار می گشت تا چشمش به چند کارگر که فرغونهای چوبی داشتند، افتاد، به طرف آنها رفت، و آنها را با خودش به طرف خانه بُرد.

آقا به او اشاره کرد «چند نفرشان را بفرست وسط کوچه، گودالی حفر کنند، دو نفر را هم بفرست که از اطراف

هیزم جمع کنند و بیاورند.»

کارگران را که به محل کارشان فرستاد، لحظه ای برگشت، آنها را دید که رو به آقا در حال سجده اند و آقا از خشم دندان قروچه می کند، و رو به قبله دستهایش را بالا برده و گریه می کند، لحظه ای به آنها نگاهی کرد، بیرون رفت، کارگران با بیل و کلنگ هِن، هِن کنان در حال حفر گودالی در وسط کوچه بودند و عده زیادی شگفت زده بدور آنها حلقه زده، در کنار سایه های دیوار نشسته و پچ، پچ می کردند: «مثل این که می خواهند در اطراف خانه آقا خندق حفر کنند که دست دشمنان به ایشان نرسد.»

«نه به گمانم می خواهند در این وسط آب انبار بسازند.»

«وسط کوچه؟!»

«شاید آقا می خواهد خانه اش را بزرگ کند؟!»

«شاید هم می خواهند سایبان بسازند، بله این درست است، می خواهند سایبان بسازند که خانه اش مثل کاخ شود.»

«به نظرم می خواهد برای طرفدارانش، همانها که می گویند خدا است، محرابی، چیزی بسازد.»

با ناراحتی به اتاق برگشت و با خودش واگویه کرد: «عده ای در حال عبادتش هستند، عده ای هم فکر می کنند که می خواهند کوچه ها عمومی را برای خودش بگیرد.» لبی برگرداند، ابروهایش را بالا انداخت و همچنان وارد اتاق شد. آنها را دید که سجده کنان در حالی که آقا با تشر آنها را سرزنش می کند که دست از این اعمالشان بردارند، آنها را یکصدا فریاد می زنند: «پروردگارا ما را رستگار کن، ای خدائی که به صورت انسانی، ای در حضورت ایستاده ما را رستگار کن، ای خدا، بهشت جاودانی ات را که وعده کرده ای به ما عنایت کن، ما را رستگار کن، رستگار کن ای خدا.» برگشت، وارد کوچه که شد، دو نفری هم که برای آوردن هیزم رفته بودند، با پشته ای هیزم در دوش برگشتند، او بسرعت به طرف اتاق آقا که دوید، آقا گفت: «هیزمها را در گودال بریزند و آتش بزنید.» سپس به آنها اشاره کرد که به دنبالش بروند.»

او جلوتر از بقیه به کوچه دوید، بسرعت با کمک کارگران هیزمها را در گودالها ریخت و آتش زد، آتش که شعله کشید، آقا و مردان همراهش به کنار گودال آتش رسیدند، جمعیت حیرت زده، به کناری رفتند و با چشمان گشاد شده، به مهیب آتش و آقا نگاه می کردند.

آقـا رو به مردانی که همچنـان رو به او دعـا می خواندنـد کرد و بـا تشـر گفت: «توبه کنیـد، دست از این اعتقـادات بیهوده تان بردارید، گرنه شما را به آتش می افکنم و می سوزانم.»

آنهـا یکصـدا فریـاد کشـیدند: «توئی خـدای ما، توئی که می توانی بمیرانی و زنـده کنی، اگر مقـدر است که ما را به سوزانی، بسوزان، مرگی است که تو خواسته ای، ای خدای ما.»

جمعیتی که بدور آنها و گودال جمع شده بودند وحشت زده فریاد کشـیدند: «نه آقاجان، این کار را نکن، گناه دارند، آقا اینها را نکُش، توبه می کنند.»

آنها سری تکان دادند و با هم فریاد کشیدند: «اگر خدایمان بخواهد خود به درون آتش می رویم.»

آقا به او اشاره کرد که رئیس آنها را به درون گودال مشتعل که لهیب آتشش سر و صورت را از دور می سوخت بیندازد او به آرامی بـه طرف مرد رفـت، این دست و آن دست می کرد، نگـاهی به مرد، نگـاهی به آتش و نگـاهی به آقـا می کرد که مرد فریاد کشـید و به او اشاره کرد: «لازم نیست که مرا به درون آتش بیندازی» چند قدم عقب رفت، همه خوشـحال شدند او آهی کشـید، نفس به راحتی کشـید و زیر لب گفت: «خدا را شـکر پشـیمان شدند.» که ناگهان مرد دورخیز کرد و بسرعت به طرف آتش دویـد و خودش را در وسـط گودال آتش پرت کرد، نعره ای زد و ایسـتاد، لحظه ای بعـد که بوی گوشت و بوی سوخته برخاست، جمعیت که وحشت زده سـر و صورتشان را گرفته بودنـد و آتش نزدیک شـده بودنـد، تا بهتر مرد را ببیننده هراسان عقب پریدند و با وحشت به آقا و بقیه مردان که با خونسردی زیر لب دعا می خواندند، خیره شدند.

آقا که رو به بقیه کرد و گفت: «توبه کنیـد و از خـدا بترسـید، گرنه که همگی تان را به آتش می افکنم» و آنها یکصدا جواب دادنـد: «پروردگـارا آیـا مقـدر کرده ای که ما را به آتش بمیرانی؟!» سـر و صـدای جمعیت برخواست: «آقا رحم کن» «آقاجان اینها را ببخش، اینها گناهی ندارند.»

«آقا اشتباه می کنند، شما از گناهاشان بگذرید، بعد خوب می شوند.»

«آقا اینها مردمانی پاک نهاد و عاشق پیشه اند، عاشق شما شده اند، چرا می خواهید آنها را بکشید.»

«آقا از این کار صرفه نظر کنید، شما بزرگواری کنید، اینها را ببخشید.»

آقا زیر لب زمزمه کرد «سبحان الله، سبحان الله، الله اکبر» و به او اشاره کرد که بقیه را به گودال بیندازد، آنها

یکی، یکی فریاد کشیدند: «پروردگارا فرمان تو را شنیدیم.» و خودشان را به درون گودال آتش پرت کردند و

بدون هیچ فریاد و احساسی دردی چند لحظه ای در میان آتش ایستادند، لحظه ای که آتش سر و صورتشان را می پوشاند و در آستانه افتادن بودند فریاد می کشیدند: «پروردگارا ما را رستگار کن، پروردگارا...» و لحظه ای بعد بشدت تکان می خوردند و به میان ذغالها و اخگرهای آتش در می غلتیدند و بوی جزغاله، کباب و دود درهم آمیخت و با بوی چربی سوخته مخلوط می شد. عده ای حیرت زده و تعدادی از جمعیت شیون کنان به آنها که می سوختند و فریاد نمی کشیدند، نگاه می کردند و ناله کنان به آتش خیره شده بودند آقا رو به جمعیت کرد و گفت: «من هم مخلوق مثل دیگر مخلوقات خداوند هستم.» سپس زیر لب شعری را زمزمه کرد:

هنگامی که ببینم شیئاً منکرا

گویم فرو ریز شیئاً به خندقا

برافروزم ناری و دعوت کنم زچکاوکا

تا فرو ریزد شرک ز بنده ها

ساعتی بعد به دستور آقا کارگران گودالی را که کنده بودند، با خاك پر کردند، جمعیت همچنان پچ، پچ می کرد و سر در گوش هم می گذاشت «چرا آقا از این فرصتها استفاده نمی کند، می توانست اینها را فدائیان خودش قرار دهد.»

«راست می گوئی اینها بهترین فدائیان می شدند، فدائیانی که می توانستند هر کاری را نجام دهند، آدمی که آن طور به درون آتش آن هم با اشاره ائی بپرد، هر کاری را برای سرورش انجام می دهد.»

«این مردان جسور و شجاع در هر نقطه ای از دنیا می توانستند، نفوذ کنند.»

او که در گوشه ای ایستاده بود نجواکنان گفت: «مگر آقا خواهان حکومت بر دنیا است؟»

مردی که در گوشه ای ایستاده بود، به او اشاره کرد و با نفرت خاصی گفت: «تو یکی دیگر حرف نزن، تو اگر غیرت داشتی می رفتی زنت را پیدا می کردی، تو اگر غیرت داشتی بچه داری نمی کردی.»

*

* *

آقا که برگشت و به او در تاریکی نگاهی کرد، ایستاد، آقا پرسید: «چرا با شمشیر در پشت سر من حرکت

می کنی؟!» «آقاجان می ترسم، بدجوری دلم شور می زند، احساس بدی دارم، می ترسم خدای ناکرده این مردمان...»

آقا چنان تشری زد، که او به عقب پرید، آقا با تحکم خاصی پرسید: «تو مواظب من از چی خواهی بود، از تقدیر الهی یا از مردمان زمینی؟!»

او مِن، مِنِ کنان در حالی که سرش را پایین انداخته بود و پی در پی آب گلویش را قورت می داد گفت: «آقاجان از تقدیر الهی که نمی شود کسی را حفاظت کرد، ولی از شر مردمان، مردمانی که دین را به طلا- می فروشند، می شود، آقا این مردمان، یک جور خاصی، یک جوری نگاه می کنند و من می ترسم، می ترسم که خدای ناکرده بلائی...»

آقا لحظه ای خندید، به او اشاره کرد که برگردد و گفت: «هر آنچه خداوند مقدر کرده باشد، همان خواهد شد.» آهی کشید «- به وضوح مرگ را در نزدیکی خود می بینم و خوشحالم که به دیدار پروردگارم خواهم شتافت، این چه جای ناراحتی دارد؟ برگرد برگرد.»

او لحظه ای این و آن پا کرد، نگاه آقا را که همچنان بروی خودش دید، ناچار برگشت، در همان حین لحظه ای برگشت آقا را دید که با صلابت خاصی به طرف مسجد می رود و ذکر می گوید. چند لحظه ای در پناه دیواری ایستاده از سر و صدا مرغ و خروسهائی که در کوچه ولوله انداخته بودند، حیرت زده به اطرافش نگاه کرد، نسیم خنکی می وزید و ستاره ها چشمک زنان کم سو می شدند با آن حال هوا سرخی عجیبی داشت، بدور افق هاله ای قرمز ممتد کشیده شده بود و تکه ابری که در افق دیده می شد چنان سرخ شده بود که تلألو داشت، او زیر لب نجوا کرد «- سحر عجیبی است، تا حالا ندیده بودم که مرغها آواز بخوانند.» صدای شیهه ای ممتد اسبی را که از خانه ای شنید، آهی کشید، از پناه دیوار نیمه مخروبه ای گذشت و با فاصله از آقا در حالی که بشدت مواظب اطرافش بود به طرف مسجد حرکت کرد، در آخرین لحظه به کنار مسجد که رسید، به تنها نخل جلو مسجد که باد در لابلای شاخه هایش می وزید و هو هو می کرد و نگاهی کرد، چند لحظه ای به نخل تکیه داد، آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد: «کاش پریدخت اینجا بود، کاش بود تا دو نفری از آقا مواظبت کنیم.»

کمی جلو رفت، از پناه ستون جلو در مسجد به درون مسجد نگاهی کرد، صورتش را با عمامه اش پوشاند و در حالی که سعی می کرد دیده نشود، وارد مسجد شد و بلافاصله خودش را در میان جمعیتی که وُل می زد تا

صفهای نماز را تشکیل دهد انداخت صفوف نماز که تشکیل شد، آقا در جلو صف به نماز ایستاد، دلش هُری پایین ریخت، هر چه سعی کرد نتوانست در صف بایستد و، پاهایش به نحو عجیبی می لرزید و پره های بینی اش تکان می خورد، رعشه ای هر از چندی از سر تا پایش را می لرزاند، تکان می داد و بی حس می کرد. آرام، آرام از صف خارج شد، به دیوار تکیه داد، و با خودش گفت: «اگر امروز به خیر بگذرد، دیگر خبری نخواهد شد.» دستهایش را به آسمان بلند کرد «خدایا، خدایا فقط یک امروز را به خیمه بگذران ای خدا، ای خدا...» آهی کشید، رخوت دردناکی را در تمام بدنش احساس کرد، پایش را که کرخت شده بود، تکانی داد، چشمهایش را مالید و سعی کرد که چشمهایش را بیشتر باز کند «- خوابم یا بیدارم، بیدارم یا بیهوشم، خدایا این چه حالتی است که دارم، این نور این نور چه بود که از لابلای چشمان بسته من از جلو صف نماز، به هوا رفت، یکه ای خورد از بوی عطری که برخاست، یکه ای خورد، به اطرافش نگاهی کرد، چیزی ندید، باز احساس کرد که همان نور، به آسمان بلند است، و تا ستاره ها امتداد دارد، شگفت زده خواست حرکت کند، نتوانست، تلنگری خورد و پاهایش در پی هم افتاد، به سختی به طرف دیوار برگشت و به دیوار تکیه کرد. ناگهان چشمش به مرد روبسته ای غریبه افتاد که در صف نمازخوانها ایستاده بود، قلبش از جا کنده شد، یکه ای خورد و تاخواست به طرف مرد روبسته برود، ناگهان احساس کرد چشمهای آقا به او دوخته شده، بسرعت خودش را در صف نمازگذاران انداخت و زیر لب با خودش غرغر کرد: «چی می شد اگر یک امروز را، فقط همین امروز را آقا اجازه می داد که نمازم را دیرتر بخوانم، چی می شد اگر اجازه می داد، کنارش می ایستادم و مواظبش بودم، چرا بقیه رو�ا و حاکمان این کار را بکنند، آقا نکند؟»

در یک آن تصمیم گرفت، به طرف مرد رو بسته برود، آرام، آرام به طرف مرد که به سجده می رفت و زیر چشمی اطرافش را می پائید رفت. کنار مرد که قرار گرفت، مرد وحشت زده و عرق کرده، به او چشم غره ای رفت، او همچنان که ایستاده بود، چشمهایش را مالید و با خودش گفت: «احتمال دارد این همه ترس و وحشت من از روزه باشد» دستی به سرش کشید، لبی برگرداند و به خودش گفت «نه، چطوری می تواند از روزه باشد، امکان ندارد، امکان ندارد.» لحظه ای به مرد که با خشم به آقا نگاه می کرد، نگاهی کرد زیر لب گفت: «این مرد، جور دیگری است.»

همه به رکوع که رفتند او که همچنان ایستاده بود، لحظه ای به اطرافش نگاهی کرد، از میان مردم که مثل او

ایستاده بود و به اطرافش نگاه می کرد، یکه ای خورد، بسرعت قبضه شمشیرش را در دست گرفت، و به چشمان مضطرب و خون گرفته مرد نگاهی کرد، مرد بسرعت نگاهش را از او گرفت و طوری به رکوع رفت که نه ایستاده بود و نه رکوع کامل بعد، به همان که به او بربر نگاهش می کرد، زیر چشمی نگاهی کرد، او هم با تظاهر به رکوع، کمی خم شد، در یک آن صدائی را از انتهای صفوف نماز شنید، تا کمر راست کرد و به عقب برگشت صدای خش، خش را از کنارش شنید، تا به خود آمد، جای مرد خالی بود، سراسیمه به اطرافش چرخید، در یک آن در تاریکی سیاهی او را نزدیک به آقا که به سجده رفته بود، دید، سرعت، جست زنان از روی نمازگذاران که در سجده بودند، پرید و خودش را به نزدیک آقا رساند و فریاد کشید «آقا، آقا مواظب باش.»

ناگهان برق شمشیر مرد را دید که در هوا تکان خورد، باز فریاد کشید «آقا، آقا» آقا که سرش را از روی سجده بر نداشت. بی اختیار به جلو پرید و تا به نزدیک مرد رسید، مرد بسرعت شمشیر را فرود آورد، او خودش را بروی مرد انداخت، مرد به گوشه ای پرت شد و شمشیر از دستش افتاد، بسرعت برخاست به طرف آقا دوید، از دیدن آقا که غرق در خون، بروی سجاده ولو شده بود و خون شتک زنان بروی سجاده می جهید و از روی سجاده به اطراف جاری می شد و تمام محراب را می پوشاند نعره ای کشید که تمام نمازگذاران از جا پریدند. سپس به طرف مرد که باز شمشیرش را برداشته بود و به طرف آقا خیز برداشته بود، پرید، چنان مشت محکمی به چانه مرد زد، که مرد رقص کنان بدور خودش چرخید، شمشیر از دستش افتاد، با آن حال خودش را روی شمشیرش انداخت، شمشیر را برداشت و رو به او ایستاد، تلنگرخوران شمشیرش را روی سرش چرخاند

عربده ای کشید، و حمله کرد که او هم با یک حرکت شمشیرش را بیرون آورد و حمله کرد، که ناگهان مردی او را از پشت بغل کرد و فریاد کشید: «فرار کن، فرار کن.»

مرد شمشیر را انداخت و تاخواست فرار کند، او با یک تکان مردی که او را گرفته بود، به گوشه ای پرت کرد، لگدی به شکمش زد و به دنبال مرد که می دوید، رفت، جلو در مسجد به او رسید و بروی او شیرجه رفت، هر دو به روی زمین افتادند، او که همچنان شمشیرش را بدست داشت، با یکدست یقه مرد را گرفت و با دست دیگر شمشیرش را در هوا چرخاند و به جمعیتی که نزدیک می شدند، اشاره کرد: «هر کسی نزدیک شود، کشته می شود، بروید کنار، بروید کنار...»

در همان حین فرماندهی که مدتی قبل مشت به دهان او زده بود، با شمشیری در دست به او حمله کرد،

جمعیت وحشت زده کنار رفتند، او تکانی خورد، مرد را که یقه اش در دست او بود، به طرف فرمانده هُل داد و با یک ضربت شمشیر، شمشیر فرمانده را از دستش بیرون آورد و روی زمین انداخت، بلافاصله به یقه مرد چسبید، دندانهایش را بروی هم فشرد، شمشیرش را روی گردن مرد گذاشت، نعره ای کشید و تا خواست گردن او را ببُرد، فریاد آقا برخواست «او را نکُش، نکُش.» لحظه ای تکانی خورد آب دهانش را خشک شده بود، سعی کرد، قورت دهد، دندانهایش را بهم فُشرد و فریاد کشید: «آقاجان این مرد...» که باز صدای آقا برخاست «او یک ضربت بیشتر به من نزده است، بایست فقط یک ضربت بخورد، عدالت، عدالت...» در همان حین آقازاده ها و عده ای که به طرف او آمدند، او مرد را به دست همراهان آنها داد شمشیرش را انداخت و بسرعت به طرف آقا دوید. آقا پیراهن را که با او خریده بود، در آورد، پاره می کرد و به پیشانی اش می بست، خون از لابلای پارچه و انگشانش شتک می زد و آقا با خونسردی، همچنان که رو به قبله نشسته بود، زیر لب زمزمه کرد «به خدای کعبه رستگار شدم، به خدای کعبه رستگار شدم.» و صدائی در گوش پیچید، سوت کشید و به رعشه ای انداخت: «خدا، خدا، به دیدار تو می آیم... خدا... خدا... مرا بپذیر...»

او به طرف آقا دوید، سر آقا را بغل کرد، چشمهای آقا با بیحالی بروی هم افتاد، لحظه ای او سر آقا را روی زانویش گذاشت اشکهایش شُر شُر بروی سر خونین آقا که از لابلای پارچه بسته شده خون می چکید،

می ریخت، لحظه ای آقا چشمهایش را باز کرد، به او اشاره کرد: «گریه نکن که دیدار نزدیک است... طولی نخواهد کشید که ما بهم خواهیم رسید و تو ما را خواهی دید گریه نکن... تو نیز کشته راه عشق خواهی بود.»

او سرش را روی پیشانی خون آلود آقا گذاشت،های،های گریه کرد. و فریاد زد: «آقا، آقا ما را تنها نگذار، اگر شما هم بروید، من به تنهائی چه باید بکنم، آقا همه می روید، می روید، من... من تنها...»

آقازاده که به طرف آقا اشک ریزان آمدند، مردی او را بلند کرد، به گوشه ای بُرد و نجواکنان گفت: «گریه نکن، انشاءالله آقایمان خوب می شود.»

در همان حال سعی کرد از چنگ مرد خلاص شود، لحظه ای مرد را کنار زد، به طرف آقا که دوید، از دیدن آقازاده ها که گریه کنان روی سر آقا خم شده بودند و سر آقا را به سینه گذاشته بودند، نعره ای زد و از هوش رفت، لحظه ای که به خود آمد فریاد کشید: «بابا، بابا، آقاجان، پدر، پدرجان چشمهایت را باز کن ،چشمهایت را باز کن... پدر... پدر.» صدای ناله و گریه جمعیت با حرفهای او بیشتر شد، ولوله در مسجد افتاد و نعره جان خراش

مردان برخاست.

ناگهان چشمهایش برگشت، سفیدی چشمهایش بیرون زد، یقه پیراهنش را گرفت، تا پایین جر داد و دو دستی به سرش زد، به دور آقا چرخید و فریاد زد: «آقاجان، آقا... بابا بی تو چه بکنم؟!... آقا... آقا... آقاجان... پدرجان...» یکهو بروی زمین افتاد، به سر و صورتش چنگ زد، خون از سر و صورتش می ریخت و نعره می زد، در یک آن خودش را بروی آقا پرت کرد. سرش را روی سینه آقا گذاشت، آقا را که لبخندی بر لبان سفید شده اش نقش بسته بود بغل کرد، تکان داد و فریاد کشید: «باباجان، آقاجان بلند شو، بلند شو...» نعره ای زد، و های،های گریست «- بعد از تو کی برای بیچاره ها، برای یتیمان و برده ها پدری خواهد کرد، بلند شو، بلند شو آقاجان، بلند شو ما را نوازش کن، بلند شو بر سر یتیمان چشم براهت دست بکش، آقا... بلند شو پسر من هم به انتظار محبتت شما است، بلند شو آن یتیم شش ماهه را نوازش کن... آقا... آقا... بابا... بابا باید برخیزی... باید حرکت کنی... باید تکانی بخوری... برخیز پدرجان...برخیز...»

عده ای او را به زور از روی بدن نیمه جان آقا حرکت دادند. آقا لحظه ای چشمهای غرقه به خونش را باز کرد، نگاهی مهربانانه به او کرد و با سر اشاره که جلو برود، آقازاده ها زیر بغلهای او را گرفتند که خودش را روی آقا نیندازد. در همان حال آقا لبخندی زد و با صدای ضعیفی که به سختی شنیده می شد گفت: «بیا، بیا.»

ناگهان او جستی زد، خودش را روی پاهای آقا انداخت، آقا دستی به سر او کشید و باز از حال رفت، او فریاد کشید: «آقا به بچه یتیم من رحم کن، آقا به من یتیم رحم کن... تو را به خدا چشمهایت را باز کن... آقا لحظه ای چشمهایت را باز کن... مرا ببین... به من بگو که پس از تو چه بکنم، آقاجان بگو پس از تو چه کنم؟! چرا همه تان به یکباره می روید... چرا... چرا... چرا می روی، پدرجان تو که می دانی پریدخت رفته... او رفته... شما هم که بروی پس من، من با این طفل کوچک و یتیم چه کنم؟!...ها بگو... بگو چه بکنم؟!»

آقازاده با کمک عده ای بدن نیمه جان آقا را به طرف خانه حرکت دادند، جلو مسجد عده زیادی زن، کودک و پیر به سر و صورت زنان و گریه کنان ایستاده بودند با دیدن چهره غرقه به خون آقا فریادکشان بلند شد و صدای قرآن و مناجات همراه با گریه جمعیت درهم آمیخت. دخترک کوچکی که با پای برهنه گریه می کرد و اشک بروی صورت خاک آلودش خطی بجا گذاشته بود، به دنبال بدن نیمه جان آقا که بروی دست مردان حمل می شد می دوید و خونهای پیشانی آقا را که قطره، قطره بر زمین می ریخت، با دست می گرفت و اشک ریزان

فریاد می زد: «بابا، بابا... خونهایت را نمی خواهم... خونهایت را نمی خواهم... بابا باز هم غـذا بیاور... بابا کی خوب می شوی با من بازی کن ها؟!» در لحن و صـدای کودکانه اش محبتی عجیب نهفته بود، لحظه ای به طرف آقا دویـد، خونهائی را که در کف دستش لخته شده بود، بروی پیشانی آقا کشید: «بلند شو، بلند شو باید برویم اول من و تو هیزم برای تنور میاوریم، بعد هم بازی کنیم، بلند شو دیگه، چقدر اذیت می کنی، بلند شو.»

دخترک بزرگتر از او، لحظه ای خودش را به او رساند، دستش را گرفت و فریاد کشید: «بیا برویم، به خانه بیا.» دخترک بغض کرد، لبهایش را برگرداند و چندبار چانه اش را بالا برد و گفت: «نه، نه نمی آیم، منتظر دوستم هستم، مرگ نمی بینی حالش خوب نیست.»

دخترک بزرگتر به آقا اشاره کرد «مگر نمی بینی که سرش را شکسته اند؟ بیا برویم، او دیگر نمی آید، بابا دیگر نمی آید باید برویم، برای همسایه ها هیزم بیاوریم، زود باش.»

دخترک کوچک دستش را از دست او کشید، با مشت به ران او زد «نخیر دیگر لازم نیست که کار کنیم، بابا خودش گفت، خودش که گفت، من برایتان هر شب غذا می آورم، برای چی برویم هیزم بیاوریم؟!»

دختر بزرگتر، قطره ای از خونهائی را که می چکید، با دست گرفت، به صورتش کشید و گریه کنان گفت: «دیگر کسی غذا نخواهد آورد، دیگر کسی بـه در نخواهد زد، بیـا برویم خـواهر.» و او را که از رفتن امتنـاع می کرد دستهاش را به طرف آقا گرفته بود و می گریست بروی زمین کشان، کشان به دنبال خودش بُرد.

او که به دنبال مردها و آقازاده ها حرکت می کرد و چند نفری زیر بلغهایش را گرفته بودند و دختر کوچولوها را نگاه می کرد، نعره ای کشید، فریاد زد: «یتیمان این شهر باز یتیم شدند، آقا می بینی این دخترک کوچک را... تو را به خدا بلند شو... بلند شو و پدری کن...»

در همان حین ناگهان دختر کوچک برگشت و بسرعت به طرف آقـا دویـد، دختر بزرگتر فریادکشان از او می خواست که برگردد، دخترک تا خودش را به آقا رساند، عروسکی را که با پارچه بدور شاخه ای خرما درست شده بود، را از زیر پیراهنش درآورد. بروی صورت آقا گـذاشت و بغضـناک و هق، هق کنان گفت: «باشـد، باشد ما خودت، حالا که با من بازی نمی کنی عروسکت را هم نمی خواهم، نمی خواهم...» خواهر بزرگتر بـاز بچه را که فریـاد می زد: «بابـا، بابـا بیـا برویم بازی...» بُرو، در همان حین ناگهان آقا کمی چشمهایش را باز کرد و صدا زد: «خدا... خدا...» و باز چشمهایش بسته شد و خون بروی کاسه چشمهایش جمع شد. او با تقلای زیادی از چنگ

مردانی که گرفته بودنش، فرار کرد، کمرش را خم کرد و به زیر بـدن خون چکـان آقـا که دست و پاهـایش را گرفته بودنـد و می بُردنـد، رفت، کمی که کمر راست کرد و سـنگینی بـدن آقا را روی کمرش احساس کرد، همچنان که خمیـده، خمیـده در زیر هیکـل تنومنـد غرقه به خون جلو می رفت، زمزمه می کرد: «آقاجان، آقا کاش من می مُردم، کاش من می مُردم و تو زنـده می ماندی، کاش آن شمشـیر بر قلب من بر سـر من فرود می آمد، ای خدا... چرا... چرا...» کمی هیکل سـنگین را روی پشتش جابجا کرد و نجوا کرد «یک عمر شانه هایت را به زیر سـنگین فشار و آزارها دادن، یک عمر سر در چاه کردی و درد دلت را گفـتی، آخر آقاجـان... آقـا...» آهی کشـید «- ای مرد شـجاع، ای شـجاع تریـن، ای قویـترین... ای سـردار... نمی خـواهم، نمی خواهم، نمی توانم تو را در این حالت ببینم، نمی توانم، بلنـد شو، بلنـد شو که خیلی ها چشم براه دسـتهای مهربان تویند، خیلی ها چشم براه سـخن گفتند تو هسـتند، بلند شو، که نمی خواهم تو را در این طوری ببینم، بلند شو فریاد بکش، بلند شو لشـکری را بهم بزن، آقاجـان، پـدرجان، پـدر چطور بـاور کنم که این قامت رشـید تو است که بروی شانه های من افتاده است؟! چطور باور کنم که تو را از دست خواهم داد، آقا، آقاجان بلند شو، چشمهایت را باز کن، این منم، من، غلام تو، عاشق تو که التماس می کنـد، که تو را صـدا می زنـد، آقا بلند شو این منم، همان شاهزاده ائی که از چنگ زنگی ها نجاتم دادی، همان که برایش پریـدخت را گرفتی، همـان که خـانه و زنـدگی اش دادی، بلنـد شو آقـا چشـمهایت را باز کن، چشـمهایت را باز کن، ببین که چطـور کمرم را غمت شـکست، کمرم شـکست آقـا... بی کس شـدم، تنهـا شـدم، تنهـا، برخیز... برخیز و فریـاد کن... بگـو که دوستم داری، بگو که تنهایم نمی گذاری آقا... آقا... آقا... بخاطر خدا بلند شو... آقا...»

به خـانه که رسـیدند آقا را بروی رختخوابی خواباندنـد، آقا لحظه ای چشـمهایش را گشود به پسـر بزرگش که با خشم به مرد ضـارب که با سـر فرو افتاده، مضـطرب و خجالت زده ایسـتاده بود، نگاهی کرد، اشاره کرد و با صـدای ضـعیف و زمزمه مانند گفت: «مبادا که او را بکشید، مبادا که آزارش کنید، اگر زنده ماندم که خودم می دانم، و اگر مُردم همان یک ضربت را به او بزنید، پسرم با او به عدالت رفتار کنید و اگر از ضربت شما نمرد، او را معالجه کنید.»

مرد ضـارب که بـا رنـگ پریـده، مضـطرب و سـر به زیر ایسـتاده بود، با حرفهای آقا یکهو از جا پریـد، پُقی زد زیر گریه، شانه هایش فرو افتاد و صورتش کبود و درهم رفت، چشمهایش برگشت، ناله ای کرد، بروی زمین افتاد و تا

خواست پاهای آقا را بغل کند، مردی که کناری ایستاده بود، او را با لگد به کناری انداخت که صدای های،های مرد بلند شد، پسر کوچک آقا به مرد که همچنان پایش را بالا برده بود و می خواست به او لگد بزند، اشاره کرد: «چکارش داری؟ مگر نشنیدی که پدرم امر به عدالت کرد؟!»

مرد خودش را روی پاهای آقا انداخت، پاهای آقا را بوسید، سپس همچنان که پاهای آقا را بغل کرده بود برگشت و رو به آقازاده ها کرد، نگاهی کرد، پاهای آقا را به آرامی روی رختخواب گذاشت، سرش را بروی خاک مالید، و دو دستی به سرش زد و فریاد کشید: «عجب غلطی کردم، عجب غلطی کردم.» ناگهان براق شد، چشمهایش از حدقه بیرون زد، نیم خیز شد و فریاد کشید: «خدا لعنت کند، خدا لعنت به آن قطامه.» لحظه ای چشمهایش به نقطه ای دوخته شد، از خود بیخود شد و نجواکنان گفت: «تو در جلو من اندامت را لرزاندی، با عشوه لمبرهایت را تکان دادی، به صورتم دست کشیدی تا گرمای دستهایت دیوانه ام کند، آرام در کنار گوشم وسوسه ام کردی، وعده کردی که دیدار تو از من باشد، گفتی که بر رطبهای تازه نقش مرا خواهی نگاشت، گفتی که جوانه ها و بوستان تو از من خواهد بود.» یکهو یکه ای عرق بر پیشانی اش نشست، فریاد کشید «لعنتی، لعنتی دیو پست فطرت... می کُشمت، می کُشمت.» با صدای بلند های،های گریه کرد و صورتش را در دستهایش پنهان کرد و با لکنت غرید: «کاش نمی ترسیدم...م... کا... ش...آن... مرد... مرد را می کُشتم... کاش وسوسه... وسو...سه نمی شدم... دین و دنیایم... همه... همه بر باد رفت...» به ناگهان چند بار محکم سرش را به زمین کوبید که خون از پیشانی اش جاری شد.

او که کنار دیوار ایستاده بود و لبهایش را می جویید، نگاهی به صورت مهربان و آرام و رنگ پریده آقا انداخت، به طرف مرد رفت، بغض گلویش را گرفته بود و نمی توانست حرف بزند، از پشت یقه او را گرفت، او را با یک حرکت بالا آورد، آقا را نشانش داد، ناگهان اشکهایش سرازیر شد و به سکسکه افتاد، او را رها کرد، دستهایش را روی صورتش گذاشت و همچنان که دلِ، دل می زد، بریده، بریده گفت: «تو... تو همه عالم را کشتی... عالمی را ضربت زدی... پدر یتیمان، و اسیران... همه ای پیران و ضعیفان را ضربت زدی... تو... تو دنیا را ضربت شمشیریت خونین کردی، ای... ای لعنت بر تو... ای لعنت بر تو... من... من...» باز به یکباره به طرف مرد پرید، یقه اش را با گلویش گرفت و فشار داد، با اشاره آقازاده ها، گردن او رها کرد و به یکباره افتاد و سرش را روی زانوهاش گذاشت و دستهایش را روی سرش بهم قلاب کرد و های،های گریه کرد.

در همان حال مرد، به یکباره یقه پیراهنش را گرفت، تا پایان جر داد، اشکهایش از لابلای سبیل انبوهش بروی موههای سیاه و مجعد سینه اش می ریخت و فریاد می زد: «یکی محض رضای خدا مرا بکشد، یکی مرا بکشد.» دو دستی بر سرش کوبید «– مرا بکشید، بکشید تا از این ننگ خلاص شوم، مرا بکشید، بکشید...»

آقازاده کوچک به او اشاره کرد که با دو تن از خدمتکاران، مرد را که همچنان می گریست از اتاق ببرند و نان و غذا بدهند او و خدمتکاران با خشم مرد را به حیاط بُردند و درون اتاقی جای دادند، در همان حین آقازاده بزرگ رسید، به آنها که با خشم به مرد نگاه می کردند، اشاره کرد که بروند، سپس نگاهی به مرد که گریه می کرد، انداخت و به او پشت کرد.

مرد نعره زنان فریاد کشید: «چرا در را نمی بندید؟! در را ببندید» خودش لنگه های در بهم چفت کرد، سرش را روی لنگه در گذاشت «– من مگر زندانی شما نیستم؟! مرا بزنید، آتشم بزنید، در راه برویم ببندید... ببندید تا قصاص پس بدهم آی خدا... خدا» یکهو خودش را روی زمین انداخت با مشت به زمین می زد و فریاد می کشید «لعنتی، لعنتی دهان باز کن، ای زمین لعنتی دهان باز کن، مرا ببلع، مرا به درون خود بکش، مرا بگیر... مرا بگیر... آه... خدا...»

او که مستصلانه در حیاط بدور خودش می چرخید و دستهایش را بی هدف تکان می داد و اشک می ریخت،

ناگهان چشمش به خدمتکار افتاد، به طرف او دوید، هر دو همدیگر را چند لحظه ای بغل کردند، زار، زار گریه کردند، خدمتکار سرش را که کنار گوش روی شانه اش بود، کمی بلند کرد و نجواکنان گفت: «در چنین روز غمناکی، خبری از رنت رسیده.»

«ولش کن، دیگر حالم از خودم هم بهم می خورد، اگر من ذره ای احتیاط می کردم، این طوری نمی شد.»

«مردی همین چند لحظه قبل خبر داد که قبیله ائی که زنت را خریده پیغام داده، اگر پولی را که داده ایم، برایمان بیاورد، زنش را آزاد می کنیم.»

«خاک بر سر من، اگر ذره ای احتیاط می کردم، اگر فقط لحظه ای... چشم بهم زدنی.»

زن خدمتکار که چادرش را روی صورتش انداخته بود و هق، هق می کرد، با دیدن او گفت: «بچه ات خواب است، یک وقت نگران او نباش.»

او سری تکان داد، لبهایش را برگرداند، آهی کشید و زیر لب نجوا کرد: «کاشکی می مُردم، کاش همه غصه ها،

غصه خواب و بیداری بود.» و بسرعت دستهای خدمتکار را از روی پیشانی اش برداشت و به طرف خانه ائی که آقا بستری بود رفت و در گوشه ای کز کرد و به آقا که آرام نفس می کشید چشم دوخت.

مردی با صدای بلند قرآن می خواند و هر از چندی آقا لحظه ای به آرامی چشمهایش را نیمه باز می کرد، با تکان سر گفته های خداوند را تأیید می کرد، لبخندزنان زمزمه ای می کرد، گاهی هم گفته های مرد را نجوا مانند تکرار می کرد و ناگاه چشمهایش بسته می شد، نفس در سینه ها حبس می شد و سرش بروی بالشت می غلتید و از حال می رفت و خونابه ها و خونها شتک زنان بروی بالشت جاری می شد.

در همان حین مردی سراسیمه و دستپاچه وارد شد، رو به آقازاده ها کرد و گفت: «قطامه لعنتی روبند از صورت گرفته، در کنار پنجره ایستاده و با عشوه و طنازی شادمانی می کند، با او چه بکنیم؟ بکشمش؟!» دندان قروچه کنان چشمهایش را دراند «– آن مرد پلید هم با همه پیری و رذالتش آن اطراف پرسه می زند و مردم را تحریک می کند.»

یکی پرسید: «کدام مرد؟!»

مرد سراسیمه، مشتش را به کف دستش زد، دندانهایش را بروی هم فشرد و با صدای خفه ائی که از لابلای دندانهایش بیرون می آمد، غرش کنان گفت: «همان فرمانده سابق، همان که به خاطر شکستن بینی چکاوک، آقا او را بیرون کرد، همان که جاسوس دشمن بود و با نخوت و غرور در شهر فرمان می داد.»

به یک باره جمعیتی که در اطراف آقا و بیرون از اتاق نشسته و ایستاده بودند، بر آشفتند، خشمگین فریاد زدند: «برویم بکشمیشان» «آتششان بزنیم.» خانه هایشان را بر سرشان خراب کنیم.» «سنگسارشان کنیم.»

پیرمردی از پشت صفی که جلو در اتاق ایستاده بودند، فریاد کشید: «موههای قطامه را به دم اسبی ببندیم و در صحرا رهایش کنیم.»

«نه، قطامه را به زنگی ها بفروشیم، آنها خود می دانند و او.»

جمعیت که یکصدا حرفهای مرد را تأیید کرد، لحظه ای آقا چشمهایش را گشود، با دست به جمعیت اشاره کرد، که بنشیند، هنوز عده ای سر پا بودند که فریادی وحشت زده از حیاط برخاست، جمعیت بی اختیار به طرف صدا برگشت. مردی لااله الاالله گویان از میان جمعیت با فشار به درون اتاق پرید، خودش را روی پاهای آقا انداخت، دست و صورت غرقه به خون آقا را بوسید و در حالی که بشدت اشک می ریخت، رو به آقا کرد و

گفت: «آقاجان، قربانت شوم، قربانت شوم، تو، تو... در محضر خدا کی بودی؟ کی بودی؟!»

مردی حرف او را قطع کرد و فریاد کشید: «مردم برویم قطامه را بگیریم.»

مرد صورتش را به طرف آنها برگرداند، لبخندی زد و با چشمان پراشک، الله اکبر گویان سری به تأسف تکان داد و گفت: «نیست، قطامه نیست، قطامه ای نیست.»

جمعیت یکصدا پرسید: «نیست؟! کجاست؟! فرار کرد؟!»

مرد دست آقا را که با بی حالی بروی سینه اش بود، به دست گرفت، بروی صورتش کشید و گفت: «قربانش بروم» نگاهی به آقا انداخت «لااله الاالله...»

مردی فریاد کشید: «این قدر طولش نده اگر قرار باشد برویم، بگیریمش.»

مرد دست آقا را در دست گرفت و نجواکنان گفت: «قطامه دیگر نیست، اما بجای او زنی عفویته و پشمالو، در آن خانه است، زنی که پستانهایش مشکهائی پلاسیده و برهنه است که تا زانوهایش می رسد، کپلهایش پشمالو شده و همچون میمون سیاه و سرخ شده از تمام بدنش که می گفتند سیمین برو لعل گون بوده، جزه چرک و سیاهی نمانده» دست آقا را فشرد «- قدرت خدا را برگردم، اولش که زنم گفت، باور نکردم، ولی وقتی که دیدمش، وقتی که دیدمش» وحشت زده دست آقا را فشار داد، با انگشتش تف زد و به پشت گردنش زد «- دور از ما، قطامه میمونی عجیب الخلقه شده، خدایا.» چشمهایش را به آسمان بلند کرد «- هر که با اولاد علی در افتاد ور افتاد.» سری با حیرت تکان داد، ابروهایش را بالا انداخت و به چشمهای حیرت زده حاضران تک، تک نگاهی کرد «دیدم، دیدم که ناخنهایش همچون ناخنهای عقاب سیاه و درشت و خمیده است، دیدم، دیدم که زوزه می کشید و بدنش را می خاراند و به خودش کثافت می کرد. دیدم... دیدم...»

جمعیت بهت زده بهم نگاه می کرد و وحشت زده با انگشتهایشان تف به پشت کله هایشان می زدند که خدا نصیب آنها نکند، که ناگهان مردی تشرزنان از میان جمعیت کمی جلو آمد، سرش را از لابلای سرها بیرون آورد و روی پنجه هایش بلند شد و فریاد کشید: «برادران، برادران» جمعیت به طرف او برگشت و راه دادند که وارد شود، مرد که وارد شد، دست آقا را بوسید و گفت: «فرمانده به درون چاه مستراح خانه اش افتاده و خفه شده، هیچ کس هم نمی تواند او را بیرون بکشد.»

جمعیت حیرت زده به آن دو که مبهوت و مسخ شده محو آقا شده بودند و هر کدام یک دست آقا را گرفته و

بروی صورتشان گذاشته بودند، نگاه می کردند.

آقازاده ها یکصدا با هم تکبیر که گفتند، آقا لحظه ای چشمهایش را گشود و به آرامی با صدای گرفته ای زمزمه کرد: «لااله الاالله، محمد رسول الله...» و چشمهایش باز به آرامی بسته شد، تکانی خورده جمعیت بهت زده ساکت شد و وحشت زده به آقا چشم دوخت.

او که نفسش را در سینه اش حبس کرده بود، آرام به طرف آقا رفت، کنار آقا نشست و در حالی که لبهایش را می جویید و صورتش را در دستهایش مخفی کرده بود، آرام و بی صدا اشک می ریخت و زیر لب آقا را صدا می زد.

در همان حین مردی با صدای بغض آلود و رسا رو به جمعیت کرد و گفت: «می دانم که همه نگران حال آقایمان هستید، می دانم که قلبهای مهربان شما آرام ندارد، امّا آقایمان حالش خوش نیست.» صدای های،های گریه جمعیت برخاست «– بهتر است اینجا را خلوت کنیم، این همه سر و صدا و هیاهو...» گریه اش گرفت و سرش را پایین انداخت.

جمعیت نگاهی به هم انداختند، تعللی کردند و این پا و آن پاکنان به ناچار یکی، یکی از اتاق خارج شدند، او که به ناچار برخاسته بود و زیر چشمی به آقازاده ها نگاه می کرد، که شاید آنها علامتی، اشاره ای کنند، بماند، این پا و آن پاکنان، خودش را به هر بهانه ای معطل می کرد، در همان صدای همان مرد را شنید که گفت: «آقایمان را با شمشیر زهرآلود ضربت زده اند، با شمشیر زهرآلود» با شنیدن حرف مرد، یکه ای خورد، صدای ناله کودکان و زنها را که شنید، به طرف آقا برگشت، روی سرش ایستاد، آخرین نفر هم که از اتاق خارج شد، به ناچار به طرف در رفت، جلو چهارچوب در ایستاد، باز اشاره ای که از آقازاده ها ندید، قدمی به طرف حیاط رفت، اخمی کرد، چندبار چانه اش را تکان داد و نجواکنان به خودش گفت: «کجا می روی، برگرد» برگشت جلو چهارچوب در ایستاد، سایه اش که در اتاق افتاد، آقازاده ها به او اشاره کردند «کجا می روی؟! بیا، شاید با تو کاری داشته باشیم.»

او ذوق زده خودش را به درون اتاق انداخت، کنار رختخواب آقا نشست و سرش را روی زانوهاش گذاشت و به آقا چشم دوخت.

*

* *

«اگر زحمتی نیست کمی شیر برای آقا بیاور.»

او که از جا برخاست، چشمهایش سیاهی رفت، سرش کمی چرخید، دستش را به دیوار گرفت، لحظه ای

ایستاد، آرام، آرام به طرف ظرف خالی رفت، ظرف را برداشت و تلو، تلوخوران به طرف حیاط رفت.

خدمتکار با دیدن او جلو دوید، دستش را گرفت، نشاند و گفت: «بگذار من شیر را ببرم، تو سه شبانه روز است که نه روزه ات را باز کرده ای و نه خوابیده ائی» سرش را را با حسرت تکان داد، به چشمهایش که در حدقه فرو رفته و حلقه سیاهی پر از چین و چورک در اطراف آن شکل گرفته بود، فشار آورد، چشمهایش سرخ شد، لبش را جوئید و اشک در چشمهایش موج زد، دستی به پیشانی اش زد و او را تکان داد «– حیف آقایمان، حیف.» اشکهایش سرازیر شد «– آقاجان، دو شبانه روز است که بیهوش است، خدایا، خدایا.» سپس چنگی زد و ظرف را از دست او گرفت و نجواکنان گفت: «اجازه بده که این ظرف شیر را من ببرم» سری با ناراحتی تکان داد «ما هم دل داریم، ما هم می خواهیم برای آقایمان کاری بکنیم، تو را به خدا بگذار این دفعه من ببرم.»

او سری تکان داد و زمزمه کنان با صدای خسته و بیمارگونه اش گفت: «باشد تو بیاور، من شیر را می بُرم، فقط عجله کن.» در همان حین زن خدمتکار با بچه در آغوش بیرون آمد، بچه با دیدن او گریه کنان خودش را به طرف او خم کرد و دست و پا زد. او به سختی برخاست، به طرف خدمتکار رفت، بچه را بغل کرد، سرش را روی سینه بچه گذاشت، به دیوار تکیه داد و گریه کنان فریاد کشید: «باباجان، بابات بی صاحب شد، بابات یتیم شد، مثل تو که یتیم شدی، بابا ما دیگر کسی را نداریم بابا، بابا.» بچه به سر او چنگ زد و صدای گریه اش بیشتر شد، صورتش را که پر آب دهان بود و بزاق از دهانش می ریخت و کش می آورد، به صورت او چسباند.

زن خدمتکار با چشمان سرخ و اشک آلود به طرف آن دو دوید، بچه را که از گریه سیاه شده بود، از آغوش او بیرون کشید و با صدای بغضناک و گریه آلود گفت: «برو، برو، می خواهی این بچه را بکُشی، همه مان ناراحتیم، همه مان دلمان کباب شده، امّا چه می شود کرد، تقدیر.»

مرد که با ظرف شیر برگشت، ظرف را که بدست او داد، زیر بغل او را که نمی توانست راه برود گرفت و به طرف اتاقی که آقا را در آن خوابانده بودند، بُرد، به در اتاق که رسیدند، صدای شیون از اتاق برخاست و فریاد دلخراش آقازاده ها، دختران و زنان خانه را لرزانده او تکان، تکان خورد، کاسه از دستش افتاد، خدمتکار که به

طرف اتاق دوید، او ناگهان شکست و به یک باره به صورت به زمین افتاد.

لحظه ای که چشمهایش را باز کرد از دیدن تابوتی که بروی دستهای گریان مردم پیش می رفت، ضجه ای زد و دیگر چیزی ندید.

*

* *

سرش را روی خاک گذاشت، لحظه ای شانه هایش لرزید، رو به پسرکی که کنارش بازی می کرد، کرد و با صدای بغضناکی گفت: «بیا باباجان، بیا تو هم دعا کن، بیا دعا کن و از ایشان بخواه که مادر بزرگت را برگرداند.»

پسرک به طرف او رفت، با دیدن اشکهای او خشکش زد، لحظاتی بَربَر به او نگاه کرد، سپس به طرفش دوید، دستهایش را به دور گردن او انداخت و با دستهای خاک آلود و کوچکش اشکهای او را پاک کرد، بغض کرد و اشک در چشمهای عسلی اش جمع شد و با بغض در گلو گفت: «بابابزرگ، باباجان گریه نکن، اگر گریه کنی منهم گریه ام می گیرد، بابابزرگ، بابابزرگ تو را به خدا گریه نکن.» لحظه ای از پشت شانه های او به صورت اشک آلود او نگاهی کرد، گونه اش را به صورت او گذاشت و دستهایش را بروی ریش سفید و چانه او گذاشت «- نکند دلت برای مادربزرگ تنگ شده؟!» یکهو از پشت او به جلویش دوید، کنار قبر ایستاد و اخم کرد «- نکند مادربزرگم مرده و تو به ما دروغ می گفتی؟! راستش را بگو، من دیگر پسر بزرگی شده ام، بابام هم نیست قول می دهم که به او نگویم -» به صورت او نگاه کرد «- این قبر مادربزرگ جان است، ها؟»

مرد که لبهایش را با دندان می فشرد و بهت زده به قبر چشم دوخته بود، سری به علامت نه تکان داد، پسرک سر او را که هر لحظه پایین تر می رفت، بالا گرفت، به چشمهایش خیره شد و پرسید: «پس برای چی تو هر روز به اینجا می آئی؟!» مرد دلِ، دلِ می کرد و هق، هق گریه اش به آرامی طنین می انداخت، لحظه ای به چشمهای کودک نگاه کرد، به جلو پرید او را بغل کرد، سرش را روی سر کوچک پسرک گذاشت و نجواکنان گفت: «نه پسرکم، دلبندکم، نه، اینجا قبر مادر بزرگت نیست، ولی قبر کسی است که مرا از بیچارگی نجات داد، قبر عزیزی است که هم پدرم بود، هم دوستم بود، هم راهنمایم بود و هم همه وجودم.» آهی کشید «- تو حالا ـ حرفهای من را نمی فهمی، ولی روزی خواهی فهمید، روزی خواهی فهمید که این عزیزترین کی بود.»

«چرا این قدر دوستش داری؟ برای چی هر روز به اینجا می آئی؟!»

«برای خیلی چیزها، خیلی، برای چیزهائی که پسرکم نمی شود گفت و بعدها خواهی فهمید.»

«از مادر بزرگ هم بیشتر دوستش داری؟!»

«مادربزرگت را هم او برای من گرفت، او باعث شد که با مادربزرگت ازدواج کنم.» سری با حسرت تکان داد «قلبی مهربان و روحی بزرگ داشت، او خیلی، خیلی مهربان بود، خیلی با محبت بود» دست پسرک را کشید و روی قبر گذاشت «- پسرکم هر چه می خواهی از او بخواه، هر چه می خواهی، پدرت، مادربزرگت.»

پسرک رو به قبر نشست، صورتش را به قبر چسباند و با فریاد گفت: «پدربزرگم می گوید که تو آدم خوبی هستی و هر چه از تو بخواهد به من می دهی، من، من» بغض گلوی کودکانه اش را گرفت «- من، من بابام را با مادربزرگم از تو می خواهم بایست آنها را به من بدهی، من، من مادرم را هم از تو می خواهم، برای چی مادرم بر نمی گردد، بگو، بگو... چرا مادرم رفته برای چی همه می روند.»

مرد زار، زار گریه کرد، رو به پسرک کرد، شانه های او را گرفت و زمزمه کنان گفت: «دلبندکم من که به تو گفتم مادرت مرده، مادرت دیگر بر نمی گردد، او... او وقت به دنیا آمدن تو مُرد، مُرد و دیگر بر نمی گردد.»

پسرک با لجبازی، چانه اش را بالا گرفت، لبهایش را بروی هم فشرد و گفت: «نخیر، نخیر دوستانم می گویند که هر که می میرد به جای خدا می رود او رفته من هم می خواهم که برگردد، زود هم برگردد.» فکری کرد «- خدا مهربان است مادرم را می فرستد.» مرد رو به او کرد، سری با تأسف تکان داد، بغضش را قورت داد، اشکهایش را با پشت دست پاک کرد، بچه را بغل کرد، بچه به گریه افتاد و مادرش را صدا زد، مرد بهت زده، همچنان سر پسرک را در آغوش داشت و به سینه می فُشرد، به قبر خیره شده و واگویه کنان گفت: «آقا، آقاجان شما خودت شاهد بودی که دشمنان زنم را به اسارت فروختند و بُردند، آقا من چقدر بدبختم، چقدر بدبخت» سری با تأسف و ناراحتی تکان داد «- وقتی که به شما دلخوش بودم، شما را از من گرفتند، وقتی که به دنبال زنم آواره کوه دشت و بیابان شدم، وقتی که من خاک بر سر از تپه ها و رودها، کوهها و صحراها می گذشتم تا مادر یگانه فرزندم را پیدا کنم، پسرت، همان مظلوم، همان جوان رعنا را که تمام امیدم به این بود که برگردم و در سایه اش باشم، به شهادت رساندند، آقا، آقا این چه بدبختی است که دامنگیر من شده است، حالا هم که در زیر سایه فرزندش هستم، پسرم برای پیدا کردن مادرش راهی مصر شده است، و من و این کودک خردسال بی مادر را تنها گذاشته،

آقا الان دو سال است که او رفته و نه خبری، نه نشانی و حرفی... آقا بدادم برس، بدادم برس.»

ناگهان احساس رخوت عجیبی کرد، پلکهایش سنگین شد، لحظه ای تصویر مات و تار پسرک را در روی سرش دید، امّا نتوانست چشمهایش را باز کند، با آن حال خودش را در همدان دید، در میان جنگلی سرسبز که نگاه می کند به جنگل که تا امتداد قله های سفید گسترده است کنار درختی نشسته است، بروی پوسته های، پوسته، پوسته شده درخت سپیدار بزرگی با میخ می نویسد: «عشق را تا انتهاء باید برفت.» و بروی آن با سنگ حک می کند «نقش شود جاودانه» آن طرفتر بروی سبزه های انبوهی که تا کنار جویبار گسترده است، بره های سفید تازه به دنیا آمده را می بیند که تنها می چرند، بع، بع می کنند و به طرف جویبار که آب زلالش از روی سنگ ریزه های سیاه و سرخ و سفید جاری است می روند، در میان علفهای کنار جویبار، گلهای شاداب و قشنگ بنفش و پونه را که مگسها و زنبورها به دورشان وز، وز می کنند، می خورند، لحظه ای جلو می رود، در جویبار کوچک، ماهی های سفید کوچک را ول می زنند، تماشا می کند و با دیدن بره های کوچولو که با پوزه هایشان ماهیها را می ترسانند، قاه، قاه می خندد، برگی از درخت نارونی که شاخه هایش تا روی جویبار خم شده می کند، انگشت شصتش را به انگشتهای دیگرش می چسباند سوراخی که شکل می گیرد، برگ را تف می زند و روی شصت و انگشت اشاره اش بروی سوراخ می گذارد و ترق می زند، برگ در وسط پاره می شود، بره ها رم می کنند، ماهیها در لابلای پونه های وحشی کنار جویبار مخفی می شوند، در همان حین صدای چهچه قناری بر می خیزد، قمرای آواز می خواند و صدای پرپر زدن پرنده ها را می شنود، بروی شاخه ها خمیده ناروان می رود، روی آن می نشیند و تکان می دهد، شاخه در زیر پایش بالا و پایین می رود و او قاه، قاه می خندد و برای بلبلی کوچک که پروانه ها را دنبال می کند، بوسه ای می فرستد و فریاد می کشد: «ای زیبا دست از آن زیبا بردار، چرا ملخ نمی خوری؟ حیف تو نیست که پروانه های قشنگ را شکار می کنی» و صدای بع، بع بره ها که باز به طرف گلها جست و خیزکنان می روند، او را به خود می آورد، ناگهان در همان حین نوری را می بیند که از زمین تا آسمان ممتد است و فریادی را می شنود که می گوید: «کشته عشق، به سوی ما بازآ، بازآ به آشیانه، بازآ به آشیانه، تو خود عشق را روایت کرده ای و آن بره را ما خود خواهیم بُرد، بره را در جویبار خواهیم شُست و برایش تختی از گل خواهیم گذاشت، بازآ، بازآ، دیری نخواهد پایید که با نارون پیر، سایه ات بر جویبار خواهد افتاد و جویبار سایه ات را به دریا خواهد رساند. برخیز که وقت رفتن است، برخیز.» ناگهان از جا پرید، تکانی خورد، تا سرش

را بلند کرد، سرش به زیر چانه پسرک خورد، که پسرک دو دستی به چانه اش چسبید و فریادش بلند شد: «آخ مادرجان، آخ مادرجان...» او یکه ای خورد، به طرف پسرک دوید، سر و صورت او را بوسید، بچه همچنان که به چانه اش چسبیده بود و تف می کرد، غرغر می کرد «زبانم را کُشتی، آخ، آخ زبانم را کشتی.» چند لحظه ای به دور خودش چرخید، لگد به زمین می زد، و ناله می کرد. سپس ایستاد، به او خیره شد، اخم کرد و با صدای کودکانه اش گفت: «تو که مرده بودی، چطور زنده شدی؟!»

مرد خندید، نگاهی به آسمان کرد و گفت: «نه پسرکم، هنوز مرگ ما مقدر نشده است.»

«کی مقدر می شود؟! کی می خواهیم به جای مادرم برویم؟!»

«نمی دانم پسرکم، من که به زودی خواهم رفت، ولی تو انشاءالله حالا، حالاها زنده خواهی ماند، زن خواهی گرفت، بچه دار خواهی شد...»

پسرک همچنان که دو دستی چانه اش را گرفته بود و لنگ لگد به زمین می زد و می گفت: «نخیر، نخیر نمی خواهم، من فقط مادرم را می خواهم» مرد نگاهی به او انداخت، عضلات صورتش تکان می خورد و پلک چشمش می پرید، لحظه ای دستهایش را جلو دهانش گرفت، به قبر اشاره کرد: «پسرم مادرت را هم اگر می خواهی از این آقا بخواه.» آهی کشید، اشک در چشمهایش باز موج زد: «بزودی انشاءالله به سراغ آرامگاه پسرعزیزش هم خواهیم رفت، تو به هر دو بگو.» بر قبر اشاره «- ایشان بابای همه است و هیچ بابائی غصه بچه اش را نمی خواهد ببیند.»

پسرک لبی برگرداند و با حیرت پرسید: «بابای من هم هست؟» او که با سر تأیید کرد پسرک کنار قبر نشست، قبر را بوسید و با لحن کودکان اش با بغض در گلو گفت: «بابا، بابابزرگم همیشه می گوید که شما بابای همه بوده ای بهت می گوید، بابای بیچاره ها، بابای بدبختها.» به قبر زد «- بابا اگر تو بابای این شهر هستی و اگر نمی خواهی غصه بچه هایت را ببینی، پس برای چی من غصه می خورم؟! برای چی مادرم را به خانه مان نمی آوری؟! برای چی بابام گم شده؟ برای چی» به مرد اشاره کرد «- بابابزرگم چند سال به دنبال مادربزرگم گشت و پیدایش نکرد؟!»

مرد یکه ای خورد و با بغض در گلو گفت: «پسرکم تو نباید غصه بخوری، انشاءالله مادرت هم خواهد آمد، پدرت هم خواهد آمد.» «بابابزرگ مادرم چه شکلی بود؟!»

مرد آهی کشید، بر آرامی زد توی سر خودش، دندانهایش را بهم فشرد، لحظه ای بهت زده به او نگاه کرد، سرش را از این طرف، به آن طرف گرداند، آب گلویش را قورت داد و گفت: «مادرت شکل همه مادرهای خوب، یک زن خوب، مؤمن، پاک، چطور بگویم پسرکم.» فکری کرد دستی به پشت گردنش کشید «- انشاءالله بزودی او را خواهی دید.»

پسرک به طرف او دوید، به پشت او رفت، دستهایش را با خوشحالی به دور گردن او حلقه کرد، سرش را روی شانه او گذاشت و گفت: «جانمی جان، مادرم را می بینم، می بینم» یکهو گردن او را رها کرد دستی به پیراهنش کشید، بند تنبانش را جابجا کرد «این سنگهای قشنگم را به او می دهم، دستهام را به گردنش می اندازم و می بوسمش.» یکهو کنار او ایستاد و به قبر اشاره کرد «- بابابزرگ برای چی این مرد خوب مُرده، ما نمرده ایم، برای چی مادر من که می گوئی خوب بوده مُرده، برای چی این بابای بدبختها مُرده،

ها، چرا ما نمرده ایم؟!»

او دست بچه را گرفت، کشید بچه را بغل کرد، پاهایش را دراز کرد، خم شد، بچه را روی پاهایش گذاشت، بچه لبخندزنان پاهایش را جمع کرد، لبهایش را غنچه کرد و خنده کنان گفت: «باز خوشحالی بابابزرگ؟!»

او خم شد، بچه را بوسید، آرام به لبهای بچه زد، چهره اش را خنده کنان درهم کشید و گفت: «آخر تو بچه چهار ساله را چی به این حرفها؟!» آهی کشید، سرش را با تأسف و ناراحتی تکان داد «- ما را باباجان هنوز خداوند نخواسته است.» اشک در چشمهانش حلقه زد «- اگر در اینجا می ماندم، اگر من گردن شکسته می ماندم، حالا با پسر آقا رفته بودم.» یکهو اخمی کرد، به چهره غمگین بچه نگاهی کرد لبهایش را زیر دندانهایش فشرد و جوئید و با لحن سرزنش آمیزی گفت: «من که به تو گفتم تو هر آرزوئی داری، از این آقا بخواه، حرف دیگر هم نزن، هر حاجتی که داشته باشی، برآورده می کند.» پاهای او را گرفت و کشید، پسرک که خندید، مرد نگاهش را از او برگرداند و واگویه کرد «- تو پسرکی خردسال و بی گناهی هستی، مثل من روسیاه نیستی، حتماً تو را به آرزوهایت می رساند، حتماً.»

«بابابزرگ آرزو چیه؟!»

«همین که تو هر روز از من می خواهی، همین که تو هر روز از من می پرسی، مادرت، پدرت، مادربزرگت، هم اینها آرزو است آرزوهای تو.»

«آرزوی تو چیه؟!»

من، من، همان آرزوهای تو، بعلاوه آرزوی خوب مُردن و به خدمت آقا رسیدن، چهره بی بی را یکبار دیگر دیدن.»

پسرک از روی پاهای او برخاست، قبر را بوسید و زیر چشمی به مرد که با محبت به او نگاهی می کرد، نگاه کرد، سرش را روی قبر گذاشت و با لحن کودکانه و تکان دهنده ائی گفت: «بابا کی مادرم را به من می دهی؟ ها، مادرم کی می آید؟!» بعد رو به او کرد لبهایش را برگرداند، گوشش را به قبر چسباند و گفت: «او که جواب نمی دهد؟!»

مرد آهی کشید، پاهایش را جمع کرد، دستهایش را بدور پاهایش قلاب کرد و به قبر و او خیره شد و مسخ شده گفت: «آقا جواب می دهد، حتم دارم که بابا صدایت را شنید، فقط بایست صبر کنی، صبر.»

بچه اخم کنان، شکلکی درآورد و گفت: «اگر صدای من را شنید و می تواند هر کاری را بکند، پس برای چی آن سربازی که تو را کتک زد و بینی ات را شکست و به آقا فحش داد را کتک نزد؟!»

برای این که خود آقا یکبار به من گفت که جواب احمقان را نده تا خوار شوند، برای این که خوار و خفیف شوند. آقا آنها را کتک نزد در همین حالی که بالاخره من می میرم و تو زنده می مانی و می بینی که چطور سزای اینها را خواهد داد، چنان بلائی خداوند بر سر اینها بیاورد که، حالا بگذار.» یکهو اخمی کرد، به آرامی با انگشت به پیشانی پسرک زد «تو این حرفها را از کجا می آوری؟!» سپس او را بغل کرد، به سینه اش فشرد، چشمهایش را به آسمان گرداند و زیر لب زمزمه کرد «خدایا این کودک خردسال را در پناه خود محفوظ و مصمون از بلایا بدار، بارالها ایمان و تقوی و عشق به آقا را به این کودک عنایت کن.» سپس او به آرامی به عقب هُل داد «- پسرکم چند لحظه ای ساکت باش تا من دعایم را بخوانم، بعد برویم، باشد باباجان؟!» پسرک که با سر جواب داد و به طرف قبرهای دیگری رفت، چند لحظه ای با چشم او را که سنگریزه ها را بر می داشت و بهم می زد و به طرف پرت می کرد و لی لی کنان از روی قبرها می پرید، نگاهی کرد، سری تکان داد، رو به قبر کرد، به قبر اشاره کرد و به آسمان نگاه کرد: «خدایا، خداوندا مرا هم در کنار این مرد بزرگ، در کنار این ارجمند رحمت کن و بیامرز، خدایا، خداوندا بندگان عاصی و گناهکار تو این مرد بزرگ، این پدر یتیمان، این مرد خدا را دشنام می دهند، خداوندا فرزندان و دوستانش را وحشیانه شکنجه می کنند خدایا به حق این مرد، این مقرب ملکوتی دهان و دست تجاوزگران را ببند. ای خدا مرا هم قوت ده که در این طوفان سهمگین که چراغ های خاندان و دوستان آقا را

درهم می کوبد، پایداری کنم، خدایا چراغ محبت اهل البیت را در دلم نورانی تر و جرأتم را بیشتر کن، ای خدا به من قوت بده تا از نام و شأن آقایم آن چنان که شایسته است دفاع کنم، خدایا به من جرأت و شهامت بده که در این جهنم کفر پایدار در کنار فرزندان آقا بمانم. ای خدا خودم را مجنون می دانم که همراه فرزند عزیزش نبودم خدایا با این غبن و خسران مرا از این دنیا نبر، خدایا اجر دفاع و شهادت را به من هم ارزانی کن، ای خدا به عظمت و بزرگی خودت از گناهان من درگذر و بحق این مرد» چند بار به قبر اشاره کرد «- مرا صالح و رستگار کن، خدایا از عاقبت و سرنوشت فرزندم و این پسرک خردسال می ترسم، می ترسم که در این دنیای کفرآلود و قهرآمیز، آلوده گردند، خدایا می ترسم که این دشمنان تو به سرما بلائی بیاورند، این خدا ما را و فرزندم را و پسرک خردسالش را از بلایا مصون و محفوظ بدار، خدایا پریدخت آن زن مهربان، آن عاشق بی بی را اگر که مرده است، رحمت کن و جزء یاران آقا قرار بده و اگر هم که زنده است او را با پسرم به ما برسان، ای خدا این کودک خردسال دیگر طاقتم را برده است، دیگر طاقت دلتنگی و گریه های او را ندارم، خدایا پدرش را باز گردان، خدایا مادر این طفل را بحق این مرد بزرگوار رحمت کن و بیامرز.»

ناگهان بچه سنگی به طرف او پرت کرد که به شانه اش خورد. براق شد، سرخی کبودی از بناگوشش شروع شد و تا گوشهایش رسید ناله کنان رو به قبر کرد و فریاد کشید: «شیرخدا برخیز شیرخدا برخیز، این منم.» با یک تکان پیراهنش را پاره کرد و شانه برهنه اش را رو به قبر گرفت «- بلند شو و ببین چطوری با تازیانه رد، ردم کرده اند، بلند شو و ببین که دشمانت چه بر سر دوستانت می آورند، برخیز و ذوالفقار بکش، برخیز و نهیب بزن، برخیز شیرخدا، علی مرتضی، برخیز، از خاک سر درآور، برخیز، کوهها را بشکاف، این زمانه لعنتی را بهم بریز، برخیز علی مرتضی، برخیز، که مرا باز توی کوچه ها با سنگ بچه هایشان می زنند، دشمنان زنجیر به گردنم می کنند، برخیز، کجائی شیرخدا که ببینی با ما چه می کنند؟ کجائی که ذوالفقار بکشی که فرزندت را با طفلان خردسالش کشتند، علی مرتضی، شیرخدا برخیز، برخیز سر از قبر درآور، زمین را بشکاف علی مرتضی، خاکها حرکت بده، تکان بده کوهها را، غلغله کن علی مرتضی، غلغله کن، شیرخدا تازیانه ها بر سر و صورتم فرود می آیند، بی آن که تو باشی که با ذوالفقارت دست آن اهریمنان را بگیری، علی مرتضی، علی مرتضی، ای شیرخدا برخیز، علی جان برخیز، که با تازیانه شانه ام کبود شده، برخیز که یتیمان را با شلاق می کشند، برخیز که بیوه زنان را سر می برند، برخیز که در پای هر نخلی که سبز است، سری در زیر سبزه ها دفن است، برخیز که هنوز

اجساد پسرانت در صحرای کربلا افتاده است، علی، علی، علی...» اشکهایش را پاک کرد و هق، هق کرد «- آقا دیگر طاقتی نمانده است، آقا دیگر رمقی ندارم، قلبم شکسته است، شانه ام در زیر تازیانه دشمنان خرد و خمیر شده است، علی مرتضی برخیز و دستی به سر ما بکش، علی برخیز، آقا تو که رفتی همه چیز رفت، همه چیز رفت، علی جان، آقایم، پدرجان، آقاجان بلند شد، از این قبر خموش بیرون بیا، بیرون بیا و ما را در پناه خودت بگیر، آقاجان دستهای مهربانت روی سر ما خالی است.»

سرش را روی قبر گذاشت، لحظه ای هق، هق کرد، سپس سرش را برداشت، چند آیه ای قرآن خواند و گریه کنان به قبر اشاره کرد لحظه ای به کودک که با بی خیالی در اطراف قبرها بازی می کرد و به دنبال سوسماری می دوید و سنگی بهش می زد، نگاهی کرد، نگاهش را برگرداند، به قبر اشاره کرد: «آقاجان دیگر باید بروم، امّا باز مثل همیشه دلم نمی خواهد که تنهایت بگذارم، باز مثل همیشه نمی توانم تنها باز گردم.» آهی کشید: «نمی دانم این چه حالی است، این چه حالی است، وقتی که می آیم، پاهایم می دود، وقتی که بر می گردم پاهایم سنگین می شود، انگار به زمین می چسبد، آقاجان دیدارمان را زودتر کن، دلم برایت خیلی تنگ شده، خیلی، آقاجان نمی دانم چرا این روزها دلم این قدر شور می زند، همیشه می ترسم که دیگر نتوانم شما را ببینم.» نفسش را به آرامی بیرون داد «ولی هر وقت که به دیدارت می آیم، دلم آرام می گیرد، آن قدر آرام که دیگر نمی خواهم به خانه برگردم.» به بچه نگاهی کرد «- کاش این بچه هم نبود تا می توانستم، در کنارت تا صبح قیامت بنشینم، بوی شما را در این آرامگاه ابدیت استشمام کنم، تا بتوانم لهیب نگاه مهربانت را احساس کنم.»

مشتی از خاکهای روی قبر را برداشت، به گوشه پیراهنش بست، گوشه پیراهنش را بالا ـ برد و به چشمهایش کشید، رو به قبر کرد، خداحافظی نمود و عقب، عقب، به طرف بچه رفت و نجوا کرد: «دیدارمان را تازه کن، دیدارمان را نزدیک کن، خیلی مشتاق دیدنت هستم، خیلی...» سپس به بچه اشاره کرد «پسرکم، برویم.»

پسرک سوسمار را که از دُم گرفته بود و وُل می زد، رها کرد، به طرف قبر دوید، سرش را روی قبر گذاشت و با صدای بلند گفت: «آقاجان منتظر مادرم می بانم، تو را به خدا مادرم را برایم بیاور.» سپس قبر را بوسید، دستش را به علامت خداحافظی تکان داد، برخاست، لبخندی زد و گفت: «یادت نرود، و به طرف مرد دوید، دست او را که مسخ شده به قبر نگاه می کرد، گرفت و کشید. مرد یکه ای خورد، به خود آمد، او را از روی زمین برداشت، روی کولش گذاشت. بچه دستهایش را به دور گردن او حلقه کرد چانه اش را روی سر او گذاشت و گفت: «بابا به

نظر تو مادرم کی می آید؟!»

او آهی کشــید و نجواکنـان گفـت: «انشـاءالله بزودی، اگر خـدا بخواهـد خیلی، خیلی زود.» سـپس بـه سـرابی کـه از آن طرف قبرستان می گذشت، اشاره کرد «– ببین چقدر قشنگ است، آب است ها؟ می خواهی بروی شنا کنی؟!»

پسـرک دسـتهایش را روی چشـمهای او گـذاشت بـا چانه اش به سـر او فشار آورد وگفت: «باز می خواهی حواس من را پرت کنی؟! نمی خواهم، نمی خواهم» دسـتهایش را برداشت و یکهو پقی زد زیر گریه: «من مـادرم را می خواهم، من مـادرم را می خواهم من بابام را می خواهم...»

او به شتری که از پناه نخل کوچکی بیرون آمـد، اشاره کرد: «گریه نکن، نگاه کن، نگاه کن، آنجا یک شتر است، می خواهی سوار شتر شویم، هـا، خیلی تنـد می دود.» شانه هایش را تکان داد، صـدای گریه بچه قطع شـد «خیلی کیف دارد، همچنین می دود که با هم به گردنش نمی رسد، می خواهی سوار شویم.»

بچه لنگ و لگدزنان، گفت «نه، نمی خواهم.»

«پس می خواهی با او مسابقه بدهیم، ها؟ من شتر تو می شوم، باشد؟!»

«باشد» و با پاهایش به شانه ها و سـینه ها مرد زد و هنِ، هنِ کنان او را هی کرد، او بسرعت به طرف شتر شروع به دویدن کرد، در همـان حـال اشـکهایش قطره، قطره بروی زمین می ریخت و زیر لب واگویه می کرد: «یـاعلی، یـاعلی بفریـادم برس» خِس، خِس سـینه اش هر لحظه بیشتر می شد و موههای جوگندمی سـرش از زیر عمامه اش بیرون ریخته و توی باد تکان می خورد و به سر و صورت بچه می ریخت که بچه با خشم آنها را پس می زد و او را بیشتر هِی می کرد.

به شتر که رسـید، نعره ای زد که شتر رم کرد و پا به فرار گذاشت، او چند لحظه ای در کنار شتر نعره زنان می دوید و بچه قاه، قاه می خندید و با یک دست موههای را که به چشم و دهانش می رفت، پس می زد، پاهایش در پی هم که افتاد و سـکندری خورد، به سختی خودش را کنترل کرد، بشدت نفس، نفس می زد، رنگش پریده و پاهایش می لرزید، بچه را بسرعت از روی دوشـش پایین گـذاشت، به سـینه اش چسبید و نشـست، قفسه سـینه اش بشدت تکان می خورد و بالا و پایین می رفت و خِس، خِس صـدای می داد، کمی که نفسـش بالاـ آمـد، بـا پشت دست عرقهـای پیشانی اش را پاک کرد، به شتر که همچنان در پناه نخلها می دوید، اشاره کرد: «دیدی با این پیری

چطوری از شتر جلو زدم »

بچه اخمی کرد، لبهایش را برگرداند، با مشت به پشت او زد و گفت: «نخیر، نخیر شتر جلو زد، تو عقب افتادی» او که همچنان نفس، نفس می زد، دراز کشید و دستهایش را زیر سرش گذاشت، کلوخه های زیر پاهایش را با پا صاف کرد و گفت: «نه پسرکم من... من تندتر دویدم.»

پسرک ابروهایش را بالا بُرد، لبهایش را بروی هم فشرد و گفت: «اگر راست می گوئی، بیا دوباره مسابقه بده، من را بگذار روی شانه ات، بدو.»

او نیمه خیز شد، با گوشه پیراهنش که قلمبه بود، عرق صورتش را پاک کرد آرام به پشت بچه زد، پوز خندی زد: «ای کلک، ای کلک باز می خواهی من پیرمرد را بدوانی؟» کمی نفس، نفس زد، برخاست بچه را بلند کرد، بوسید و روی دوشش گذاشت و با پاهای لرزان، نفس، نفس زنان و عرق ریزان به طرف شهر براه افتاد.

تا به شهر رسید و از کنار تعدادی پیرمرد که سر کوچه ای توی سایه نشسته بودند، گذشت، پیرمر مسخره کنان، شکلکی درآورد و با صدای بلندی گفت: «رفقا، این دیوانه چند سال است که هر روز به قبرستان می رود، عقلش را از دست داده» و قاه قاه خندید، لحظه ای او پا پس کشید که جوابش را بدهد که صدای مرد دیگر برخاست: «واقعاً دیوانه است، گرنه کی توی هوای به این گرمی هر روز با بچه ای بروی شانه به قبرستان می رود، مردم حالشان از خودشان بهم می خورد چه برسد از مرده ها...» «چه علاقه ای به این بچه دارد، من اگر جای او بودم، پرتش می کردم توی قبرستان و خودم می آمدم.»

«آخر مادر این بچه مرده، پدرش هم به دنبال مادرش رفته و برنگشته، لذا نه این بچه کسی را دارد و نه این مرد دیوانه» «بچه را خودش بزرگ کرده، همانطور که پسرش را خودش بزرگ کرد، بیچاره است، یک عمر دربدر، فراری و در جستجو آخرش چی؟ هیچی.»

«دیوانه است، گرنه هر که به جای او بود می رفت به دستگاه حکومت هم پول و پله ای گیرش می آمد، هم کنیزی می خرید و این همه وقت فراری و دربدر نبود.»

«می گویند عاشق زنش بوده و به خاطر همان دیگر ازدواج نکرده.»

«او عاشق همه چیز هست، مگر عاشق اربابش نبود، مگر عاشق فرزندان آقایش نیست؟!»

لحظه ای صدای قاه، قاه خنده آنها را از پشت سر شنید و صدائی را که با لحن خاصی می گفت: «واقعاً دیوانه

است، گرنه کی به اربابش دل می بندد؟! مُرد که مُرد، راحت می شوی»

«آخر او اربـابش که فقـط نبوده، می گوینـد آن قـدر به این مرد عاقه داشـته که هر جا می رفته او را با خودش می برده، باهاش مشورت می کرده، خلاصه دوست و همراهش هم بوده.»

«گور پـدرش، اربابش را ول کنیـد، این را بگوییـد که مرتیکه پیر خجالت نمی کشد، بچه ای را روی دوشـش می گذارد و از این طرف شهر به آن طرف می رود.»

«راست می گوید، این اولین مردی است که من دیده ام بچه بغل می کند.»

«لحظه ای برگشت، خـواست چیزی بگویـد، پشیمان شـد، دستهای بچه را که شُـل شـده بود، گرفت و زیر لب نجوا کرد «بـاز طفلـک خـوابش برد.» راهش را گرفـت و رفت، ناگهـان احسـاس کرد که آنهـا در پشت سـرش حرکت می کننـد، برگشت از دیـدن آنها که پاورچین، پاورچین مسـخره کنان در پشت سـرش حرکت می کردند و به او نزدیک می شدند، یکه ای خورد و ایسـتاد، پیرمردی جلـو رفـت و بـه بچه که روی دوشـش بـود، اشـاره کرد: «برای چی بچه روی کـولت می گـذاری؟ برای چی آبروی مردها را می بری، مگر نمی دانمی که زشت است؟!»

پیرمرد دیگری که کنار آنها ایسـتاده بود و چوبی به دست داشت، چوبش را بلنـد کرد و به طرف او گرفت و گفت: «برای چی هر روز به قبرستان می روی؟ از مرده که کاری ساخته نیست، بایست به فکر خودت باشی چرا زن نمی گیری؟!»

مرد میانسـالی که می خندیـد، لبش را کـج کرد: «شـنیده ام که در قبرسـتان بر سـر قـبر اربـابت می نشـینی و حرف می زنی، او صدای تو را می شـنود؟!» همگی با هم با صدای بلندی قاه، قاه خندیدند، از خنده روده بُر شده، به شـکمهایشان چسبیده بودند و به رانهایشان می زدند. یکی گفت: «بدبخت دیوانه است، ولش کنید برود.»

پیرمرد جلوئی رو به بقیه کرد، به او اشـاره کرد و خنـده کنـان در حـالی که با ریش سـفید، بلنـدش بازی می کرد، گفت: «می گوینـد این بدبخت شاهزاده هم بوده» به صورت تک، تک همراهانش نگاه کرد «– فکرش را بکنید، احمق غلامی می کرد، و به آن هنوز پایبند است» رو به او کرد و با تشر پرسید: «چرا به شهر خودت بر نمی گردی؟ تو که دیگر حالا آزادی، اربابت هم که مرده و تمام، تمام شده» و قاه، قاه خندید و چشـمک زد. مردی میانسال سرفه کنان بادی به غبغب انداخت، شکمش را جلو داد و گفت: «ایستاده که اربابش زنده شود.»

با خشم بچه را که خوابیده بود، از روی دوشش گرفت و پایین گذاشت، که بچه به عُن، عُن افتاد و در حالی

که چشمهایش را می مالید با مشت به پاهای او می زد: «چرا بیدارم کردی؟! چه بیدارم کردی؟!» او با خشم بچه را به کناری هُل داد مشتش را بلند کرد که به دهان پیرمرد بزند، دستش را توی هوا نگهداشت، فکری کرد و دستش را پایین انداخت و با خشم و بغض گفت: «از کی آقای تمام این عالم شده ارباب؟! شما چه ملت نمک بحرام و حق نشناسی هستید هنوز آب کفن آقا و پسرش که تا زنده بودند قربان و صدقه شان می رفتید، خشک نشده، به یک باره همه چیز را فراموش کردید؟!»

«ما فقط قربان و صدقه پول می شویم» قاه، قاه خندید و رو به بقیه کرد «- مگر نه؟!» همگی در حالی که قاه، قاه می خندیدند با تکان سر حرفهای او را تأیید کردند، مرد نگاهی به همراهانش کرده به چشمهای او خیره شد: «برای ما چه فرقی می کند که کی امیر باشد، فقط به ما کاری نداشته باشد، ما بتوانیم راحت زندگی کنیم، همان خوب است، ما که مثل تو دیوانه نیستیم که جانمان را به خاطر یک مرده به خطر بیندازیم و هر روز بر سر قبر یک مرده برویم.»

او صورتش را برگرداند، یکهو ناگهان چرخید، تفی جلو پای آنها انداخت، آهی کشید، بچه را بغل کرد و با خشم در حالی که دانـدانهایش را بهم می فشرد نجواکنان با صدائی که از لابلای دندانهای بهم فشرده اش بیرون می آمد گفت: «اگر امثال شما بنودند، امروز کار به جائی نمی رسید که ناموس مسلمانان راحت نباشند، شما بودید که خون به دل آن مرد کردید، شما بودید که با کارهایتان سر پسرش را برید و حتی جنازه اش را جمع نکردید، شما بودید که به خودتان رحم نکردید، ای لعنت بر شما پیرهای خرفت، احمقهای بی خرد.»

و بسرعت به طرف خانه اش براه افتاد، آنها بربر بهت زده نگاهش می کردند، خشکشان زده بود و دهانهایشان بازمانده و بی حرکت ایستاده بودند.

هنوز چند قدمی با خانه فاصله نداشت، که سربازی سوار بر اسبی کوه پیکر و سیاه جلو در خانه اش ایستاده بود، به طرف او تاخت، راهش را بست، با نیزه بلندی که در دست داشت به پشت او زد و فریاد کشید: «رئیسم با تو کار دارد، عجله کن.»

او نگاهی به سرباز کرد، بچه را از بغلش پایین گذاشت، بچه را نشان داد و رو به سرباز کرد: «اجازه بده نوه ام را به خانه ببرم، برگردم.»

سرباز فریاد کشید و با تحکم نهیب زد: «نخیر، رئیس دستور داده با نوه ات تو را ببرم.»

بادی که می وزید ردای سرخرنگ سرباز را در باد تکان می داد و گرد و خاکی را که به هوا بلند می کرد، به سر و صورت رهگذران و آنها می کوبید، سرباز دستش را سپر چشمهایش کرده بود و اسب با بی قراری شیهه می کشید: «رهگذرانی که آنها را می دیدند، می ایستادند، خودشان را به سایه کوتاه دیوار می کشیدند و ساکت و آرام به آن دو چشم می دوختند.

سرباز باز فریاد کشید: «نوه ات را بردار برویم، پیرمرد وگرنه سر نوه ات را می برم تا به دنبالش بیایی.»

او نگاهی به سرباز، نگاهی به پسرک که وحشت زده به پایش چسبیده بود و چشمهایش را بسته بود کرد، دندانهایش را بروی هم فشرد، آهی کشید و زیر لب نجوا کرد: «ببر کوههای همدان، خدمتکار خانه شیران» لحظه ای جنگلهای سرسبز و رودخانه آبی و زلال باغستان همدان از جلو چشمهایش گذشت، بی اختیار آهی کشید و اشک در چشمهایش جمع شد. گوشه پیراهنش را که خاکهای آرامگاه آقا را به آن بسته بود، بالا بُرد، به صورتش کشید. سرباز که با نیزه غرغرکنان به پشت او زد، بچه با صدای کودکانه اش پرسید: «بابابزرگ اگر بخواهند تازیانه ات بزنند من نمی گذارم، نمی گذارم تو را بزنند، آخر تو گناه داری.»

اشک در چشمهایش جمع شد، با لحن تضرع آمیزی از سرباز خواهش کرد، اجازه بدهد که پسرک را نیاورد، سرباز که باز با نیزه به کمرش زد، فریاد کشید: «با نواه ات» دل او هُری پایین ریخت، صدائی در گوشش پیچید: «ای کشته عشق، ای رهرو دل...»

در همان حین یکی از رهگذران رو به سرباز کرد: «بگذار بچه را به خانه ببرد، شما با خودش کار دارید به بچه اش چکار دارید؟!» ناگهان ولوله ای افتاد و هر لحظه به تعداد افراد تماشاچی اضافه می شد و هر کدام چیزی گفتند: «خدا را خوش نمی آید این بچه بی گناه را اذیت کنید.»

«انگار قصد آزار و اذیت این پیرمرد را دارند، خانه ظلم بسوزد.»

«آخر آن طفلک چه گناهی دارد که بایست شکنجه پدرش را ببیند، انسانیت کجا رفته؟ مسلمانی کجاست؟!» بچه فریاد کشید: «بابابزرگ، بابابزرگ اگر آنها بخواهند تازیانه ات بزنند، با این سنگها» به سنگهای درون پیراهنش اشاره کرد «- سرشان را می شکنم، بابابزرگ غصه نخور، نترس خودم باهات می آیم...»

رهگذری که چشمش را می مالید و دستهای بروی بینی اش گرفته بود که خاک به ریه اش نرود نجواکنان گفت: «فرشته مرگ بروی سر این پیرمرد می چرخد، اناالله و اناالیه راجعون...»

«خدا عاقبتشان را به خیر بگرداند.»

«ها برادرجان، ها، این رئیس هر کس را که فراخواند، او بایست خودش را مرده بداند، وای به خال اینها» با دست پیرمرد و بچه را که همچنان به ران او چسبیده بود نشان داد «– که سربازی برای بردنشان آمده.»

سرباز فریاد کشید: «با نوه ات می آئی یا سرش را ببرم.» و سر نیزه اش را به طرف پشت بچه پرت کرد، که پیرمرد بچه را کنار کشید و سر نیزه در پای او فرو رفت. سپس نیزه اش را بیرون کشید، با خشم به بچه که گریه می کرد و دستهای کوچکش را روی پای زخمی پدربزرگ گذاشته بود و می گفت: «بابابزرگ جان، بابابزرگ جان پایت را کشتند، پایت را کشتند.» نگاهی کرد، مهمیز کشید و اسبش را رو به رهگذران دواند، نعره ای کشید: «گم شوید، گرنه می کشمتان، بروید متفرق شوید، خرابکارها، کثافتهای منافق، گم شوید.» و در یک آن تازیانه اش را بیرون کشید و در حالی که با تازیانه به سر و صورت رهگذران و تماشاچی های وحشت زده و گریز پا می زد، اسبش را به طرف آنها می دواند.

جمعیت که پراکنده شدند، با خشم به طرف او برگشت، با لگد به سینه اش زد و فریاد کشید: «مردک عجله کن عجله کن گرنه رئیس هم سر تو را می برد و هم سر مرا، عجله کن.»

او دست بچه را که با لحن کودکانه اش می پرسید: «بابابزرگ، رئیس کیه؟ برای چی همیشه تو را می زنند؟!» کشید کمی بلندش کرد، خواست روی دوشش بگذارد، بچه فریاد کشید: «نه، نه» بچه را پایین گذاشت و پرسید «چرا؟» بچه فریاد زد: «آخر بابابزرگ، پای تو را کشته اند، من، من خودم می توانم راه بروم.» لحظه ای فکری کرد «– تو بیا روی دوش من، پایت درد می کند.»

او با بغض و درد، لبخندی زد، همچنان که در جلو اسب سرباز پیش می رفتند، سر بچه را به رانش تکیه داده، رو به آسمان کرد و با صدای بغضناکی زیر لب نجوا کرد: «داغت نبینم بابا، داغت را نبینم، انشاءالله سفید بخت شوی.» صدای نفس، نفس اسب را که با بی قراری در پشت گردنش شنید فریاد سرباز و مهمیز کشیدنش را، بسرعتش افزود، لحظه ای تلنگری خورد، رو به قبر آقا کرد و فریاد کشید: «یا علی مرتضی بفریادم برس، یا علی... یا علی بیا...» هر طور بود خودش را کنترل کرد سرباز که به کنارش آمد و با لگد، گیجگاهش زد نعره زد: «یا علی از خاک سر در آور، یا علی از قبر بلند شود، بلند شو که باز آدمیان را از میدان مال فروشان برای بردگی می برند، یا علی، یا علی....»

رهگذرانی که او و بچه را در جلو اسب سرباز می دیدند، با غم و تأسف خاصی می ایستادند، نگاه می کردند و با صدای بلند دعا می کردند که او سالم از چنگ رئیس بیرون آید، عده ای هم با دیدن او و پسرک سراسیمه و شتاب زده می گریختند و چند نفری حتی بر گشتند که چشمشان به چشم او نیفتد.

سرباز آنها را مدام با ته نیزه می زد و جلو می راند، و پسرک همچنان که دستش را در دست او بود و می دوید، نگاهی به او و نگاهی به زخم پایش که خون از آن می چکید و بروی زمین قطره، قطره می ریخت نگاه می کرد.

به جلو کاخ که رسیدند، سرباز غریوکشان جلو دوید، شانه های او را گرفت و به طرف کاخ پرت کرد، او سکندری خورد، تلو، تلوخوران بچه را به دنبال خود کشید، در یک لحظه که بچه کنترلش را از دست داد و با صورت به طرف زمین رفت، او همچنان که سکندری خوران تلو، تلو می زد، چرخی زد، خودش را روی زمین پرت کرد و صورت بچه را که گریه می کرد، نزدیک زمین گرفت، سرباز سوار نیز که اسبش را به کناری بسته بود، با سرباز دیگر زیر بغلهای او را گرفتند و آن دو را به طرف سرسرای بزرگ کاخ جلو بُردند.

صدای پاهائی که محکم بروی سنگهای، سنگفرش کف کاخ می خورد هر لحظه بیشتر می شد و او با حیرت به در و دیوار راهرو کاخ که شمشیرها و نیزه های رنگارنگ و براق آویزان بود و بروی هر کدامشان نوشته ای آویخته بود، لحظه ای سرش را خم کرد و نوشته روی شمشیری شکسته را خواند: «شمشیر متعلق است به علی اکبر پسر حسین.» اشک در چشمهایش جمع شد، ناله ای کرد و زیر لب زمزمه کرد: «بالهای ریخته پروانه های سوخته را آویخته اند تا لهیب آتش سوزان خود را بنمایند، آه خدایا، خدایا چه شقاوتی اینها دارند، چه دلهای سنگی که شمشیر نوجوانی را می آویزند، تا خونهای جوشانش را فراموش نکنند، خدایا چگونه می توانند با کشتن و سوختن پروانه ها، با کشتن انسانها ملکوتی آسوده باشند، چگونه می توان پس از کشتن نوجوانان و کودکان خردسال چشم بر هم نهاد، خدایا... خدایا...»

لحظه ای برگشت به سربازان که دستهایشان بدور بازوان او بود، نگاهی کرد به پسرک چشم دوخت و آهی کشید و سرباز با مشت به سینه اش زد و فریاد کشید: «جلو برو، کافر، جلو برو رافض... جلو برو...»

بی اختیار اشکهایش که جاری شد، در حالی که سعی می کرد، اشکهایش را سربازان نبینند، سرش را خم کرد و به سختی اشکهایش را که بی صدا جاری بود، پاک کرد و دست بچه را که دلِ، دلِ می کرد و سرش را به پای او تکیه داده بود، می فُشرد و او را که در جلو پاهایش حرکت می کرد، آرام، آرام با پاهایش به جلو هُل می داد.

به وسط سرسرا که رسید از دیدن انبوهی از سربازان و فرماندهان که در اطراف تختی ایستاده بودند و مردی که شکم برآمده و صورت وحشتناک و زخمی کهنه از شمشیری در صورت در جلو تخت با شمشیری برهنه در دست ایستاده بود و با دست دیگرش با ریشش بازی می کرد و شکلک در می آورد، یکه ای خورد و همان وسط سرسرا روبروی مرد شمشیر به دست ایستاد.

سربازان در حالی که رو به مرد شمشیر به دست خم شده و تعظیم کنان، دستهایشان را روی سینه هایشان

گذاشته بودند، زیر لب، با صدائی که او بشنود، با تحکم می گفتند: «احمق اگر می خواهی زنده بمانی تعظیم کن، تعظیم کن.»

او بی اعتناء، دست بچه را کشید به طرف خودش، لبی برگرداند، نگاهی به اطراف سرسرای نیمه تاریک که در هر گوشه اش مشعلی روشن آویخته و به هر ستونش چراغی آویزان بود، نگاهی کرد، نگاهش را به طرف مرد شمشیر به دست که به سربازان که همچنان تعظیم کنان خم شده و اجازه آزاد شدن نمی داد نگاهی کرد و به تختش چشم دوخت، ناگهان یکه ای خورد از جا پرید، به نحوی که همه به خنده افتادند، رئیس در امتداد نگاه او به عقب برگشت و نگاه کرد، قاه، قاه خندید به طرف تختش رفت، از زیر تخت جمجمه ای را که دور حفره های چشمی اش حلقه ای آهنی و در حفره بینی اش تکه ای طلا می درخشید را روی دست گرفت، روی یک انگشتش مثل فرفره چرخاند و آن را به طرف او پرت کرد. که او از وحشت به هوا پرید و جمجمه قل، قل زنان از کنارش رد شد و جلو پاهای سرباز پشت سرش که همچنان خمیده، در حال تعظیم بود، ایستاد و مرد، با دست به سربازان اشاره کرد که آزاد باشند، آنگاه به طرف او رفت، روبرویش ایستاد. لبخندی زد و گفت: «سر یک رافض بود.» دستی به شکمش کشید و شکمش را بیشتر بیرون داد «- بیچاره در زندگی اش بدبخت بود، اما می بینی که در مرگش حتی درون بینی اش را پر از طلا کرده ایم.»

او دست بچه را به پایین کشید، کنار پای مرد نشست، دستی به سر بچه که بهت زده خشکش زده بود کشید، بچه را بلند کرد و روی پایش نشاند و نجواکنان گفت: «بنشین پسرم، خسته شده ای.» پسرک از روی پاش بلند شد و با همان صدای کودکانه اش گفت: «نه بابابزرگ جان، پایت درد می کند، من همین پایین راحترم.»

او باز پسرک را کشید به طرف خودش، روی پایش نشاند و سرش را به سینه اش تکیه داد، دستهایش را به دور تنه اش گرفت و گفت: «نه بابا این طوری بنشین، من خوشحالترم، تو همین طوری بنشین، کاری به پای من

نداشته باش.» و او را بیشتر به سینه اش فشرد و موههای بچه را با دست پریشان کرد و سرش را بوسید و چانه اش

را روی سر بچه گذاشت، بچه آرام و ساکت به او تکیه کرده بود و با حرکت قفسه سینه او تکان می خورد.

مرد شمشیر به دست جلو رفت، با چشمان گشاد شده، و دهان نیمه باز گفت: «چرا نشستی؟! تو می دانی که در حضور کی هستی» با انگشت به سینه خودش زد «- من رئیس این شهر هستم.»

او پوز خندی زد، سرش را بروی گردنش کج کرد، ابروهایش را بالا انداخت و زیر لب طوری که او بشنود زمزمه کرد: «الله اکبر.» رئیس نوک شمشیرش را روی شانه او گذاشت و آرام فشار داد و با صدای بلندی گفت: «ما دیری است که به میمنت رسیدن به حکومت این شهر پرآشوب، خیانتکار و نیل به قربت الهی، قصد کرده ایم که یکی از دوستان و یا فرزندان علی را بکشیم» رو به بقیه کرد، همگی تعظیم کردند، به آنها اشاره کرد: «ای زنازادگان با شما هستم.» همگی به هم نگاهی انداختند و سرهایشان را پایین انداخته و لب و لوچه هایشان آویزان شد، رئیس ادامه داد «- خوب گوش کنید، حرامزاده ها، در حدیث است که کشتن یک رافضی برابر با صد سال عبادت است و من دربدر» رو به او کرد «- به دنبال یک رافضی می گشتم که همنشین و نزدیک و محرم به آقا باشد، هر چه پرس و جو نمودم، همه گفتند که در این شهر اکنون کسی نزدیکتر از تو به او نبوده است.» رو به فرماندهان کرد، آنها یکصدا تعظیم کردند و با هم فریاد کشیدند «- حضرت امیر همین گونه است، او سالها در خدمت آقا بوده و آقا به حدی به او علاقه داشته که می گویند به هر کجا می رفته او را همراه خود می برده، حتی برایش کنیزی را به دو کیسه پول طلا که خیلی زیاد است خریده.»

پیرمردی عصازنان جلو رفت، آرام، آرام به طرف او رفت، نگاهی به پیراهن او انداخت و رو به رئیس کرد: «حضرت امیر، این پیراهنی را که به تن دارد، خودم به او و آقایش که نمی شناختمشان فروختم، آخر آن زمان حجره قماش داشتم، بعد که رفتند فهمیدم اینها کی بودند، اگر همان لحظه می دانستم که با این کافر اصلاً معامله نمی کردم.»

رئیس پوز خندی زد، به طرف پیرمرد رفت، لگدی به عصایش زد که عصا از دست افتاد و خودش نیز به طرفی پرت شد. سپس به طرف او رفت، اشاره کرد و گفت: «راست است؟! این همان پیراهن است؟!»

او سری به علامت تأیید تکان داد، لحظه ای بچه را در بغلش جابجا کرد و شروع کرد به خودش را تکان دادن و لالائی خواندن رئیس با لگد آرام به پهلویش زد و با لحن خاص پرسید: «تو از من نمی ترسی؟»

«چرا بترسم؟!»

«یعنی من ترسناک نیستم؟ یعنی کسی هست که در این شهر اسم مرا بشنود و بر خود نلرزد؟! نه، اصلاً آیا کسی هست که در تمام این کشور اسم مرا بشنود و بر خود نلرزد –» روی پاشنه پایین چرخید، فرماندهانش را نشان داد و به او نگاه کرد «– حتی اینها که اینجا ایستاده اند، مثل سگ از من می ترسند.» نگاهش را رو به فرماندهان کرد «– مگر شما سگها از من نمی ترسید؟!»

همگی به یکباره سرهایشان را پایین انداختند و آرام و ساکت زیر چشمی اطرافشان را می پائیدند. رئیس با قدمهای بلند به طرف آنها رفت.

بچه که در بغل او بود، جابجا شد و آرام با صدای کودکانه اش گفت: «بابابزرگ، خوابم می آید» او با دست آرام، آرام به پشتش زد و نجوا کرد: «بخواب باباجان، آرام بخواب.»

«اگر خواستند تازیانه ات بزنند، بیدارم کن، ها؟»

«باشد باباجان ولی آنها نمی خواهند من را بزنند، تو راحت بخواب.»

طولی نکشید که صدای نفس، نفس زدن منظم بچه شنیده شد. در همان حین رئیس روبروی فرماندهان و سربازانش چرخی زد به طرف راست رفت، یقه اولین نفر را گرفت، سیلی محکمی که به صورتش زد فریاد کشید: «بزدل تو از من نمی ترسی؟!» مرد مِن، مِن کنان، سرش را بیشتر پایین انداخت و گفت: «چرا... من... مِن وحشت... وحشت دارم...»

رئیس چانه اش را بالا گرفت و به چشمهای وحشت زده اش چشم دوخت و غرید: «پس چرا حرف نمی زنی

کثافت.» و یکهو او را به دیوار کوبید. سپس به سراغ بعدی رفت و همین طور از یکی، یکی آنها اعتراف گرفت که از او می ترسند و وحشت دارند، سپس لبخندزنان به طرف او که همچنان نشسته بود و بچه را به سینه اش می فشرد، رفت روبروی او ایستاد، عمامه اش را برداشت و به طرف صف فرماندهانش پرت کرد، که یکهو همگی به طرف عمامه خیز برداشتند، رئیس یکهو صورتش را به طرف آنها برگرداند و فریاد کشید: «کثافتها مگر روده است که آن طوری چنگ می زنید، از این پس هر کس بخواهد خود شیرینی کند، سرش را می بُرم.»

بچه لحظه ای غلتی زد، با فریاد رئیس چشمهایش را باز کرد و به رئیس که با سر تراشیده و بزرگش که با انبوه ریش بلند و نوک برگشته اش و ابروهای بلند و پرپشتش که بروی چشمهای ریز و سرخش ریخته و در کنار بینی

عقابی نوک تیزش و زخمی کهنه که از بالای تا پایین گونه اش را دریـده بود و گوشت تازه سـرخرنگی درآورده بود. نگاهی کرد، چنان جیغی از ترس کشید و به گردن پدربزرگ چسبید که رئیس قاه، قاه خندید، دستی به سرش کشید، چند بار سرش را تکان، تکان داد و گفت: «نه، نه، معلوم می شود که واقعاً آدم وحشتناکی هستم.» چشمهایش را به آسمان برگرداند «- خدا را شکر، خدا را شکر که هیبت من دل شمنان را می لرزاند.» به او اشاره کرد «- خوب حالا نظرت چیه؟ باز هم نمی ترسی؟» او سری تکان داد، لبهایش را مسخره کنان کج کرد و برگرداند، شکلکی درآورد، به بچه اشاره کرد و گفت: «اگر پسرم نبود با شمشیر نظرم را به تو می گفتم، ترس از نشانت می دادم، برو...» رئیس اشاره کرد «- برو که شانس آوردی در زمان حیات آقایم نبودی، گرنه ترس و هیبت را نشانت می دادیم.»

رئیس قاه، قاه خندید، رو به فرماندهانش کرد و گفت: «اگر یک نفر از شما بی غیرتها مثل این پیرمرد جرأت و عرضه می داشتید، اگر این قدر وفا و محبت داشتید، می توانستم دنیا را بگیرم، به این می گویند مرد.»

او برخاست، بچه را پایین گذاشت، بچه از ترس به لای پاهایش رفت و سرش را لای پاهای او مخفی کرد، او تکانی خورد، بچه را جابجا کرد به رئیس اشاره کرد و گفت: «مرد ندیده ای که به من می گوئی مرد، مرد کسی بود که بجای مردی خوابید که نیمه شب می دانست به او حمله خواهند کرد و ای بسا کشته شود، مرد کسی بود که وقتی که به کوه نهیب می زد سنگها بروی هم می غلتید و اگر شمشیر می کشید لشکری را بهم می زد و اگر مهربان می شد هیچ مادری مثل او نبود، او مرد بود، او مرد بود که بیست وپنج سال سر در چاه فرو برد و به سوز دل صبر کرد ولی کلمه ای، حرفی و شکایتی با ظالمان نزد، او مرد بود و من فقط غلام یک مرد بودم.»

چشمهای رئیس برگشت، خون گرفت، عضلات صورتش برجسته شد، به طرف او پرید، یقه اش را گرفت،

تکانی داد که یقه پیراهن پاره شد و در دستش ماند، نگاهی به تکه پارچه مانده در دستش کرد، آن را به صورت او پرت کرد و با تشر فریاد کشید: «این اراجیف را اگر تکرار کنی، زبانت را از حلقومت بیرون می کشم.» سری تکان داد و با صدای آرامتری ادامه داد: «انگار تو از مرگ نمی ترسی و حرفهای مرا به شوخی گرفته ائی؟!»

«چرا بایست بترسم، چرا بایست از مرگ بترسم.» با تحکم و غرور خاصی حرف می زد، سینه اش را سپر کرده بود و دستهایش را به کمرش زد: «- هنگامی که آقایم را» بغض گلویش را گرفت «با شمشیر ضربتی زدند، دیدم که فریاد کشید: «به خدای کعبه رستگار شدم.» آهی کشید «- من چه غلامی هستم که از سرورم پیروی نکنم؟» سری

با حیرت تکان داد «- چرا بایست از مرگ بترسم، وقتی که دیدارها تازه می گردد، وقتی که به عزیزانم می رسم.»

ناگهان سربازی سراسیمه وارد سرسرا شد و تا با چشمان غضبناک رئیس مواجهه شد، ایستاد، تعظیمی کرد و با صدای بلندی گفت: «حضرت امیر، پیرزنی خوش سیما، با مردی جوان و دلاور جلو در کاخ ایستاده اند و می خواهند وارد کاخ شوند.»

رئیس با حیرت پرسید: «چرا؟»

«می گویند می خواهیم پدرمان را ببینم.»

«پدرشان کی هست؟!»

«نگفتند فقط زن گفت، اسم من پریدخت است و باید شوهرم را ببینم.»

رئیس زیر لب چند بار تکرار کرد «پریدخت، پریدخت» لبهایش را برگرداند به پیشانی اش زد و زمزمه کنان گفت: «نمی شناسم همچنین اسمی را نشینده ام» فکری کرد و به او که پاهایش می لرزید و قلبش به شدت می زد، نگاهی کرد ابروهایش را بالا انداخت رو به فرماندها و سربازانش کرد: «شما چنین زنی را می شناسید؟!» همگی سری به علامت نفی تکان دادند. رئیس رو به او کرد. چشم او که به چشم رئیس افتاد، رمق از دست و پایش رفت. عرق سردی بر بدنش نشست، احساس سرگیجه می کرد و زیر لب دعا می کرد: «یاعلی، یا علی کمکم کن، کمکم کن که قوی باشم، کمکم کن که بتوانم روی پاهایم بایستم و نیفتم، خدایا» رئیس قدمی به طرف او برداشت، چانه او را کشید: «این اسم، اسم فارسی است، تو این زن را نمی شناسی؟!» او هر چه سعی کرد، حرفی بزند، نتوانست، بغض بشدت گلویش را گرفته بود، چشمهایش برق می زد، با آن حال سری به علامت نفی تکان داد و زیر لب گفت: «خدایا، خدایا کمک کن که صورتم را نبیند.» به چراغها نگاهی کرد و زمزمه کرد «- خدا را شکر که نیمه تاریک است.»

رئیس به سرباز اشاره کرد: «برو زن و جوان را بیاور.» و به او چشم دوخت، پاهایش بشدت می لرزید، دل تو دلش نبود، بغض گلویش را گرفته بود و بی اختیار احساس شادمانی می کرد، دلش می خواست بهوا بپرد، بخندد و بسوی او پر بکشد و زیر لب زمزمه می کرد: «چه دیر رسیدی بهار/ در مسلخ یخ رسیدی بهار/ وقتی رسیدی که غنچه ها پژمرد/ آه، آه، آه / پرستوی کوچولو در لانه اش یخ زده بهار/ چه دیر رسیدی بهار، چه دیر رسیدی بهار/ وقتی که آخرین غنچه پژمرد/ دیگر قرمزی کجاست؟ خون غنچه نیست دیگر چه سبزه ای خواهد بود/ چه دیر

رسیدی بهار/ چه بیقرار/ چه بی غبار.../ رسیدی ولی به حصار/ آنجا که آشنایت را کسی جرأت ندارد که کند اقرار/ آه بهار زندگی، بهار زندگی چه دیر رسیدی به حصار... چه دیر رسیدی بهار.»

اشکهایش که جاری شد، گوشه پیراهن پاره اش را که خاکهای قبر را در آن پیچیده بود، بالا برد، به چشمهایش کشید و اشکهایش را پاک کرد. سکوت سنگینی بر سرسرا حاکم بود، رئیس زیر چشمی او را می پایید، نفس در سینه ها حبس بود، ناگهان رئیس رو به یکی از فرماندهان کرد و گفت: «تا زن وارد شو، مشعلی را بردار، به نزدیک چهره یکی، یکی حاضرین ببرد، می خواهم ببینم، دروغگو کیست؟!»

زن و جوان که وارد شدند، او بی اختیار به لقوه افتاد، رعشه از دستهایش تا نوک انگشتانش را می لرزاند، با آن حال سر بچه را به پاهایش چسباند و صورتش را برگرداند که نتواند تازه واردان را ببیند، در همان حین چشمهایش را گشادتر کرد تا بهتر بتواند چهره آنها را ببیند. زن با چروکهای که از گوشه دهانش تا زیر چانه اش کشیده شده بود، لاغرتر از قبل عصازنان با کمک جوان به طرف رئیس رفت. رئیس به فرمانده اشاره کرد که مشعل را ببرد و گفت: «مادر به چهره تک، تک اینها نگاه کن، ببین کدامیک گمشده تو است.» و سپس او را نشان داد «- از اینجا شروع کنید.»

فرمانده مشعل را نزدیک صورت او گرفت، زن و جوان که نزدیک شدند، در حالی که توان ایستادن نداشت و قلبش از سینه اش می خواست بیرون بپرد به سختی پوز خندی زد صورتش را از آنها برگرداند و سعی کرد آنها را نبیند رو به رئیس کرد و گفت: «همه شهر می دانند که من زن و بچه ندارم، زنم قبل از آن که بچه دار شود به دست عده ای قاتل کشته شد و من از آن زمان تاکنون زن نگرفته ام.» اداء خندیدن را درآورد و بی آن که به زن و جوان که بهت زده محو او شده بودند، نگاه کند، اشاره کرد: «چه رذل و آدم بی شرمی تو هستی، تو فکر کردی این زن و جوان خانواده من هستند که با شکنجه و آزار آنها مرا وادار به اطاعت از خودت بکنی؟ چه احمق هستی.»

رئیس فریاد کشید: «دهان کثیفت را ببند.» سپس به طرف زن و جوان رفت به او اشاره کرد و با لحن مهربانانه ای پرسید: «این مرد همان گمشده شما است، مگر نه؟!»

جوان سری تکان داد و گفت: «نه، بنظرم مردم اشتباهی گفته بودند، آنها گفتند که پدرم فرمانده این منطقه است.» سپس پیرزن را که گریه کنان و بهت زده محو او شده بود و همچنان نگاهش می کرد، گرفت و به طرف مردان دیگر کشید پیرزن، همچنان که به ناچار به طرف مرد دیگر که شعله مشعل صورت وحشت زده اش را

روشن کرده بود، می رفت، سرش را بر می گرداند به او نگاه می کرد و بی صدا گریه می کرد.

او که نفس به راحتی کشید، با بغض در گلو به رئیس که به زن و به او نگاه می کرد، رو کرد و فریاد کشید: «احمق آدمکش چرا دست از سر من بر نمی داری، بگذارم بروم که بچه ام سخت خسته است.»

رئیس از جا پرید، فرماندهان وحشت زده قدمی به جلو پریدند، چشمهایشان از حدقه بیرون زد، مشعل از دست فرمانده افتاد و خشکش زد، جوان دست زن راکشید، کنار گوشش پچ، پچ کرد و او را که نمی خواست برود، بغل کرد و بسرعت از در کاخ خارج شد. او که زیر چشمی آنها را می پایید، با رفتن آنها لبخندی زد، رئیس به طرفش پرید سیلی محکمی در گوشش زد که صدایش در کاخ پژواک کرد و فریاد کشید: «احمق بی شرم، احمق بی شرم.» در همان حین ناگهان صدای فریاد زنی برخاست که فریاد می کشید: «می خواهم بروم، ولم کن، می خواهم کنار عزیزم باشم، ولم کن، اگر می خواهند او را بکشند، من را هم بگذار بکشند، ولم کن می خواهم بروم، می خواهم کنار شوهرم بمیرم، کنار بابات بمیرم، الهی بلاگردانش شوم، جگرم، قلبم، شاهزاده... شاهزاده...»

او تکانی خورد، چشمهای براق شده رئیس را که به اطرافش نگاه می کرد و سبیلهایش را می جویید که دید، لبخندی زد، رئیس دو دستی گلوی او را گرفت، فشار داد، چشمهای او که بیرون زد و سیاه شد، ولش کرد و فریاد کشید: «احمقها چرا گذاشتید آن زن و جوان بروند، آنها زن و بچه این مرد بودند، بایست کشته شوند، زود باشید، بروید آنها را برگردانید.» فرماندهان و سربازان که به جزء دو سرباز قوی هکیل که تکان نمی خورند، رفتند، رئیس پوز خندی زد و گفت: «آفرین خوب نقشه ای کشیدی، حواس ما را پرت کردی که آنها فرار کنند، آفرین.» ریش و چانه او را گرفت و کشید «- امّا همین الان آنها دستگر می شوند، آن وقت.» دستهایش را به هم مالید و چند بار بهم زد «- آن وقت جلو چشمهایت سرهای خوشگل فارسها را می بُرم، مثل یک دسته گل در کنار می گذارم.» به زمین زل زد «- هم دنیا را از وجود دوستان علی و رافضیان خالی می کنم، هم نسل فارسهای بی شرم را که از او طرفداری می کنند، کاهش می دهم و...» دستی به صورت بچه که برگشته بود و حیرت زده نگاه می کرد کشید، روبروی او ایستاد، سگرمه هایش را در هم کشید و پرسید: «تو برای آقا علی چکار می کردی؟ وظیفه ات چه بود؟» هنوز او دهان باز نکرده بود که فرماندهان به یکباره وارد شدند، تعظیم کردند و با صدای لرزان و وحشت زده ای گفتند: «حضرت امیر انگار آب شده اند و به زمین رفته اند، هیچ کس نه آنها را دیده و نه

اثری از آنها در این اطراف بود، فرمانـد هی قـدمی به جلو برداشت، دست به سـینه گذاشت: «حضـرت امیر هرطور شده آنها را پیدا می کنیم، سربازان و جاسوسان را برای پیدا کردنشان بسیج کردم.»

رئیس اخمی کرد و رو به او کرد: «بله، پیـدایش می کنیم، تـا سـاعتی دیگر همینجا خواهنـد بود، خوب نگفتی که برای آقا چه می کردی؟ وظیفه ات چه بود؟!»

«هر کار، هر کار که آقایم اراده می کرد، حتی اگر جانم را می خواست، دریغ نمی کردم، امّا بیشتر، بیشتر از همه وسائل وضـو و عبادت آقایم را مهیا می کردم.»

«چرا؟»

«چون در این اوقـات همیشه حالی به ایشان دست می داد، دعائی می کرد که شور و شوقم را برای دیـدار او و پروردگار افزون می کرد.»

سگرمه هـایش را درهم کشـید، گوشه چشـمی نـازک کرد «که این طور، که این طور.» چنـد بـار سـرش را تکان داد «– خوب ایشان پس از وضو چه می گفتند؟!»

او دسـتهایش را بدور گردن بچه گذاشت و با محبت نگاهی کرد، تکانی خورد، بچه را بلند کرد و به آغوش کشـید، با تأسف سری تکـان داد و گفت: «ایشـان پس از وضو این آیه را قرائت می کردنـد: «و هنگـامی که انـدرزها آنهـا را سودی نبخشـید و آنچه به آنها یادآوری شـد فراموش گردیـد، ما درهای نعمت را بروی آنان گشودیم تا کاملاً خوشـحال شونـد و آنها دل بدان نعمتهـا بستند، ناگهـان آن نعمتهـا را از آنان گرفتیم و آنها را سـخت مجازات کردیم، در این هنگام آنها همه مأیوس شدنـد و درهای امید بروی آنها بسـته شد، به این ترتیب دنباله زندگی مردمان سـتمگار قطع شد و آنها نابود شدند، بدرستی که ستایش مخصوص خداوند عالم است.»

رئیس پـوز خنـدی زد، اخـم کرد، لبهـایش را بـه دنـدان گرفت و در حـالی که بـا موههـای بلنـد روی سـینه اش که از لابلای پیراهنش بیرون آمده بود، بازی می کرد، با خشم گفت: «به گمانم که تو این آیه را در وصف حال ما خواندی» سری با غضب تکان داد و سرش را پایین انداخت و از زیر چشم به او خیره شد «– این آیه بر ما تطبیق می کرد.»

او لبخندی زد، گونه پسرک را که بهت زده و وحشت زده به رئیس زُل زده بود، بوسید و نجواکنان گفت: «خوب فهمیدی»

رئیس به دور او و بچه چرخی زد، به صورت بچه دستی کشید، رفت و در پشت سر او ایستاد، سرش را از روی شانه او جلو بُرد و با حالت خاصی گفت: «به آقا و فرزندانش دشنام بده تا تو را آزاد کنم بروی، از شجاعتت خوشم آمد، به خاطر همان اگر دشنام بدهی آزادت می کنم.»

او لبخندی زد، بچه را از بغلش پایین گذاشت، چرخی زد، روبروی رئیس ایستاد و در حالی که دندانهایش را بهم می فشرد و رگهای گردنش متورم شده بود، با صدای دورگه ائی که از خشم می لرزید، مشتش را تهدیدکنان به طرف او بلند کرد و فریاد کشید: «به کی فحش بدهم؟! به کی دشنام بدهم؟! لعنتی فکر کرده ای که می توانی برای دو روز زندگی پوچ و بی ارزش از زبان من بی ادبی به آن عزیزان بشنوی؟! آن هم به مردی که فضائل و محاسنش در دنیال مثل و مانند ندارد؟!» آهی کشید، اشک در چشمهانش جمع شد و نجواکنان گفت «- به خدا قسم که اگر رگ از رگم جدا کنند و هستی ام را به آتش بکشند و خاکسترم را بر باد بدهند، روزی که خاکسترم جمع شود باز دل به عشق او گرو می گذارم، باز به عشق او نفس می کشم» با پشت دست اشکهایش را پاک کرد «- اگر رو از او برگیرم، به کی رو آمد، به کی؟!»

رئیس فریاد کشید، که تمامی فرماندهان و افسران چرتشان پاره شد و نعره زد: «پس بین پسرت و او یکی را انتخاب کن؟ اگر به آقا دشنام ندهی پسرت را می کُشم.» سپس به سربازان اشاره کرد که بچه را از او بگیرند و خودش شمشیرش را تهدیدکنان به صورت او نشانه رفت.

در یک آن، قبل از آن که سربازان به طرف او بیایند، نعره ای کشید، لگدی به زیر دست رئیس زد، در یک لحظه شمشیر که از دست رئیس خارج شد، به هوا جستی زد، در میان بهت و ناباوری رئیس سربازان و فرماندهان شمشیر را توی هوا گرفت شمشیر را بدور دستش چرخاند، بچه را که به گریه افتاده بود، در لابلای پاهایش مخفی کرد و در حالی که بشدت مراقب اطراف بود و دائم چشمهایش به اطراف می چرخید، با یک دست شمشیر را تکان می داد و با دست دیگر نی که بروی پشت بچه گذاشت بود، بچه را به لای پاهایش هُل می داد و عقب، عقب به طرف در کاخ می رفت.

رئیس ناگهان یکه ای خورد، با خشم چند لحظه ای دندان قروچه کرد، چهره درهم کشید، به او زُل زد، یکهو قاه، قاه خندید، دستهایش را چند بار بهم زد و به و که همچنان عقب، عقب آرام، آرام می رفت، اشاره کرد: «فایده ای ندارد، تو چطور می خواهی از بین صد سرباز و افسر شمشیر بدست بگذری؟» سری تکان داد و

مسخره کنان گفت: «کارت تمام است، کارت تمام است.»

او لبخندی زد، کمرش را راست کرد، بچه را بین دو پایش جابجا کرد، نگاهی به پای خون آلودش که همچنان خون از آن می چکید کرد و گفت: «چه فایده داشته باشد و چه نداشته باشد، مهم نیست، من می دانم که نمی توانم زنده از اینجا بیرون بروم، ولی، ولی نمی گذارم که مثل یک گوسفند تو سرم را ببری، آن قدر می جنگم تا کشته شوم.»

رئیس قدمی به طرف او رفت، دستش را به طرف او دراز کرد و زمزمه کنان گفت: «اگر می خواهی بجنگی، ایرادی ندارد، باشد ما آن قدر مرد داریم که با تو بجنگند، امّا آن بچه چه گناهی دارد، بچه را به من بده.» دستش را تکان می داد «– تا آسیبی نبیند، این جنگ ما بزرگترهاست، نه جنگ بچه ها.»

او لحظه ای به چشمهای سرخ رئیس نگاه کرد و زیر لب نجوا کرد: «می خواهد گرو بگیرد.» و در حالی که دندان قروچه می کرد و همچنان عقب، عقب می رفت گفت: «نه، نه.» سرش را چند بار به علامت نفی تکان داد «– اگر هم کشته شوم، می خواهم کنار نوه ام کشته شوم، بگذار او هم کشته شود.»

ناگهان سربازی وارد شد و فریاد کشید: «حضرت امیر، آن زن، پریدخت زن گمشده این مرد» به او اشاره کرد «بوده، پیرزنی که این حرف را زد، می گفت، اینها در جوانی عاشق و معشوق هم بوده اند، بعد از مدتی که زن توسط آقا خریداری شد، به دست خوارج اسیر و فروخته می شود و از آن پس این زن و مرد سالها به دنبال هم می گشته اند، او لیلی بوده و این مجنون، حالا آن زن برگشته و دائم گریه می کند.»

رئیس ابروئی بالا انداخت «که این طور، خوب زن کجاهست؟!»

«الان مأمورین رد او را تا قبرستان برده اند، گویا به دنبال قبری بی نشان، که احتمالاً قبر زن آقا بوده، می گشته، از سر قبر دیگر ردی نیست، ولی مأمورین تمامی راهها و معابر خروجی شهر را بسته اند.»

رئیس، لبی برگرداند، به سرباز اشاره کرد که از پشت او را بگیرد، سرباز تا جلو پرید، او شمشیرش را روی سرش چرخاند، سرباز به عقب پرید. ناگهان رئیس دستهایش را بهم زد، بچه وحشت زده گریه می کرد، به پاهای او چسبیده بود و فریاد می کشید: «بابابزرگ جان، بابابزرگ من می ترسم، من را بغل کن، من را بغل کن بابابزرگ.»

او دستی به سر بچه کشید و نجواکنان گفت: «نترس، نترس باباجان، خودم اینجایم، کنار تو.»

ناگهان دسته ای سرباز مسلح و زره پوش از پشت ستونها و دیوارها با شمشیرهای برهنه بیرون دویدند و دور

تا دور او را گرفتند. در همان حال رئیس به فرماندهان و افسران اشاره کرد: «کمانها و نیزه هایتان را بردارید، نبایست او زنده از اینجا بیرون برود.»

او که بشدت مراقب اطرافش بود و بدور خودش می چرخید، با یکدست بچه را که همچنان گریه می کرد و از او می خواست که بغلش کند، را می چرخاند.

رئیس با رسیدن فرماندهان و افسران نیزه دار و کمان بدست که حلقه دیگری را بدور سربازان تشکیل دادند، آنها را نشان داد و با لحن خاص گفت: «کمی فکر کن، کمی فکر کن، ما آدمهای بزرگی هستیم، آدمهائی که می توانیم بخاطر اعتقادمان با هم بجنگیم -» به بچه اشاره کرد «- ولی این بچه که گناهی ندارد، او را بگذار به کناری بیاید.» به مردان کمان به دست اشاره کرد «- همان طور که خودت می بینی تو در محاصره تیراندازان و نیزداران هستی، سربازان شمشیردار، هیچ» سری تکان و شکلکی در آورد «- تو مرد دلاور و جنگ آزموده ای هستی، خودت فکر می کنی می توانی با یک شمشیر با تیر و نیزه هائی که دورت را گرفته اند، مقابله کنی؟!» خودش سری به علامت نفی تکان داد، لبهایش را بیرون یداد «- نه، نه، تا به خودت بجنبی، تیرباران می شوی.» دستش را دراز کرد «- پس آن بچه بی گناه را حداقل بگذار به کناری بیاید، من نمی خواهم دستم به خون بچه ای آلوده شود، او را بده به من، بده.»

لحظه ای او متفکرانه به بچه که به پاهای او چسبیده بود و گریه کنان جیغ می کشید: «بابابزرگ برویم، بابابزرگ... بابابزرگ...» نگاهی کرد، نگاهش را برگرداند، نیزه ها و کمانهای آماده را نگاهی کرد، آهی کشید، اشک در چشمهانش جمع شد، دستی به سر پسرک کشید، خم شد که پیشانی بچه را ببوسد که ناگهان ضربه ای را در پشت گردنش احساس کرد، به سرعت کمر راست کرد، نعره ای کشید که صدایش در سرسرا پژواک کرد و به طرف سربازی که وحشت زده با چرخش او به عقب می دوید حمله کرد که صدای نهیب رئیس را شنید که فریاد می کشید: «به او کاری نداشته باشید، بگذارید بچه را نجات دهیم، خدا را خوش نمی آید که بی گناهی، بخصوص بچه ای کشته شود.»

سربازان که عقب رفتند، او غرش کنان برگشت، دستهای بچه را گرفت، لحظه ای او را بغل کرد، سپس نجواکنان گفت: «پسرم تو برو کنار آن دیوار.» دیوار روبرو را نشان داد، بایست، برو.» و بچه را هُل داد.

بچه گریه کنان تلنگری خورد، برگشت، به دستهای او چسبید و هقِ، هق کنان با صدای کودکانه اش گفت:

«بابابزرگ، بابابزرگ من نمی روم من نمی خواهم از تو جدا شوم، بابابزرگ من...»

او محکم بچه را کشید و غرغرکنان گفت: «پسرکم چند لحظه ای در کنار بایست، فقط چند لحظه.»

پسرک، لبش را برگرداند، چانه اش را چند بار تکان داد: «بابابزرگ جان... بابابزرگ جان نمی خواهم، می خواهم با تو باشم.» او بچه را به طرف کنار هُل داد، ناگهان رئیس جلو دوید، دست بچه را گرفت، به کنار کشید، بچه که از شدت گریه سیاه شده بود، صورتش را به طرف او برگردانده بود، دستش را دراز کرده بود و با صدای کودکانه اش در حالی که زار، زار گریه می کرد می گفت: «بابابزرگ... بابابزرگ جان...بابابزرگ جان...»

ناگهان رئیس با یک دست گردن بچه را گرفت و بلند کرد، بچه دست و پا می زد، دستهای کوچکش را بروی دستهای رئیش فشار می داد و تقلا می کرد که خلاص شود او بهت زده خشکش زده بود که صدای قاه، قاه خنده رئیس او را از جا پراند، رئیس خنده کنان نعره می زد: «احمق، چنان بلائی بر سرت بیاورم که مرغان آسمان به حالت گریه کنند» صورت سیاه شده و زبان آویخته بچه را که همچنان دست و پا می زد و با صدای خفیفی جیغ می کشید: «بابابزرگ جان... بابابزرگ کمکم کن... بابابزرگ کمکم کن.» لحظه ای نگاه کرد و با خشم فریاد کشید: «یا به آقایت فحش بده و او را در مسجد نفرین کن، یا آن که نوه ات را می کُشم.» و او فشار پنجه های رئیس را بروی گردن کوچک و ضعیف بچه که فریاد می زد: «بابابزرگ خفه شدم، بابابزرگ گردنم شکست» را می دید، که ناگهان رئیس بچه را محکم به زمین زد و پایش را روی سینه بچه گذاشت، بچه ساکت شد، لحظه ای نفس، نفس زد و کفی سفید رنگ از دهانش سرازیر شد، که او نعره ای کشید، خود را به طرف رئیس پرت کرد، سربازان که جلو دویدند، با هیبت خاص نعره کشید: «یا علی، یا علی» و چند لحظه ای چکاچاک شمشیر و فریاد و نعره کاخ را لرزاند، ناگهان صدای زوزه تیری برخاست، تا به خود آمد، صدای زوزه های تیرهای دیگری در فضا طنین انداخت. لحظه ای سکندری خورد، تلو، تلو خورد، دستی به رانها و شکمش کشید و نیمه نگاهی به خودش کرد و زیر لب نجوا کرد: «یا علی، یا علی تیرها در شکم و رانم... رانم...» ناگهان سوزشی را در پشتش احساس کرد، تا به خود آمد، لگدی به پشت پایش خورد، که به صورت به زمین افتاد، هر چه سعی کرد نتوانست برخیزد، تقلا می کرد و به سر نیزه هائی که به طرفش نشانه رفته بودند نگاه می کرد، یکهو نیمه خیز شد، تا خواست برخیزد، چندین سرباز خودشان را روی او انداختند و محکم او را گرفتند.

رئیس پایش را از روی سینه بچه برداشت، بچه که سیاه شده بود، تکانی خورد، غلتی زد و یکهو به نفس،

نفس افتاد، گریه می کرد و گریه اش قطع می شد و نفس عمیقی می کشید و نفسش قطع می شد، حالت عجیبی داشت. او که زیر چشمی به بچه نگاه می کرد، زور زنان، به سختی سعی کرد به طرف بچه برود، که رئیس با لگدی که به پهلوی بچه زد، بچه را به کناری پرت کرد. بچه دست و پاهایش به اطراف افتاده بود و هر از چند لحظه ای، نیم نفسی می کشید و آرام می شد.

او با دیدن بچه اشکهایش ریخت، دندانهایش را بهم می فشرد و رگهای گردنش متورم شده بود که سربازان او را با اشاره رئیس بلند کردند، رئیس با چشمان سرخ و تنگ شده اش صورتش را برگرداند و از پهلو به صورت او زُل زد، نیم نگاهی کرد، یکهو روی پاشنه پا برگشت، سیلی محکمی به صورت او نواخت و فریاد کشید: «هر روز به سر قبرش هم که می روی؟ و حرفهای بزرگتر از دهانت هم که می زنی» بینی او را گرفت و کشید «- کثافت، برده کثافت، عجم آشغال.» سر او را که بروی سینه اش خم شده بود، بلند کرد، سیلی محکمی دیگری به صورتش زد و نعره زد «- به آن رافضی دشنام می دهی یا بچه ات را جلو چشمهایت بکُشم.»

ناگهان فریاد دردآور و توام با گریه بچه برخواست: «بابا... با...با...بز...رگ... بابا...جان...بابا...بز...رگ...مادر...

مادرم... آمد...آمد... گفت... گفت...»

یکهو او منقلب شد، اشکهایش سرازیر شد، تقلا کرد از چنگ سربازان بیرون رود، وقتی که نتوانست،

صورتش را از بچه برگرداند و زیر لب گفت: «خدایا بپذیر... یا علی بپذیر و... بیا... بیا... بیا» نگاهی به رئیس که به طرف بچه می رفت روی سر بچه که با وحشت خودش را مچاله کرده، وحشت زده چشمهایش از حدقه بیرون زده بود، کرد و صورتش را برگرداند، صدای بچه که باز بلند شد که می گفت: «بابابزرگ مادر آمد... مادر.» صدای ضربتی را که شنید و بچه ساکت شد، سرش را بیشتر پایین انداخت، صورتش را کاملاً برگرداند و فریاد کشید: «قاتل، قاتل او را بکُش، راحتش کن.»

رئیس به طرف او رفت، چانه اش را گرفت و بالا بُرد، با چشمهای سیاه خون گرفته اش که بدور آن حلقه ای سیاهی می زد و با زخم کهنه صورتش قیافه وحشتناکتری گرفته بود، از بالاـ به صورت او نگاه می کرد، لبهایش را بروی هم می فُشرد و با غضب، با صدائی که از لابلای لبهای بهم فشرده اش به سختی بیرون می آمد، با تکان چانه اش، سر او تکان می داد: «پس به آقایت دشنام نمی دهی؟!» باز سر او را تکان داد «- پس جان پسرت را می دهی؟» ریش او را گرفت، به طرف زمین کشید که او خم شد و لبخندی زد «- ای احمق کسی که صدای تو را

در اینجا نمی شنود، چه اشکالی دارد که به او فحش بدهی؟!» رو به فرماندهان که مثل مجسمه ای وحشت زده ایستاده بودند کرد «- کسی صدایش را می شنود؟ کسی خواهید فهمید که او به آقایش دشنام داده؟»

آنها سرهایشان را به علامت نفی حرکت دادند و یکصدا گفتند: «نخیر کسی نمی شنود.»

باز صدای گریه بچه که برخاست، رئیس به طرف بچه رفت، لگدی به سر بچه زد، که سر بچه بلند شد و بشدت به زمین خورد رئیس به پیش او برگشت، سری تکان داد و قیافه حق به جانبی به خود گرفت و نجوا کرد: «او که مرده است، دوستان او همن مُرده اند، تو آخرین نفر هستی، پس فحش بده و جان خودت و نوه ات را نجات بده.»

او تکان، تکان خورد، سرش را چند لحظه ای پایین انداخت، صدای آب دهانش چند لحظه ای شنیده شد، سینه ای صاف کرد، ناخودآگاه یکهو فریاد کشید: کیقباد، کیقباد.» تکانی خورد، به خودش آمد تفی بزرگ را به طرف رئیس پرتاب کرد، که تف بروی پیراهن او افتاد کش آمد و بروی زمین ریخت و در میان بُهت فرماندهان و رئیس نعره کشید: «هرگز، هرگز اگر هزار، هزار بچه می داشتم، اگر هزار، هزار جان می داشتم، همه را می دادم تا بتوانم حقیقت را بگویم.» با خشم دندانهایش را بهم فشرد و چشمهایش را دراند «- هرگز از من حرفی و سخنی که تو را خوشحال کند نخواهی شنید.» سرش را به آسمان بلند کرد و نجوا کرد: «اشهدان لااله الاالله، اشهد ان محمدرسول الله، اشهد ان علی ولی الله... اشهد أن علی حجت الله...»

که رئیس خودش را بروی او پرت کرد و در حالی که او را که همچنان در چنگ سربازان اسیر بود با مشت و لگد، چنگ و دندان می زد و نعره می کشید: «بروی من تف می اندازی؟! بروی من... هنوز کسی از شکم مادرش بیرون نیامده که بروی من جرأت کند تف کند،... مادر... می کشمت، می کشمت...»

او با سر و صورت خونین و کبود از حال رفته بود و اگر سربازان زیر بغلهای او را نگرفته بودند، می افتاد، با آن حال رئیس همچنان او را می زد، ناگهان رئیس روی پاشنه پایش چرخید، به طرف بچه که بیهوش افتاده بود و خون سیاهرنگی از دهان و بینی اش می ریخت، رفت، به موههای بچه چنگی زد و کشان، کشان او را بروی زمین می کشید، به او که که رسید، دندان قروچه کنان بچه را بروی پاهای او پرت کرد، سر او را که بروی سینه اش خم شده بود و چشمهایش را بسته بود، گرفت، با کف دست به صورت او زد و نعره کشید: «چشمهایت را لعنتی باز کن، چشمهایت را باز کن.» ناگهان آرام شد، نفس عمیقی کشید با گوشه لباسش عرقهای صورتش را پاک کرد،

جنبشی و صدای خنده آرامی در میان فرماندهان پیچید، رئیس دستی به سرش کشید و نجواکنان گفت: «تو را اول بکَشم یا بچه را؟!»

«بچه را.» و لحظه ای جنگل سر سبز همدان، قنارها کوههای سر به فلک کشیده برف پوش و تشعشع خورشید از پشت برگهای سبز را در غروبی تابستانی دید و صدای ریزش آبشار کف آلود را بروی سنگهای پای کوه و پرتو پریدخت را بروی تپه مشرف به شهر، در کنار درخت، پیر تو خالی، ناگهان یکه ای خورد، به شمشیرش که جلو پایش افتاده بود، نگاهی کرد و زیر چشمی اطراف را می پایید، که رئیس با حیرت آرام مشتی به سینه او زد و پرسید: «چرا اول بچه را بکُشم؟!»

او آهی کشید، سوزش عجیبی در قلبش احساس کرد، نگاهی به پسرک انداخت و زیر لب گفت: «بابا چه زحمتی که برای تو و پدرت نکشیدم، چه آرزوهائی که برای تو نداشتم، آرزو داشتم دامادت کنم، آرزو داشتم بچه هایت را ببینم.» احساس که کرد که ممکن است گریه کند، دندانهایش را محکم بروی لبهایش فُشرد و زیر لب غرغر کرد: «نبایست اشکهای تو را ببیند، نبایست اشکهایت ببینند.»

رئیس باز به سینه او زد: «چرا جواب نمی دهی؟!»

«او طاقت دیدن مرگ مرا ندارد، او ناراحت می شود، ولی من می توانم صبر کنم، می توانم تحمل کنم که جگر گوشه ام را تو گرگ خونخوار بکُشی ولی او از تو و از عشق چه می داند» به پسرک نگاه کرد «- بره کوچک من.»

رئیس سری متفکرانه تکان داد، یکهو قاه، قاه خندید، روبروی او ایستاد، سر پایین افتاده او را بلند کرد و به چشمهایش زُل زد: «واقعاً که تو مردی شجاع و وفادار هستی، بی خود نبود که آقا تو را آن همه دوست داشته، امّا، امّا» لحظه ای مکث کرد و به اعماق چشمهای او خیره شد: «حیف، حیف که تو احمقی، نافهمی، اگر تو با من باشی، اگر با من باشی تو را فرمانده کل سپاهم می کنم.» یکهو اخمهایش را درهم کشید و با تحکم نعره زد: «برای آخرین بار نصیحتت می کنم، دست از او بردار - دست از مرده بردار و به زنده ها به پیوند.» آهی کشید «- حیف این همه وفاداری و شجاعت است که به زیر خاکهای سوزان و تفت زده برود، حیف تو است که بمیری، عاقل باش.»

«هرگز، هرگز، به خدا قسم ممکن نیست که لحظه ای، حتی لحظه ای از یاد او و مهربانی هایش، عشقش و ایمانش فارغ شوم نه.» سری با حیرت تکان داد «- حتی اگر بند از بندم جدا کنند، اگر گوشتهایم را ریش، ریش

کنند، محال است، محال است که به آقایم دشنام دهم، محال است مهر و عشق دیگری را بجای او در دلم بنشانم، می دانی.» سرش را بلند کرد و به چشمهای ترسناک او خیره شد: «– من هرگز نتوانسته ام بی عشق زندگی کنم، در هر زمان عشقی بوده، تا خردسال بودم، عشقم قناریهام، کره اسبهای قشنگ و گلهای کنار رودخانه بود، بزرگتر که شدم عشقم دخترکی شیطان و غتان بود و عاقل که شدم عشقم آقایم بود، عشقم ایمانم بود.» نفس عمیقی کشید « من بی عشق می میرم.» ناگهان براق شد چشمهایش گشاد شد، صیحه ای زد و از حال رفت.

به دستور رئیس سطل آب سرد بروی او ریختند، چشمهایش را که کمی باز کرد، رئیس کنجکاوانه نگاهش کرد، لبی برگرداند، بچه را نشان داد و نجواکنان گفت: «حداقل به خاطر این بچه، به او رحم کن، به او که می تواند سالها زندگی کند و از زندگی لذت ببرد می تواند برای خودش دنیائی داشته باشد، فکر کن مرد» به شانه اش زد «– فکر کن.»

او صورتش را برگرداند، چند بار هوا را استشمام کرد، گوشش را به طرفی تیز کرد و سرش را تکان داد، لبخندی زد و بهت زده گفت: «دیر یا زود همه در محضر خدا خواهیم بود، چه امروز، چه فردا و چه صد سال دیگر» ناگهان با تأسف به رئیس نگاه کرد و سرش را تکان داد: «– و آنگاه خدای او، از تو ملعون، آدمکش انتقام سختی خواهد گرفت.»

«از من؟!» قاه، قاه خندید «– اگر بهشتی باشد از آن من است که با بدعت گذاران و منحرفان به گفته خداوند با شدت برخورد می کنم، این من هستم که دین خدا را از انحطاط نجات می دهم.» یکهو قاه، قاه خندید، با برخاستن صدای خنده او فرماندهان و افسران و سربازانی که ایستاده بودند، خندیدند، رئیس رو به آنها کرد، شانه اش را کج کرد و سرش را روی شانه اش خم کرد، لی، لی کنان، چرخید و با همان حالت گفت: «احمقها شنیدید چه گفت؟ مرا از آتش و از انتقام می ترساند حال آن که خود زودتر از من به آن می رسد.»

ناگهان رئیس به طرف او برگشت، به امتداد نگاه او که به بچه که افتان و خیزان، سینه خیز و ساکت به طرفش می رفت، چشم دوخته بود، نگاه کرد، به طرف بچه رفت بچه را با لگدی نقش بر زمین کرد و نعره زد: «من قاتل شما دو نفر هستم، دوست داری تو را چگونه بکشم.»

او آهی کشید، نگاهی به بچه که دستهایش به طرف بود و نگاه می کرد و لبهایش تکان می خورد کرد، ناگهان بچه غلتی زد، دستهایش را به طرف او دراز کرد و باز بی صدا لبهایش تکان خورد، بی اختیار اشک در

چشمهایش جمع شد و بروی گونه اش چکید، صورتش را از بچه برگرداند و نجواکنان گفت: «آنرا به تو واگذار می کنم، هرطور که دوست داری عمل کن، فرقی ندارد.»

«چرا؟ چرا فرقی ندارد؟!» حیرت زده ابروهایش را بالاـ انداخت «- هر مرگی مثل هم نیست، تو مرد عاقلی هستی و خوب می دانی که مرگ در آتش زجرآور و مرگ با دار، مرگی نسبتاً راحتر است.»

او لحظه ای بغض گلویش را فرو داد، لبهایش را جوئید، صورتش را به طرف بچه برگرداند و نجوا کرد: «می دانم که فرق دارد ولی آقایم گفته بود که من به ناحق قربانی راه محبت و وفا به او می شوم و هم گفت که قاتلت هر طور که تو را بکُشد همانطور کشته می شود و اینک آن روز رسیده است.»

رئیس رو به سربازی کرد و فریاد کشید: «برو تشت طلا را بیاور.» سپس رو به او کرد «- پس همان طور که آقایت گفته، من تو را قربانی می کنم و یقین داشته باش» تبسمی عمیقی چهره اش را باز کرد «- که تا یکصدسال دیگر عمر خواهم کرد و هر روز در چنین روز و در چنین لحظه ای سر یکی از دوستان و یاران آقایت را خواهم برید و جشن خواهم گرفت. تا به قرب الهی واصل شوم.» سپس به فرماندهی اشاره کرد «- برو و کنیزک آوازه خوانت را با دوستانش بیاور، چنین لحظاتی دیگر تکرار نمی شود، هم فیض الهی و هم فیض دنیوی.»

فرمانده بلافاصله خارج شد، در همان حین چند سرباز وارد شدند که در دست هر کدامشان چیزی بود، تشتی از طلا که در کنارهایش خونهای خشکیده به چشم می خورد، کاردی بلند، سفره ای چرمین، و جلادی که با لباس سرخرنگ با حالت خاصی تنه تنومند خودش را جلو می کشید و قدم بر می داشت.

او با دیدن تشت، قلبش هُری پایین ریخت و زیر لب نجوا کرد: «پریدخت، پسرم، کاش زودتر می آمدید، کاش می شد برای آخرین بار لحظه ای در کنار هم بنشینیم، کاش می شد قبل از مرگ سری به همدان می زدم، لحظه ای کنار جویبارهای درون جنگل که برف آنها را فرو می برد و از پای لاله ها و شقایقها، زنبقها و پونه های وحشی می گذرد، می نشستم، پروانه ها و قناریها را نگاه می کردم، بروی فرش برگهای زرد جنگل می نشستم... آه... کاش آرامگاه آقا را به آنجا می بردیم، کاش او را به ایران می بردم و آنجا، آنجا...» لحظه ای فکری کرد، گوشه پیراهنش را که خاکهای قبر آقا را همچنان به گوشه آن بسته بود، را باز کرد، خاکها را بدقت در کف دستش خالی کرد، کمی از آنها را بروی سر و صورت خودش پاشید و بقیه را در دستش محکم فشرد.

رئیس که به جلاد اشاره کرد، بچه و او را به کنار تشت ببرد. او فریاد کشید: «ای مرد بی رحم، ای حَجاج

ملعون، در این لحظه آخر حداقل اجازه بده که یکبار دیگر پسرکم را بغل کنم، اجازه بده دو رکعت نماز شهادت بخوانم، آنگاه ما را بکُش خواهش می کنم.»

نوری را سرگردان در اتاق می دید، که لحظه ای بدور او، لحظه ای بدور بچه می چرخد، درخت سپیدار بلندی را که شبی بروی آن در جوانی گذرانده بود، دید که نور از بلندترین شاخه آن نشسته است، لحظه ای پسرعمه اش، پسرعمویش، پریدخت، پدرش، مادرش و خدمتکاران و دوستانش را بدور درخت دید و باز صدای تبری که درختها را قطع می کرد، پیچید صدای قاه، قاه خنده ای پیچید: «نوه ات را می توانی لحظه ای بغل کنی، امّا نماز خواندن در این کاخ حرام است، آن هم نماز کافران.»

صدای سنتوری برخاست، نی لبکی طنین انداخت و کنیزکی چرخید، او سرش را پایین انداخت، صدائی

برخاست: «نگاه کن، دیوانه، نگاه کن، این آخرین لذت تو است.» به اندامش نگاه کن، به لمبرها و شانه هایش، نگاه کن و باز بگو مرده ها بهتر از زنده هایند.»

او سرش را بیشتر پایین انداخت، جلاد در همان حین از پشت یقه پیراهن پسرک را که دیگر رمقی نداشت و هر از چندی نیم نفسی می کشید و خون بالا- می آورد، را گرفت، به طرف او پرت کرد، سربازان دستهای او را رها کردند او آغوشش را گشود، بچه را بغل کرد، سرش را روی سینه بچه گذاشت، اشکهایش را با پیراهن بچه پاک کرد، سر خون آلود بچه را به سینه اش فشرد، به سر و صورت نیمه جان پسرک بوسه زد، گردنش را بوسید، کمی از خاکهای تربت آقا بروی او مالید کمی او را از خودش جدا کرد با گوشه پیراهنش، بینی و دهان او را پاک کرد، لحظه ای صدای جرینگ، جرینگی برخاست، دستی زنانه به صورت او مالیده شد، با خشم برخاست، کنیزک پیچ و تابی به اندامش داد، فرماندهان و رئیس قاه، قاه خندیدند صدای خنده در کاخ پژواک کرد و با صدای جرینگ، جرینگ حلقه های مسی و آهنی مچ پای کنیز، در همان حال صدای فریادی برخاست: «حضرت امیر، پریدخت زن این مرد را گرفته اند.»

نعره ای مستانه پیچید: «همان طور که ایستاده ای رو به کنیزک ما می توانی نماز شهادت بخوانی.»

تف کرد، بچه را در آغوش فشرد، مرتعشی شد، نعره زد: «یا علی، یا علی، آقاجان علی... آقاجان علی...» نعره مستانه برخاست: «بچه را از آغوشش بگیرید، تنبک بزنید، سازتان را کوک کنید، جشن کافر کشی داریم.» ناگهان به طرف او رفت، روبروی او که نمی خواست از بچه جدا شود و سربازان دستهای او را از پشت گرفته،

می کشیدند و عده ای دست و پاهای بچه بیهوش را چنان می کشیدند که خون جاری شده بود، ایستاد، او بچه را رها کرد، رئیس به کنیزک اشاره کرد که نزد او برود، کنیز عشوه کنان کنار حجاج ایستاد، حجاج دستش را روی شانه کنیز گذاشت و گفت: «ببین چه کنیزی است» او که سرش را بیشتر پایین انداخت، کنیز را به گوشه ای هُل داد و فریاد کشید: «ای کافر خودت یا بچه ات، کدامیک را زودتر بکشم.»

«بچه ام را... بچه ام را...»

جلاد که بچه را از دست سربازان گرفت و همچون تکه ای گوشت بروی تشت انداخت و سرش را توی تشت گذاشت، او چشمهایش را بست، اشکهایش جاری شد و فریاد کشید: «آقا علی، علی ببین با این طفل معصوم چه می کنند آقا علی این طفل مرا دریاب، یا علی این طفل بی مادر را دریاب...»

ناگهان روشنی عجیبی را در سرسرا دید، کاخ لرزید و نوری از اعماق جنگلهای سبز بیرون جهید، وارد کاخ شد، بدور تشت پیچید، ناگهان بی بی فاطمه زهرا و علی مرتضی را دید که به طرف بچه که دست و پا می زد و خون بروی چشمهای بازش شتک می زد، دویدند، بی بی از دید که سر بچه را بغل کرده و می گرید و می گوید: «پسرک بی گناه... پسرک بی گناه علی اصغر بی گناه... قاسم...» صدا در صدا هی پیچید، بالا می رفت و با هق، هق بی بی فاطمه زهرا علیهاالسلام درهم آمیخت» در همان حین مادر پسرک را دید که خودش را بروی تشت انداخت، سرش را روی زانوهای بی بی گذاشت و نعره زد: «بی بی پسرم را دریاب... بی بی پسرم را...»

جلاد که او را خواباند، لبخندی زد، آقا اشاره کرد: «باوفا، با محبت حالت چطور است؟» زیر لب نجوا کرد «آقاجان از دیدن شما خوشحالم، آقا مرا با خود ببر.» صدا پیچید: «تو و پسرت... تو و پسرت...» تیزی کارد سرد را بروی گردنش احساس کرد، به دستهای آقا چسبید و به عکس آقا که توی تشت خون افتاده بود، زُل زد و فریاد کشید: «یاعلی، یاعلی...یا...»

لحظه ای سرش را توی دستهای آقا دید، بی بی فاطمه زهرا علیهاالسلام را دید که با سر بچه در آغوش در کنار زنهای سیاهپوش زیادی ایستاده و می گرید، ناگهان دستش را به تشت زد، تشت لبپر زد و خون بروی فرشهای کاخ جاری شد.

*

* *

ماهها بعد، در شبی تاریک که هو هوی باد سکوت را شکسته بود و گرد و غبار همه جا را پوشانده بود و

قرص ماه کامل بود، پیرزنی عصازنان همراه دو جوان، در کنار دو قبر چسبیده به هم نشسته بود، سرش را روی قبر گذاشته بود، گریه کنان فریاد می کشید: «بلند شو پسرکم، بلند شو که بابات آمده، بلند شو که مادربزرگت چشم به دیدار تو دارد، بلند شو مادرجان، بلند شو.» لحظه ای باد چادرش را بُرد، گوشه ای از آن را که بروی قبر کناری افتاد، گرفت، سرش راروی چادر گذاشت و نعره زد: «برخیز، بلند شو شاهزاده، بلند شو، مرد محبوبم بلند شو عاشق... بلند شو با وفا...» با یک دست به این قبر و با آن دست به آن یکی می زد و گریه می کرد: «بلند شوید که از راه دوری آمده ام، برخیزید، که دلم برایتان تنگ است، بلند شوید.» رو به قبر بزرگ کرد سرش را روی قبر گذاشت و نجواکرد: «بلند شو، بلند شو که محتاج تو شده ام» آهی کشید و های، های گریه کرد «- چه شبها که با یاد تو به ستاره ها چشم ندوختم، چه روزها که چشم براهت نماندم، امّا، امّا حالا که رسیدم، تو رفتی، تو رفتی» با مشت به سینه خشک و استخوانی اش گارامپ، گارمپ می زد «- چرا، چرا نگذاشتی، چرا همانجا نخواستی که من هم همراه سفرت شوم، چرا مرا با خودت نبردی، چرا تنها رفتی.» لحظه ای سرش را روی قبر گذاشت «- قنبر، قنبر جان بلند شو، بلند شو که با جنینی که هرگز او را ندیده ای آمده ام، بلند شو که پسرت مردی شده، بلند شو و ببین و های،های گریه کرد.

جوانی سرش را روی قبر کوچک گذاشته بود، قبر از بغل کرده بود و فریاد می زد: «پسرم... پسرکم... پسر عزیزم... چه آسوده در آغوش پدر بزرگت خوابیده ای، چه آسوده خوابیده ای... بابا بلند شو، که دلم برایت یک ذره شده... آخر چطور... چطور باباجان تو را کشتند، تو... باباجان بلند شو، حداقل خدا حافظی کن... چرا بی خداحافظی رفتی... چرا دستهایت را به دور گردنم نینداختی.» به طرف قبر بزرگ رفت «- باباجان... باباجان چه دیر... چه دیر رسیدیم... چقدر منتظر بودی... بابا حالا که انتظار تمام شده، تو به سینه خاک در آغوش پسرکم آرمیده ائی... بابا آخر این چه طرز رفتن است، نه خدا حافظی.... بابا آرزوی بوسیدن سینه ات را داشتم... بابا... .

و در آن هو هوی باد، صدائی پیچید: «قنبر کشته راه عشق و وفا به علی است.... عشق و وفا خون رنگ است... عشق به علی....عشق به انتظار... عشق به جاری شدن است... دریغ نیست....نیست. و جوان نعره کشید: «باباجان چه تنها رفتی؟ چه مظلوم... بابا چه چشم انتظار ماندی... عزیزترینم، بابا...» و صدا پیچید، پژواک کرد، بر درختان سدر و بخل پیچید، بر کوههائی برفپوش نشست: «علی... علی... علی...»

۱۰/۱۰/۱۳۷۶ چهارشنبه - محمدرضا پوراحمد

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹